



زندگی نامه ادبی
همراه با نامه های چاپ نشده

فرزانه میلانی

زندگی نامه

فروع فرخزاد

زندگی نامہ ادبے
ہمراہ با نامہ ادبے چھاپہ نسرہ

فرزانہ میلانی

نشر پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا

چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۵ - سپتامبر ۲۰۱۶



فروغ فرخزاد
زندگی‌نامه ادبی، همراه با نامه‌های چاپ نشده

فرزانه میلانی

نشر پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا
چاپ نخست، تابستان ۱۳۹۵ (سپتامبر ۲۰۱۶)
طرح جلد: نغمه افشین جاه
صفحه‌آرایی: آرش خرابی، پ. ابراهیمی

ISBN: 099189641-6

کلیه حقوق این اثر محفوظ و متعلق به مؤلف است.
این کتاب مطابق با قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده و تکثیر آن به هرگونه و هر شکل -
الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ - به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه
کتبی ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.



Forugh Farrokhzad: A Literary Biography with Unpublished Letters

Farzaneh Milani, University of Virginia

Publisher: Persian Circle - Toronto - Canada

A non for Profit Social & Cultural Organization

September 2016

www.persiancircle.net

sales@persiancircle.net

فهرست

- الف
- سپاسگزاری
- فصل اول
- ۱ من نمی‌توانم دروغ بگویم
- فصل دوم
- ۳۷ واین منم زنی تنها
- فصل سوم
- ۷۹ شعر خدای من است
- فصل چهارم
- ۱۱۵ مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند
- فصل پنجم
- ۱۵۵ من و توبه چراغ آب و آینه پیوستیم و نترسیدیم
- فصل ششم
- ۲۲۳ تنها صداست که می‌ماند
- پیوست‌ها
- ۱ - نامه‌های چاپ‌نشده فروغ فرخزاد
- ۲ - عکس‌ها
- ۳ - شاعری پروا
- ۴ - توضیح
- ۵ - سرود پیکار
- ۶ - به خواهرم
- ۵۴۷ فهرست اسامی

با یاد زینت، محمود، و فریدون میلانی

برای فرامرز و فرناز میلانی

سپاسگزاری

صدها سال است که راویان شیرین سخن فارسی زبان حکایت خود را با «یکی بود، یکی نبود» آغاز کرده‌اند. ذکر این عبارت کوتاه ولی پُرسعت در آستانه هر روایت، در آن لحظه جادویی که مخلوق به معجزه هنر خالق می‌شود و نظمی نو درمی‌اندازد، یادآور این نکته ژرف است که در پس هر قصه قصه دیگری نهفته است، که حقیقت چندین و چند چهره دارد، زندگی حجاب اندر حجاب و ملامال از تناقض است، و زبان، در عین حال که عریانگر است، پوشاننده نیز هست. به قول بیهقی، از هر سخن سخن خیزد.

کتابی که در دست دارید تفسیر من از یک زندگی پربار ولی پیچیده، خوانش من از آثاری بدیع ولی در هم تنیده، و درک من از گفت‌ووشنودهای متعددی است که انجام داده‌ام. این روایت من از زندگی و اشعار فروغ فرخزاد است. هرچند اشعار این شاعر توانا باغ همیشه‌بهار من است، و با همه ارادت و احترامی که برای شخص او دارم، کوشیده‌ام از قضاوت بپرهیزم. توجیه و تبرئه کردن پاره‌ای اتفاقات و وقایع، یا محکوم کردن آن‌ها، پا را از حیطه مجاز زندگی‌نامه‌نویسی فراتر گذاشتن است. با این که می‌دانم بی‌طرفی مطلق و محض وهمی بیش نیست، سعی کرده‌ام شاهی بی‌طرف باقی بمانم. کوشش من این بوده که از آوردن داستان‌هایی که ذکر آن‌ها فقط شایعه‌پراکنی یا شایعه‌درباره شایعه است، حذر کنم، که این نه در خور فرخزاد و نه شایسته خوانندگان این کتاب است.

ولی در دل عبارت «یکی بود، یکی نبود» هزارتویی از راه و روش آفرینش هنری نیز نهفته است — نکته ظریفی یادآور این حقیقت که هر روایتی با همکاری خیل عظیمی از راویان دیگر ساخته و پرداخته شده

و در پس هر راوی راویان دیگری ایستاده و در کمال سخاوت به او مددها رسانده‌اند. شاید از همین روست که برخی از آثار هنری ما ایرانیان — از قالی‌های زیبا گرفته تا کاشی‌های رنگین، از گنبد‌های طلایی تا خاتم‌کاری‌های بی‌بدیل — نام آفریننده‌ای را یدک نمی‌کشند. من هم در فرایند تدارک این کتاب دین فراوانی به خویشان، دوستان، همکاران، محققان و دانشجویانم پیدا کرده‌ام.

مادر و پدرم، زینت و محمود میلانی، زندگی و داروندار خود را پای تحصیلات پنج فرزند خود گذاشتند. تکیه کلام پدرم این بود که قالی زیر پایم را هم برای تحصیل فرزندانم خواهم فروخت. همسرم، فریدون میلانی، پشت و پناه من، که خود دندان‌پزشکی حاذق بود و دلش نمی‌خواست من آن رشته را رها کنم، با گذشتی ستودنی مرا در ادامه راهی که انتخاب کرده بودم یاری داد و از هیچ محبت و حمایتی دریغ نکرد. نور دو چشم و دیده‌ام، فرزندانم فرامرز و فرناز و خانواده‌هایشان — جاستین، لئو، جولیا، جرجیا، پائولو، لیلیا، لوکا، و مارکو — پنجره زندگی‌ام را به روی خورشید و روشنایی و مهربانی گشوده‌اند و همواره یار و یاورم بوده‌اند.

برادرانم، که وجودشان باعث دلگرمی و افتخار من است، از آغاز این کتاب، همچنان که از آغاز زندگی‌ام، تکیه‌گاه و پشتیبانم بوده‌اند. برادرم عباس، به رغم تعهدات بی‌پایانش، هر بخش فروغ فرخ‌زاد: زندگی نامه ادبی را دوبار در مراحل مختلف خواند. فضل گسترده‌اش، نگاه منصف، دید موشکاف و نکته‌سنجی‌هایش، و سعه صدر خودش و همسرش جین در تاروپود این اثر تنیده شده است. زبان من یارای ادای سپاسی شایسته محبت‌های بی‌دریغ او نیست. از روزی که چشم به دنیا گشودم، برادرم حسن ستون زندگی‌ام بوده و هست. دین من به او به درازای عمرم است. روزی نیست که او مشوق به پایان رساندن این کتاب نبوده باشد. او که سیمرغ من است، همراه همسرش مهوش در شادی و غم همراه و در کنارم بوده‌اند. برادرم محسن، با صفای وجود و تیزبینی ویژه‌اش، با تعهد راستینش به جوهر کلام و ایجاز، دنیایی از محبت و انرژی مثبت بوده است. او و همسرش رامک از اولین مشوقان من در این سفر طولانی و راهنمایم بوده‌اند. اجل به برادرم حسین مهلت نداد و ۱۶ سال پیش ما را از محبت‌های بی‌حد و حصرش محروم کرد.

آغاز این کتاب رساله فارغ‌التحصیلی من در دانشگاه کالیفرنیا در لس‌آنجلس بود. استاد راهنمایم، امین بنانی، که به مفهوم دقیق کلام انسانی شریف و فرهیخته بود، هنگامی که بسیاری مرا از تغییر رشته از ادبیات فرانسه به ادبیات تطبیقی برحذر می‌داشتند، ترغیب کرد که به ندای دلم گوش فرا دهم و در این راه از هیچ حمایت و هدایتی کوتاهی نکرد.

بسیاری از خویشان، دوستان، همکاران، و همسایگان فروغ فرخزاد از سر لطف با من به صحبت نشستند و از همین راه به گسترده کردن منظر من مدد رساندند. بعضی از آن‌ها در این باره با کس دیگری صحبت نکرده بودند. ابراهیم گلستان، که بیش از نیم قرن در مورد رابطه‌اش با فرخزاد سکوت اختیار کرده بود، با من گفت‌وگو کرد و با صراحتی در خور ستایش به پرسش‌هایم پاسخ داد. با این‌که، به قول باربارا جونسون، جدال زندگی‌نامه‌نویس اغلب با متولیان یا خانواده شخصیتی است که درباره‌اش می‌نویسد، ملاقات‌های من با اعضای خانواده فرخزاد پر بار و راهگشا بود. گلوریا (کولی) فرخزاد، که می‌گفت «دژ تسخیرناپذیری هستم که چهل سال درباره فروغ با احدی صحبت نکرده‌ام چون که فروغ مذهب من است»، قسمت‌هایی از خاطراتی را که از خواهرش و دوران کودکی خودش نوشته بود، برایم خواند. امیدوارم آن خاطرات ارزنده و روشنگر به‌زودی در دسترس خوانندگان مشتاق قرار گیرد.

دین من و این کتاب به سیمین بهبهانی، شهرنوش پارسی‌پور، گلی ترقی، صادق چوبک، ناصر خدایار، سیمین دانشور، یدالله رؤیایی، غلامحسین ساعدی، شجاع‌الدین شفا، فریده فرجام، فریده گلبو، اردشیر محمص، تهمینه میلانی، نادر نادرپور، پرتو نوری‌علاء و لعبت والا فراوان است. اطلاعاتی که درباره زندگی فرخزاد و فضای روشنفکری آن دوران پرتب‌وتاب برایم فراهم کردند، به‌غایت سودمند بود.

هما آروند، کتابداری خبره و انسانی نازنین، چندین سال با شکیبایی و دقتی شگفت‌انگیز مجلات و روزنامه‌های فارسی‌زبان را تورق کرد و هر اشاره‌ای را که به زندگی و اشعار فرخزاد یافت، برایم فرستاد.

زبان زیبای فارسی، که چکیده تجربه و درایت میلیون‌ها انسان طی سالیان متمادی است، عاشق بودن را مترادف با دوست داشتن می‌داند. در کمتر زبانی، در کمتر فرهنگی، داشتن دوست چنین ارج و منزلتی دارد که هم‌سنگ و هم‌تراز عشق پنداشته شود. بخت با من یار بوده که دوستان نازنینی که زندگی‌ام را به برکت محبتشان آمیخته‌اند، از جنبه‌های مختلف مرا در به پایان رساندن این کتاب یاری کرده‌اند.

دوستان خوبم، شیرین نشاط، شهلا شفیق، و مهشاد محیط، با دقت و نکته‌سنجی این کتاب را خواندند و در اصلاح آن به من یاری رساندند. گفت‌وگوهای من طی سالیان دراز با بهیه نخجوانی، کاوه صفا، شهلا حائری، ژاله حاجی‌باشی، و جسیکا فلدمن درباره زندگی و آثار فرخزاد این امکان را برایم فراهم کرد که سوپه تازه و راه‌نییوده‌ای را در تحقیق خود در پیش بگیرم. از هایداه اکبرزاده، پروانه اسکویی، جنت بایزر، ری بلامبرگ، میترا بخشا، ویتنی پولاک، هدی جلیلی،

آرش خرابی، جمیله دبیری، نستا و روحی رضانی، جلال علوی‌نیا، ثریا شاکری، گری شیفر، ناهید ماسالی، پری معاضد، مهرنوش مزارعی، مری مک‌کنلی، ژیلایملک‌زاد، نگار محمودزادگان، و الیزابت والش سپاسگزار و قدردان محبت هایشان هستم.

چاپ این کتاب به همت و محبت احمد تبریزی میسر شد. از او سپاسگزارم. با این‌که آرزویم این بوده و هست که فروغ فرخزاد: زندگی نامه ادبی در ایران — سرمنزل مقصودش و زادگاه فروغ فرخزاد — به چاپ می‌رسید، ولی بخت همراه نبود و در نهایت ترجیح دادم آن را در فضای مجازی منتشر کنم و نوشته‌ای قلع‌وقمع‌شده را به دست مخاطبم در ایران نسپارم. مسئولیت هر اشتباه و هر نقصانی بر عهده شخص من است. خوانندگان این کتاب را به احتیاط دعوت می‌کنم و با اشتیاق چشم به راه و پذیرای هرگونه راهنمایی و اصلاح اطلاعات ارائه‌شده هستم.

فرزانه میلانی

شارلوتسویل، ویرجینیا

سپتامبر ۲۰۱۶

فصل اول

من نمی توانم دروغ بگویم^۱

دختر زیبا و جوان کوچۀ خادم آزاد را سراسیمه به منزل دکتر تاج‌الملوک مشکات و دکتر حسن خیام رسانده بودند. کوچهای در دل شهر تهران.^۲ کوچهای گیج از عطر اقاکیا و یاس امین‌الدوله. کوچهای «باریک و دراز»^۳ در خیابان مولوی، چهارراه گمرک که سال‌ها بعد در آثار شاعری تراز اول جاودانه شد.^۴ «مهم‌ترین خاطره» فرزند آن زوج طبیب، مسعود خیام، به شبی برمی‌گردد که:

ناگهان سروصدای زیادی در منزل بلند شد. مریض آورده بودند؛ معلوم بود که مریض غیرعادی است. اوضاع شلوغی بود. پسرک سرک کشید، آنها را شناخت، اما هیچ‌کس به او محل نگذاشت. پسرک به دامن خانم دکتر آویخت که:

- مامان! چی شده؟

- هیچی، پسر. برو.

- مامان چی شده؟

- فروغ مریض شده، حالش خوب نیست.

جنب‌وجوش شلیدلی بود. هرکس چیزی می‌گفت. یک نفر فحش می‌داد. یک نفر دعا می‌خواند. یک نفر گریه می‌کرد. دکترها با مهارت به کار خود مشغول بودند. بر همه چیز تسلط داشتند و همه را اداره می‌کردند. پسرک هرگز پدر و مادرش را این‌قدر جلدی و مهم ندیده بود. یکی از اهالی محل در راهرو به‌آهستگی گفت: «دختر بیچاره، چندمین دفعه است که خودکشی می‌کند»^۵.

«دختر بیچاره‌ای» که حتی هنگامی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد بعضی فحش نثارش می‌کردند و برخی دیگر برایش می‌گریستند و دعا می‌خواندند، فروغ فرخزاد بود. دختر جوانی که زندگی را دوست می‌داشت ولی همواره دست به گریبان با وسوسه مرگ بود. قبل از این هم یک بار دیگر دست به خودکشی ناموفق دیگری زده بود و یک مشت از قرص‌های خواب‌آور مادرش را خورده بود. سال‌ها بعد مسعود خیام، پسرک کنجکاو و شاهد آن صحنه فراموش‌ناشدنی، «برای سامان دادن به خاطراتش، برای حرف درآوردن از مادرش، با منقاش به جان او افتاد.» دکتر مشکات، که چندین دهه حرمت سوگند بقراطی و زندگی خصوصی بیمارش را نگاه داشته بود، سرانجام به فرزند پیگیرش گفت که «با بیماری‌ها و بدبختی‌های» آن دختر جوان «به‌راحتی می‌شد یک تقویم درست کرد. روزی که به قصد خودکشی رگ دستش را بریده بود، پس از بخیه و پانسمان، مدت‌ها با او صحبت کردم. همه حرف‌هایم را شنید، آخر سر آهی کشید و گفت: آخر شما نمی‌دانید.»^۶

بیش از نیم قرن از آن واقعه می‌گذرد و ما هنوز هم درست نمی‌دانیم انگیزه فروغ جوان در بریدن رگ دستش یا خوردن یک مشت قرص خواب‌آور چه بود. نمی‌دانیم مقصود او از «آخر شما نمی‌دانید» چه بوده و چرا حتی در آن لحظه بحرانی و در آستانه مرگ هم حاضر نبود به پزشک معالجش اعتماد کند و درد خود را با او در میان بگذارد. نمی‌دانیم چرا به تفصیل درباره خودکشی‌های ناموفق او پس از آن که خانه پدری را ترک کرد شنیده‌ایم، ولی قبل از روایت مسعود خیام از سابقه آن‌ها در دوران نوجوانی او اطلاعاتی در دست نداشتیم.

نیت من کنجکاوای بیمارگونه در چندوچون خودکشی‌های نافرجام فرخزاد نیست. می‌خواهم بدانم چه دردی آن دختر جوان را به سوی مرگ، به سوی آن «دهان سرد مکنده» هدایت می‌کرد.^۷ می‌خواهم بدانم چگونه آن «دختر بیچاره» توانست، به رغم تمام آسیب‌ها و دشواری‌ها، یکی از شخصیت‌های کلیدی قرن بیستم در ایران شود، مفهوم مألوف شاعر خوب را از انحصار مردان میان‌سال به در آورد، زبان و ذهن و جسم و جان زنانه را به ادبیات فارسی پیوند بزند و چهره آن را برای همیشه عوض کند. شگفتی از این بی‌اطلاعی زمانی افزون‌تر می‌شود که در نظر بیاوریم درباره کمتر زن ایرانی تا این اندازه اطلاعات، کتاب، مقاله، و فیلم وجود دارد. بازاری پر فروش دوروبر نام فروغ فرخزاد به وجود آمده که شامل انواع و اقسام کارهای هنری، نوشته‌ها و فیلم‌های ملهم از شعر یا زندگی‌اش، و اجراهای متعددی از اشعار اوست.^۸ حتی در جامعه مجازی کمتر زن ایرانی، از سیاستمدار گرفته تا ادیب و هنرمند، از ملکه و وزیر و وکیل تا هنرپیشه سینما و شاعر و نویسنده، حضوری چنین چشمگیر دارد.

طبعاً محبوبیتی چنین گسترده دلایل متعدد و متفاوتی دارد. فرخزاد دریچه‌های نوینی را در ادبیات فارسی گشود. در مقام من اندیشندهٔ درون‌نگر و عریان‌گو، هم‌صدا با بعضی از شناخته‌شده‌ترین متفکران عصر تجدد، بر اصالت و اعتبار احساسات و تجربیات فردی تأکید کرد. پا را از گلیم سنت فراتر گذاشت. برای به دست آوردن فرصتی مبارزه کرد تا بتواند مالک بدن خود باشد، باورها و احساساتش را انتخاب و بیان کند، صاحب کرامت انسانی و حقوق مدنی باشد، و نسبت به پیرامونش دیدگاهی انتقادآمیز داشته باشد. او، بی‌اعتنا به تمجید یا تنقید اطرافیان، با نگاهی موشکاف و تیزبین به خود نگریست و تصویری چندوجهی از خود ارائه داد. با آگاهی از زیروم‌های وجود یک انسان جایز الخطا، در نامه‌ای به پدرش، محمد فرخزاد، نوشت: «هرگز نمی‌گویم که آن چه تا به حال انجام داده‌ام صحیح بوده و کسی نمی‌تواند به من اعتراضی کند. نه، من خودم می‌دانم که در زندگی‌ام خیلی اشتباه کرده‌ام اما کیست که بتواند بگوید همهٔ اعمال و افکار و رفتارش در سراسر زندگی عاقلانه و درست بوده.»^۹ حتی در جوانی هم ادعا نکرد سرزنش‌ناپذیر است. در نامه‌ای به همسرش، پرویز شاپور، نوشت: «فکر نکن که من خودم را مافوق یک بشر عادی و عاری از هرگونه عیب و نقص می‌دانم. نه، من هرگز چنین ادعایی نمی‌کنم.»^{۱۰} و در نامه‌ای دیگر اضافه کرد: «فروغ پیغمبر نیست و یک انسان ساده و عادی غیرممکن است در زندگی مرتکب خطا و اشتباهی نشود.»^{۱۱} فرخزاد بنیان آثارش را بر بازآفرینی زندگی شخصی خویش استوار کرد. هم‌سو و هم‌صدا با هملت، که می‌پرسید «بودن یا نبودن؟ سؤال این است»، نوساناتش را میان زوال و زندگی مطرح کرد. مرگ را بشارتی به آرامش دانست.^{۱۲} و از سفرهای خودخواسته‌اش به آن سوی دیوار زندگی، از گیسوان آغشته‌اش به «بوهای زیر خاک»،^{۱۳} و از «مزرعه‌های شبانه» نوشت. این حقیقتی انکارناپذیر است که مرگ‌اندیشی در کانون اشعار فرخزاد قرار دارد و درگیری با آن در تاروپود شعر او تنیده شده است. «حق با شماست / من هیچ‌گاه پس از مرگم / جرئت نکرده‌ام که در آیین بنگرم / و آن قدر مرده‌ام / که هیچ‌چیز مرگ مرا دیگر ثابت نمی‌کند... / افسوس من مرده‌ام / و شب هنوز / گویی ادامهٔ همان شب بی‌پرده‌ست.»^{۱۴} دلهرهٔ ویرانی در سطرها و لابه‌لای سطرهای اشعارش لانه کرده است. باد ویرانگر مدام می‌وزد و حضوری نامیمون دارد. «در شب کوچک من، افسوس / باد با برگ درختان میعاد دارد / در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست.»^{۱۵} مرگ از همان آغاز کار شاعر حضوری جسمانی دارد و حتی گاهی به صورت معشوق چهره می‌نماید. در اولین مجموعهٔ اشعارش، اسیب، در شعری به نام «خسته» می‌نویسد: «می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ / یک پاکی کودکانه می‌خواهم / ای مرگ از آن لبان خاموش / یک بوسهٔ عاشقانه می‌خواهم.»^{۱۶} و در شعر «افسانهٔ تلخ» در همین مجموعه

خود را به شبی شبیه تشبیه می‌کند که خودگشانه به کام خورشید درمی‌غلند. «چرا؟... او شبی پاکیزه‌ای بود/ که در دام گل خورشید افتاد/ سحرگاهی چو خورشیدش برآمد/ به کام تشنه‌اش لغزید و جان داد.»^{۱۷}

در نامه‌های فرخزاد هم، به‌ویژه آن‌ها که خطاب به پرویز شاپور هستند، مرگ حضوری دائمی دارد. در نامه‌ای قبل از ازدواجش، در شانزده سالگی، می‌نویسد: «خیال نکنی که دروغ می‌گویم. آن دفعه هم تصور کرده بودی که من دروغ گفته‌ام ولی این‌طور نبود. پرویز من به آن‌چه که گفتم عمل نمودم ولی خدا نخواست من بمیرم...»^{۱۸} دختر جوان به دفعات از این سخن می‌گوید که ترک این دنیا برایش آسان و حتی ضروری است.^{۱۹} «می‌دانم که خیلی بدبختم... وقتی مردم راحت می‌شوم. خیلی راحت» یا «تنهایی روح مرا می‌جود و افکارم را باطل و فاسد می‌سازد. تمام ناراحتی‌های فکرم مال تنهایی است. وقتی تنها هستم و کسی نیست تا افکار پاک و سالم به من تلقین کند، آن وقت دست و پا بسته اسیر افکار عجیب خودم می‌شوم که یک وقت می‌بینم که دیگر هیچ قدرت مقاومت ندارم. می‌بینم از زندگی سیرم. حس می‌کنم که همه به من با چشم تحقیر نگاه می‌کنند و به نظرم می‌رسد که وجودم عاطل و باطل و باعث ننگ و ناراحتی است. آن وقت رنج می‌برم و پیش خود نقشه می‌کشم که همه را از دست خودم راحت کنم.»^{۲۰}

جملاتی از این قبیل که «همیشه فکر می‌کنم که فقط برای مردن خوب هستم»^{۲۱} در کتاب اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم فراوان است.^{۲۲} تصویر فرخزاد از خودش در این نامه‌ها تصویر زنی افسرده است که می‌داند «روزها با سردی و خاموشی می‌گذرد. هرروز آفتاب را می‌بینم و جنب‌وجوش زندگی را در اطراف خود حس می‌کنم، ولی مثل این است که این آفتاب به روی همه می‌تابد جز من. مثل این است که زندگی مرده و من بیهوده زنده هستم.»^{۲۳} او از اضطراب رنج می‌کشد: «من از تنهایی خیلی ناراحت هستم و بالاتر از همه نمی‌دانم چرا از آینده این‌قدر می‌ترسم. یک حس نامعلومی پیوسته مرا مضطرب می‌کند و نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم. مثل این است که حادثهٔ بدی در کمین من نشسته. همیشه خودم را در معرض خطر می‌بینم و حس می‌کنم که یک آدم بدبختی بیشتر نیستم...»^{۲۴} و در نامه‌ای دیگر اضافه می‌کند که «نمی‌دانم چرا حالم این‌قدر بد است. می‌ترسم دیوانه بشوم. هیچ وقت در قلبم احساس آرامش و راحتی نمی‌کنم. گاهی اوقات اگر به من چیزی نگویند، تا سه روز غذا نمی‌خورم... شب‌ها آن‌قدر ناراحت می‌خوابم و آن‌قدر خواب‌های وحشت‌انگیز می‌بینم که حالا از خوابیدن هم بدم می‌آید. یک حالت اضطراب همیشگی دارم و نمی‌دانم علتش چیست. روی هم رفته از زندگی سیر شده‌ام و خیال نکن باز از روی احساسات حرف می‌زنم. نه، به خدا علاقه‌ای به زندگی ندارم. دلم می‌خواهد بمیرم...»^{۲۵}

گویی تنها خاک پذیرنده مأمنی امن و میزبانی مشتاق در نامه‌ها و اشعار فرخزاد است. اگر نگاهداشت زبان زیبای فارسی و تاریخ ایران پیش از اسلام بن‌مایه شاهنامه فردوسی را تشکیل می‌دهد، اگر عرفان و تصوف بنیان شعر مولانا جلال‌الدین می‌شود، اگر عشق جوهر غنایی شعر حافظ را به خود اختصاص می‌دهد، و اگر ایران پیش از اسلام آرمان‌شهر گمشده صادق هدایت و طبیعت قبله و محراب شعر سهراب سپهری است، باید پذیرفت که، افزون بر عشق و آزادی فردی، شیفتگی و نزدیکی به مرگ دست‌مایه اصلی شعر فرخزاد است. «آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ»^{۲۶} گویی او شاهد مراسم خاک‌سپاری خود بود و حتی مرگ را تمرین و تجربه کرده بود. شعر «بعدها»، که هنگامی سروده شد که فرخزاد ۲۳ سال بیش نداشت، نمونه دیگری از ستیز او با مرگ است:

دیدگام همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرمهرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ریود
من نھی خواهم شد از فریاد درد...

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه‌شب
گل به روی گور غمناکم نهند^{۲۷}

البته اطلاعات ما فقط در باره گرایش فرخزاد به خودکشی و دلایل آن ناقص نیست. از بسیاری اتفاقات سرنوشت‌ساز زندگی‌اش هم بی‌خبریم. من هنوز پاسخ قانع‌کننده‌ای برای این پرسش گریزناپذیر نیافته‌ام که چرا بعضی وجوه زندگی این شاعر بی‌پروا تا این اندازه پوشیده در هاله‌ای از رمز و راز مانده است. چرا شاعری صریح را کماکان در لایه‌های تودرتوی سکوتی مرموز، که راه به شایعه‌پراکنی و درک نادرست آثارش می‌برد، پنهان کرده‌ایم؟ چرا آن چه را او بیش از نیم قرن پیش با شهامت‌ی شگفت‌انگیز تا آنجا که می‌توانست برملا کرد، ما امروز پنهان می‌کنیم؟ با وجود آن که او خود معتقد بود که زندگی هر فردی بافت و ساختی جالب و گفتنی دارد، چرا هنوز که هنوز است درباره کودکی و نوجوانی پیچیده‌اش، زندگی روزمره و حتی تاریخ چاپ اولین مجموعه اشعارش، اسیر، اتفاق نظر نداریم؟ او که از اسطوره‌سازی گریزان بود، چرا پس از مرگ نابهنگامش در هاله‌ای از تقدس فرو رفت؟ چرا او، که نام مستعار «بت‌شکن» را برگزیده بود،

خود تبدیل به بت و از ابعاد انسانی تهی شد؟
 مینا اسدی درست می‌گوید که «فروغ به عنوان یک انسان هنوز شناخته نشده است، یک انسان ساده، انسان معمولی، آن‌چنان که می‌خواست، آن‌چنان که زندگی می‌کرد، آن‌چنان که از زندگی، از کتاب و پرده و عروسک کوکی و تور و توپ ماهوتی می‌گفت، شعر می‌گفت.»^{۲۸} و پوران فرخزاد معترض است که «اگر به دفترهایی که در این سال‌های آشوب‌زده و مضطرب به نام فروغ انتشار یافته تیز نگریسته و در برگ‌برگ آن‌ها از سر تأمل غور کرده باشید، بی‌تردید، هم‌آوا با نویسنده، از ملال تکرار این نوع مطالبی که درست مثل یک ارثیه دست به دست گشته و در دست وراثت آژمند ساییده و ساییده‌تر می‌شود، رنج برده‌اید — رنج می‌برید.

در بیشتر این کتاب‌ها به هیچ تازگی برخورد نمی‌شود و به‌جز اشعار صادقانه فروغ، که هر اندازه بیشتر خوانده شود مفاهیم بیشتری می‌یابد، هر چه هست همان است که در گذشته بوده است. بوی کهنگی در تمامی اوراق به مشام می‌رسد و خواننده شوقمند را به هیچ برآیند تازه‌تری نمی‌رساند. تکرار در تکرار، بیشتر در منتهای بی‌سلیقگی، خالی از هر نوع ظرافت و دقت...»^{۲۹}

پوران درست می‌گوید که خواننده مشتاق فرخزاد به اطلاعات تازه‌ای که بوی کهنگی ندهد، دسترسی ندارد. ولی این بی‌اطلاعی فقط شامل حال فرخزاد نیست. مگر درباره جزئیات زندگی دیگر بزرگان ادب فارسی چه می‌دانیم؟ از زندگی فردوسی و حافظ و سعدی و نظامی گنجوی و ناصر خسرو و عطار چه می‌دانیم؟ برای بسیاری از آن‌ها آرامگاه ساخته‌ایم، ولی خانه کدام‌یک را به میراث فرهنگی تبدیل کرده‌ایم؟ از زندگی رابعه، نخستین زن شاعر ایرانی، چه اطلاعاتی در دست داریم؟ چرا عشق بدفرجام او به بختاش، که سرانجام مرگش را سبب شد، بر جزئیات زندگی‌اش و بررسی اشعارش سایه افکنده است؟ مگر مهستی گنجوی بیشتر به خاطر روابط عاشقانه‌اش با مردان، به‌ویژه قصابی جوان ولی‌خشن و بی‌اعتنا، شهرت ندارد؟ مگر درباره مهرالنساء چندان بیش از این می‌دانیم که همسر سالمندش را می‌آزرد و سرویس‌ری با شاهرخ‌میرزای جوان داشت؟ از چهره‌های سرشناس گذشته بگذریم. درباره هنرمندان معاصر چه می‌دانیم؟ کدام زندگی‌نامه جامع و کاملی حوادث و زوایای زندگی و خصوصیات شخصیت نیما یوشیج، احمد شاملو، اخوان ثالث و ابراهیم گلستان را وارسی کرده است؟

طبعاً عوامل متعدد و گوناگون به تضعیف روایت شخصی در ایران کمک کرده است.^{۳۰} به عبارت دیگر، تصادفی نیست که تعداد زندگی‌نامه‌ها به طور اعم و زندگی‌نامه‌های زنان به طور اخص چنین معدود است. البته، در سطح فردی، این می‌تواند نوعی سلیقه و انتخاب شخصی باشد که قابل احترام است.

اما هنگامی که در ادب ملی ما برای مدت‌ها به این گونه ادبی، که بازار کتاب را در ممالک متعددی تسخیر کرده، عنایت چندانی نمی‌شود، موضوع را باید از چشم‌اندازی وسیع‌تر و در چهارچوبی فرهنگی بررسی کرد.

شاید باید بپذیریم که میان الگوهای پوشش و گویش رابطه‌ای نزدیک وجود دارد و فرهنگ ما پوشیدگی و نه عربانی، لاپوشانی و نه پرده‌داری را تشویق و تأیید می‌کند. آن پرده محافظی که زنان را قرن‌ها زیر حجاب نگاه داشته، در لایه‌های عمیق ذهنیت قومی رسوخ کرده و در گوشه‌های غیرمنتظره رخ می‌نماید. به دوره و جنسیت خاصی محدود نمی‌شود. زبان فارسی، با عمق بی‌کرانش، تصویرگر این حقیقت است. واژه «محبوب» تنها به زن در حجاب اطلاق نمی‌شود؛ به معنای مرد یا زن باحجب و حیا و متواضع و فروتن هم هست. انسانی است که عفت کلام دارد. «محرم» نیز کسی است که هم اجازه ورود به حرم و خانه را دارد و هم می‌توان به او اعتماد کرد و راز دل را نزد او به ودیعه گذاشت. بقیه، یعنی خیل نامحرمان، شایسته اعتماد نیستند و بهتر است با آن‌ها رازی در میان نگذاشت. می‌خواهم بگویم تفکیک جنسیتی، که برای تداوم سلطه خود فضا را به دو بخش اندرونی / بیرونی تقسیم می‌کند، عالم مقال را در اختیار گرفته و آن را هم تحت عنوان خصوصی / عمومی مجزا می‌کند. هر تلاشی برای برگردشتن از این مرزبندی یا برشکستن آن اندرونی فکری و کلامی، چه از جانب مرد و چه از جانب زن، به تابوی فرهنگی تبدیل می‌شود.

از خود گفتن، که اساس روایت شخصی است، در فرهنگ ما مترادف با تکبر و لاف زدن است. وقتی در مصاحبه‌ای از سیمین دانشور خواستند درباره زندگی‌اش توضیح بدهد، بی‌درنگ به این نکته اشاره کرد که «بدی از خود گفتن این است که مصاحبه به صورت یک "من‌نامه" درمی‌آید و به علت زندگی خاصی که داشته‌ام، مقداری به رخ کشیدن و احتمالاً تفاخر هم پیش می‌آید - اول شخص مفرد - و از این بیزارم»^{۳۱}

حق با دانشور است. استفاده از اول شخص مفرد اغلب مترادف با صفاتی همچون خودستایی، خودنمایی، خودپسندی و خودخواهی است، که جملگی زشت و عیب شناخته می‌شوند. اصطلاح *to sell yourself*، که لازمه حیات اجتماعی موفق در غرب است، در زبان فارسی مفهومی جز خودفروشی ندارد. از خود گفتن باعث نهی و نکوهش است چون، به گفته سعدی، «مشک آن است که خود ببوید، نه آن که عطار بگوید. دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنامای نادان خود طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی»^{۳۲}. یا، به گفته صائب تبریزی، «عیب است بزرگ برکشیدن خود را / وز جمله خلق برگزیدن خود را / از مردمک دیده نباید آموخت / دیدن همه کس را و ندیدن خود را»

مرادم این نیست که چه در غرب و چه در شرق، چه در جوامع «باز» و چه در فرهنگ‌های به اصطلاح «بسته» و در حجاب، وحدت کامل میان زندگی درونی و بیرونی میسر است. «آبرمن» زیگموند فروید، «خویش اجتماعی» ویلیام جیمز، و «نقاب» کارل گوستاو یونگ به همین پدیده اشاره می‌کنند. شفافیت محض و همی بیش نیست و عرصه خصوصی یکی از نیازهای انسان است. زندگی در فضایی عمومی یا همواره تحت نظر با اردوگاه کار اجباری و زندان تفاوتی ندارد. در هیچ‌کدام خلوتی فراهم نیست و انسان نیاز به خلوت دارد.

خوب به یاد دارم در بدو ورودم به آمریکا به سال ۱۳۴۶ می‌پنداشتم در این دیار انسان‌ها، چون خانه‌هایشان، دیوار و حجابی به دور خود ندارند. صریح‌اند. رُک سخن می‌گویند. مثل آب زلال‌اند. در پرده زندگی نمی‌کنند و سخن نمی‌گویند. اولین یادداشتی که در دفتر خاطراتم نوشتم این بود: «این جا خانه‌ها دورشان دیوار ندارد.» سال‌ها بر این باور بودم که این فضای باز و بی‌دیوار تجلی و حاصل فرهنگی فراخ است. مدت‌ها طول کشید تا دریافتم که در آمریکا دیوارهایی از نوع دیگر فراوان‌اند. دیوارهای مخفی و نقاب‌های طبیعی‌نما. بارها به خاطر بی‌توجهی به همین دیوارهای نامرئی سؤالی نابجا کردم. پاسخی ناوارد دادم. وقتی نمی‌بایست نگاه کنم، خیره نگریستم. چه بسا که می‌بایست گوش فرامی‌دادم، یا دست کم وانمود می‌کردم که نشنیده‌ام، ولی سراپا گوش شدم. به کرات زمانی که باید سخن می‌گفتم، سکوت کردم، و وقتی که باید ساکت می‌ماندم، بلبل‌زبانی کردم — سکوت سنگین و وراجی بیجا.

آشنایی‌ام با جامعه آمریکا این نکته را به من آموخت که نه تنها عرصه زندگی خصوصی مفاهیم متفاوتی دارد، بلکه به عناوین مختلف از آن حفاظت می‌شود. زندگی به من آموخت که شفافیت کامل فریبی بیش نیست. گویی همواره دیواری و حجابی باقی است که باید از پس آن بیرون آمد و پرده درید. «حق همه حجاب در حجاب است و آن که گوید حجاب برانداخت و مرا بی‌پرده به دیدار آمد، روح می‌فروشد به خروار.»^{۳۳} بحث من درباره شفافیت محض نیست که خواسته‌ای ناکجاآبادی است. بحث من بر سر از میان برداشتن عرصه خصوصی هم نیست که نیازی انسانی است. بحث من بر سر کاستن فاصله میان ظاهر و باطن است. بحث میزان گسست و فاصله‌ای است که میان این دو جهان وجود دارد و پاداش یا کیفری که در جامعه برای پرده‌داری و بی‌پرده‌گویی تعیین شده است.

یکی از ویژگی‌های تجدید در عرصه اجتماعی-سیاسی در نور دیدن مرزهای سنتی و زیر پا گذاشتن سکوت‌های آبا و اجدادی است. بازتاب این ویژگی در صحنه ادبیات پذیرفتن این اصل است که زندگی شخصی/ خصوصی می‌تواند شیرین و شنیدنی باشد،^{۳۴} ولی ادبیات معاصر فارسی آن را کم‌وبیش تا چندی پیش نادیده گرفته بود.^{۳۵}

زندگی نامه نویسی در سال‌های اخیر در ایران رونقی نسبی یافته ولی، به رغم علاقه طیف قابل توجهی از خوانندگان درون و برون مرزی به روایات شخصی، هنوز به جریان ادبی (یا سینمایی) تبدیل نشده است.^{۳۶} و این مایهٔ تعجب نیست. در فرهنگی که وظیفهٔ یک یک ماست که در «امر به معروف و نهی از منکر» بکوشیم، حتی پشت دیوارهای بلند هم آزادی‌های شخصی محترم شمرده نمی‌شود. وقتی نظام حاکم مدام دغدغهٔ این را دارد که «مردم و دروهمسایه چه می‌گویند» و در پی «حفظ آبرو» و مشوق «با سیلی صورت را سرخ نگه داشتن» است، وقتی به نسل اندر نسل هشدار داده شده که «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد» و جرم حلاج «این بود که اسرار هویدا می‌کرد»،^{۳۷} طبیعی است که رستگاری در نهان نگاه داشتن اسرار پنداشته شود. «چون که اسرار نهان در دل شود/ آن مرادت زودتر حاصل شود/ گفت پیغمبر هر آن کو سر نهفت/ زود گردد با مراد خویش جفت/ دانه چون اندر زمین پنهان شود/ سر آن سرسیزی بستان شود/ زر و نقره گر نبودندی نهان/ پرورش کی یافتندی زیر کان»^{۳۸}

شاید بر پایهٔ همین ملاحظات است که قهرمانان فرهنگ ما مخاطبان حیرت‌آوری را برگزیده‌اند. حضرت علی با چاه درد دل می‌کرد. رستم با اسبش، رخس، سخن می‌گفت. داش آکل با طوطی‌اش به نجوا می‌نشست. ناصرالدین شاه قاجار با گربهٔ سوگلی‌اش، ببری‌خان، راز و نیاز می‌کرد — همان گربهٔ نگون‌بختی که سرنوشتی نافرجام داشت و ۸۴ همسر دائمی و صیغهٔ سلطان صاحبقران، که به او «رشک و حسادت» می‌ورزیدند، دست به یکی کرده و او را در چاهی عمیق و سیاه سر به نیست کردند.^{۳۹} در چنین فضایی، «سربسته» سخن گفتن رواج دارد. زبان پر از اشاره و تلویح و کنایه و سهو و کتمان می‌شود. کلمات چندین و چند لایه پیدا می‌کنند. دست کم دو پهلو دارند. به در می‌گویند که دیوار بشنود. ابهام عمدی می‌آفرینند. هم به نعل و هم به میخ می‌کوبند. سنگ صبور مقامی اساطیری پیدا می‌کند. مرغ صبا، که زبانی دراز دارد و با همگان سخن می‌گوید، آماج سرزنش می‌شود. سعدی به او هشدار می‌دهد که پختگی و هوشمندی در خاموشی است: «ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز.» حافظ او را با معشوقش، گل سوسن، مقایسه می‌کند که هر گلبرگش شکل یک زبان است ولی زبان درازی نمی‌کند. «ز مرغ سحر ندانم که سوسن آزاد/ چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد.»^{۴۰} نیت این شیوهٔ پیچیدهٔ هزارتو، که در آن انسان به سنگ و چاه و اسب و گربه و انواع و اقسام چرندگان و پرندگان اعتماد می‌کند، این است که من درونی محفوظ و محبوب بماند. بی‌پرده و عریان و آسیب‌پذیر نشود. «هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید»^{۴۱} نتیجهٔ ناگزیر، ایجاد گسستی آشتی‌ناپذیر میان اندرون و بیرون است. «ظاهر و باطن یکی» تبدیل به تمجید می‌شود.

گویی فرض بر این است که میان این دو عرصه باید ناهمخوانی وجود داشته باشد. ولی پوشیده‌گویی نهادینه‌شده عواقب متعدد و نامطلوبی دارد. هر اندیشه و هر کلام را نه بر اساس معنا و ارزش ظاهری آن، که بر مقیاس ابعاد پنهانی‌اش می‌سنجیم. مدام می‌کوشیم راز دیگران را کشف کنیم و دلهره داریم که مبادا راز خودمان فاش شود. گهگاه این اضطراب و وسواس ابعادی نامعقول می‌یابد. چشم‌ها قدرتی مرموز پیدا می‌کنند. می‌توانند «نظر بزنند» و «مرد را در قیر و شتر را در دیگ قرار دهند.» می‌توانند، همچون اشعهٔ ماوراء بنفش، به باطن رخنه کنند. احتیاط حکم می‌کند که خود را، به‌ویژه امتیازات خود را، در معرض تماشا قرار ندهیم تا چشم نخوریم. و اگر چشم مردم اسلحه‌ای چنین خطرناک است، گوش و زبان‌شان قدرتی مشابه دارد. یکی، بدتر از دروازه‌های شهر، بی‌چفت و بست است. شایعه می‌پراکند. یک کلاغ چهل کلاغ می‌کند. و دیگری همواره به‌گوش است. حتی دیوار، که سپر بلا و ابزار پنهان‌کاری است، ایمنی و مصونیت نمی‌آورد.^{۴۲} چون گفته‌اند که دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد. سعدی پند می‌دهد: «پیش دیوار آن چه گویی هوش دار/ تا نباشد در پس دیوار گوش.» و فردوسی می‌نویسد: «چه خوش گفت آن سخنگوی پاسخ‌نیوش/ که دیوار دارد به گفتار گوش.» این مفتشان مزاحم و همیشه در صحنه حتی در مینیاتورهای ایرانی هم رخ می‌نمایند. بی‌شرمانه چهارچشمی دید می‌زنند، سراپا گوش می‌شوند، استراق سمع می‌کنند، و فال گوش می‌ایستند. پس جای تعجب نیست که، با وجود این همه مداخله‌گر کنجکاو و مفتش، حتی توبهٔ ما در سکوت انجام می‌گیرد و اعمالمان را در خلوت قبر با نکیر و منکر بررسی می‌کنیم.

بی‌تردید واقعیت وجود سانسور دولتی را از طرفی، و ضرورت احتیاط را از طرف دیگر نمی‌توان نادیده گرفت. نمی‌توان بیهوده پنداشت که در هر شرایطی آشکارا از خود سخن گفتن مخاطره‌آمیز نخواهد بود. استبداد و اختناق مروج روایات شخصی نیستند. برعکس، می‌آموزند که سلامت در خاموشی یا تقیه و کلی‌گویی است. حفظ حریم خصوصی در فرهنگی که هیچ جنبه‌ای از زندگی شخصی از دید حکومت و در و همسایه و موش‌های همیشه به‌گوش و افشاگر پنهان نیست، به‌آسانی میسر نمی‌شود.

نوعی زندگی پنهانی لابه‌لای عرصه‌های دیگر هستی جوانه می‌زند و ترفندهای بدیع و خلاق برای پنهان‌کاری ایجاد می‌شود. ریاکاری به خودفریبی بدل می‌شود. سانسور خودسانسوری می‌آفریند. و خودسانسوری، همچون دانه‌های ریز برف، به هر گوشه و کنار فرهنگ رخنه می‌کند.^{۴۳} به بیان زیبایی حافظ، لسان‌الغیب، انسان خود پرده‌دار خود می‌شود: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.»

به همین ترتیب واژه «سانسور» را که از زبان فرانسه وام گرفته‌ایم، تعبیر و تفسیری ناقص می‌کنیم. آن را که در اصل به معنای سرکوب خواسته‌ها و افکار شخصی بوده، به تفتیش افکار و ممیزی دولتی محدود می‌کنیم. اگر لغت‌نامه‌های غربی بیشتر به بُعد فردی و ارادی سانسور، مانند مسکوت گذاشتن، واپس زدن، از قلم انداختن، حذف کردن، مهار کردن مرادوات و مناسبات، عنایت می‌کنند، واژه‌نامه‌های فارسی به محدودیت‌های دولتی در زمینه انتشار آثار توجه کرده‌اند. دهخدا سانسور را «ممیزی و تفتیش مطبوعات و مکاتیب و نمایش‌ها» می‌داند.^{۴۴} معین آن را «تفتیش و مراقبت در مطالب کتب، جراید، فیلم‌ها و نمایشنامه‌ها به وسیله دولت و حذف مطالبی که ضد منافع دولت است» معنی می‌کند.^{۴۵}

هر گونه ادبی آفریده و پاسخگوی شرایط بومی ویژه‌ای است. هر ساخت فرهنگی بافت ادبی متفاوتی به دور خود می‌تند و شرایط پیدایش، پخش و رواج آن را فراهم می‌کند. حضور زن در متن مکتوب جدا از نحوه حضورش در صحنه فرهنگی نیست. وقتی خویش‌داری از فضایل زن شمرده شد، صراحت لهجه و بی‌پرده‌گویی کار آسانی نیست. زنی که قرن‌ها در اندرونی و پشت دیوارهای بلند زندگی را به سر آورده، به‌آسانی نمی‌تواند فضا و صدایی از آن خود در ملاء عام داشته باشد. حتی تصویرش از محدوده‌ای از پیش تعیین‌شده فراتر نمی‌رود. در فرهنگی که جزئیات زندگی زن آرمانی برای قرن‌ها اغلب در پستو و پرده سکوت نگاه داشته شده، طبعاً نوشتن زندگی‌نامه و به طریق اولی حدیث نفس‌نویسی نمی‌توانسته شکوفا شود، چنان‌که نشده است.^{۴۶} روایت خصوصی نوعی رفع حجاب است. زن را از زیر پرده استتار به درمی‌آورد. فاصله میان محرم و نامحرم را کمتر می‌کند و زن را از اندرون به عرصه‌های عمومی رهنمون می‌شود.^{۴۷}

شخصی بودن یکی از ویژگی‌های بارز در آثار فرخزاد است. به قول سهراب سپهری، او «از اهالی امروز بود/ و با تمام افق‌های باز نسبت داشت»^{۴۸} او هرگز پنهان نکرد که آرزومند زندگی در جامعه‌ای باز است. در نامه‌ای شکوه می‌کند که در این‌جا «تا چشم کار می‌کند دیوار است و دیوار است و دیوار است و جیره‌بندی آفتاب است و قحطی فرصت است و ترس است و خفگی است و حقارت است»^{۴۹} او در جست‌وجوی فضای باز و فراخ بود. «هوای مانده» ملولش می‌کرد. اجتماع در بسته و محصور می‌آزردش.

می‌گفت: «کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که دنیا شکل دیگریست... و هیچ‌کس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است».^{۵۰} دیوار و حصار و مرزبندی و قراردادهای پوسیده را دوست نمی‌داشت. دومین مجموعه از پنج مجموعه اشعارش را به‌عنوان دیوار نام نهاد و فیلم خانه سیاه است را «تصویری از هر اجتماع در بسته» معرفی کرد.^{۵۱}

فرخزاد در سال‌های پایانی عمر کوتاهش به این نتیجه رسید که غیاب کامل دیوارها و مرزها خواسته‌ای واهی است: «اکنون نهال گردو/ آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش معنی کند».^{۵۲} و در شعر دیگری نوشت: «اکنون دوباره در شب خاموش/ قد می‌کشند همچو گیاهان/ دیوارهای حائل، دیوارهای مرز/ تا پاسدار مزرعه عشق من شوند».^{۵۳} با این‌همه، تا جایی که امکان داشت، از کتمان ادبی پرهیز کرد. در مؤخره‌ای بر چاپ نخست اولین مجموعه اشعارش، که معلوم نیست چرا در چاپ‌های بعد حذف شد، ادعا کرد که می‌خواهد «احساس حقیقی و باطنی خودش را نسبت به هر چیزی بیان کند» و از این بابت ابراز تعجب کرد که «برای مردم غرب دیگر این موضوع کهنه شده ولی در کشور ما آن را با یک حالت اعجاب و حتی تنفیری استقبال می‌کنند». به رغم «سیل تهمت‌ها و انتقاداتی» که از اطراف و اکناف به سویش روان بود، هدف خود را چنین توصیف کرد: «بدون شک فقط به نیروی استقامت خواهم توانست به سهم خود زنجیرهای قيود پوسیده را از دست و پای هنر باز کنم و این حق را برای همه و به‌خصوص برای زنان به وجود بیاورم که بتوانند آزادانه از عواطف پنهانی و احساسات گریزنده و لطیفشان پرده بردارند و بتوانند آن‌چه را که در دل دارند بدون ترس و واهمه از سرزنش دیگران بیان کنند».^{۵۴} او بارها به زبان شعر فریاد بر آورد:

به لب‌هایم مزین قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پرگشایم
به سوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمی‌خواهی که باشم
گلی خوشبو میان گلشن شعر^{۵۵}

عصیانگری‌های او چه در صحن زندگی و چه در متن ادبی، بیداری و آگاهی‌اش به خویشتن خویش برای جامعه آن روز تازگی و برای خود او بهایی گزاف داشت. او که همواره در حال بازسازی و بازشناسی خود بود، می‌دانست راهی پرمخاطره در پیش دارد. در نامه‌ای به مجله فردوسی با صراحت کلام ویژه‌اش نوشت: «من عادت ندارم زیاد حاشیه بروم و حتی تعارفات معمولی را بلد نیستم و به همین جهت منظورم را بدون هیچ تشریفات بیان می‌کنم...

من عقیده دارم که هر احساسی را بدون هیچ قید و شرطی باید بیان کرد. اصولاً برای هنر نمی‌شود حدی قائل شد و اگر جز این باشد، هنر روح اصلی خود را از دست می‌دهد. روی همین طرز فکر شعر می‌گویم. برای من که یک زن هستم، خیلی مشکل است که بتوانم در این محیط فاسد، در عین حال، روحیه خود را حفظ کنم. من زندگی خود را وقف هنرم و حتی می‌توانم بگویم که فدای هنرم کرده‌ام. من زندگی را برای هنرم می‌خواهم. می‌دانم این راهی که من می‌روم، در محیط فعلی و اجتماع فعلی خیلی سروصدا کرده و مخالفین زیادی برای خودم درست کرده‌ام، ولی من عقیده دارم بالاخره باید سدها شکسته شود. یک نفر باید این راه را می‌رفت و من، چون در خودم این شهامت و گذشت را می‌بینم، پیش قدم شدم.»^{۵۶}

فرخزاد می‌خواست، فارغ از هر گونه ملاحظه‌کاری و بدون وا همه از زیان شخصی و کيفر اجتماعی، مثل یک انسان آزاد زندگی کند و آزادی بیان داشته باشد. می‌گفت: «من هرگز نخواسته‌ام روحیه حقیقی خود را پنهان کنم. از فاش کردن اسرار دل خود نیز بیمی ندارم — من پیوسته گوش به نوای دل خود دارم و هر چه را که از او می‌شنوم، در قالب شعر می‌ریزم و منعکس می‌سازم.»^{۵۷} هر چند پرده‌داری‌های او با مخالفت بسیاری مواجه شد، کماکان با سرسختی پا از قرارها و قراردادهای فراتر گذاشت. علیه سکوتی طولانی قیام کرد.^{۵۸} حضوری انکارناشدنی را بر جای غیبتی طولانی نشانید. به فضایی گام نهاد که قبل از او یا مسکوت بود یا در انحصار مردان، و از این چالش‌های پرمخاطره هراسی به دل راه نداد. برعکس، همچون آرش کمانگیر زندگی‌اش را در تیر شعر نهاد و رهایش کرد تا مرزهای ادبیات فارسی را برای همیشه بگستراند.

سال‌های درازی است که آثار فرخزاد منبع الهام و زندگی‌اش مایه شگفتی‌ام بوده. اما دستیابی به اطلاعات دقیق، که در درک بهتر زندگی پربار و پرماجریش یاری‌ام دهد، دشوار بود. نمی‌خواستم زندگی او را از سوراخ کلیدی برنگرم. نمی‌خواستم چیزی بنویسم که جانت ملکم به درستی «سرقه حرفه‌ای» می‌خواند.^{۵۹} نمی‌خواستم شایعه درباره شایعه بنویسم و وارد بازاری شوم که سکه رایجش پیچ‌پیچ‌های بی‌اساس و جنجال‌آفرینی بود.

می‌دانستم تاریخ‌نگاری و تاریخ ادبیات در ایران از روایات شخصی، به‌ویژه از زندگی‌نامه زنان پیش‌گام، به‌ندرت استفاده کرده است. نیت من این بود (و هست) که، فارغ از جنجال، به تأثیر ماندگار فرخزاد بپردازم. می‌خواستم نقش پیش‌گامش را در ادب فارسی و دلیل مطرح بودنش را در تاریخ ایران — به اندازه بضاعت فکر و قلمم — بهتر بررسی کنم. می‌خواستم شگردی روایی برانزده زندگی زنی پیدا کنم که همه عمر کوشید با هرگونه فکر قالبی مبارزه کند.

می‌خواستم حقایق را بی‌کم و کاست، آن‌طور که یافته بودم نه آن‌طور که می‌خواستم بیابم، در اختیار خواننده بگذارم. می‌خواستم روایتی یکدست ولی نه تک‌صدایی بیافرینم. صریح بنویسم ولی به قضاوت ننشینم. سرشت منحصر به فرد او را ارج بگذارم و، در عین حال، بافت شخصیت‌های گونه‌گون و روایات متفاوتی را که از او به جای مانده، ترسیم کنم. از فروکاستن او به وسیله‌ای برای اشاعه نظریات جنسی یا سیاسی و ادبی احتراز کنم. امیدم این بود (و هست) که صدا و نگاه خود را از منظر و کلام او جدا نگه دارم و فاصله ضروری میان راوی و روایت را حفظ کنم. می‌خواستم از تقطیع سخنان و اشعارش و استفاده ابزاری از آن‌ها بپرهیزم و برای پیش بردن بحث هر بیت و نیم‌بیتی را که نیاز دارم، هر تصویر و تشبیهی را که مطابق سلیقه‌ام است، دست‌چین نکنم و به‌زور به هم نجسبام. می‌خواستم بدانم چگونه «زنی تنها» به قرن‌ها فرهنگ تقیه و کج‌دار و مریز پشت پا زد، دیوارهای بلند اندرونی و بیرونی را برنتابید، و دست خواننده متعجبش را در دستان جوهرینش گرفت و به خلوتگاه قلب و ژرفای نهاد و اندرون خانه‌اش برد. ولی، سوای محدودیت‌های ذاتی زندگی‌نامه‌نویسی، نوشتن شرح حال فرخزاد مسائل خاص خود را داشت. حتی بعد از حدود چهار دهه مطالعه و مصاحبه با بیش از هفتاد تن از افراد خانواده، دوستان و همکاران او درباره بعضی از مهم‌ترین وقایع زندگی‌اش هنوز اطمینان کامل ندارم. بسیاری از پرسش‌هایم کماکان بی‌پاسخ مانده. خیالبافی‌های ذهن، ناتوانی‌های حافظه، تلاش‌های ارادی و غیرارادی مصاحبه‌شوندگان بازسازی زندگی فرخزاد را دشوار می‌کرد.^{۶۰} سلمان رشدی به‌درستی معتقد است که «حافظه حقیقت خاص خود را دارد. انتخاب می‌کند. حذف می‌کند. اغراق می‌کند. تقلیل می‌دهد. تحسین و تنقید می‌کند و در غایت حقیقت مخصوص خود را می‌آفریند.»^{۶۱}

طبعاً هر کس از زاویه دید و با چشمان خود به دنیا می‌نگرد. حقیقت محض، همان‌طور که بسیاری گفته‌اند، دست‌نیافتنی است. حافظه خطاپذیر است. به عنوان مثال و فقط مشتی نمونه خروار، به چهار روایت زیر درباره یک گفت‌و شنود توجه کنید. روایت اول، به تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۳۶، به قلم خود فرخزاد است. او که در نامه‌نگاری بی‌پرده و حتی می‌توان گفت بی‌احتیاط بود، به دوست نقاشش مهری رخشا می‌نویسد:

چند وقت پیش، یک شب رفته بودم منزل تو، مثل همیشه. آن وقت پیچ رادیو را باز کردم، باز هم صدای او. نمی‌دانم چرا یک‌مرتبه بعد از مدتی خودم را پیدا کردم. شکل خودم شدم. آن‌وقت به او تلفن کردم. از نوع همان دیوانگی‌ها که تو می‌دانی. همیشه اولین کلمه او در تلفن، که آمیخته با یک نوع تعجب و خوشحالی غیرمنتظره است،

مرا تکان می‌دهد و مستم می‌کند و اطمینان و اعتماد مسخره‌ای در من به وجود می‌آورد. بقیه را می‌دانی، یعنی این‌که باز دویدم و رفتم و تا شب همه حرف‌هایی را که در عمرم از دهان او شنیده بودم، شنیدم. به من گفت دیگران مثل آب هستند. می‌آیند و می‌روند اما تو ریگ ته جویی. می‌مانی، می‌مانی، و باز هم وقتی نگاه می‌کنم، می‌بینم که هستی.»^{۶۲}

مردی که فرخزاد در نامه‌اش به او اشاره می‌کند، ناصر خدایار است. رابطه سخت جنجالی و پرتلاطم شاعر جوان را با او، که در آن زمان سردبیر مجله روشنفکر و گوینده رادیو تهران بود، به تفصیل و تصریح در بخش دیگری بازگفته‌ام. در این‌جا به ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که وقتی برای اولین بار در آذرماه ۱۳۸۳ با خدایار ملاقات کردم، از او درباره حکایت «ریگ و رود» پرسیدم. او روایت متفاوتی از این ماجرا داشت و ادعا می‌کرد: «این فروغ بود که به من می‌گفت، بر خلاف زن‌های دیگری که در زندگی‌ام بودند و رفتند، او مثل ریگ زیر جوی است که می‌ماند و ماندگار است. من هرگز به او چنین حرفی نزدم.»^{۶۳} بعدها خدایار چند نوشته خود را به من داد که در میان آن‌ها به قضیه «ریگ و رود» برخوردم. خدایار می‌نویسد:

بیزارم از این عشق تو
که سراسر جنون بوده
بیزارم از خود، فراری از تو
بگو به کجا بروم که نیایی دگر من را!

...

گفتی و نوشتی که ریگ ته جوی آب خواهی بود
دل خوش بدار به این فکر خام
عقلت نمی‌رسد که سرچشمه زلال عشق... مسلود است!^{۶۴}

در گفت‌وگویی با پوران فرخزاد بار دیگر حکایت «ریگ و رود» را شنیدم، ولی این روایت هم با دو داستان پیشین تفاوت‌های فراوان داشت. یک روز با فروغ کار داشتیم. ساعت ده صبح برای دیدنش رفتم به استودیو گلستان. گلستان در سفر بود. خوب به یاد دارم که وارد اتاق بزرگی شدیم که دست چپش یک پنجره بود و یک میز تحریر که چند کفش داشت.

فروغ به شدت ناراحت بود و گریه می کرد. چشمانش سرخ و پف کرده بودند.

پرسیدم: «باز چی شده؟» گفت: «داشتم در کشوی گلستان دنبال چیزی می گشتم که چند تا کاغذ به دستخط او دیدم. در این نامه ها خطاب به زنت نوشته که آنچه در زندگی برایش مهم است تنها اوست که همسر و مادر فرزندانش است و مرا تنها برای سرگرمی و تفریح می خواهد، که من در زندگی اش مهم نبوده ام، که زنت مثل ریگ رودخانه است که می ماند و من مثل آب رودخانه ام که می آیم و می روم.» فروغ می گفت و به شدت می گریست.

من که سه روایت مختلف از این داستان شنیده یا خوانده بودم، در مصاحبه ای با ابراهیم گلستان از این نامه و اشاره او به ریگ و رود پرسیدم. با تعجب گفت:

آخر چرا نامه ای که من برای زنت می نویسم توی کشوی من سرکار باشد؟

خب، شاید هنوز تمام نشده بود...

اصلاً میز من کشو نداشت.

شاید کشو را عوضی گفته. شاید مقصودش روی میز بوده. شاید

نامه ها توی دفترچه شما بوده.

صبر کنید. من یکی از کارهایی که کردم - وقتی می خواستم استودیو را درست بکنم - شش تا میز بدون کشو سفارش دادم. سازنده میز گفت چرا بدون کشو؟ میز کار است. گفتم می خواهم اشخاصی که می نشینند کار می کنند پشت میزها، جایی برای قایم کردن نوشته هاشان نداشته باشند.

یعنی اصلاً چنین نامه ای از طرف شما به خانم گلستان نوشته نشده

و وجود ندارد؟

نه، اصلاً وجود ندارد. همچی چیزی نباید گفت.^{۶۵}

آیا این چهار روایت متفاوت از یک اتفاق ساده از زبان چهار راوی مختلف مصداق جنگ میان حافظه و حقیقت است یا ستیز اراده و ذهنیت؟^{۶۶} آیا هر کدام از این راویان داستان را آن گونه نقل می کند که به خاطر دارد یا برایش سودمندتر است؟

و آیا در این میان راهی به حقیقت می‌توان یافت؟
 سوای روایات ضدونقیض در موارد بسیار، از جمله مراسم تدفین فرخزاد، انبوهی اطلاعات ناقص و پراکنده به شایعاتی جنجالی و تفسیرهایی سست انجامیده و جایگزین ارزیابی دقیق آثار و زندگی او شده است. پوران فرخزاد معتقد است: «وقتی فروغ مُرد، خیلی‌ها برایش سینه زدند و آه کشیدند و مرثیه گفتند و خاطره نوشتند، که هر چه بود دروغ بود و تزویر و ریا. من آن قدر به فروغ نزدیک بودم که دوستان واقعی زندگی‌اش را بشناسم. فکر می‌کنی این‌ها چند نفر بودند؟ هیچ! حتی از انگلستان یک دست هم تجاوز نمی‌کردند. ولی بعد از مرگش هر که را می‌دید، دم از دوستی و رفاقت با فروغ می‌زد. لای هر مجله‌ای را که باز می‌کردی، همین‌طور خاطره می‌خواندی و مرثیه و آه و اوه! آن‌هم از همان آدم‌هایی که در زمان حیات فروغ نه تنها کوچک‌ترین نقشی در زندگی‌اش نداشتند، بلکه تا توانستند ادیتش کردند و کم‌کم وجودش را به نابودی کشاندند... شاید باور نکنی، ولی من واقعا از مرگ فروغ خوشحالم! چون او به درد این محیط و این آدم‌های مزور و پشت‌هم‌انداز نمی‌خورد.»^{۶۷}

نکته در خور اعتنای دیگر این است که فرخزاد را نمی‌توان در قاب و قالبی ثابت گنجانند. او سیال بود. مدام در حرکت و تحول و تطور بود. از شهری به شهری و از دیاری به دیار و فرهنگی دیگر می‌رفت. زمانی در نوشهر و تهران، گاه در آبادان و اهواز، روزی در تبریز و اصفهان، دگر روز در فرانسه، گاه در ایتالیا و سوئد و انگلستان و گاه در آلمان بود. و همان‌طور که می‌خواست جهان را سیاحت کند، خواهان پرورش دادن جنبه‌های ناشناخته هنری‌اش نیز بود. گاه پشت چرخ خیاطی و زمانی پشت بوم نقاشی بود. روزی بر صحنه تئاتر چهره می‌نمود و دگر روز به ترجمه و تدوین نمایش‌نامه می‌نشست. گاه جلوی دوربین فیلم‌برداری ظاهر می‌شد و زمانی پشت آن. و البته قلم را هرگز وانمی‌نهاد. شعر سرود، داستان کوتاه (بعضی با نام مستعار و برخی بدون نام) نوشت، سفرنامه و نقد و رمان نگاشت، با کمک برادرش امیر شعرهای آلمانی را به فارسی برگرداند، و فیلم‌نامه نوشت. گلچینی از شعرهای معاصر فارسی را نیز ویرایش کرد (و، در کمال تعجب، در آن به جز خودش از هیچ زن شاعر دیگری نام نبرد).

نه تنها توقف در قاموسش نبود، بلکه سرشت شخصیتش هم چندوجهی بود. در زندگی پرتلاطمش فراز و فرود بسیار داشت. «دو چهره بود... گاه شوخ و بگوو بخند و حاضر جواب و عاشق زندگی، گاه غمگین، خاموش و بی‌حوصله و بیزار از زندگی، گاه در سایه و گاه در آفتاب، گاه در برون و گاه در درون.»^{۶۸} و این ویژگی از همان اوان کودکی در او بارز بود. «در واقع، همیشه دو نفر بود. فروغ شیطانی که از در و دیوار بالا می‌رفت. مثل پسرها روی نوک درخت‌ها می‌نشست.

و مثل شیطانک با کارهایش دیگران را به خنده می‌انداخت. و فروغ غم‌زده، بهانه‌گیر، لجوج و حساسی که با کمترین بهانه ساعت‌ها با صدای بلند گریه می‌کرد و، به قول مادر بزرگم، خانه را روی سرش می‌گذاشت. این شخصیت‌ها — درست مثل میهمانی که از در خانه‌ای وارد می‌شود، یک روز یا چند روز در آن جا می‌ماند و باز از همان در بیرون می‌رود — می‌آمدند، خودشان را نشان می‌دادند و بعد می‌رفتند.^{۶۹}

او خود می‌گفت به «بیماری شاد» مبتلاست. در زمان‌های افسردگی می‌توانست خود را چندین روز در اتاقی پنهان کند و بعد ناگهان دستخوش آن حالت شادی بشود که با انفجار خلاقیت همراه بود و حتی رغبت او را به زندگی بیشتر می‌کرد. لحظه‌ای از شادی در پوست خود نمی‌گنجید؛ در عین حال، اندوه را دوست می‌داشت، به نومی‌دی «معتاد بود.»^{۷۰} گاهی پیروزمند و سرکش بود و گاه به دام افتاده و تهی از شور زندگی. لحظه‌ای از بادهٔ عشق و شهوت سرمست و شوریده بود و لحظه‌ای بعد انسانی مغموم و نالان از زخم‌های عشق. گاهی مرغی در قفس و زمانی شاه‌بازی بلندپرواز. نیمی از اوقات چشمانش در غلظت تاریکی غوطه‌ور بود و نیمی دیگر به سوی نور و خورشید نقب می‌زد.^{۷۱} همچون ایکاروس، آن خطرناک بلندپرواز، چشمان خود را به آسمان نامتناهی و خورشید فراخواننده دوخته بود ولی با بال‌های خودساخته تا ژرفای ظلمت سقوط می‌کرد.^{۷۲} در صدای وردگونه‌اش قطره اشکی می‌لغزید. حتی وقتی لبانش می‌خندید، چشمانش نشان از غمی عمیق و اضطرابی عمیق‌تر داشت. چهره‌اش، که همچون شعرش دری گشوده به سوی صداقت بود، این نوسانات را منعکس می‌کرد. گاهی لبخندش در یک عکس درخشش اشکی پنهان را می‌پوشاند. گویی چشمان خیس از گریه‌اش قوس و قزح داشت.

اگرچه فرخزاد به عنوان یک انسان از پیامدهای این تکانه‌های دوقطبی که او را از اوج به حوض می‌کشاند رنج می‌برد، هرچند با شهامت اذعان می‌کرد که هر حرفش «حرف دیگر را نقض می‌کند و، در عین حال، من به همهٔ این حرف‌ها معتقدم»^{۷۳} با این‌که احساساتش به قول خودش «زیک‌زاک و قیقاچ» می‌رفت، اما شعرش خواننده را به جهانی دل‌انگیز و لذت‌بخش هدایت می‌کند که در آن عناصر به ظاهر نامتجانس در کنار هم می‌نشینند. دیوار و قفس و زندان و در بسته و پنجرهٔ کور و حصار و مهارشدگی و احساس خفگی همراه با سیر و سلوک و پنجره‌های باز و هوای تازه و رشد و شکوفایی رخ می‌نمایند. دو نهایتِ دل‌باختگی و دل‌زدگی، آرامش و اضطراب، التهاب و اشتیاق با هم ترکیب می‌شوند. تلفیقی که در زندگی روزمره‌اش میسر نشد، در عالم شعر به کف می‌آید. در پنج مجموعهٔ اشعارش دیگر سخن از این یا آن نیست، که این و آن امکان‌پذیر است.

میراث شاعرانه او از تقلیل دادن جهان به دو قطب در تضاد — روشنایی در برابر تاریکی، اسارت در برابر آزادی، خوب در برابر بد، درست در برابر خطا — امتناع می‌ورزد و جهان را از چشم‌اندازهای مکمل یکدیگر توصیف می‌کند. جهانی بنیاد یافته بر معنویات ناهمخوان و در هم جوشیدن دیدگاه‌های متفاوت. توازن و نه تناقض. مثل چند سطر آغازین شاهکار مسلم چارلز دیکنز، داستان دو شهر: «بهترین دوران بود و بدترین دوران؛ زمان خرد بود و زمان جهل؛ عصر باور بود و عصر ناباوری؛ فصل نور بود و فصل تاریکی؛ بهار امید بود و زمستان یأس.» مثل گرگ‌ومیش — آن لحظه جادویی که تاریکی و روشنایی در کنار هم و نه در برابر هم قرار می‌گیرند. یا مثل رنگین‌کمان — آن لحظه زیبایی که باران و آفتاب از سر آشتی درمی‌آیند و از پیوند مبارکشان کاروانی در آسمان به حرکت درمی‌آید که بارش نور رنگارنگ است.

فرخزاد در یکی از پرچالش‌ترین ادوار تاریخ ایران می‌زیست. واکنش به اشعار او هم متضاد بود. گاهی و گروهی از سر تحسین و شیفتگی و دگرگام و گروهی دیگر با عناد و انزجار او را موضوع کنجکاوی‌های بی‌پایان خود قرار می‌دادند. مجله‌های ادبی و غیرادبی در اهانت و شایعه‌پردازی درباره زنی که به رؤیاهای پرمخاطره باور داشت، کوتاهی نمی‌کردند و او را که با چشم باز خواب می‌دید و راه‌حل‌های محتاطانه بر نمی‌گزید، آماج حمله قرار می‌دادند. گاه او را به‌سان همسری بی‌وفا و مادری بی‌مهر نکوهش می‌کردند. گاه نیز به‌سان شاعری پراستعداد و زنی پیش‌گام ستایشش می‌کردند. زمانی او را به عنوان کسی که به مصاف نظام فرهنگی حاکم رفته است، می‌ستودند. گاه هم او را زنی می‌خواندند سودایی که از سر خودخواهی و زیاده‌طلبی امتیازهای مردانه را برای خود می‌خواهد. از سویی، به عنوان زنی ولنگار ملامتش می‌کردند و، از سویی دیگر، چون اسطوره‌ای زبان به تمجیدش می‌گشودند. و، در همه حال، زندگی خصوصی‌اش کالایی پرخریدار بود. بعضی می‌خواستند از آن برای درک بهتر شعرش یاری گیرند. برای برخی، که سودای تجارت و شهرت داشتند، ابزاری بود پرمفعت. برای آن گروه که مجذوب و مسحور زنی سنت‌شکن ولی از درک رفتار و آرمان‌هایش عاجز بودند، وسیله‌ای بود برای تغذیه شیفتگی یا فرونشاندن کنجکاوی‌شان. و برای کسانی که خود یا آرمان‌هایشان را در خطر می‌دیدند، چماق تکفیری بود برای آن که بر فرق شاعر و هواخواهان‌ش فرود آورند.

درست است که فرخزاد حدیث نفس‌نگارترین شاعر ادبیات معاصر فارسی است، اما این بدان معنا نیست که حریم خصوصی نداشت. شاید به همین دلیل بود که فرخزاد رفته‌رفته نسبت به کنجکاوی درباره زندگی خصوصی‌اش بیشتر واکنش منفی نشان می‌داد.

برای مثال، وقتی یک سال قبل از مرگش ایرج گرگین در یک مصاحبه رادیویی از او خواست که از زندگی‌اش بگوید، چنین جواب شنید: «والله حرف زدن در این مورد به نظر من یک کار خیلی خسته‌کننده و بی‌فایده است. حُب، این یک واقعیت است که هر آدمی که به دنیا می‌آید بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی هست، توی یک مدرسه‌ای درس خوانده، یک مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگی‌اش اتفاق افتاده که بالاخره برای همه می‌افتد، مثل توی حوض افتادن دورهٔ بچگی، یا مثلاً تقلب کردن دورهٔ مدرسه، عاشق شدن دورهٔ جوانی، عروسی کردن، از این جور چیزها دیگر.» تلاش او شاید در این جهت بود که توجه را نه به خود بلکه به آثارش هدایت کند. در همین مصاحبه، پس از آن که از صحبت کردن دربارهٔ زندگی خودش امتناع می‌ورزد، بلافاصله اضافه می‌کند: «اما اگر منظور از این سؤال توضیح دادن یک مشت مسائلی است که به کار آدم مربوط می‌شود، که در مورد من شعر است، پس باید بگویم که هنوز موقعش نشده. چون من کار شعر را به‌طور جدی هنوز تازه شروع کرده‌ام.»^{۷۴}

فرخزاد از تجاوز به حریم خصوصی‌اش رنج فراوان برد و به آن معترض بود. ولی، با این‌همه، از آغاز کار شاعری تا پایانش واقعیت‌های زندگی روزمرهٔ خود را مایه و ملاط آثارش کرد و روایتی آفرید پیچیده و جاندار. نه تنها در دام کلی‌گویی و پنهان‌کاری نیفتاد، بلکه با صراحت و جسارت ثابت کرد که می‌شود شعری سرود که زندگی است. نوآوری‌های او در این زمینه صرفاً به حکم نوجویی نبود. در جواب نیازی بود درونی. به ضرورتِ دریافت‌های تازه بود نه تقلید و بیان احساس‌های عاریتی. از عمق روح و جان شاعر برمی‌خاست. می‌خواهم بگویم هر چند معتبرترین حقایق زندگی او را باید در آثار خود او سراغ کرد، ولی حتی فرخزادِ عریان‌گو نیز در خانه‌ای شیشه‌ای زندگی نمی‌کرد. حتی بی‌پروایی او بی که سکوت‌های تحمیلی و موروثی را دوست نمی‌داشت، حد و حدودی داشت. او بارها در نامه‌ها و اشعارش به رازی سر به مُهر اشاره می‌کند و به تلویح و گاه به تشبیه از آن می‌گذرد. بر لبانش همواره «سایه‌ای از پرسشی مرموز» هست و در دلش «دردی بی‌آرام و هستی‌سوز».^{۷۵} در نامه‌ای به ابراهیم گلستان می‌نویسد: «همیشه سعی کرده‌ام مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونی‌ام را کسی نبیند و نشناسد.»^{۷۶} انگار از ما خوانندگان انتظار دارد که مُهر از سر آن راز برداریم و به شکوه یأس آن صدای زندانی، آن «آخرین صدای صداها» گوش جان فرا دهیم.^{۷۷}

بعد من ناگه به یک‌سو می‌روند

پرده‌های تیرهٔ دنیای من

چشم‌های ناشناسی می‌خزند

روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می‌نهد
 بعد من، با یاد من بیگانه‌ای
 در بر آینه می‌ماند به جای
 تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای

می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
 هر چه بر جا مانده ویران می‌شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در افق‌ها دور و پیدا می‌شود^{۷۸}

آن راز نهفته و دنیای تیره که در پس پرده پنهان است، چیست؟ واقعاً پشت این «در بسته» چه بود که حتی فرخزاد از گفتنش عاجز بود؟ چرا در نامه‌ای به پرویز شاپور، که «همه رازهای زندگی‌اش» را به او گفته بود و «چیزهایی را که هیچ‌کس» نمی‌دانست او می‌دانست،^{۷۹} نوشت:

پرویز اگر تو نبودی، من حالا باید درخانه پدرم با خفت و خواری زندگی کنم و همیشه این اسم برایم باشد که گناه کرده‌ام، فاسد شده‌ام. من هیچ‌وقت این بزرگمنشی و جوانمردی تو را از یاد نمی‌برم. من خودم می‌دانم که موجود ناقصی بودم. خودم می‌دانم که آنچه را که دختران دیگر داشتند، من نداشتم و تو همه این چیزها را نادیده گرفتی. من می‌دانم که تو به گردن من حق بزرگی داری ولی من هرگز خودم را گناهگار نمی‌دانم. من در پیش وجدان خودم سربلند هستم. من وظیفه اخلاقی خودم را انجام داده‌ام و پاک‌دامن و سالم تسلیم تو شده‌ام. من هرگز پای از دایره عفاف و نجابت بیرون نگذاشته‌ام و با این‌همه تو حق داشتی مرا از خود برانی، ولی این کار را نکردی. مرا مثل همیشه دوست داشتی و هرگز سرزنشم نکردی.^{۸۰}

چرا فرخزاد خود را دختر «ناقصی» می‌پنداشت؟ این چه بود که دختران دیگر داشتند و او نداشت؟ چرا پوران فرخزاد در مصاحبه‌ای پس از مرگ خواهرش گفته بود: «یک حقیقتی هم در مورد فروغ وجود دارد که نمی‌توانم بگویم — بگذریم»^{۸۱} آن حقیقت که تا به امروز ناگفته مانده، چیست؟

چرا «بعد از تو» مرثیه‌ایست در سوگ از دست رفتن معصومیت کودکی؟ بسیاری از افعالی که در این شعر رخ می‌نمایند، رنگ و زنگ خشونت دارند: از شکستن و غرق شدن و کشتن گرفته تا خیانت کردن و چنگ زدن و قاتل یکدیگر بودن. فرخزاد در اشعارش به کرات به کودکی که «در اولین تبسم خود پیر گشته است»^{۸۲} به دختر معصومی که ناگهان یک شب باد او را با خود می‌برد، به کوچهای در محله‌های کودکی به سرقت رفته‌اش اشاره می‌کند.

کوچه‌ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر

به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را

باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را

از محله‌های کودکی‌ام دزدیده‌ست^{۸۳}

مادامی که ندانیم چرا راوی یک‌شبه پیر می‌شود و می‌پندارد او را از دنیای زیبای کودکی‌اش به تعجیل ربوده‌اند و در جهان بزرگ‌سالان، جهانی پر از «جنون و جهالت»، رها کرده‌اند، نخواهیم دانست چرا فرخزاد، همواره و همیشه، بر لحظهٔ آبستن آسیب و آزار تأکید می‌کند و به عناوین گوناگون به آن بازمی‌گردد. این گذشته‌ای که هرگز نگذشت، این تجربهٔ تلخی که هرگز رنگ نباخت، چه بود؟ این «درد روحی»^{۸۴} که از آن صحبت می‌کرد و می‌خواست به هر ترتیبی که شده خودش را از آن رها کند، چه بود؟ چرا فرخزاد از جسم خود «خسته و بیزار» بود؟ «آه ای خدا چگونه تو را گویم/ کز جسم خویش خسته و بیزارم/ هر شب در آستان تو با حسرت/ گویی امید جسم دگر دارم»^{۸۵} شعر پیچیدهٔ «دریافت» تصویرگر چه اتفاقی است که نه می‌توان آن را از ذهن پاک کرد و نه صراحتاً گفت؟ این چه دردی بود که نیاز به بیان شدن داشت ولی بیان‌شدنی نبود؟

در حباب کوچک

روشنایی خود را می‌فرسود

ناگهان پنجره پر شد از شب

شب سرشار از انبوه صله‌های تهی

شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس‌ها

شب...

گوش دادم
 در خیابان وحشت زده تاریک
 یک نفر گویی قلبش را
 مثل حجمی فاسد
 زیر پا له کرد
 در خیابان وحشت زده تاریک
 یک ستاره ترکید
 گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود
 و تنم...
 تنم از وسوسه
 متلاشی گشتن.

روی خط‌های کج و معوج سقف
 چشم خود را دیدم
 چون رطیلی سنگین
 خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان
 داشتم با همه جنبش‌هایم
 مثل آبی راکد
 ته‌نشین می‌شدم آرام آرام
 داشتم نرد می‌بستم در گودالم

گوش دادم
 گوش دادم به همه زندگی‌ام
 موش مغفوری در حفره خود
 یک سرود زشت مهمل را
 با وقاحت می‌خواند
 جیرجیری سمج و نامفهوم
 لحظه‌ای فانی را چرخ‌زنان می‌پیمود
 و روان می‌شد بر سطح فراموشی

آه من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید
آه

من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز می‌شد در بهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک
روشنایی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید^{۸۶}

در چهارچوب آنچه در بالا گفته شد، «دریافت» تأمل برانگیز است. این شعر که، به گفته شاعرش، «در میان دو لحظه تاریک شدن و روشن شدن چراغ» - در شبی «مسموم از هرم زهرآلود تنفس‌ها»، شب وحشت‌زده تاریکی که حتی سحرش خطی لرزان است، شبی مکرر و غوطه‌ور در نهایت تاریکی - جریان دارد، تصویرگر واقعه‌ایست گنگ و مبهم. روایت شبی است که هرچند پر است از انبوه صداها، ولی سکوتی سهمگین به دنبال دارد.^{۸۷} شبی شاهد اتفاقی چنان مهیب که زن درون شعر از کالبد خود خارج می‌شود تا توان تحمل آن را داشته باشد و هنگامی که به کالبد خود بازمی‌گردد، «یک سرود زشت مهمل» را می‌شنود که باید آن را زندانی کند و تا آن‌جا که می‌تواند به دست فراموشی بسپارد.^{۸۸}

و شگفتا که حتی نویسنده زبردست و توانایی چون غلام‌حسین ساعدی، که حرفه‌اش روان‌کاوی بود، در مورد تصویر تکان‌دهنده‌ای که این شعر تجلی آن است از فرخزاد سؤال می‌کند بی‌آن‌که به تجربه شخصی و هولناک راوی شعر کوچک‌ترین عنایتی کرده باشد. او از شعر تنها به تعبیری «ایدئولوژیک» اکتفا کرده و در مصاحبه‌ای از او می‌پرسد: «می‌دانم دارم ابلهانه‌ترین سؤال‌ها را می‌کنم. با وجود این بگذارید بپرسم چرا گاهی این جور زشت زندگی و آدم‌ها را می‌بینید. "روی خط‌های کج و معوج سقف/ چشم خود را دیدم/ چون رطیلی سنگین/ خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان..."»^{۸۹} فرخزاد، که قبلاً در همین گفت‌وگوشنود یادآور شده بود که شعر «در طول روزها و ماه‌ها در آدم ساخته می‌شود اما، در عین حال، حاصل دریافت یک لحظه است»، در جواب می‌گوید:

به نظر من تمام لحظه‌های زندگی نمی‌توانند ستایش‌آمیز باشند. این‌جور دیدن‌ها گاهی اوقات لازم‌تر و حقیقی‌تر از ستایش پوچ زندگی است. آدم وقتی تمام جنبه‌های مسئله‌ای را دید و نتیجه کلی ستایش‌آمیزی گرفت، آن وقت درست است. من که فیلسوف نیستم. من آدم هستم و ضعیف هستم. گاهی اوقات تسلیم ضعف‌هایم می‌شوم. اگر نشوم که قدرت پیدا نمی‌کنم.

در مورد بیت‌هایی که از شعر «دریافت» جدا کرده‌اید، توضیح دادم. اصلاً اسم شعر خودش توضیح‌دهنده است. حادثه شعر، که در میان دو لحظه تاریک شدن و روشن شدن چراغ جریان دارد، یک لحظه زندگی در تاریکی است. و واقف شدن به تاریکی - مثل واقف شدن به رازهای بلوغ - این دید زشت نیست، بلکه طبیعی است. هر آدم زنده‌ای وقتی به وجود فقط در قالب یک واحد - که خودش باشد - نگاه می‌کند، به یک چنین یأس و بدبینی دردناکی دچار می‌شود. من چیز واقعاً بی معنی و بدبختی هستم اگر جزئی از زندگی نباشم، به همان پوچی که در شعر «دریافت» هستم.^{۹۰}

شاید حقیقت این ماجرای محنت‌زا را در زندگی فرخزاد هرگز ندانیم، ولی قدر مسلم اتفاقی فراموش‌ناشدنی در این ادراک و بصیرت نهفته است. «من به فریادی در کوچه می‌اندیشم/ من به موشی بی‌آزار که در دیوار/ گاهگاهی گذری دارد!// سخنی باید گفت/ سخنی باید گفت/ در سحرگاهان، در لحظه لرزانی/ که فضا همچون احساس بلوغ/ ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد/ من دلم می‌خواهد/ که به طغیانی تسلیم شوم/ من دلم می‌خواهد/ که ببارم از آن ابر بزرگ/ من دلم می‌خواهد/ که بگویم نه نه نه نه.»^{۹۱} هرچند فرخزاد، همچون سمندری پیروزمند، از میان خاکستر گذشته‌ای مرموز و خشن به پا خاست، ولی از لابه‌لای نامه‌ها و اشعار او می‌توان به این نتیجه رسید که آن حادثه دوران کودکی هرگز از یادش نرفت و التیام پیدا نکرد. او در نامه‌ای به شاپور می‌نویسد:

من در این خانه چیزهایی دیده‌ام که هنوز هم وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، دلم از خشم و کینه می‌لرزد. پرویز، من وقتی یاد کودکی خودم می‌افتم، یاد آن موقع که هیچ‌کس از من مواظبت نمی‌کرد و من یک کودک بی‌خبر و ساده بیشتر نبودم، دلم می‌خواهد همه را با چنگال‌های خودم خفه کنم. بی‌شک اگر مادر من از من مواظبت می‌کرد،

اکنون این پرده رمز و ابهامی که در اطراف من بسته شده است، از بین می‌رفت و من می‌فهمیدم.

همه چیز را می‌فهمیدم و اندکی آرام می‌گرفتم. این چیزها به من می‌فهماند که وقتی مادر شدم، چطور فرزندم را تربیت کنم. تو خواهی دید که من او را حتی از تو هم بیشتر دوست دارم و او از فرط خوشبختی مرا پرستش خواهد کرد. من دلم می‌خواست مادری داشته باشم که آغوشش پناهگاه من باشد و سعی می‌کنم برای فرزندم این‌طور باشم. در حقیقت این خانه برای من مدرسه‌ایست و من در اینجا درس تربیت کودک را فرامی‌گیرم.

پرویزجانم، همین الان که یاد بچه افتادم، اشک توی چشمم حلقه زد. خدای من، آن روز که من و تو بچه‌ای داشته باشیم و با او از صبح تا شب بازی کنیم، کی می‌رسد؟ حتی این خیال قلب مرا می‌فشارد. تو نمی‌دانی من چقدر دلم می‌خواهد یک دختر چاق و سالم داشته باشم، برایش لباس بدوزم، عروسک بدوزم، او را به گردش ببرم، او را روی سینه‌ام فشار بدهم.^{۹۲}

این پرده رمز و ابهام چه بود؟ خشم او از چه بابت بود؟ چه کسی را می‌خواست با چنگال‌های خودش خفه کند و چرا؟ چرا خود را تا این اندازه تنها و بی‌پناه احساس می‌کرد؟ نیتش از این که مادرش در کودکی از او «مواظبت نکرده» چیست؟ چرا عهد می‌کند که اگر در آینده فرزند دختری داشته باشد، او را از واقعیت تلخی که در کودکی خودش اتفاق افتاده، مصون نگه دارد؟

به گمان من فرخزاد در خانواده نابسامانش بیش از آن‌چه تا به امروز بیان شده سختی کشید و آسیب دید. ولی، در شرایطی که با معضلات نوشتن زندگی‌نامه زنی با گذشته‌ای چنین پیچیده دست‌وپنجه نرم می‌کردم، جواب و الگوی مطلوبم را در یکی از آثار خود فرخزاد یافتیم. مستند کوتاه خانه سیاه است به بررسی جیسورانه موضوعی می‌پردازد که تا آن زمان، به قول صادق هدایت در شاهکار مسلمش بوف کور، دردی «اظهار» نداشتنی^{۹۳} و، به گفته کریس مارکر سینماگر فرانسوی، تصویری «تماشاناپذیر» بود.^{۹۴} ولی فیلم‌ساز جوان به هیچ وجه از رویارویی با واقعیات تلخ جذام و شرایط رقت‌بار جذام‌خانه پرهیز نکرد. فیلمش را با زنی آغاز کرد که در آینه نگاه می‌کند و، مثل همان آینه، آن‌چه را دید دقیق نشان داد. از منظری تنگ و با تنگ‌نظری به بیماران نگاه نکرد. دوربینش را در سطح جراحات سطحی نچرخاند. چون سارقی دوربین به دست و در جست‌وجوی جنجال

از درودیوار جذام‌خانه بالا نرفت. برعکس، به حریم خصوصی بیماران جذام‌خانه وارد شد ولی نه به نیت تحریف و تهمت و تکفیر و غوغاسالاری. می‌خواست درک بهتر و دقیق‌تری از فضای آن خانهٔ سیاه و ساکنان بی‌گنااهش ارائه دهد. انسان‌هایی که در خانه‌ای سیاه زندگی می‌کنند ولی در جست‌وجوی خورشیدند. جذام یکی از خوفناک‌ترین بیماری‌های آن زمان به شمار می‌رفت و فیلم خانه سیاه است حکایت انسان‌هایی است که به دلیل ابتلا به این بیماری در آسایشگاه باباباگی در آذربایجان شرقی قرنطینه و، در واقع، محبوس شده بودند. فرخزاد به دنبال صحنه‌های دل‌خوش‌کنک و ساده‌انگارانه نرفت. فیلمش توهمات بیننده را تقویت نمی‌کند. دغدغه‌اش حقوق و کرامت انسان است. به سایه‌روشن‌های شخصیت‌هایی که در کانون فیلمش قرار دارند، توجه می‌کند و نقشی سیاه یا سفید ارائه نمی‌دهد. جهان و جهانیان را به دو قطب بیمار و سالم، شیطان و فرشته، معصوم و گناهکار، زشت و زیبا، پاک و نجس تقسیم نمی‌کند. نه تنها باورهای قالبی و گمان‌های تحریف‌آمیز را نفی می‌کند، بلکه در هر تصویر، در هر نگاه، در هر قطع و پیوند بر شکیبایی و وقار بیماران پا می‌فشارد. بر استقامت و جسارت آن‌ها تأکید می‌ورزد. کارگردان جوان آشکارا با جذامیان آن خانه احساس همدلی می‌کرد. در مصاحبه‌ای با فرج‌الله صبا گفته بود: «معتقدم آن‌ها که خودشان را می‌کشند، با آن‌که جذامی نیستند، اما یک نوع جذام دیگر دارند.»^{۹۵} فرخزاد می‌دانست که قربانی شرایط نامطلوب بودن چه معنایی دارد. او، که خود از راندگان جامعه بود، می‌دانست که معنای غریب و مطرود بودن چیست. او، که بیشتر عمر با افسردگی فلج‌کننده‌ای دست به گریبان بود، قدر مبارزهٔ تحسین‌آمیز بیماران را با شرایطی که خود مستول آن نبودند، خوب می‌دانست. او هم برای ادامهٔ حیات پیوسته در مبارزه بود. او هم سایهٔ شوم مرگ را همواره بر سر خود احساس می‌کرد. حتی عنوان فیلم، بیشتر از جذام و قربانیانش، بر زمینه و متن آن — بر خانه — دلالت دارد و پژواکی است از دلواپسی حقیقی فرخزاد.

مثل پیکاسو، که می‌توانست با چند خط ساده پرت‌های دقیق ارائه کند، فرخزاد به مدد دوربینش و با رعایت امانت و انصاف بر نکات اساسی و تا آن روز به معرض تماشا گذاشته‌نشده تأکید می‌ورزد. از مرزهای بی‌اطلاعی و تعصب برمی‌گذرد. زوایای متفاوتی از موضوع را نشان می‌دهد. لایه‌های متعدد معنایی و چشم‌اندازهای متضاد را پیش روی بیننده می‌گذارد و چهره‌پرداز انسان‌هایی می‌شود که در قاب و قالب تنگ «جذامی» نمی‌گنجند.

جولین بارنز، نویسندهٔ توانای انگلیسی، که از دشواری‌های زندگی‌نامه‌نویسی آگاه است، در کتاب زیبا و بدیعش، طوطی فلور، نوشتن زندگی‌نامه را به انداختن تور ماهیگیری در اقیانوسی فراخ تشبیه می‌کند، ولی معتقد است که

تور ماهیگیری را می‌توان، بسته به منظرمان، به یکی از این دو شکل تعریف کرد.^{۹۶} می‌توان آن را ابزاری درهم‌بافته برای ماهیگیری توصیف کرد. در عین حال، می‌توان این تصویر را واژگونه کرد و گفت که تور رشته‌ایست از سوراخ‌هایی که به مدد طناب به هم گره می‌خورند. جنت بایزر، به تأسی از این تعریف، در کتاب خود به نام نگاهی از منظر مادران: بازاندیشی زندگی‌نامه زنان می‌گوید که بارنز توجه ما را از تور و ماهی در بند به همه جزئیاتی معطوف می‌کند که در تور نمی‌گنجد.^{۹۷} من هم بر این باورم که زندگی در زندگی‌نامه نمی‌گنجد و به روایت شدن تن نمی‌دهد. گریزیاست. چون باذ صیدناشدنی و چون نور پراکنده است. مواج و متحرک است. در موافق‌ترین شرایط، زندگی‌نامه مجموعه‌ایست از تناقض‌ها، نادانسته‌ها، حذفیاتی که با رشته روایت به هم گره خورده‌اند. مثل تور ماهیگیری، پر از حفره و سوراخ است. پر از سکوت و تصویرهای کدر. پر از تناقض‌ها و پیچیدگی‌های تودرتو. پر از سؤال‌های بی‌پاسخ‌مانده. حتی هنگامی که شرایط مساعد است، ابزار زندگی‌نامه‌نویس زبان است که چون حجاب هم برمی‌گوید و هم پنهان می‌کند. هم وصل می‌کند و هم فصل. زندگی‌نامه‌نویس باید به صدای سکوت‌ها گوش فرا دهد؛ به سطرها و لابه‌لای سطرها احترام بگذارد. به ناگفته‌ها، به فضاهای تهی و حفره‌های روشن‌گر توجه کند، که جملگی هم بافت زندگی هستند و هم از جنس بافته‌های آن.

در آن سوی همه محدودیت‌های ذاتی زندگی‌نامه‌نویسی، به رغم تمام کوشش‌هایم، و تفاوت‌های اساسی میان نیت من و حاصل کار، کتابی که در دست دارید فروغ فرخزاد را چنان که من می‌شناسم تصویر می‌کند. این روایت من از شاعری است که چندین دهه مصاحب و مخاطب و منبع الهامم بوده است. این درک من از اشعار اوست — اشعار زیبایی که در وادی غربت باغ سرسبز و سیار من بوده است. باغ همیشه‌بهارم. باغی پر از اندیشه‌های بکر که هربار دری بر آن گشوده‌ام، پناهگاهی امن در آن یافته‌ام. باغی که رایحه عطرآگین کودکی را در مشام خاطرم زنده کرده و یادآور تعلق بلانمازع بوده است. باغی با درهای همیشه‌باز و درختان پر از گل و میوه.

طبعاً تفسیر من از آن زندگی پرماجرا، خوانش من از دریای پهناور اشعار فرخزاد، و درک من از فیلم مستندش برداشتی شخصی است. من هم، مثل خواننده هر متنی یا تماشاگر هر فیلمی، به فراخور درک و ذوق و توانم از زندگی و آثار فرخزاد بهره گرفته‌ام و فقط خوشه‌ای از آن خرمن سرشار چیده‌ام. هنگام انتخاب از میان مصاحبه‌ها و نامه‌ها و اشعار و اطلاعاتی که از طریق گفت‌ووشنودهایم به دست آورده‌ام، سلیقه شخصی‌ام خواهی‌نخواهی تعیین‌کننده بافت و ساخت روایت شده است.

هرچند تا جایی که در توان داشته‌ام در جست‌وجو و بازآفرینی اطلاعات درست و دقیق کوشیده‌ام، ولی چون می‌دانم نکات مهمی در مورد زندگی فروغ فرخزاد هست که ما هنوز از آن‌ها اطلاع کامل نداریم، امید دارم با ذهنیت خلاق و نقاد خوانندگان و تلاش مستمر محققان اطلاعات و تفسیرهای تازه‌تری فراهم آید و درک بهتر و دقیق‌تری از زندگی و آثار این شاعر و فیلم‌ساز یگانه ممکن شود.

بی‌نوشت‌های فصل اول

۱. حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌و شنود، تهران، مروارید، ۲۵۳۵، ص ۶۸.
۲. «کوی خادم‌آزاد متشکل از دو کوچه به هم متصل است که یکی به خیابان مولوی امروز می‌رسد و دیگری به خیابان ولی عصر، «خیابان دراز لکه‌های سبز». خانه پدری فروغ فرخزاد درست در نقطه اتصال این دو کوچه قرار گرفته است. وارد خانه که می‌شوی، اگر سراغ اتاق شاعر را بگیری، بانوی خانه آشپزخانه‌اش را نشانت می‌دهد: «من اتاق فروغ را آشپزخانه کرده‌ام.» وسایلی مثل کابینت، اجاق و میز ناهارخوری، و البته پنجره‌ای رو به کوچه تمام آن چیزی است که از اتاق شخصی فروغ‌الزمان فرخزاد باقی مانده است؛ البته اگر صاحب‌خانه اتاق را اشتباه نگرفته باشد.» («حیات خانه فروغ تنهاست»، روزنامه شرق، شماره ۱۶۷۱، ۲۵ بهمن ۱۳۹۱،
- http://sharghdaily.ir/?News_Id=3965)
۳. «من به یک ماه می‌اندیشم/ من به حرفی در شعر/ من به یک چشمه می‌اندیشم/ من به وهمی در خاک/ من به بوی غنی گندمزار/ من به افسانه نان/ من به معصومیت بازی‌ها/ و به آن کوچه باریک دراز/ که پر از عطر درختان اقاقی بود.» (فروغ فرخزاد، «در غروب ابدی»، تولدی دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۸۷)
۴. «کوچه‌ای هست که در آن‌جا/ پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز/ با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر/ به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را/ باد با خود برد/ کوچه‌ای هست که قلب من آن را/ از محله‌های کودکی‌ام دزدیده است.» («تولدی دیگر»، همان‌جا، ص ۱۶۸)
۵. مسعود خیام، «راز این دو کلمه: به یاد فروغ فرخزاد»، گذری به آفتاب،
- <http://www.negah1.com/gozary/GOZARY.htm> .
۶. همان‌جا.
۷. «وهم سبز»، تولدی دیگر، ص ۱۱۹.
۸. می‌گویند «چیزی نزدیک به پنجاه ترانه با صدای خوانندگان مختلف و اجراهای متفاوت، حتی ترانه‌ای با صدای احمد ظاهر، خواننده نام‌آشنای افغان» از فرخزاد وجود دارد.
- <http://www.parand.se/t-forogh-taraneh.htm>)
۹. رجوع کنید به نامه مورخ ۲ ژانویه ۱۹۵۷.
۱۰. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور، به کوشش کامیار شاپور و عمران صلاحی، تهران، مروارید، ۱۳۸۱، ص ۶۲.
۱۱. همان‌جا، ص ۱۰۷.
۱۲. «و خاک، خاک پذیرنده/ اشارت‌یست به آرامش.» (فروغ فرخزاد، «ایمان بیابوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیابوریم به آغاز فصل سرد، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۱۲)
۱۳. «به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد»، تولدی دیگر، ص ۱۵۹.
۱۴. «دیدار در شب»، تولدی دیگر، ص ۱۰۹.
۱۵. «باد ما را خواهد برد»، تولدی دیگر، ص ۳۰.
۱۶. فروغ فرخزاد، «خسته»، اسیر، چاپ اول، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص ۹۵.
۱۷. «افسانه تلخ»، همان‌جا، ص ۵۹.
۱۸. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۱۲۰.
۱۹. به عنوان مثال نگاه کنید به این جملات در اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: «خودم را نابود سازم» (ص ۹۰)؛ «خود را از قید این زندگی سراسر رنج و ناکامی آزاد خواهم کرد» (ص ۹۱)؛

«خودم را می‌کشم... وقتی مردم راحت می‌شوم» (ص ۹۷)؛ «خودم را می‌کشم» (ص ۱۵۲)؛ «بعد از آن هم خودم را خواهم کشت» (ص ۱۶۴)؛ «به خدا علاقه‌ای به زندگی ندارم. دلم می‌خواهد بمیرم» (ص ۱۹۲)؛ «خودم را می‌کشم» (ص ۱۹۷)؛ «آرزو می‌کنم که بمیرم» (ص ۲۲۱)؛ «روحم درد می‌کند و دلم می‌خواهد خودم را یک مرتبه راحت کنم... تنها مرگ می‌تواند مرا از دست خودم برهاند و آسایش به من ببخشد» (ص ۲۶۱)؛ «من فقط باید بمیرم» (ص ۲۹۷)؛ «شاید مرگم زودتر برسد و مرا راحت کند» (ص ۲۹۷).

۲۰. همان‌جا، ص ۱۹۵-۱۹۶.

۲۱. همان‌جا، ص ۲۶۴.

۲۲. همان‌جا، ص ۹۷.

۲۳. همان‌جا، ص ۱۸۷.

۲۴. همان‌جا، ص ۱۷۶.

۲۵. همان‌جا، ص ۱۹۳.

۲۶. «دریافت»، تولدی دیگر، ص ۴۹.

۲۷. فروغ فرخزاد، عصیان، چاپ نهم، تهران، امیرکبیر، ۲۵۳۵، ص ۱۲۸.

۲۸. مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، فروغ فرخزاد: جوادانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، چاپ دوم، تهران، مروارید، ۱۳۷۵، ص ۵۸۲.

۲۹. پوران فرخزاد (گردآورنده)، «گام نخست»، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران، کاروان، ۱۳۸۱، ص ۱۱.

۳۰. برای بحث مفصل‌تر در این زمینه رجوع کنید به: فرزانه میلانی، «تو خود حجاب خودی»، ایران‌نامه، سال چهاردهم، شماره ۵۶، پاییز ۱۳۷۵، ص ۶۱۱-۶۳۸.

۳۱. ناصر حریری، هنر و ادبیات امروز، گفت‌و شنودی با پرویز ناتل خانلری و سیمین دانشور، بابل، کتابسرای بابل، ۱۳۶۶، ص ۷.

۳۲. شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، گلستان، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۸، ص ۱۸۰.

۳۳. هوشنگ گلشیری، حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد، به روایت خواجه عبدالمجد محمد بن علی بن ابوالقاسم وراق دبیر، تهران، کتاب آزاد، ۱۳۵۸، ص ۸۰.

۳۴. در «نگاهی گذرا به زندگی‌نامه‌نویسی» فرشته مولوی به این نکته اشاره می‌کند که «آن‌چه امروز "زندگی‌نامه" یا "سرگذشت" یا "شرح حال" می‌نامیم، در گذشته اسلامی "ترجمه حال" و در گذشته ایرانی "کارنامه" نامیده می‌شد... بر پیداست که در آن دوره‌های باستانی هدف آن نوشته‌ها، بیش‌و کم، بزرگانگاری هر چه تمام‌تر فرمانروایان و بزرگان می‌بود. بر پایه چنین هدفی عبار واقعیت این نخستین زندگی‌نامه‌ها چندان بالا نبوده است... در پهنه اسلام ردیابی زندگی‌نامه ما را به کتب سیر می‌رساند که ریشه در صدر اسلام دارند و بر پایه اخبار جاهلیت و احادیث صحابه و تابعین رسول‌الله شکل گرفته‌اند. در این کتاب‌ها، که در سیر تاریخی به مناقب و مقامات عرفا و اولیا (نمونه‌های برجسته‌اش: اسرارالتوحید در شرح ابوسعید ابوالخیر به فارسی و نیز تذکره‌الاولیای عطار به فارسی) و سیره سلاطین می‌رسند، بنا به حال و هوای زمانه، چه زندگی‌انبیا و اولیا و عرفا محور می‌بود و چه زندگی خلفا و حاکمان، نگارندگان روی واقعیت را به بزرگ افسانه می‌آراستند. (بخارا، شماره ۷۴، بهمن و اسفند ۱۳۸۸)

۳۵. اگر از روایت شخصی نوعی غور و واری دربارۀ خویش مراد کنیم، یعنی آن را تأملی در خویشتن خویش بدانیم، آن‌گاه باید بپذیریم که در ادبیات فارسی، به‌ویژه ادبیات صوفیانه، امثال فراوانی از آن داریم. اگر آن را نوعی خودبزرگ‌بینی و تمجید از خود بدانیم، باز هم ادبیات ما مملو از این‌گونه روایات است. مثلاً رجزخوانی یا تخلص که شرایط مطلوب را برای رجزخوان و شاعر در چهارچوبی پذیرفته و مقبول ایجاد می‌کنند.

۳۶. «در پی دگرگونی‌های بنیادی سده بیست در زمینه‌های گوناگون، سنت زندگی‌نامه‌نویسی نیز چندوجهی بس دیگرگون یافته است. سوی افزایش پرشتاب شمار زندگی‌نامه‌ها، می‌بایست به رواج زندگی‌نامه‌های مردم‌پسند و بی‌بهره از ارزش ادبی اشاره کرد. این دسته از زندگی‌نامه‌ها، برآمده از زمانه تولید انبوه کالا و فراگیر شدن خواندن، به نیت پاسخگویی به کنجکاوای عوامانه خوانندگان نوشته و روانه بازار می‌شوند تا در کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها در کنار زندگی‌نامه‌هایی که ارزش ادبی دارند، خودنمایی کنند.

«دگرگونی چشمگیر دیگر روی آوردن زنان به زندگی‌نامه‌نویسی و نیز حضور پررنگ آنان در زندگی‌نامه‌هاست که بی‌تردید با گسترش و رشد فمینیسم پیوند دارد. همچنین از ویژگی‌های برجسته زندگی‌نامه‌نویسی این زمان تحول و تنوع شکل و قالب ارائه آن است که به یمن پیشرفت‌های فن‌آرانه صورت می‌گیرد و امکان زندگی‌نامه چندرسانه‌ای را فراهم می‌آورد. سینما و تلویزیون، با عرضه فیلم‌های مستند و نیمه‌مستند درباره شخصیت‌های نامدار تاریخ و ادب و هنر و یا حتی بت‌های مردمی، چهره تازه‌ای به زندگی‌نامه بخشیده‌اند. چه بسا بشود گفت که پیدایی و پرهواخواهی شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای «کانال سرگذشت» و «کانال تاریخ» نشانه پیش افتادن زندگی‌نامه چندرسانه‌ای از زندگی‌نامه کتابی است. بازار فیلم‌های سودآور و پرفروش پیرامون زندگی نام‌آوران نیز پیداست که گرم است. شکل دیگری که رایج است و بیشتر در قالب گفت‌وگو یا مصاحبه صورت می‌گیرد، به جای پرداختن به واقعیت‌های زندگی فرد، بر ارائه تصویری از سرشت و شخصیت و آثار او تکیه می‌کند. گسترش پروژه‌های تاریخ شفاهی نیز نوع دیگری از زندگی‌نامه مدرن را رقم می‌زند. تازه‌ترین فرم زندگی‌نامه را هم در این زمانه چندرسانه‌ای در دیسک‌های فشرده و در شبکه جهانی به صورت مجموعه‌ای از متن و تصویر و نماهنگ (= نماهنگ) می‌توان یافت.» (فرشته مولوی، بخارا، شماره ۷۴، بهمن و اسفند ۱۳۸۸)

۳۷. شمس‌الدین محمد حافظ، دیوان حافظ، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۹، ص ۱۳۶.

۳۸. مولانا جلال‌الدین رومی، مثنوی معنوی، دفتر اول، تهران، جاوید، ۱۳۵۴، ص ۱۶.

۳۹. به گفته تاج‌السلطنه، پس از این که عزت و سعادت ببری‌خان به اوج رسید، «خانم‌ها که شوهر عزیز خود را همیشه مشغول به او می‌بینند، به واسطه رشک و رقابت، به وسایلی که مخصوص به زن‌هاست متوسل و با پول‌های گزافی که خرج می‌کنند، گریه بدبخت را دزدیده و درچاه عمیقی سرنگون می‌سازند و این یک دلخوشی را هم از پدر تاجدار بیچاره من منع می‌نمایند.» (تاج‌السلطنه، خاطرات تاج‌السلطنه، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) و سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ص ۱۶). پس از مفقود شدن ببری‌خان، ناصرالدین‌شاه کودکی را که هم‌بازی و مأنوس ببری‌خان بود، مورد التفات ملوکانه قرار داد و به او لقب «ملیجک» عطا کرد. جالب‌ترین ویژگی این نومصاحب دست‌چین این بود که «زبانش لال و کلماتش غیرمفهوم بود.»

۴۰. به نقل از محمدعلی اسلامی‌ندوشن، «شبهه شاعری حافظ»، ایران‌نامه، سال ششم، شماره ۴، تابستان ۱۳۶۷.

۴۱. سعدی، گلستان، ص ۱۸.

۴۲. تاریخ بهبودگی ساختن دیوارهای بلند را ثابت می‌کند. دیوارهایی که به قیمت گزافی ساخته شدند — دیوار بزرگ چین، دیوار برلین، دیوارهای بلند ترویا و خط مائینو در فرانسه — نه امنیت پایداری برای سازندگانشان فراهم کردند و نه آن‌هایی را که در پس و پشت این دیوارها امنیت طلب می‌کردند، محفوظ نگاه داشتند.

۴۳. در شعر «آن روزها رفتند» فرزند تصویر زیبایی از فراگیرندگی برف دارد: «پاکیزه برف من، چو کرکی نرم / آرام می‌بارید / بر نردبام کهنه چوبی / بر رشته سست طناب رخت / بر گیسوان کاج‌های پیر» (نولدی دیگر، ص ۱۰)

۴۴. لغت‌نامه دهخدا، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹.

۴۵. فرهنگ فارسی معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
۴۶. نخستین نشانه‌های حدیث نفس‌نویسی زنان در ایران به اواسط قرن بیستم برمی‌گردد، زمانی که شاهزاده شمس پهلوی خاطراتش را به صورت سلسله مقالات مفصلی که بیشتر حول و حوش رضاشاه پهلوی در آخرین روزهای زندگی در تبعید می‌چرخید، در مجله اطلاعات ماهیانه به چاپ رساند. هشت سال بعد ملکه اعتضادی، بنیان‌گذار مجله بانوی ایران و فعال سیاسی، کتاب اعترافات من را به چاپ رساند. بلافاصله پس از او کتابی که بانو مهوش، رقصنده و خواننده معروف، را به عنوان نویسنده معرفی می‌کرد، زندگی سخت نامتعارفی را تصویر کرد. گرچه خاطرات تاج‌السلطنه قبل از هر سه این آثار نوشته شد، ولی چاپ آن به سال ۱۳۶۱، یعنی چندین دهه بعد از نگارشش، صورت پذیرفت.
۴۷. البته زندگی زنان فقط در حدیث نفس ثبت نیست. در هنرهای ارزنده‌ای چون سرودن لالایی، قصه‌گویی، ترانه‌سرایی، خیاطی، طبخ‌سازی، گلدوزی، قالی‌بافی و دست‌دوزی هم یک دنیا رمز و راز و حکایات شخصی نهفته است. اما محور بحث من در این‌جا صرفاً ادبیات مکتوب است.
۴۸. سهراب سپهری، «دوست»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۷۳۷.
۴۹. همانجا، ص ۶۱.
۵۰. امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدارت (تهیه و تنظیم)، فروغ فرخزاد: جاودانه فروغ فرخزاد، چاپ دوم، تهران، مرجان، تیرماه ۱۳۴۷، ص ۱۴.
۵۱. فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۲۴۷.
۵۲. «پنجره»، ایمان ییاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۴.
۵۳. «دیوارهای مرز»، تولدی دیگر، ص ۶۳.
۵۴. «توضیح»، اسیر، ص ۱۶۱-۱۶۸.
۵۵. «عصیان»، اسیر، ص ۸۱.
۵۶. فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۵.
۵۷. «توضیح»، اسیر، ص ۱۶۴.
۵۸. سکوت اختیاری سکوتی گویاست. نشان از قدرت و معرفت دارد. بی‌سبب نیست که مولای رومی خود را «خاموش» می‌نامد و شاهکار مسلمش مثنوی معنوی را با «بشنو» و نه «بگو» می‌آغازد. سعدی یکی از هشت باب گلستان را به «فوائد خاموشی» اختصاص می‌دهد. این سکوت با سکوت اجباری یکی نیست.
- ۵۹.

Janet Malcolm, *The Silent Woman: Sylvia Plath and Ted Hughes*, New York, Vintage, 1995, p. 9.

۶۰. مثلاً وقتی نخستین شعر پوران فرخزاد در مجله فردوسی چاپ می‌شود، این مکالمه بین دو خواهر رد و بدل می‌شود: «خب، پس تو هم شروع کردی؟»
 - کار بدی کردم؟!
 - نه، مبارک باشد.
 - حالا بگو چطور بود؟
 - خیلی مزخرف بود!
 و هر دو با هم خندیدیم» (ناهد توستلی، «فروغ فرخزاد از نگاه خواهر»، نافه، سال اول، شماره ۸ و ۹ و ۱۰، دی، بهمن و اسفند ۱۳۷۹، ص ۴۳)
 در جایی دیگر پوران فرخزاد همان مکالمه تلفنی را چنین به یاد می‌آورد:
 «بالاخره اولین شعر من بعد از سال‌ها فترت در مجله فردوسی چاپ شد. فروغ زنگ زد و به من گفت: "تو هم که شروع کردی." گفتم: "عیبی داره؟" گفت: "نه، ولی..." گفتم: "ولی چی؟ بگو ببینم شعرم چه جور بود؟" گفت: "بسیار مزخرف بود." گفتم: "مرسی." گوشه را گذاشتم

ولی خیلی لجم گرفته بود.» (سارا حسینی و امین رجایی، «مصاحبه اختصاصی پندار با پوران فرخزاد»، بهمن ۱۳۸۰، سایت ادبی هنری پندار، ژوئیه ۲۰۰۲) ۶۱.

Salman Rushdie, *Midnight's Children*, New York, Avon, 1980, p. 353.

۶۲. رجوع کنید به نامه فرخزاد به مهری رخشا به تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۳۶.
۶۳. مصاحبه فرزانه میلانی با ناصر خدایار، تهران، آذر ۱۳۸۳.
۶۴. نامه شعرگونه ناصر خدایار به فرخزاد (بی تاریخ). این نامه را ناصر خدایار در اختیار من گذاشت.
۶۵. مصاحبه فرزانه میلانی با ابراهیم گلستان، انگلستان، بولنی، نوامبر ۲۰۰۲.
۶۶. لیلی گلستان روایت «ریگ و رود» را درباره صادق و قدسی چوبک به یاد دارد که هر دو از دوستان خانواده گلستان و فروغ فرخزاد بودند و در همسایگی آن‌ها در دروس زندگی می‌کردند. گلستان در گفت‌وگو با امید فیروزبخش می‌گوید که ماجرای «ریگ و رود» را اولین بار از قدسی چوبک می‌شنود. «قدسی خانم یک فرشته آسمانی بود. یک زن متجدد که در واقع به شدت سنتی بود! تسلیم و تسلیم. متجدد یعنی اداره می‌رفت و کار می‌کرد و پول درمی‌آورد، و سنتی یعنی گوش به فرمان شوهر زورگو. یادم است برای اولین بار این اصطلاح را از دهان او شنیدم که می‌گفت من ریگ ته جوی هستم؛ همه می‌آیند و می‌روند و من می‌مانم. و یادم می‌آید خیلی بدم آمد و عصبانی شدم. حالا هر وقت این اصطلاح را می‌شنوم، یاد قدسی خانم می‌افتم و باز عصبانی می‌شوم.» (امید فیروزبخش، تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران: لیلی گلستان، تهران، ثالث، ۱۳۸۶، ص ۳۱)
۶۷. «برای دیگران نوشتن: گفت‌وگو با پوران فرخزاد»، فردوسی، شماره ۱۹ و ۲۰، مهر ۱۳۴۸، ص ۲۶.
۶۸. ناهید توسلی، «فروغ فرخزاد از نگاه خواهر»، نافه، ص ۴۱.
۶۹. پوران فرخزاد، «پدر و مادر و فضای خانه در ساخت روحیه فروغ»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۷۹.
۷۰. فرخزاد در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ دی ۱۳۳۳ به مجله امید ایران می‌نویسد: «من اصولاً اندوه را دوست دارم و از رنج لذت می‌برم.» («نامه‌ای از دوران جوانی»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ویراستار بهنام باوندپور، آلمان، نشر نیما، ۱۳۸۱، ص ۱۰۷)
۷۱. واژه خورشید یکی از باز یافتنی‌ترین درون‌مایه‌های شعر فرخزاد است. بیش از ده‌بار در نخستین مجموعه شعر او بازتاب دارد و در چهار مجموعه دیگر نقش گسترده‌تری بازی می‌کند. در چهارمین کتاب او، تولدی دیگر، از واژه «خورشید» در عنوان دو شعر از مجموعه ۳۵ شعر استفاده شده است.
۷۲. خدایان و ایزدبانوان به خوبی می‌دانستند که زندانیان همواره در آرزوی پروازند. بنا بر اساطیر یونان، معمار نخستین زندان، دانه دالوس، سرانجام خود زندانی شد. او را به همراه پسرش، ایکاروس، در جزیره کرت زندانی کردند. دانه دالوس برای فرار از محبس بال‌هایی مصنوعی برای خود و پسرش ساخت و آن‌ها را با موم به خود و پسرش چسباند، و به پسر جوان و بلندپروازش سفارش کرد نه اوج بگیرد تا مبادا خورشید مومی را که بال‌ها را با آن چسبانده بود ذوب کند و نه آن قدر پایین پرواز کند که رطوبت او را به دریا بکشاند. ایکاروس بی‌احتیاط و جسور، غرقه در عشق به زیبایی و آزادی، در حالی که به سوی خورشید کشیده می‌شد بال زد و بالاتر و بالاتر رفت بی‌آن که هراسی داشته باشد که به ژرفا کشیده خواهد شد.
۷۳. رجوع کنید به نامه به مهری رخشا به تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۳۶.
۷۴. گفت‌وشنود فروغ فرخزاد با ایرج گرگین، رادیو تهران، ۱۳۴۳. (در حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌وشنود، ص ۱۲)
۷۵. «عصیان بندگی»، عصیان، ص ۱۳.
۷۶. فروغ فرخزاد: فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۱.
۷۷. «آیه‌های زمینی»، تولدی دیگر، ص ۱۰۵.

۷۸. «بعدها»، عصیان، ص ۱۲۹.
۷۹. من همه رازهای زندگی‌ام را به تو گفته‌ام. چیزهایی را که هیچ‌کس نمی‌داند، تو می‌دانی.» (اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۱۴۷)
۸۰. همانجا، ص ۱۵۲.
۸۱. پرویز نقیبی، «طرحی از چهره فروغ فرخزاد»، بامشاد، شماره ۹۷، آبان ۱۳۴۷، ص ۲۶-۲۸.
۸۲. «دیدار در شب»، تولدی دیگر، ص ۱۱۲.
۸۳. «تولدی دیگر»، تولدی دیگر، ص ۱۶۷.
۸۴. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۶۱.
۸۵. «در برابر خدا»، اسپر، ص ۷۴. (در چاپ‌های بعدی اسپر مصراع سوم این شعر به این صورت تغییر کرده است: «هر شب بر آستان جلال تو»)
۸۶. «دریافت»، تولدی دیگر، ص ۴۷-۴۹.
۸۷. فرخزاد بارها به این سکوت سنگین و نیازش به یک نوع فراموشی آرامش‌بخش یا سخن گفتن اشاره می‌کند. مثلاً در شعر «در غروبی ابدی» می‌گوید: «سخنی باید گفت/ سخنی باید گفت/ دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود/ سخنی باید گفت/ چه فراموشی سنگینی/ سببی از شاخه فرو می‌افتد.» (تولدی دیگر، ص ۸۸)
۸۸. «آه، ای صدای زندانی/ آیا شکوه یأس تو هرگز/ از هیچ سوی این شب منفور/ نقیبی به سوی نور نخواهد زد؟/ آه، ای صدای زندانی/ ای آخرین صدای صداها...» («آیه‌های زمینی»، تولدی دیگر، ص ۱۰۵)
۸۹. «گفت‌وگوی سیروس طاهباز و غلام‌حسین ساعدی با فروغ فرخزاد»، حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌و‌شنود، ص ۴۷-۷۹.
۹۰. همان‌جا، ص ۶۴.
۹۱. «در غروبی ابدی»، تولدی دیگر، ص ۹۲.
۹۲. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۶۳.
۹۳. «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد...» (صادق هدایت، بوف کور، چاپ چهاردهم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۹)
۹۴. کریس مارکر، «ملکه سبا»، فروغ فرخزاد: جاودانه فروغ فرخزاد، ص ۱۷۶.
۹۵. فرج‌الله صبا، «تصویری از هر اجتماع در بسته و محصور: گفت‌وگو با فروغ فرخزاد و ابراهیم گلستان درباره خانه سیاه است»، زنان، سال چهارم، شماره ۲۵، مرداد و شهریور ۱۳۷۴، ص ۳۴.
۹۶. Julian Barnes, *Flaubert's Parrot*, New York, Vintage, 1984, p. 38.
۹۷. Janet Beizer, *Thinking through the Mothers: Reimagining Women's Biographies*, Ithaca, New York, Cornell University Press, 2009, p. 17.

فصل دوم

و این منم زنی تنها^۱

آن روز، پنجشنبه ۲۳ شهریور ۱۳۲۹، عقدکنان فروغ الزمان فرخزاد اراکی، روز غریبی بود.^۲ باران شدیدی می بارید و هوا تیره و تار بود. بر خلاف عقدکنان خواهر بزرگتر، پوران دخت، که فقط چند ماه پیش در همین خانه برپا شده بود، این مراسم ساده و کوتاه بود.^۳ در انتهای حیاط خبری از دیگ‌های چندمنی و قابلمه‌های پر از غذا نبود. روی میزها قاب‌های بزرگ میوه و ظرف‌های پر از آجیل و تنقلات نچیده بودند. میهمانان، که به بزرگ‌ترهای فامیل، دوستان نزدیک عروس و داماد و چند همسایه محدود می شدند، فقط برای صرف میوه و شیرینی دعوت شده بودند.^۴ از ارکستر خبری نبود. بوی اسفند و کندر فضا را پر نکرده بود. نه چراغانی بود نه رقص و پایکوبی. برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها، عروس مو و صورتش را خودش آراسته بود. حتی عکاس هم خبر نکرده بودند. قرار بود یکی از دوستان داماد عکس بگیرد که گرفت، ولی معلوم نیست چرا «همه خراب شدند».^۵

عروس، که در پیراهن آبی‌رنگ خواهرش پوران زیباتر شده بود، نمی‌دانست چرا انگشتر زمرد او را که برایش گشاد است به انگشت کرده و حالا در هراس است که مبدا از دستش بیفتد و گم شود.^۶ به مسائل مادی بی‌اعتنا بود و دعایش این بود که «الهی خدا نسل هرچه اسکناس است از روی زمین بردارد».^۷ برایش «قباله و مهر» مفهومی نداشت.^۸ از همین رو، به اصرارهای مادرش برای گرفتن شرایطی مشابه خواهرش توجه نکرده بود.^۹ نه مهریه کلان می‌خواست نه حق طلاق. معیارهای او در انتخاب همسر نه ثروت بود نه شجره‌نامه خانوادگی. حتی در شانزده سالگی با اطمینان می‌دانست که بزرگ‌ترین هدیه‌ای که همسرش می‌تواند به او بدهد، «روح اوست، اخلاق اوست،

نجابت و شرافت اوست، بلندی طبع و استقلال فکر اوست.» می گفت: «می خواهم چه کنم و چه نفعی به حال من می تواند داشته باشد یک قباله. من خودم را بالاتر و بزرگ تر از آن می دانم که به این چیزها خودم را دلخوش کنم و به این قیود پایند باشم.»^{۱۰} با وجود مخالفت خانواده اش، اکنون، «فریفته پاکي و نجابت ذاتي و صداقت و راستگویی» پرویز شاپور، سر سفره عقد نشسته بود و از خوشی در پوست خود نمی گنجید.^{۱۱} مثل تمام اوقاتی که خیلی شاد بود، لبها و چانه اش می لرزید. چشم هایش برق می زد. می دانست پرویز را دوست دارد و می خواهد عمری را در کنار او سپری کند. عشق را حلال همه مشکلات و اختلاف سلیقه ها می پنداشت. به همسرش و به آینده خودش در نقش همسر سخت امیدوار بود.^{۱۲} عروس، که شانزده سال بیش نداشت، با خشنودی و هیجان در برابر آینه و شمعدان نشسته بود. ناراحت نبود که آن ها هم متعلق به خواهرش بودند. سعادتش را در گروهی مادیات و زرق و برق آینه و شمعدان نگذاشته بود. «فکر این که خوشبختی را می خواهند با یک آینه و شمعدان و یک انگشتر، که هیچ گاه در زندگی به درد من نخواهد خورد و من مجبورم فقط به منظور زینت و تجمل از آن ها استفاده کنم، معاوضه کنند، خیلی رنجم می دهد. من هرگز نمی توانم قبول کنم که ممکن است به وسیله یک آینه و شمعدان گران قیمت بر خوشبختی و سعادت یا قدر و قیمت دختری افزود.»^{۱۳}

فروغ در انتظار ورود داماد دقیقه شماری می کرد. ناگهان نگاهش به مادر داماد افتاد که دخترخاله مادرش بود. در گوشه ای کز کرده بود و سرحال به نظر نمی رسید.^{۱۴} می دانست مریم ضرابی (شاپور) با این ازدواج مخالف است. چند لحظه پیش شنیده بود که به مادر سیروس بهمن، همسر پوران، می گفت: «کاشکی عروس ما هم به زیبایی عروس شما بود.»^{۱۵} قبلاً شنیده بود وقتی مریم باخبر می شود که پسرش قصد ازدواج با دختر همسایه را دارد، غش می کند و پسرش را که به هشدارهای مادر توجه نکرده، نفرین می کند.^{۱۶} فروغ چشمان درشت و زیبایش را به آینه دوخت تا شاید برادر بزرگش، امیرمسعود، را پیدا کند. ولی از او نشانی نبود. کسی نمی دانست و هنوز هم نمی داند چرا در مراسم عقدکنان خواهرش شرکت نکرده بود. از روزی که ازدواج فروغ قطعی شده بود، سخت عصبی به نظر می رسید و بالاخره هم آن روز خانه را ترک کرد و تا دیروقت بازنگشت.

سرانجام ساعت چهاربار نواخت، خطبه عقد خوانده شد، فروغ بله را گفت و، همان طور که خود خواسته بود، با پرویز شاپور ازدواج کرد.

مادر عروس مغموم و آشفته به نظر می رسید. او هم با این ازدواج مخالف بود و فقط بعد از اصرار و اعتصاب غذا و تهدیدهای گوناگون فروغ به این وصلت رضایت داده بود.

در آینه زیبای سفره عقد نگاهی به دخترش انداخت و جوانی آسیب‌پذیر و آسیب‌دیده خود را در چهره تابناک او دید. هیچ دلش نمی‌خواست او مثل خودش زود ازدواج کند و عشق دوران نوجوانی را تنها معیار گزینش همسر قرار دهد. به تجربه می‌دانست که عشق و عاشقی تاریخ مصرف دارد و الزاماً پایدار نیست. زندگی به او آموخته بود که عشق، آن هم در نوجوانی، نه سقفی بر سر نه غذا در دیگ و نه پوشاک بر تن می‌شود.^{۱۷} آرزو داشت دخترش به تحصیلاتش ادامه می‌داد، کار می‌کرد و درآمد مستقلی می‌داشت. از این گذشته داماد، درست مثل شوهر خودش، یازده سال از دخترش بزرگ‌تر بود و وضع مالی بسامانی نداشت. از همه بدتر، چند لحظه پیش خبر ناگواری شنیده بود و هر چه کوشش می‌کرد خود را شادمان نشان دهد، موفق نمی‌شد. صحنه پردازی در قاموسش نبود. چهره‌اش، همچون زبان و چشمش، نمی‌توانست به آسانی دروغ بگوید. بی‌قرار بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر میهمانان پس از صرف شیرینی و میوه خانه‌اش را ترک کنند. پدرخوانده عزیزش، محمودخان، همان مرد نازنینی که از هر پدری با او مهربان‌تر بود و از هیچ محبت پدربزرگانه‌ای در حق فرزندانش دریغ نکرده بود، هم‌زمان با مراسم عقدکنان، در بیمارستان سینا این جهان را در تنهایی ترک کرده بود. توران نمی‌خواست دیگران، به‌ویژه عروس و داماد، از آن واقعه مطلع شوند. ولی حال و حوصله میهمان‌نوازی و خوش‌وبش با این و آن را هم نداشت. زهراخانم، مادر توران، که آغوش گرم و پذیرنده‌اش پناهگاه تنها دختر و هفت‌نوه‌اش بود، در گوشه‌وکنار خانه می‌لولید و از کار این جهان پر از رنگ و نیرنگ سخت در حیرت بود.^{۱۸} او که میان عروسی و سوگواری، میان ابراز تهنیت و تسلیت معلق بود، چادر سفید گلدارش را با انگشتان چروکیده و لاغرش محکم نگه داشته بود.^{۱۹} گویی می‌خواست افکار مغشوش و پریشانش را زیر آن پوشش پنهان کند یا دست‌کم در آن دژ امن و آشنا پناهی، مفری یا پاسخی برای کارهای این چرخ گردون سنگدل و خودسر بیابد. حیران به عروس جوان می‌نگریست که هرچند به خاطر سرسختی و لجاجتی‌هایش به او لقب «دختره چشم‌سفید» داده بود، ولی به جان دوستش می‌داشت.

با چشمانی اشک‌آلود به یاد روزی در شانزده سال پیش افتاد که درست مثل امروز آمیزه‌ای از شادی و غم بود. در آن روز زمستانی، شنبه هشتم دی‌ماه ۱۳۱۳، فرزند یگانه و دختر نازپرورده‌اش، توران، در غیاب همسر، نوزاد زیبایی را که فروغ‌الزمان نامیدند، به دنیا آورده بود. در آن روز دامادش در زندان بود و پس از یک سال، آن‌هم با دوندگی‌های توران که دست به دامان همه شده و حتی در فرستادن تلگراف به رضاشاه کوتاهی نکرده بود، از حبس آزاد شد و سرانجام توانست فرزند سومش را در آغوش بگیرد.

شناسنامه فروغ به شماره ۶۷۸ حدود هشت ماه پس از تولدش در تاریخ سوم شهریور ۱۳۱۴ در حوزه پنج شهر تهران صادر شد. شگفت این که این شناسنامه هرگز باطل نشد.

هرچند فروغ در تهران چشم به جهان گشود، ولی سال‌های اول زندگی را در خانه بزرگی در مازندران گذراند. خانه‌ای که، به گفته پوران، نه «خیلی مجلل ولی برای آن زمان خیلی بزرگ و مرفه بود. این خانه، که هنوز هم هست، درست روبه‌روی قصر رضاشاه بود. یک طرفش دریا بود و یک طرفش جنگل. از شمال تا جنوب قسمت غربی این خانه‌ای که خیلی بزرگ بود و تا جنگل امتداد داشت، یک خیابان بلند بود. بهار که می‌شد، سرتاسر خیابان پوشیده از گل‌های زرد می‌شد. همیشه هم آب در جوی آن روان بود و پر از مار و پونه؛ خیلی قشنگ بود. انتهای این خیابان، که از خانه ما خیلی فاصله داشت و نزدیک کوه بود، یک حیاط بزرگ بود و یک امامزاده و یک قبرستان. من اسم آن امامزاده را یادم نیست اما ما بچه‌ها به آن می‌گفتیم امامزاده گل زرد».^{۲۰}

فروغ در کودکی پوستی سفید، چشمانی درشت و نافذ، و گیسوانی مجعد و طلائی‌رنگ داشت. گاه و بی‌گاه او را به‌تحسین «عروسک فرنگی» می‌خواندند. ولی عروسک فرنگی به هیچ عنوان عروسک نبود. برعکس، از همان کودکی مدام در حرکت و جنب‌وجوش بود. بی‌قرار و خودرأی و خودسر بود. کنجکاو بود و جسارتی به‌یادماندنی داشت. مقررات را زیر پا می‌گذاشت و درهای قفل‌شده را باز می‌کرد. از دیوار صاف بالا می‌رفت. در یک چشم بر هم زدن خود را به نوک درختان بلند و تنومند می‌رساند. با چالاکی گربه روی هره دیوار راه می‌رفت. با کفش و جوراب میانه نداشت و ترجیح می‌داد زمین را زیر پای عریانش حس کند و با پای برهنه بدود و بدواند. وقتی در نوشهر بودند، جنگل را که درست پشت خانه‌شان بود، و زمانی که به تهران آمدند، کوچه را به خانه ترجیح می‌داد. بیشتر با پسرهای محله بازی می‌کرد و گاهی هم با آن‌ها دست به‌گریبان می‌شد. گاز می‌گرفت. فریاد می‌کشید. کتک می‌زد و بی‌محابا کتک می‌خورد.^{۲۱} لگد می‌زد. ناسزا می‌گفت و می‌شنید. خطرپذیر بود و اگر گیر می‌افتاد، نه التماس می‌کرد نه بهانه می‌آورد نه فرار می‌کرد. پایش را محکم به زمین می‌کوفت و فریاد برمی‌آورد که دلم خواست کردم، باز هم می‌کنم. ترس و اطاعت، همچون تسلیم و سکوت، از همان کودکی برایش واژگانی بیگانه و تهی از معنا بودند.^{۲۲} گویی می‌خواست با ابرها هم‌آغوش شود. مثل درویشان چرخان در نسیم برقصد. همچون پرنده در پرواز باشد. چشمه نور و روشنایی را دنبال کند و خود را به خورشید برساند.

حول و حوش شهریور ۱۳۲۰ خانواده فرخزاد مازندران را برای همیشه ترک کردند و به تهران آمدند. در آن زمان فروغ دختری هفت‌ساله بود و

در آخرین بخش از شعر بلند «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» به آن مهاجرت اشاره می‌کند. گویی، در نتیجهٔ این کوچ، زندگی طبیعی و آرام می‌رود و زندگی تصنعی و شلوغ سرمی‌رسد. دنیای زیبای کودکی جای خود را به «جنون و جهالت» می‌دهد. گلوله‌های سربی به جای پرندگان به پرواز درمی‌آیند. نسیم تبدیل به باد و طوفان می‌شود. به جای صدای زنجره‌ها، صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی به گوش می‌رسد. صداقت کودکی می‌رود و خیانت و هراس فرامی‌رسد. در آن «لحظهٔ شگفت‌عزیمت»، عروسکی که سرشتش از جنس خاک است، در آب غرق می‌شود و کشتزارهای جوانی‌اش در معرض هجوم ملخ‌های متجاوز قرار می‌گیرند. چه مرثیهٔ اندوه‌باری است این شعر بر کودکی سپری‌شده و آسیب‌دیده!

ای هفت‌سائگی

ای لحظهٔ شگفت‌عزیمت

بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره‌که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ‌چیز نمی‌گفت، هیچ‌چیز به‌جز آب، آب، آب، آب

در آب غرق شد.

...

ما هرچه را که باید

از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم

ما بی‌چراغ به راه افتادیم

و ماه، ماه، مادهٔ مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانهٔ یک پشت‌بام کاهگلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟...^{۲۳}

در تهران فروغ ابتدا همراه خانواده‌اش در خانهٔ کوچکی در خیابان شاپور، کوچۀ درختی زندگی کرد. سرانجام به خانه‌ای آجری نقل مکان کرد که

سه طبقه ساختمان با یک زیرزمین و یک آبانبار بزرگ داشت و در انتهای بن‌بست خادم‌آزاد بود. خانه‌ای شلوغ و پُربرو بیا. با دری سبز و باغچه‌ای نسبتاً بزرگ با گل‌های شمعدانی و اطلسی و آفتابگردان و درختان آلبالو و گیلان و دیوارهای پوشیده از پیچ امین‌الدوله. با مرغ و خروس و اردک و کفتر و لانه سگی به نام ساقی در گوشه‌ای. خانه‌ای که اغلب سه نسل ساکن آن بودند: پدر و مادر و هفت فرزند که در فاصله ۱۷ سال متولد شده بودند، زهراخانم که «خانم‌بزرگ» می‌خواندندش، همسرش (آقابزرگ)، و خانم‌کوچک، دختر آقابزرگ از ازدواج اولش.^{۲۴} محمد فرخزاد بعد از نقل مکان به تهران به ژاندارمری رفت و تابستان‌ها، وقتی به مأموریت می‌رفت، بچه‌ها را همراه خود می‌برد. به گفته پوران، «وقتی زندگی شاملو را می‌خواندم، دیدم چقدر زندگی بیجگی ما و شاملو شبیه هم بوده، چون پدر او هم افسر ارتش بوده. به این ترتیب سال تحصیلی تهران بودیم و تابستان‌ها این شهر و آن شهر».^{۲۵}

فروغ همراه برادرش فریدون ابتدا به کودکانستان ژاله رفت و سپس به خواهر و برادر بزرگش پیوست که در دبستان مختلط سروش درس می‌خواندند. بعد از کلاس چهارم، امیرمسعود و فریدون به مدرسه رازی منتقل شدند و او همراه پوران در همان مدرسه سروش ادامه تحصیل داد تا به دبیرستان خسروخاور برود. در ضمن نزد معلمی هندی به نام فیروز گاراجی و پس از آن برای مدتی در انجمن فرهنگی پروین به آموختن انگلیسی ادامه داد. چون به خیاطی و نقاشی علاقه داشت، هنرستان کمال‌الملک را برای ادامه تحصیل برگزید. هرچند در کلاس‌های انشا می‌درخشید، در علوم طبیعی تبحر چندانی نداشت.^{۲۶}

فروغ در دبیرستان بود که شروع به سرودن شعر کرد: «من وقتی سیزده یا چهارده‌ساله بودم خیلی غزل می‌گفتم و هیچ‌وقت چاپ نکردم».^{۲۷} سرهنگ فرخزاد خود را اولین خواننده این اشعار می‌داند: «هیچ فراموش نمی‌کنم وقتی که فروغ برای اولین بار شعر کوچکی گفت و آن را به من نشان داد. من هنوز آن شعر را با خط فروغ دارم که به سبک نو بود و با مصراع "دور از این‌جا، دور از این‌جا" شروع می‌شد. آن موقع فروغ دبیرستان می‌رفت».^{۲۸} ولی دخترش پوران در این مورد شک دارد. «به یاد می‌آورم مصاحبه‌ای از پدر را که در آن گفته است فروغ اولین شعرش را برای او خواند. گفته‌ای که چندین بار در چندین مأخذ هم تکرار شده است، که البته هیچ آشکار نیست این حرف تا چه حد درست است و آن شعر به‌راستی اولین شعر فروغ بوده است یا نه! اما آن چه روشن است این است که او در سال اول دبیرستان، وقتی در خسروخاور درس می‌خواند، در سکوت مرموزی که احاطه‌اش کرده بود شعر می‌گفت».^{۲۹}

امیرمسعود هم چهارده‌سالگی را آغاز کار شاعری خواهرش می‌داند و

سخن از این می‌گوید که فروغ سرزنده و پُرجوش و خروش در دوران بلوغ ناگهان به انسانی خموده و گوشه‌گیر تبدیل می‌شود: «فروغ بازیگوش بود، شیرین بود، از چهارده سالگی غمی داشت، پنهانی شعر می‌گفت، رشید و عاشق بود، تظاهر نمی‌کرد، منزوی و درونگرا بود. همه می‌دانند که بالاخره انسان‌ها گناه می‌کنند، اما او در تظاهر به گناه هم صداقت داشت.»^{۳۰} تأمل برانگیز است که نوجوانی چهارده ساله مرتکب چه «گناهی» شده بوده که غم و سکوتی مرموز به همراه داشته؟ جامع‌ترین و معتبرترین تصویر از فروغ در این سال‌ها را در نامه‌هایی می‌یابیم که به پرویز شاپور نوشته و به همت پسرش، کامیار شاپور، و عمران صلاحی به چاپ رسیده است. در این کتاب با تصویر دختر جوانی آشنا می‌شویم که مدام احساس تنهایی می‌کند و بیش از هر چیز به دنبال مهربانی و محبتی است که در خانه می‌جوید و نمی‌یابد. در نامه‌ای می‌نویسد: «روح من تشنهٔ محبت است.»^{۳۱} و در نامه‌ای دیگر یادآور می‌شود: «تو نمی‌توانی تصور کنی که من چقدر و تا چه اندازه احتیاج به محبت دارم. من در زندگی خانوادگی هیچ‌وقت خوشبخت نبوده‌ام و هیچ‌وقت از نعمت یک محبت حقیقی برخوردار نشده‌ام.»^{۳۲}

فروغ در خانه‌ای بزرگ شد که بر پایهٔ سلسله مراتب ناعادلانهٔ قدرت بنا شده بود. احساس می‌کرد صدایش به جایی نمی‌رسد و «در میان صداهای دیگر گم می‌شود. در میان صدای نفرت‌آلود و خشمگین پدرم که در اتاق دیگر فریاد می‌کشد و پا به زمین می‌کوبد. مثل این است که صدای او می‌خواهد صدای مرا در زیر دندان‌هایش بجد و تف کند.»^{۳۳} مناسبات فروغ با پدرش بسیار پیچیده بود. پوران، با اذعان به این که درک بیشتر و بهتر این رابطه در شناخت شخصیت خواهرش راهگشا خواهد بود، معتقد است که «اگر به زندگی فروغ دقیق نگاه کنی، می‌بینی که مردهای کلیدی زندگی فروغ، میان سال و پیر هستند؛ یعنی با خودش فاصلهٔ سنی زیادی دارند که می‌توانم بگویم مهم‌ترین علتش نامهربانی‌های پدرم بود. یعنی فروغ همیشه دنبال پدر می‌گشت و تمام بی‌قراری‌هایی که در زندگی‌اش می‌بینید، به علت این بود که در جست‌وجوی پدری بود که با او مهربان باشد. پدر ما هیچ‌وقت آن نقشی را که باید یک پدر بازی‌کند بازی نکرد، یعنی به ما محبت نکرد، ما را بیرون نبرد و هروقت هم می‌آمد، خشونتش حرف اول را می‌زد. هفته‌ای یک‌بار همهٔ ما را جمع می‌کرد و برایمان کنفرانس می‌داد و راه‌های اتکا به نفس و روی پای خود ایستادن را به ما می‌آموخت و از همین رو بود که من و فروغ خودمان زندگی‌مان را ساختیم، و شاید این مهم‌ترین کاری بود که پدر برای ما کرد. با این همه اما، همان‌طور که گفتم، مسئلهٔ فروغ مسئلهٔ پدر بود؛ یعنی می‌گشت تا پدری برای خودش بیابد. ابتدا با پرویز شاپور آشنا شد که نهایتاً به شکست انجامید، و پس از آن هم ابراهیم گلستان»^{۳۴}

واژه «پدرسالاری» به معنی «قانون پدر» است و در خانواده فرزند پدر، «همانند پدر پدر بزرگ و دیگر نیاکانش»،^{۳۵} می‌خواست همه از قوانینش اطاعت کنند. تهدید و تحقیر را بر تشویق و تحبیب ترجیح می‌داد. حتی وقتی در خانه نبود و نمی‌توانست مستقیم بر چندوچون زندگی روزمره همه نظارت داشته باشد، پسر ارشدش، امیرمسعود، که در حکم بازوی اجرایی او بود، قوانینش را به اجرا می‌گذاشت. یعنی چه در حضور و چه در غیاب پدر از اطاعت قوانینش گریزی نبود. با زورگویی‌های پدر و برادر و سکوت‌های مادر، مقاومت و مقابله فروغ با ظلم و ستم از همان کودکی آغاز شد. هر چند مانند هر دختری تشنه توجه و تأیید پدر بود، سلطه و سلوک نظامی و انضباط اقتدارگرایانه او را نمی‌پسندید و، تا آن جا که در توان داشت، زیر بار حرف زور نمی‌رفت.

واکنش‌های اعتراض‌آمیز فروغ طبعاً برایش گران تمام می‌شد. گاهی ساعت‌ها گریه می‌کرد. فریاد می‌زد. آزرده و مستأصل می‌شد. در لاک خود فرو می‌رفت. دعوا و کتک‌کاری می‌کرد. قهر می‌کرد. «من با پدرم قهر هستم و دیگر هیچ وقت با او آشتی نمی‌کنم، چون او مرا دوست ندارد و از گفتن هیچ حرف مبتدلی پشت سر من خودداری نمی‌کند و من هم تصمیم گرفتم که به هیچ وجه او را ببینم و تا حالا هم ندیده‌ام و امیدوارم هیچ وقت مجبور نشوم او را ببینم.»^{۳۶} زمانی خشم از دیگران را به خود منتقل می‌کرد و فرجامی جز خودآزاری نداشت. پدر هم به مقابله با او ادامه می‌داد. هر چه مرزهای سرپیچی دختر گسترده‌تر می‌شد، پدر بر خشونت خود — از توهین و بی‌احترامی و تحقیر گرفته تا سرزنش و تنبیه جسمی — می‌افزود. اما فرزند مصمم و انعطاف‌ناپذیر و نافرمان باقی می‌ماند. پدر، که قادر نبود سرکشی دختر را به رضایت و تسلیم بدل کند، بر خشونتش می‌افزود. فروغ در نامه‌هایش به پرویز شاپور به کرات به کتک خوردن‌هایش اشاره می‌کند. در نامه‌ای می‌نویسد: «به خدا من زندگی در میان بیابان در زیر آفتاب سوزان را به ماندن در این‌جا ترجیح می‌دهم. دیگر در آن‌جا کسی نیست تا در هر ساعت و بر سر هر موضوع جزئی مرا فاحشه و نانجیب خطاب کند. من هم انسان هستم، شخصیتی دارم، احساساتی دارم. من یک بچه دوساله نیستم. من نمی‌توانم هر روز موهای خودم را در چنگ این و آن ببینم. گوش من دیگر نمی‌تواند این سخنان رکبک و این فحش‌های وقیحانه را بشنود.»^{۳۷} طنین این خشونت در داستان کوتاه «این دنیای کوچک» نیز به گوش می‌رسد: «اما هنوز آخرین کلمه از میان لب‌هایم بیرون نیامده بود که احساس کردم گونام به طرز دردناکی می‌سوزد. سایه یک دست، یک دست قوی و بزرگ، مثل بال سیاه کلاغی روی صورتم تکان می‌خورد و یک نیرویی داشت زندگی مرا می‌شکست و هستی مرا و احساس‌های سیراب و زیبایم را می‌شکست. هنوز هم تنم درد می‌کند

و گوش‌هایم سنگین و داغ است... پدرم در مواقع عصبانیت و بحران‌های خشم و غضب واقعاً غیرقابل تحمل می‌شد.^{۳۸}

با هر مجازات، دختر جسور اندکی جسورتر می‌شد. بعد از هر تنبیه، احساس رضایت می‌کرد که از حق بنیادین و ابتدایی خود دفاع کرده و جسارتش برای زیر پا گذاشتن خط‌های قرمز بیشتر می‌شد. تجربه شیرین مقاومت — حتی برای چند لحظه کوتاه — هر بار انگیزه او را برای عصیان بیشتر می‌کرد. «هیچ‌کس توی این خانه حرف حسابی سرش نمی‌شود. یا اگر شعوری دارد، از ترس نمی‌تواند اظهار کند. همه خودخواه، همه مستبد و زورگو هستند. من هم آخر سر فرار می‌کنم، جز این چاره‌ای نیست. یک‌وقت متوجه می‌شوند که من دیگر نیستم».^{۳۹}

پدر سدی عاطفی بین خود و فرزندانش ایجاد کرده بود که امکان برقرار کردن ارتباط و توانایی ابراز احساسات را هم از خودش و هم از فرزندانش گرفته بود. قدرت و شیوه اعمال قدرتی که برگزیده بود، نتیجه‌ای جز انزوا و از خود بیگانگی نداشت. او محبوس درک خود از پدرسالاری و زندانی رفتار و کردار از پیش تعیین‌شده‌اش بود. در واقع، تنهایی او از همان منبعی نشئت می‌گرفت که قدرتش، قدرتی که انسان جاندار را به مجسمه‌ای بی‌جان تبدیل می‌کرد. فروغ در سفرنامه‌اش، «در دیاری دیگر»، با درایتی تحسین‌آمیز این سد سدید را در یک صحنه و فقط با چند جمله تصویر می‌کند: «دلم می‌خواست جمله محبت‌آمیزی بگویم اما سرد و خاموش بر جای ماندم، در حالی که در درونم دست‌هایی گشوده شده بودند تا او را در آغوش بگیرند و انسان دیگری فریاد می‌کشید تا صدایش را به گوش او برساند. ما در مقابل هم ایستاده بودیم، مثل مجسمه‌های بی‌جان. من اشک‌های پدرم را در چشمانش می‌دیدم و می‌دانستم که او هم حالتی شبیه به من دارد و با این همه آنچه که در درون ما زندگی می‌کرد، قدرتی برای بیرون دوییدن از چهاردیواری درون ما نداشت».^{۴۰}

پدری که در لحظه بدرود با دخترش، که مسافر راه دور بود، می‌توانست اشک در چشم ولی سکوت بر لب داشته باشد و مثل مجسمه‌ای بی‌کلام بایستد و شاعری خوش‌بیان را به مجسمه‌ای بی‌جان و بی‌صدا تبدیل کند، انسان عاشق‌پیشه‌ای بود که «در راه رسیدن به محبوبش نه تنها از مال و مذهب و مرام و عقیده و ایمان و خانواده» می‌گذشت، بلکه اگر جانش را هم می‌خواستند، «به‌رایگان» می‌داد.^{۴۱} او که محیط خانه را «خشن، منضبط و بی‌رحم» کرده بود،^{۴۲} سال‌ها پیش دلباخته مادر فروغ، بتول وزیری‌تبار، شده بود.

بتول، که همه او را توران می‌خواندند، به سال ۱۲۹۲ در شهر تهران زاده شد. پدرش، غلامحسین خان، پیش از تولد او ناپهنگام چشم از جهان فروبست و مادرش، زهراخانم، بعدها با محمودخان ازدواج کرد. توران سال اول دبیرستان امریکایی بود

که سر جوخه ارتشی به نام محمد فرخزاد اراکی را در منزل یکی از اقوامش ملاقات کرد و به زودی یک دل نه صد دل عاشق او شد. سر جوخه عاشق پیشه مدام سوار بر اسب و با لباس نظامی در راه مدرسه به سراغ توران می‌رفت و سرانجام تک‌وتنها، بدون حتی یک نفر از اعضای خانواده‌اش، به خواستگاری دختری رفت که یازده سال از خودش کوچک‌تر بود. با وجود مخالفت شدید مادر دختر، آن دو در روز عید قربان، که سالروز تولد محمد بود، با هم ازدواج کردند. اندکی پس از ازدواج، زوج دلداده از تهران به نوشهر رفتند. اولین فرزندشان، پوران‌دخت، در ۱۴ بهمن ۱۳۱۰ در همان شهر به دنیا آمد. سه فرزند بعدی نیز پشت سر هم زاده شدند. به این ترتیب محمد و توران در پنج سال اول ازدواج صاحب چهار فرزند — دو دختر و دو پسر — شدند.^{۴۳} بعد از شهریور ۱۳۲۰ به تهران بازگشتند و فرزند پنجم، گلوریا، پس از چند حاملگی نافرجام در ۲۱ اسفند ۱۳۲۱ متولد شد. دو فرزند بعدی، مهرداد و مهران، در ۲۰ مرداد ۱۳۲۳ و ۱۴ مرداد ۱۳۲۷ متولد شدند.

توران جمال‌پرست و زیبا بود. زمانی که فیلم علی‌بابا و چهل دزد بغداد روی اکران سینما رفت، بسیاری از آشنایان و همسایگان او را شبیه هنریشه زن آن فیلم، ماریا مونتز، می‌دانستند. زنی مهربان و رک‌وراست بود. هرچه در دل داشت، بر زبانش جاری می‌شد. هرچند در جامعه‌ای پنهان در لفاف زندگی می‌کرد، معروف بود که سفره دلش پیش دروهمسایه و این و آن باز است. موسیقی را دوست می‌داشت و ضرب هم می‌زد.

توران بسیار پاکیزه بود؛ حتی می‌توان گفت پاکیزگی‌اش از وسواس هم گذشته بود. مدام در حال تمیز کردن خانه‌ای بود که از پاکیزگی برق می‌زد. حتی برگ درختان باغ را هم می‌شست و شوهرش به طعنه به او می‌گفت، چرا ماهی‌ها را نمی‌شوئی؟ برای هر کاری برنامه‌ای منظم داشت: «غذامان طبق برنامه‌ای بود که به دیوار آشپزخانه زده بود؛ شنبه کوفته، یکشنبه باقالی‌پلو، چهارشنبه آبگوشت، پنجشنبه حتماً ماست و خیار! چون مامان می‌رفت حمام، ما را هم می‌برد؛ بنابراین ما مجبور بودیم ماست و خیار بخوریم. اگر نمی‌خوردیم، می‌گفت سنگ بخورید؛ اصلاً ناز نمی‌کشید.» بعضی عادات حیرت‌آور داشت: «هفته‌ای یک‌بار برنامه گذاشته بود که بچه‌ها را تنقیه کند. آن روز مخصوص هیچ‌یک از افراد فامیل از ترسشان به خانه ما نمی‌آمدند. بابام که اصلاً از این کارها متنفر بود؛ می‌گفت: "آخه خانم، خجالت بکش! همه را که تنقیه نمی‌کنند!" یک الیگاتور بزرگ داشت. یک خدمتکار داشتیم که شکل گوریل بود؛ این باید الیگاتور را بالا نگاه می‌داشت. یک خدمتکار دیگر داشتیم که او بچه‌ها را می‌زد زمین. هرچه جیغ و داد می‌زدیم که ما نمی‌خواهیم، می‌زد زمین و عمل انجام می‌گرفت. داستانی بود! مادرم به برون ما خیلی می‌رسید ولی به درون ما اصلاً کار نداشت؛ اصلاً ما را نمی‌فهمید.»^{۴۴}

برای گذران زندگی، توران با توانی حیرت‌آور از بام تا شام زحمت می‌کشید. بچه‌هایش همیشه لباس تمیز و اتوشده بر تن داشتند. از آشپزخانه‌اش همیشه بوی خوش غذا می‌آمد. «روزی یک پیت نفت فقط برای روشن کردن اتو و اجاق مصرف» می‌کرد.^{۴۵} همیشه در هراس بود که فرزندانش بیمار شوند و قوانین بهداشتی مخصوصی داشت. مثلاً هر یک از افراد خانه قاشق و لیوان و بشقاب مخصوص خود را داشت. حتی اگر گاه و بیگاه به رستوران یا حتی بستنی‌فروشی می‌رفتند، توران اصرار داشت که همه احتیاط کنند و از قاشق و چنگال و لیوان خود استفاده کنند. یکی از روزهایی که همه برای خوردن بستنی رفته بودند، همین که توران کیفش را باز کرد و مشغول توزیع قاشق‌ها و لیوان‌ها شد، سرهنگ فرخزاد چنان به خشم آمد که در برابر چشمان حیرت‌زده زن و بچه رومیزی را از روی میز کشید و تمام ظرف‌های بستنی و قاشق‌ها و لیوان‌ها را به زمین انداخت و با خشم و شتاب بستنی‌فروشی را ترک کرد.^{۴۶}

توران علاقه شدیدی به جمع‌آوری عروسک داشت. آنها را به دقت در اتاق خوابش چیده بود. هریک در نقشی و هریک با نامی. یاران بی‌جان‌ش را در آغوش می‌گرفت. برایشان لباس‌های زیبا می‌دوخت و آنها را با دقت می‌شست و اتو می‌زد. گنجه پیراهن‌هایشان را مرتب می‌کرد. عروسک‌های توران کاملاً مطیع میل او بودند. نه زبان‌درازی می‌کردند نه جواب سربالا می‌دادند. نه بهانه می‌گرفتند نه ناخوش می‌شدند. نه دوا لازم داشتند نه دکتر. نه سه وعده غذا می‌خواستند نه پوشاک تازه. نه هرزه بودند نه بوالهوس. همیشه خندان بودند و راضی. همیشه مطیع بودند و فرمانبردار. شاید عشق توران به عروسک‌ها به این سبب بود که آنها جای خودشان را می‌دانستند و پا را از آن فراتر نمی‌گذاشتند. او سکون آنها را دوست می‌داشت. صبر بی‌شتابشان برایش آرامش‌بخش بود. سکوت پذیرای آنها گوش‌هایش را می‌نواخت. حضورشان دل‌داری‌اش می‌داد. وفاداری و پایداری‌شان تسلائی خاطر رنجیده و رنج‌دیده‌اش بود. عروسک‌های توران هرگز بزرگ نشدند. هرگز ادای آدم‌بزرگ‌ها را درنیاموردند. بر خلاف چهار فرزند دل‌بندش، که قبل از مادرشان درگذشتند، هرگز ترکش نکردند. بر خلاف همسر زن‌باره‌اش، که توران بیهوده می‌پنداشت نیمه گمشده خود اوست، هرگز به او بی‌وفایی نکردند. رفیق شفیق و یار همیشگی‌اش بودند. گویی برای اغنای نیازهای عاطفی‌اش به آنها پناه می‌برد. جدایی از عروسک‌های سوگلی‌اش برایش دشوار بود و از همین رو خواسته بود با چهارتا از آنها به خاک سپرده شود. ولی این آخرین آرزوی او، مثل بسیاری از خواسته‌های دیگرش، هرگز برآورده نشد.

توران زندگی دشوار و عاقبتی اندوه‌بار داشت. شاهد مرگ چهار فرزند از هفت فرزندش — فروغ، مهران، فریدون و امیرمسعود — نوه‌اش اوفلیا

دختر فریدون)، و خودکشی همسر جوان مهران بود.^{۴۷} گرفتار درد آرتروز بود و پس از قتل دلخراش فریدون، که خیلی برایش عزیز بود، به ندرت از بستر بیماری برخاست.^{۴۸} مبتلا به سرطان زبان بود و چند عمل جراحی بر قدرت تکلمش تأثیر گذاشته بود. بیست روز پس از مرگ پسرش امیرمسعود، که با او زندگی می کرد، در هشتاد و هشت سالگی، به تاریخ هفت آبان ۱۳۸۱، چشم از جهان فروبست. پیکر آزرده اش را، که به گفته گلوریا سالها قبل از مرگ مرده بود، در بهشت زهرا به فاصله یک قبر از پسرش به خاک سپردند. آخرین کلماتی که لحظاتی قبل از مرگ از دهان توران خطاب به دخترش پوران بیرون آمد، این بود: «بابات این جاست. باز داره اذیتم می کنه».^{۴۹}

مردی که از اعماق خاک و از فراسوی مرگ هم می توانست توران را تا واپسین نفس آزار و اذیت کند، در سال ۱۲۷۶ خورشیدی در دهکده بازرگان از روستاهای تفرش، یکی از شهرهای استان مرکزی، به دنیا آمده بود و زندگی پرماجرا و شگفت انگیزی داشت.^{۵۰} نام فامیلش در اصل «رضائی» بود، ولی «فرخزاد» را که در کتابهای شعر یافته بود، به عنوان نام خانوادگی برگزید و چون زادگاهش تفرش قرن ها پیش «عراق» و بعدها «اراک» نام داشت، «عراقی» و در بعضی مدارک «اراکي» را به فرخزاد افزود. اجداد محمد «لر بودند که در زمان کریم خان زند از لرستان به این دیار کوچ داده می شوند. وی در تفرش به مکتب خانه می رود و از همان دوران نوجوانی به شعر و ادبیات فارسی علاقه مند می شود».^{۵۱} صبح روزی که، بنا به سنت رایج محلی، می خواستند او را به عقد همسر برادری که تازه فوت کرده بود در بیاورند، با اندکی پول نقد و مقدار قابل ملاحظه ای جسارت و شهامت از تفرش گریخت و خود را به تهران رساند. داماد گریزیا چهارده سال بیشتر نداشت.

محمد بعد از ورود به پایتخت آغاز به کار می کند. ابتدا شاگرد بقالی می شود و پس از آن به لشکر قزاق رضاشاه می پیوندد. «در تمام لحظات کودتای سوم اسفند شرکت می کند. چند سال بعد از کودتا وارد مدرسه نظام می شود و دانشنامه افسری را اخذ می نماید» هنوز ستوان است که به عنوان رئیس املاک رضاشاه در نوشهر برگزیده می شود. اندکی بعد همراه چند نفر دیگر به زندان می افتد. پس از رهایی از زندان دوباره به نوشهر بازمی گردد و شش سال دیگر در همان مقام، یعنی رئیس املاک سلطنتی نوشهر، خدمت می کند تا این که همراه خانواده اش راهی تهران می شود. «هنگامی که ایران به دست اشغالگران روس و انگلیس می افتد و ارتش ایران از هم گسیخته می گردد، به نیروی ژاندارمری می پیوندد. زمانی که غائله فرقه دمکرات در تبریز بر پا می شود، به عنوان فرمانده هنگ ژاندارمری در آن شهر انتخاب می گردد و در آن جا تا از هم پاشی این فرقه به مدت دو سال انجام وظیفه می کند».^{۵۲}

محمد بعدها به ریاست شرکت تعاونی مصرف ارتش در تهران منصوب شد و تا انقلاب ۱۳۵۷ در این سمت باقی ماند.

بعضی دوستان محمد او را به دلیل تولدش در روز عید قربان «حاج محمدخان» صدا می‌کردند. حاج محمدخان نظامی خشنی بود. او بود که تصمیم می‌گرفت اهل خانه چه بکنند، کی بخورند، کجا بخوابند، کجا بروند و با چه کسی معاشرت کنند. از بچه‌ها و ساکنان خانه توقع اطاعت مطلق داشت. هر چند به‌ندرت در خانه بود، وقتی حضور داشت بچه‌ها از کوچک و بزرگ، دختر و پسر، مطیع و یاغی به گوشه‌ای پناه می‌بردند تا از دیدرس و دسترس دور باشند. ورودش به خانه و بلند شدن صدای مهمیز چکمه‌هایش برای بچه‌ها، که آن‌ها را اغلب «تن‌لش مفت‌خور» می‌خواند، آغاز نوعی حکومت نظامی بود. وقتی نرمش بامدادی را برای فرزندانش لازم می‌دانست، هر سپیده‌دم آن‌ها را به‌زور از رختخواب گرم‌ونرم بیرون می‌کشید و به حیاط می‌برد تا پشت سرش بایستند و با برنامه صبحگاهی رادیو تهران ورزش کنند. گهگاه لازم می‌دید بچه‌ها را برای درس اخلاق در اتاقش جمع کند یا، به حکم ارادت ویژه‌ای که به حکیم یگانه طوس داشت، برایشان شاهنامه بخواند.

او که «حرف زدن را بلد نبود، خندیدن را هم بلد نبود و نمی‌توانست با افراد خانواده رابطه‌ای برقرار کند»^{۵۳} در بحران‌های خشم و غضب رعب‌انگیز می‌شد و «بی‌گمان اگر هرکس در خانه لااقل یک‌بار شاهد عصبانیت و خشم» او می‌بود، «آرزو نمی‌کرد دوباره شاهدش باشد... صورت او پر از جدیت و خشونت بود. چشمانی تیزتر از چشمان عقاب، فکی چهارگوش و قاطع، ابروانی پرپشت و باصلابت، نگاهی سرد و آهنین و بینی کشیده و خاصی که چینی عمیق و عمودی بر فراز آن، میان دو ابرو، بر اقتدارش می‌افزود و این اقتدار زمانی برای بچه‌ها به اوج می‌رسید که او را در لباس نظامی می‌دیدند»^{۵۴}

محمد خود را ولی‌نعمت خانواده می‌دانست. تصمیم‌های مهم را او می‌گرفت. درباره تحصیل و ازدواج فرزندانش نیازی به مشورت با احدی حتی مادرشان نمی‌دید. روش و سلیقه خود را بر زندگی یک‌یک افراد خانه، به‌ویژه فرزندانش، تحمیل می‌کرد. حق انتخاب همیشه با او بود. او که مردی خودساخته بود، اعتقاد داشت بچه باید سختی بکشد. به قول فروغ، «پدرم ما را از کودکی به آن‌چه «سختی» نام دارد، عادت داد. ما در پتوهای سربازی خوابیده و بزرگ شده‌ایم، در حالی که در خانه ما پتوهای اعلا و نرم هم یافت می‌شدند و می‌شوند. پدرم ما را با روش خاصی که در تربیت فرزندانش اتخاذ کرده بود، پرورش داده»^{۵۵} او می‌خواست فرزندانش بدانند پول درآوردن کار مشکلی است. می‌خواست به آن‌ها «بفهماند که کار عار نیست و کسی که بتواند از بازوی خودش نان بخورد،

حق دارد که خودش باشد و همیشه سرش را بلند نگه دارد.»^{۵۶} از محل کار کاغذ باطله و روزنامه‌های کهنه به خانه می‌آورد تا فرزندانش از آن‌ها پاکت درست کنند و به رحیم بقال بفروشند. می‌خواست فرزندانش سخت‌کوش باشند و «بار ببرند و خار بخورند.» روزی پوران از پدر می‌پرسد: «می‌شود به من بگویند آدم برای این که بزرگ بشود چکار باید بکند؟» و در پاسخ چنین می‌شنود:

- باید اسباب بزرگی را آماده کرد!

اسباب بزرگی!... برای من، که در آن روز هنوز دوازده‌ساله‌ام هم تمام نشده بود، کلام سخت و سنگینی بود، آن قدر که نتوانستم هم‌مش کنم. به‌ناچار به خودم جرئتی دادم و پرسیدم:

- یعنی چه باید کرد؟

هنوز پس از گذشت دهه‌های مکرر از آن لحظه چشمانش را با برق شگفتی که در اعماق آن رخساره‌ای زد و آن پوزخند پرمعنا می‌بینم و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

- باید دود چراغ خورد!

- دود چراغ؟

- بله دخترجان، بزرگی که بیهوده به وجود نمی‌آید، باید کار کرد و زحمت کشید، بار برد و خار خورد و هیچ‌گاه گله و شکایتی هم نکرد.^{۵۷}

دنیای محمد جهانی پر از تناقض بود — پر از قدرت و شکنندگی، پر از لذت‌جویی و رنج، پر از اقتدار و ضعف.^{۵۸} به گفتهٔ دخترش پوران، «بسیار ماجراجو بود و احساسات تندی داشت. در باطن بی‌اندازه مهربان بود ولی در خانه و در نمای بیرونی‌اش بی‌حد بداخلاق! من فکر می‌کنم این آدم عجیب و غریب می‌توانست بسیار شاعر خوبی شود و اصلاً بیخود رفته و نظامی شده.

مثلاً به من می‌گفت در چند جنگ از جمله جنگ با میرزا کوچک‌خان که شرکت کرده بود، هر موقع پای این می‌افتاد که کسی را بکشد، «در می‌رفته» و اصلاً تاب کشتن انسان دیگری را نداشته است. از این رو می‌توانم بگویم آدمی دوشخصیتی بود؛ یک رویش آدمی نظامی و خشن بود و روی دیگرش شاعری بالفطره!»^{۵۹}

بهین دخت دارائی، که برای مدتی همسر سرهنگ فرخزاد بود، در کتابی به نام حرمان شخصیتی را که ملهم از اوست «سنگ گریان» می‌نامد و از او تصویری پیچیده ارائه می‌دهد:

اندامی درشت و فربه داشت. چهره پهن و گندم‌رنگ او به سه غبغب، که یکی از زیر چانه و دو دیگر از چپ و راست او ورآمده بود، می‌پیوست و چشم‌انداز وسیعی درست می‌کرد. خط و خال او در میان عضلات فشرده تقریباً گم شده بود، چنان‌که تشخیص رنگ چشم و شمردن دندان‌هایش کار آسانی نبود. چین میان دو ابروی او هرگز باز نمی‌شد. او در هر حرکت با همه پیکر خود می‌چرخید. با همه سنگینی زیرک و چابک بود. خنده مقطع و گفتار نامفهوم او با آهنگ بسیار بم به درون خودش می‌پیچید و شنونده ناچار بود هر چیز را چندبار از او پرسد. وی مردی بود سالمند، کم‌نگاه، کم‌گو، متشاعر، دلیر و بی‌باک. با همه آرامی رعب‌انگیز بود. گویی خشم مخربی در نهاد خود پنهان داشت، خشمی که جز به‌ندرت فوران نمی‌کرد، همچنان‌که سنگ‌های سرد جز به‌ندرت آشفشانی نمی‌کنند... گاهگاه قطره اشک ریزه و درخشانی در زیر پلک او گرد می‌آمد، قطره‌ای که نه با رخسار بزرگ او تناسب داشت و نه با ساز و برگ نظامی او.^{۶۰}

دارائی که از احساساتی بودن این نظامی رعب‌انگیز در حیرت است، می‌پرسد: «ممکن است او یک مرد احساساتی باشد؟ یک مرد جنگی؟ مردی که در سنگرها به سر برده! صدها گلوله رها کرده! همواره با پیکار و شکار و تازیانه و زندان سروکار داشته!»

و این «مرد جنگی»، که گویی خانه هم برایش میدان جنگ بود، آخرهای عمرش ساکت و کم‌حرف شده بود. روی صندلی چرخدارش می‌نشست و بعضی اوقات ساعت‌ها به گوشه‌ای خیره می‌شد یا قطره اشکی می‌فشاند. طلاق عاطفی‌اش از همسرش توران مدت‌ها پیش اتفاق افتاده بود. در اتاقی جدا از او زندگی می‌گذراند و گویی در گذشته و با کتاب‌هایش زندگی می‌کرد. دیگر بیرون از خانه کاری نبود که خود را در آن غرق کند. امتیازات پدرشاهی رفته بود و انزوایی که نتیجه ناگزیر آن است، مانده بود. بچه‌ها بزرگ شده بودند و او، که در کودکی‌شان وقت چندانی برای آن‌ها نگذاشته بود، غبطه آن دوران از کف رفته را می‌خورد. ولی ابراز عواطف هنوز هم برایش مشکل و حتی غیرممکن بود. یک عمر به او آموخته بودند «مرد آن است که لب بندد و بازو بگشاید». حال، در کهن‌سالی، گشودن لب و بیان عواطف برایش آسان نبود. به کاغذ و قلم پناه می‌برد. گاهی خاطراتش را می‌نوشت.^{۶۱} بخش کوتاهی از آن خاطرات به چاپ رسیده است.^{۶۲}

محمد به سال ۱۳۷۰، در نود و چهار سالگی، در پی سکتۀ قلبی در بیمارستان چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. دختر شاعرش، که ۳۶ سال قبل از او این دنیا را ترک کرده بود، بخش پایانی زندگی او را با وضوح و روشنی حیرت‌آوری پیش‌بینی کرده بود.

پدر می‌گوید:

«از من گذشته‌ست

از من گذشته‌ست

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم.»

و در اتاقش، از صبح تا غروب،

یا شاهنامه می‌خواند

یا ناسخ‌التواریخ

پدر به مادر می‌گوید:

«لعلت به هرچه ماهی و هر چه مرغ

وقتی که من بمیرم

دیگر چه فرق می‌کند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تعادل کافی است.»^{۶۳}

عشقی کورکورانه، قوانین دست‌وپاگیر حاکم بر جامعه که معاشرت آزاد با جنس مخالف را نمی‌پذیرفت، و شاید هم دست سرنوشت محمد را با توران، که تجانسی با او نداشت، زیر یک سقف گذاشته بود. یکی متولد بازرگان بود و دیگری زاده و پرورده تهران. یکی درس‌آموخته در مکتب‌خانه یکی از روستاهای تفرش و دیگری دانش‌آموز دبیرستان امریکایی پایتخت. یکی نظامی و قلدرمنش و خوش‌گذران و تنوع‌پرست، و دیگری عاشق زندگی خانوادگی و معتقد به پایداری در زناشویی. یکی «مردی که حوصلۀ ماندن و همیشه ماندن در کنار هیچ زنی را نداشت و بی‌قرارتر از آن بود که بتواند عمری به زنی وفادار بماند، به او آرامش ببخشد و خود نیز آرام باشد.»^{۶۴} دیگری، با تعریف ساده و شاید ساده‌لوحانه‌ای از خوشبختی، دنیای ایمنی می‌خواست که در آن بتواند عمری را با اتکا بر رابطه‌ای عاشقانه و جاودانه با یک مرد سپری کند. یکی «رودی خروشان در طلب بستری تازه‌تر از پیش بود که خود را دمدام به سنگ‌ها و صخره‌های سرگردان زندگی» می‌کوبید.

دیگری «جویباری باریک، ساده و آرام که از تکرار خویش در یک مسیر مدام لذت می برد و هرگز آرزوی تغییری را در سر نمی پرورید.»^{۶۵} یکی بی قید در امور عاطفی و جنسی. دیگری زنی که می گفت خدا یکی شوهر یکی، و معتقد بود زن باید با کفن سفید از همان خانه‌ای راهی خانه آخرت شود که با لباس سفید عروسی به آن وارد شده است. اگر محمد می پنداشت حق مسلم هر مردی است که «تغییر ذائقه» بدهد و همسری دیگر اختیار کند، توران ازدواج را پیوندی ابدی و تعهدی ازلی می دانست. «تغییر ذائقه» برایش مترادف با پشت پا زدن به تعهدات مقدس زناشویی و نشانه هرزگی بود.

در میان همه اختلاف‌ها و ناسازگاری‌های محمد و توران هیچ یک عمیق تر و فاجعه بارتر از ازدواج محمد با بهین دخت دارائی نبود.^{۶۶} ماجرا با مأموریت محمد در زنجان آغاز شد. مدتی بود توران متوجه شده بود که همسرش عوض شده و به او توجهی ندارد. بی حوصله و تندخوتر از همیشه است. سردمزاج و از خانه فراری است. حتی پس از پایان مأموریت دوساله‌اش در زنجان به هر ترتیبی شده خود را به آن جا می رساند.^{۶۷} چند ماهی از به دنیا آمدن مهران، هفتمین فرزندشان، گذشته بود که محمد اعلام کرد برای دخترش پوران خواستگار می آید. جنب و جوش عجیبی در خانه به راه افتاد. خانه را آب و جارو کردند. شیشه‌ها را شستند. شیرینی و میوه خریدند. اتاق پذیرایی را گردگیری و برای میهمان‌های غریبه آماده کردند. بر خلاف چند سال گذشته، محمد سرحال به نظر می رسید و توران از خوشحالی او خوشنود بود.

خانه برای پذیرایی از خواستگاران پوران مهیا شده بود. می گفتند وصلت میمون و مبارکی است. می گفتند داماد ترک و از شاهزاده‌های قاجار است. وضع مالی بسیار خوب و ملک و املاک فراوان دارد. دانشجوست و به زودی پزشک می شود. می گفتند خوش برورو و خوش هیکل است. بالاخره در ساعت موعود داماد همراه خانواده‌اش از راه رسید. مراسم آشنایی به خوبی و خوشی انجام شد. چند روز بعد خانواده فرخزاد بار دیگر میزبان خانواده دارائی برای مجلس بله‌بران بودند.^{۶۸} در پایان جلسه خانواده داماد انگشتی زیبا و قیمتی به دست پوران جوان کردند. همه راضی به نظر می آمدند، ولی این رشته سر دراز و ناخوشایندی داشت. چند روز بعد زنی ناشناس به آخرین خانه بن بست خادم آزاد آمد. در زد. سراغ خانم خانه را گرفت و بدون هیچ مقدمه‌ای به او اطلاع داد که «چه نشسته‌ای که خواهر خواستگار دخترت در واقع هووی خود توست. نامش بهین دخت دارائی است و مدتی پیش به عقد سرهنگ فرخزاد در آمده است.»^{۶۹}

و چنین بود که، پس از مدتی پنهانکاری، ازدواج مجدد محمد علنی شد و راز از پرده بیرون افتاد. طوفان عظیم و خانمان براندازی از راه رسیده بود.

البته این اولین بار نبود که هوو سر توران می‌آمد. در سال‌های اول ازدواجش زنی به نام قدرت، که در تفرش به عقد محمد در آمده بود، نزد او آمده و راست و پوست‌کنده به او گفته بود: «تو یک زن، من هم یک زن.» میهمان ناخوانده مدتی در آن خانه زندگی کرد، ولی سرانجام از بی‌اعتنایی همسر گریز با بی‌مهersh به ستوه آمد. طلاق گرفت و به ده بازگشت. ولی تفاوت هووی دوم با هووی اول از زمین تا آسمان بود. بهین‌دخت زنی بود جوان، زیبا و متمکن. تحصیل کرده، اهل قلم و ادبیات. توران ناگاه حریفی قوی‌پنجه را در مقابل خود یافت — حریفی که، بر خلاف تجربه قبلی، سوگلی شوهرش بود. این بار این محمد بود که با حق‌به‌جانبی حیرت‌آوری خیره در چشمان مادر هفت فرزندش نگاه کرد و گفت: «من که کار خلاف شرع نکردم. بعد از این یک زن تو، یک زن او.»^{۶۰} دیگر جایی برای انکار باقی نبود و فراق رضاشاهی، وقتی به نفعش بود، از شرع کمک می‌گرفت.

هنوز یک سال از واقعه خواستگاری پوران و فاش شدن ازدواج مجدد محمد نگذشته بود که بهین‌دخت به عمارتی در کنار خانه مسکونی خانواده فرخزاد نقل مکان کرد.^{۶۱} پلاک «سرهنگ فرخزاد» به در ورودی آن خانه و خود سرهنگ فرخزاد به آن خانه منتقل شدند. مماشات و تحمل این شرایط از قدرت توران خارج بود. ضربه سنگینی بر پیکره زندگی‌اش وارد آمده بود که آثار ویرانی حاصل از آن هرگز رهایش نکرد. زمانی آرزو می‌کرد معجزه‌ای رخ دهد و محمد به خانه و زندگی خود بازگردد. مهربان شود. مثل روزهای اول آشنایی نامه‌های زیبا و عاشقانه برایش بنویسد. با شور و اشتیاق سراغش را بگیرد. ولی امید و انتظار هربار به یأس و خشم تبدیل می‌شد. نزدیکان و دوستان و همسایگان از راه نصیحت و دلسوزی او را به صبوری دعوت می‌کردند یا به او امیدهای واهی می‌دادند، ولی توران، مثل دانه‌های اسفند روی آتش، در جوش و خروش بود. نه می‌توانست عمق و ابعاد گسترده درد و رنجش را بیان کند — گویی کلمات تاب تحمل دردش را نداشتند — نه می‌توانست سکوت کند. گویی پایانی بر این کابوس متصور نبود. وقتی محمد با خفت و خواری توران را از خود می‌راند، هنگامی که مدت‌ها ناپدید می‌شد، زمانی که در بحران خشم و غضب هفت تیر را به سوبش نشانه می‌گرفت، توران چندین روز به بستر بیماری پناه می‌برد. روز به روز افسرده‌تر و عصبی‌تر می‌شد. با همسرش بحث و جدل‌های تند، نزاع‌های کوچک و بزرگ، بگومگوهای بی‌فایده و کتک‌کاری می‌کرد.

فضای خانه مسموم و روح یک‌یک فرزندان آزرده بود. آن‌ها شاهد دعوا و کتک‌کاری بودند. با اشک‌های مادر می‌گریستند. تنهایی او را لمس می‌کردند. بی‌پناهی و سرخورده‌گی‌اش آزارشان می‌داد. این که در خانه خودش زنی زیادی و مزاحم تلقی می‌شد، خاطرشان را می‌آزرد. فروغ از سلطه‌پذیری مادرش رنج می‌برد

و او را شریک جرم و مسئول تداوم پدرشاهی حاکم بر خانه می دانست. نبود ارتباط عاطفی میان مادر و پدر و پیوند سست شده آن دو آزارش می داد. گاهی با مادر همدردی می کرد. زمانی تجدید فراش پدر را، که به همه عواطف پشت پا زده بود، تلویحاً توجیه می کرد^{۷۲} و درباره مادر خود قضاوت حیرت آوری می کرد. «معتقدم زن باید شوهرش را حفظ کند و او را برای خود نگه دارد. زن اگر مدبر، نجیب، باوفا، مهربان و خانه دار باشد، هرگز شوهرش او را ترک نخواهد کرد. ولی، برعکس، اگر لیاقت نداشته باشد و نتواند آرزوها و تمایلات شوهرش را برآورده کند، ناچار مرد هم از زن و خانه فراری می شود و در این جا تمام تقصیرها به گردن زن است.»^{۷۳}

توران مستأصل شده بود و از محمد خواست همسایه مزاحم را از آن محله ببرد. هر چه تهدید کرد، تقاضا کرد، داد و بیداد کرد، دلیل و برهان آورد، محمد توجه نکرد و مجاب نشد. توران به ناچار حل و فصل مسئله را خود به دست گرفت. یک روز میهمان ناخواسته و همسایه هوو را وسط کوچه غافلگیر کرد و تا می توانست به سر و رویش کوبید. نقش بر زمینش کرد و مشت از موهایش را کند. بعد از این ماجرا بود که محمد با هفت تیر به سراغ زن قلدر و بزنبهادرش رفت و در برابر چشمان بهت زده و هراسان فرزندانش او را نشانه گرفت. فروغ در نامه ای به آن واقعه دردناک اشاره می کند: «این جا خانه من است. بیچاره ما که تا به حال توانسته ایم در این لانه فساد زندگی کنیم. پدر و مادر من در مقابل چشم من به روی هم هفت تیر می کشند. من می ترسم. من دیوانه می شوم. من نمی توانم این چیزها را ببینم.»^{۷۴} بماند که در این جنگ نابرابر توران صاحب هفت تیری نبود که معامله به مثل و هفت تیرکشی کند. ولی قدر مسلم هیچ فرزندی چنین صحنه ای را به آسانی فراموش نخواهد کرد. گلوریا، پس از نیم قرن، با اکراهی دردآلود از آن روز وحشت زای یاد می کرد و برای کودکی بر باد رفته خود و رنج مادرش زار می گریست.

محمد هفت فرزند قدونیم قد و توران مستأصل را گذاشت، هفت تیر و همسر کتک خورده اش را برداشت، و بن بست خادم آزاد را ترک کرد.

آشنایی محمد با بهین دخت مربوط به زمانی بود که به عنوان رئیس هنگ ژاندارمری به زنجان رفته بود و پدر و برادر زن جوان به جرم همکاری با پیشه‌وری در زندان و محکوم به مرگ بودند. آن «فرشته رحمت» که «غلطان غلطان» از پایتخت رسیده بود، آن مرد لشکری که «به پاس وظیفه مقدسی که داشت» در کتاب حرمان «یاور» خوانده می شود، دو محکوم در بند را نجات می دهد و عاشق بهین دخت، که دختر یکی و خواهر دیگری است، می شود. «مفتونی یاور به حدی رسیده بود که اگر هزار جان گرامی می داشت،

همه را با خوشنودی به پای من می‌فشانند.» ارزش وجود «یاور» روزی بر بهین دخت آشکار می‌شود که اشک‌ریزان به او می‌گوید:

«من در همه عمر خود سرگشته‌وار به دنبال گوهر ارزنده‌ای که از تصور شمایل آن عاجز بودم، می‌گشتم. در این راه چه بسا سراب را آب دانستم. بارها عاشق شدم. بارها شریک زندگی برگزیدم، ولیکن هیچ‌یک آن چه می‌جستم نبود. غواص‌وار دل به دریا می‌زدم. آن چه به چنگ می‌آوردم جز یک خزف بی‌مقدار از آب در نمی‌آمد. حقا‌روار ویرانه‌ها را می‌کاویدم. آن چه می‌یافتم، سر انجام جز یک خمره خالی نبود. عمرم در جست‌وجوی وجود ارزنده‌ای که بتواند شهریار اقلیم دل من گردد، بیهوده می‌گذشت و هیچ نمی‌دانستم روزی در بهشت تبریز با آن گنج شایگان روبه‌رو خواهم شد.»^{۷۵}

«گنج شایگان» محمد، بهین‌دخت دارائی، متولد ۱۳۰۵ خورشیدی و از نوادگان فتحعلی‌شاه قاجار بود.^{۷۶} دکترای ادبیات فارسی خود را در سال ۱۳۴۵ از دانشگاه تهران دریافت کرده و تحقیقاتش عمدتاً در ادبیات کلاسیک، از جمله شاهنامه بود. کتاب‌های حرمان، پیام‌های پرورشی در شاهنامه، اشتقاق و املا در فارسی، و ترجمه تاریخ‌الحکماء فقطی به قلم اوست.

حرمان به سال ۱۳۳۵ به چاپ رسید و یکی از اولین رمان‌هایی است که در ایران به قلم یک زن و درباره زندگی زنان و از منظری زنانه نوشته شده است. این کتاب حدیث نفس‌گونه حکایت مادری است که از دیدار دو فرزندش محروم شده است. «همه می‌خواستند در غم من شرکت کنند، اما افسوس که غم من قابل تقسیم نبود. به من می‌گفتند صبوری کنم. مگر انسان می‌تواند در فراق دل و جگر خود صبور باشد؟ من آن بیچاره‌ای بودم که دور از جگرپارگان خود خوناب دل می‌خوردم. کسی که پاره‌های جگر مرا در چنگ داشت، در پشت قانون، در پناه شریعت سنگر گرفته و با دل سخت خود مسلح شده بود. خدنگ آه و ناله من در دل روئین او کمترین اثری نداشت!»^{۷۷}

زندگی شخصیت زن حرمان، همچون زندگی بهین‌دخت دارائی، در غم جدایی از دو فرزندش، که حاصل ازدواج اول او بودند، می‌گذرد. روح حاکم بر کتاب بیشتر مبتنی بر تجربه جدایی مادری از فرزندان خویش است. مادری که پاسخ اطرافیان و شرع و عرف را متین و مستدل نمی‌داند. مادری که قلم به دست گرفته و نوشته‌اش را بر تجربه‌های عینی خود استوار کرده است. «بلی! کس ندانست که من ده سال جوانی خود را چگونه گذراندم. اگر مشیت الهی یک ذره از غم هجرانی را که من کشیدم در دل پیشوایان دینی می‌نهاد، آنان شرایع را تغییر می‌دادند و می‌گفتند: «ای مردم! ما قول خود را پس می‌گیریم. بچه مال مادر است. بچه عضوی از اعضای مادر است. بچه از مادر جداکردنی نیست!»^{۷۸}

نویسنده حرمان که می‌خواهد خارج از چهارچوب‌های رایج زندگی کند و پذیرای تبعیض جنسیتی نیست، از محدودیت‌های اجتماعی و خانوادگی گلایه می‌کند. «تمامی دردها و آلام زنان هم‌عصر خود را که از طرف جامعه به آنان تحمیل می‌شد، یک به یک در طول داستان به قلم می‌آورد،» و مسائلی همچون «ارجحیت نوزاد پسر بر دختر، ازدواج اجباری دختران، تحقیر دختران توسط خانواده، محروم شدن دختر از ارث پدری، محرومیت مادران از حضانت فرزند»^{۷۹} را در کانون کتابش قرار می‌دهد.

اگر زهرا کیا (خانلری)، ایران‌دخت تیمورتاش و امینه پاکروان اولین نسل داستان‌نویسان زن در ایران هستند، بهین‌دخت دارائی متعلق به نسل دوم است. حرمان را نمی‌توان از نظر ادبی اثری چشمگیر و شاخص دانست، ولی مضامین کتاب اهمیتی ویژه به آن می‌دهد، به‌خصوص از آن جهت که حدیث نفس‌گونه است و به مسئله زن در اجتماع آن روز ایران می‌پردازد. البته قبل از دارائی رمان‌نویس‌های متعددی، چه زن و چه مرد، به نابرابری‌های جنسیتی توجه ویژه نشان داده و واکاوی وضع نابسامان زن ایرانی را محور کتاب‌های خود قرار داده بودند. ولی حرمان برشی برگرفته از زندگی روزمره و مبتنی بر تجربه یک زن است، «زنی که هم دل دارد و هم شعور، که حق دارد برای خود حقوق مقدسی قائل باشد.»^{۸۰} در همان ابتدای کتاب، دارائی در «پاسخ و توضیح» می‌نویسد که «تخیل و تصور را در این داستان اجتماعی و انتقادی» دخالت نداده است و «گرچه شخصیت‌ها و بعضاً محل حوادث در این داستان مفروض و مخلوق ذهن نویسنده می‌باشد، ولیکن مضامین و حوادثی که در داستان گنجانیده شده است، عموماً مطالبی است که نه تنها نویسنده در جریان زندگی خود و دیگران دیده و شنیده است، بلکه نظایر و امثال آن در هر اجتماع مخصوصاً در اجتماع ما مشهود و محقق بوده و می‌باشد.»^{۸۱}

داوری درباره جزئیات نقش بهین دارائی در کودکی و نوجوانی فروغ فرخزاد به لحاظ کمبود اطلاعات دقیق و جامع کار دشواری است. یقیناً ازدواج مجدد محمد در زندگی یک‌ایک افراد خانواده فرخزاد تأثیر گسترده‌ای به جا گذاشت. ولی واقع‌های چنین تأثیرگذار زیر حجابی از سکوت و حصارى از حاشا نهان مانده و بررسی نشده است. البته یک سال بعد از فوت نابهنگام فروغ فرخزاد نام دارائی در مقاله کوتاهی در مجله فرُدوسی مطرح شد:

یکی از دانشجویان مدرسه عالی دختران پس از یک هفته مطالعه و تلاش مقاله بسیار ارزنده‌ای درباره زندگی و شیوه شاعری شاعره فقیده فروغ فرخزاد تهیه کرده بود و می‌خواست در ساعت درس این شاعره خوب معاصر را معرفی کند، اما به مجرد این‌که نام شاعر را برد،

خانم دکتر دارائی معلمه محترمه سخت برآشفتمند که این زن شاعر نبوده و اشعارش هنوز در شعر معاصر جایی ندارد و اصلاً فروغ را نمی‌توان در شمار شاعران معاصر به حساب آورد و شما بهتر بود رساله خود را به پروین اعتصامی اختصاص می‌دادید و این خانم به هیچ وجه اجازه ندادند که آن دانشجو حتی یک کلمه درباره فروغ صحبت کند. این جریان حس کنجکاوی ما را برانگیخت و از قراری که شایع بود، این خانم گویا نامادری فروغ فرخزاد بوده است که حالا هم پس از مرگ فروغ می‌خواهد در حق او نامادری کند. این موضوع همه دانشجویان را متاثر کرد.^{۸۲}

ولی، تا جایی که من می‌دانم، پس از این اشاره کوتاه و مرموز نام بهین‌دخت دارائی برای بیش از شش دهه در هاله‌ای از رمز و راز باقی مانده است، در صورتی که حکایت ناگفته او به نوبه خود شنیدنی و روشنگر است. بهین‌دخت به‌سختی موافقت کرد با من صحبت کند. می‌گفت: «از آن دوران خیلی گذشته و چیزی یادم نیست.» معتقد بود مهارت دارد افکار «قدیم و نامطبوع» را فراموش کند و آن‌ها را «از ذهنش» دور می‌ریزد تا بتواند «آزاد» زندگی کند. می‌گفت تا آن روز در این زمینه با کسی صحبت نکرده، «چون نه کسی به سراغش آمده نه حرفی برای گفتن دارد.» بالاخره با اصرار و ابرام من رضایت داد در خانه‌اش در رشت با من به گفت‌وگو بنشیند.

خواهش می‌کنم از زندگی خودتان بگویید.

گذشته من متأسفانه تلخ بوده. از همان اول بچگی ناراحت بودم؛ اختلاف پدر و مادر و هوو و بچه‌های تنی و ناتنی. پدر من دو سه‌تا زن داشت. این زن‌ها با هم دعوا می‌کردند. جاروجنجال راه می‌انداختند. همدیگر را می‌زدند. ما بچه‌ها می‌نشستیم و گریه می‌کردیم. بعدها جنجال زندگی خودم از آن‌ها هم بدتر شد، تا وقتی که طلاق گرفتم و احساس کردم که راحت شده‌ام. الان واقعاً راحت.

خوش‌ترین دوران زندگی‌تان کی بوده؟

عرض کردم من اصلاً دوران خوش نداشتم.

دارائی فامیل پدری شماست؟

بله، ما منسوب به عبدالله میرزا دارا هستیم که هفدهمین و کوچک‌ترین پسر فتحعلی‌شاه قاجار بود. من از شاهزاده‌های قاجار هستم...

درباره شعر فروغ فرخزاد چه فکر می‌کنید؟

من اصلاً از شعرهای او اطلاعی ندارم.

اطلاع ندارید؟ مگر رشته شما ادبیات فارسی نیست؟

حُب، او که با ادبیات خیلی فاصله دارد.

چطور؟

شعر او شعری بود به زبان عامی و ساده. جنبه ادبی نداشت.

یعنی، به نظر شما، فروغ اصلاً شاعر نیست؟

چرا شاعر هست ولی نه شاعر بزرگ و زبردست.

ممکن است چند شاعر بزرگ و زبردست را اسم ببرید؟

الان یادم نیست.

بگذریم. از فروغ چه خاطراتی دارید؟

خیلی زیبا بود. اصلاً بچه‌های فرخزاد همه زیبا بودند...
فروغ خیلی خوشگل بود. خیلی دختر خوبی بود. باعاطفه بود. خیلی
مهربان بود.

وقتی با آقای فرخزاد ازدواج کردید، می‌دانستید زن و بچه دارد؟

بله، می‌دانستم ولی ناچار بودم با او ازدواج کنم. به من قول داد برادر
و پدر عزیزم را از زندان آزاد می‌کند. من نمی‌توانستم از چنین چیزی
بگذرم. من مثل اسیر جنگی بودم و علاقه‌ای به او نداشتم. به خاطر
پدر و برادرم، که به جرم اقدام علیه دولت زندانی سیاسی بودند،
تحمل کردم و او هم آنها را آزاد کرد.

هیچ وقت احساس گناه نکردید که هووی زنی با هفت فرزند شلید

و خانواده‌ای به خاطر شما از هم پاشیده شد؟

من که عملاً این کار را نکردم. من داوطلبانه این کار را نکردم؛ مجبور
بودم قبول کنم.

برایتان گفتم که برادر و پدرم مجرم سیاسی بودند و من مجبور بودم
هر چیزی را تحمل کنم که بتوانم آنها را نجات بدهم. او موجودی
بود که به من تحمیل شده بود، آن هم در جریانات سیاسی. به من
قول داده بود که اگر با او ازدواج کنم، پدر و برادرم را از زندان آزاد
می‌کند.

پدر و برادران بعد از آزادی ناراحت نشدند که به خاطر آنها تن به

ازدواجی ناخواسته دادید؟

آن‌ها هرگز به این موضوع پی نبردند، برای این‌که به آن‌ها نگفتم که ناراحتشان کنم.

دیگر ازدواج نکردید؟

غلط می‌کردم.

چرا؟

از بس صدمه دیده بودم - دوتا ازدواج پُردردسر. حالا راحت و آسوده زندگی می‌کنم.

تنهایی سخت نیست؟

نه، این‌قدر راحتم. این‌قدر راحتم.

تمام روز در این خانه تنها چکار می‌کنید؟

بیشتر با این باغچه مشغولم. از آن سر بیلچه می‌زنم سبزی‌کاری می‌کنم تا این پایین.

و این زندگی را دوست دارید؟

همین‌که شوهر و آقا بالاسر ندارم خدا را شکر می‌کنم. شوهر برای من آقا بالاسر است.

شوخی می‌کنید؟

شوخی کدام است؟ نصیب نشود. به خویش هم لعنت. برای این‌که زورگو هستند و می‌خواهند اراده‌اشان را تحمیل کنند و وقتش‌که برسند، می‌خواهند بزنند تا قدرتشان را نشان بدهند.

آقای فرخزاد شما را می‌زد؟

نه، هیچ‌وقت. او راه می‌رفت، شعر می‌خواند و گریه می‌کرد.

چرا گریه؟

خُب، احساساتی بود.

از آقای فرخزاد عکس دارید؟

تمام را ریختم دور، برای این‌که می‌خواستم آن دوران را فراموش کنم.

چرا؟

اصلاً ازدواج دوم از نظر من بد است.

با آقای فرخزاد چند سال زندگی کردید؟

یک مدت طولانی. آخر سر هم دادگاه طلاقم داد.

چطور؟

به رئیس دادگاه گفتم زنش مزاحمم می‌شود. حتی سر کوچه من را گرفته

کتک زده. موهایم را کنده. موهای کنده شده‌ام را که از کوچه جمع کرده بودم، به رئیس دادگاه نشان دادم و از او پرسیدم: «من باید با این موهای کنده شده بروم سرکلاس و تدریس کنم؟» قاضی گفت: «دخترم، تو خیلی زجر کشیدی ولی دیگر آزاد می‌شوی. مطمئن باش. منتهی قانون است که باید چهل روز صبر کنی.»

واقعاً خانم فرخزاد موهای شما را کنده بود؟

به قصد کشت کتکم زد. سر کوچه کمین کرده بود. وقتی از خانه آمدم بیرون، من را گرفت و شروع کرد به زدن. همسایه‌ها ریختند و من را از دستش گرفتند. من خیلی بدبختی کشیدم. همه زندگی من بدیاری بود.

تصویری که من از خانم فرخزاد دارم با تصویری که شما می‌دهید خیلی فرق دارد.

خب، البته فرق می‌کند. من هوو بودم.

دارائی، که در زمان نگارش حرمان خود کدبانوی دوم خانه خادم آزاد و رقیب توران شده بود، درباره تجربه تلخ کودکی راوی کتابش در خانه‌ای چندهمسری چنین می‌نویسد:

این خانه دو کدبانو داشت! او سال‌ها بود که از مهر شوهری برخوردار نگشته بود. گر چه به ظاهر شوهر داشت، نیکن به زندگی بیوه‌زنانه محکوم شده بود. او در برابر هوس‌های مرد چه می‌توانست بکند؟ مرد، آن جنس عاقل، از زن تروتازگی زایل‌نشده می‌خواهد و او ملتی بود که این مرحله را پشت سر گذاشته بود. او این سرمایه خداداد را در همین خانه خرج کرده بود و دیگر ارزش خود را از نظر مرد از دست داده بود. همسر او با زن جوانی ازدواج کرده و، با این پیوند، عیش و جوانی را از سر گرفته بود. طراوت رقیب جوان حتی فرصت جنگ و گریز رقابت را هم از کف او روده بود و او چه‌سان می‌توانست با صورت چین‌افتاده و موهای رنگ‌رفته خود با زن شادابی دم از رقابت زند؟ بی‌شوهری، بی‌همدمی، در این سن و سال که زن بیشتر از هر هنگام احتیاج به تسلی دارد، چقدر دشوار و ناگوار است؟ او از مهر و علاقه شوهر به یک‌بارگی نومید شده بود.^{۸۳}

راوی حرمان با صراحت از مرد انتقاد می‌کند. او را هوسران و بی‌مهر می‌خواند. با همسر اول همدلی دارد و از او دفاع می‌کند، ولی از نقش مخرب رقیب سخنی به میان نمی‌آورد. چندهمسری از نظر او فاجعه‌ای دردناک است، ولی عامل آن را تنها مردان عیاش می‌داند که خواستار «تروتازگی زایل‌نشدنی» هستند. حاضر نیست زن دوم را هم شریک جرم و در تداوم این سنت سهیم بدانند.

در ادبیات معاصر فارسی چندهمسری اغلب فاجعه‌ایست که همه را در دور باطلی از سلطه‌جویی و انتقام و خشونت گرفتار می‌کند.^{۸۴} فضای مسمومی می‌آفریند که شامل حال زن و مرد و پیر و جوان — هرچند به گونه‌های متفاوت و با درجات متمایز — می‌شود. خانواده فرخزاد در چنین فضای مسمومی غوطه‌ور بود. و در چنین شرایط نامطلوبی بود که نوجوانی عاصی، اسیر چنگ غریزه و احساسات، دل در گروی عشق پسر همسایه گذاشت و از او خواست «که با محبت خود به محرومیت» هایش در زندگی پاسخ دهد. «من در محبت تو محبت مادر، مهر پدر و علاقه خواهر و برادر را جست‌وجو می‌کنم.»^{۸۵} دختر جوان، که نمی‌توانست آزادانه با پرویز معاشرت کند، از او خواست برای خواستگاری نزد پدرش برود.^{۸۶} در آن برهه تنها چاره و راه فراری که در اختیار داشت، ازدواج و ترک خانه پدری بود. شاید موافقت پدر نیز با این ازدواج شتاب‌زده (و ازدواج پوران با سیروس بهمن، که او هم همسایه بود، و روانه کردن پسران به آلمان) به این دلیل بود که می‌خواست بچه‌ها را یکی به دنبال دیگری از سر باز کند و عیش و جوانی را از سر بگیرد، غافل از این که جوانی سپری‌شده بازگشتنی نیست.

البته فروغ صادقانه می‌پنداشت ازدواج رهایی است نه اسارت، تکامل است نه تمکین، شراکت است نه مالکیت، انتخاب است نه اجبار، آزاد بودن و آزاد گذاشتن است نه قید و بند. او تصور نمی‌کرد که به‌زودی همان حلقه‌ای که برایش نماد و نمود خوشبختی بود، به حلقه بردگی و بندگی تبدیل شود.

دخترک خنده‌کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر؟

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

...

سال‌ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در پرتو آن

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته... هدر
 زن پریشان شد و نالید که... وای
 وای... این حلقه که در چهره آن
 بازهم تابش و رخسندگی است
 حلقه بردگی و بندگی است!^{۸۷}

مشکل عروس جوان صرفاً مشکلی شخصی یا عصیان جوانی نبود. شکست پیوندش با مردی که خود برگزیده بود، دلایل متفاوت و متعدد داشت. هدف غایی و غریزی فرخزاد در زندگی، حتی قبل از ازدواج، تحصیل آزادی‌ها و گزینه‌های فردی بود که با نفس زناشویی، دست کم در آن زمان، هم‌خوانی نداشت. انسان — به‌ویژه زن — در کانون توجهش قرار داشت. مطالبات حساسیت‌برانگیزی داشت. مرزها و محدوده‌های حاکم را نمی‌پذیرفت. پذیرای بی‌چون‌وچرای چه بگو چه نگو، چه بکن چه نکن، چه بیوش چه نیوش، و کجا برو کجا نرو نبود. و حال، پس از ازدواج، خود را میان دو انتخاب سنتی‌ناپذیر برای زنان — کدبانوگری و شاعری — معلق می‌دید. او، که فعالیت هنری‌اش را در اهواز آغاز کرده بود، هر تعهدی سوای شعر و شاعری را روز به روز همچون سنگ آسیاب بر گردنش سنگین‌تر می‌دید.

یکی دو سال اول زندگی مشترک آرام گذشت. تولد تنها فرزندشان، کامیار، کانون خانواده را گرم‌تر و وجود مادر جوان را سرشار از شادی کرد. فرخزاد برای پدرش نوشت: «من به پسرم علاقه زیادی دارم و شاید هیچ‌کس را به اندازه او دوست نداشته باشم. من هر وقت که او را توی بغلم می‌گیرم و به سینه‌ام فشار می‌دهم، چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و حس می‌کنم که خیلی خوشبخت هستم.»^{۸۸} او به خانه رسیدگی می‌کرد و، برای کمک به بودجه خانواده، خیاطخانه‌ای در اهواز باز کرد. «پاپاجان، خیاطخانه من کم‌وبیش دایر است و چون اول کار است و من هم تابلو نرده‌ام، البته زیاد شلوغ نیست. و از طرف دیگر، من سعی می‌کنم به کار منزل و کامی و پرویز هم برسم و روی این اصل اصلا میل ندارم شلوغ باشد. البته فصل لباس از دو ماه به عید مانده شروع می‌شود. حالا من یک شاگرد دارم که قرار شده به او خیاطی یاد بدهم و صحبت‌هایمان را کرده‌ایم و، این‌طور که شمه صحبت‌ها نشان می‌دهد، قرار شده است او ۲۰۰ تومان بدهد و سه‌ماهه خیاطی یاد بگیرد و من از چهار پنج روز دیگر شروع می‌کنم به درس دادن، و خلاصه بیشتر میل دارم کلاس تعلیم خیاطی باز کنم تا ببینیم چطور می‌شود و من تا چه اندازه موفق می‌شوم.»^{۸۹}

اما، به رغم تمام کوشش‌هایش، تحمل خانه برایش دشوار و دشوارتر می‌شد و ناخشنودی‌اش رو به تزاید بود. از این معضل بی‌نام‌ونشان رنج می‌کشید. ولی نه می‌توانست آن را نادیده بگیرد و ندایی را که در درونش می‌جوشید خفه کند، نه می‌توانست برایش راه حلی پیدا کند.^{۹۰} «پرویز، بدبختی من این است که هیچ عاملی روحم را راضی نمی‌کند. گاهی اوقات پیش خودم فکر می‌کنم که به مذهب پناه بیاورم و در خودم نیروی ایمان را پرورش بدهم بلکه از این راه به آرامش برسم، اما خوب می‌دانم که دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم. روح من در جهنم سرگردانی می‌سوزد و من با ناامیدی به خاکستر آن خیره می‌شوم و به زن‌های خوشبختی فکر می‌کنم که توی خانه شوهرهایشان با رؤیاهای کودکانه‌ای سرگرم‌اند و با لذت خوشگذرانی‌های گذشته‌هاشان را نشخوار می‌کنند.»^{۹۱} او با مشکلاتی مانند فقر و گرسنگی و اعتیاد و بی‌وفایی همسر دست به گریبان نبود. پول و جواهر و خانه بزرگ و پالتویوست نمی‌خواست. رفاه نسبی داشت. همسرش دوستش داشت. مردی وفادار و پدری مسئول و مهربان بود. ولی هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست صدایی گله‌مند را در درون خود خفه کند. «نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا/ به دنبال چه می‌گردم شب و روز/ چه می‌جوید نگاه خسته من/ چرا افسرده است این قلب پرسوز.»^{۹۲}

اختلافات جدی میان زن و شوهر زمانی به اوج رسید که فرخزاد سرودن شعر و انتشار آن را آغاز کرد. او می‌خواست شاعری بزرگ شود، در حالی که می‌دانست چنین تعهدی برای زنان به طور اعم و زنان متأهل و بچه‌دار به طور اخص به آسانی میسر نمی‌شود. ایزدبانوی شعر، که در ضمن «شیطانی افسونکار» هم بود، جویای قربانی بود.^{۹۳} هرچه می‌کرد، نمی‌توانست خود را از وسوسه‌اش رها کند. سیر و سلوک در جهان بی‌کران شعر در او شور و شوق می‌آفرید و از احساس خفگی و اضطراب می‌رهاندش. شعر تنها تسلاهی درد و مرهم بی‌تابی‌هایش بود. گویی برای شعر می‌زیست.

سال‌ها بعد توانست این تعهد و سرسپردگی را به روشنی بیان کند. در ۳۱ فروردین ۱۳۳۸ در نامه‌ای به برادرش فریدون نوشت: «اگر بخواهی شاعر باشی، خودت را قربانی شعر کن. از خیلی حرف و حساب‌ها بگذر. خیلی خوشبختی‌های ساده و راضی‌کننده را کنار بگذار. دور خودت دیواری بساز و در داخل محیط این دیوار از نو شروع کن به دنیا آمدن و شکل گرفتن و فکر کردن و کشف کردن معانی مختلف. من همین کار را می‌کنم — اما خیلی تلخ است و استقامت و ظرفیت می‌خواهد.»^{۹۴}

فرخزاد می‌دانست برای پرورش خلاقیتش «تنها وظیفه‌اش این است که این نیرو را دور از هر انتظار و قضاوتی بروز دهد.»^{۹۵} به دوستش لعبت والا گفته بود:

«آدم نمی‌تواند هم مادر خوبی باشد، هم همسر خوبی باشد و هم شاعر خوبی باشد. باید یکی را انتخاب کرد.»^{۹۶} می‌دانست ادامهٔ راهی که انتخاب کرده، فداکاری می‌خواهد و قربانی می‌طلبد و از آرزوهای در تعارضش رنج می‌کشید و احساس گناه می‌کرد. گاه می‌نوشت: «پرویز، تو حق داری اگر مرا دوست نداشته باشی. هیچ‌وقت برای تو زن خوبی نبودم. همیشه اذیتت می‌کردم و توی رؤیاهای خودم غرق بودم.»^{۹۷} در نامه‌ای دیگر می‌گفت: «دیشب پیش خودم فکر می‌کردم که اگر بمیرم، همه راحت می‌شوند و شاید پیش پای تو هم راهی به سوی آسایش و خوشبختی گشوده شود. برای این‌که با این ترتیب که حالا هست، من برای تو جز مزاحمت و مغشوش کردن وضع زندگی‌ات هیچ حاصلی ندارم.»^{۹۸} و دگرگاه اذعان می‌کرد که «تو مرا خوب می‌شناسی. من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم و اگر تصمیم بگیرم هیچ‌کاری برایم غیر عملی نیست. من از این‌که مدتی است زندگی تو را تلخ کرده‌ام رنج می‌برم و افسوس می‌خورم که چرا نمی‌توانم مثل زن‌های دیگر قانع و راضی باشم و این‌قدر آرزو و امید در دلم نهفته است و چرا زندگی یکنواخت روزانه مرا قانع نمی‌کند. بدون شک روزی خواهد رسید که من از دست افکار خودم و از دست بار گران‌عذابی که بر دوش دارم، فریاد بزنم و باز هم ناچارم از تو کمک بخواهم، زیرا جز تو کسی را ندارم و تو، در عین حال که درد من هستی، دوی درد من هم هستی.»^{۹۹}

بر خلاف بسیاری که معتقد بودند و هستند که شاپور درک درستی از هنر زنش نداشت و عاملی بازدارنده بود، نامه‌های فرخزاد به او، چه قبل از طلاق و چه پس از آن، مالا مال از قدرشناسی از حمایت و پشتیبانی اوست. درست است که در بعضی نامه‌ها از او گله‌مند است و انتقادات اساسی دارد، ولی در کل از حمایت و پشتیبانی او سپاسگزار است. در نامه‌ای از شاپور ممنون است که می‌خواهد قالی زیرپایش را بفروشد تا کمکی به هزینهٔ سفر همسر طلاق‌گرفته‌اش به ایتالیا شود.^{۱۰۰} گاهی می‌نویسد: «نمی‌دانم بعضی چیزها را چطور برای تو بنویسم. من همه‌چیزم را مدیون تو هستم و تو را تنها تکیه‌گاهم می‌دانم. تا به حال برای تو جز مزاحمت هیچ سود دیگری نداشته‌ام.»^{۱۰۱} در نامه‌ای دیگر اضافه می‌کند: «کلمات ظرفیت کشیدن احساسات ما را ندارند. وقتی به احساساتمان در قالب کلمات شکل می‌بخشیم و ساخته‌ها را با اصل می‌سنجیم، به این حقیقت برمی‌خوریم. وقتی سراپای وجود من به فریادی از حق‌شناسی و شوق بدل شده، من چگونه می‌توانم این احساس سوزنده و پرشور را در قالب کلمه‌ای خشک و بی‌روح به تو نشان بدهم.»^{۱۰۲} فرخزاد دو کتاب از چهار مجموعهٔ اشعاری را که در زمان حیاتش به چاپ رساند، به پرویز شاپور تقدیم کرد. چاپ اول اسیر «تقدیم به همسر هنرشناسم پرویز به پاس گذشت‌ها و فداکاری‌های او در راه پیشرفت هنر من» است

و دیوار» تقدیم به پرویز، به یاد گذشتهٔ مشترکمان، و به این امید که هدیهٔ ناچیز من می‌تواند پاسخی به محبت‌های بی‌کران او باشد.»

بهراستی مردی که، به گفتهٔ خود فرخزاد، نقشی محوری در پیشبرد هنر او داشت و در ضمن علت درد و درمان درد او بود، چگونه انسانی بود؟ زندگی پرویز شاپور هم، مثل زندگی تنها همسرش، معمای پیچیده و بزرگی است. او در سال ۱۳۰۲ در قم متولد شد و پس از دریافت لیسانس اقتصاد از دانشگاه تهران به استخدام وزارت دارایی در آمد. در تهران همراه خانواده‌اش در کوچهٔ کمیلی در امیریه در خانه‌ای زندگی می‌کرد که پنجره‌های شمالی‌اش به حیاط خانهٔ فرخزادها باز می‌شد. نوروز ۱۳۲۹ بود که فروغ را در خانهٔ یکی از اقوامش ملاقات کرد. او که قصه‌های کوتاه و پرمعنایی دربارهٔ گربه و سنجاق قفلی و ماهی و درخت می‌گفت و بعدها «همیشه نقل قولی از او در محافل دوستان گل می‌انداخت» و «به قول پرویز شاپور» یک اصطلاح شده بود،^{۱۰۲} با داستان‌های شیرین و شنیدنی‌اش مجلس را گرم و توجه فروغ را به خود جلب کرد. و چنین بود که از راه کلمات پای او به خانهٔ دختر همسایه باز شد و عشقش در دل او نشست.

شاپور بین سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۴ معاونت ادارهٔ دارایی اهواز را بر عهده داشت و فعالیت مطبوعاتی و کار هنری خود را در نشریات آن شهر آغاز کرد. اندکی پس از جدایی از فرخزاد به تهران بازگشت و در کنار مادر، برادر و پسرش زندگی کرد. در مجلهٔ توفیق با نام‌های مستعار «کامی» و «کامیار» و «مهدخت»، نام خواهرش، مطلب می‌نوشت. با مجلهٔ گل‌آقا هم‌کاری می‌کرد. صفحه‌ای در مجلهٔ خورش به سردبیری احمد شاملو داشت که واژهٔ «کاریکلماتور» را برای طرح‌های او رایج کرد. از او چند کتاب، از جمله کاریکلماتور ۱، ۲، ۳، ۴ و ۵، موش و گربه عبید زاکانی، فانتزی سنجاق قفلی، تفریح‌نامه (طرح‌های مشترک با بیژن اسدی‌پور) و برگزیدهٔ کاریکلماتور منتشر شده است.

نوشته‌های تک‌خطی شاپور، که از طریق طنز حرف‌های موجز و ظریف و جدی می‌زد، و طرح‌های ساده ولی پرمعنا و مورد ستایش بسیاری بوده است. احسان یارشاطر، که شاپور را شخصاً نمی‌شناخت و فقط عکس‌های او را «عموماً پوشیده در انبوهی از ریش و پشم و موهای دراز و نافرمان، در برخی مجلات» دیده، برای او «مقام روشنی در ادب معاصر فارسی» قائل است و می‌نویسد: «آن‌چه از ذهن تیزبین و طبع شاعرانه و نکته‌پرداز او در لباس طنز می‌تراوید، در قالب مقولات شناخته‌شدهٔ ادبی قرار نمی‌گیرد، بلکه به صورت عبارات و لطیفه‌های شوخی‌نمای کوتاه و اندیشه‌انگیزی بر روی کاغذ آمده است. بیشتر آن‌ها عملاً شعری موجز است. در برخی از آن‌ها تخیلی قوی پیوند باریک و نامحسوسی را میان مفاهیم بعید برقرار می‌سازد. در برخی دیگر تضاد با حکم‌ها و گفته‌های مألوف است

که نکته را جان می‌بخشد... شاپور مخلوطی از نکته‌پرداز نوخیال و شاعر نوپرداز است، با بیانی موجز و نگاهی طنزآمیز به زندگی و طبیعت»^{۱۰۴} و عمران صلاحی معتقد است که «او با کارهایش نحوه نگاه ما را به اشیاء و آدم‌ها عوض می‌کند و ندیده‌ها را به ما نشان می‌دهد. تأثیر شاپور را می‌توان نه تنها در کاریکاتور نو بلکه در شعر نو نیز پیدا کرد»^{۱۰۵}

احمد شاملو کتاب هوای تازه را به شاپور تقدیم کرده است و می‌نویسد: «به پاس تعبیر عظیم و انسانی‌اش از کلمه "دوستی" - به پاس عاطفه سرشارش که در این برهوت بدگمانی و شک چون شب‌چراغی می‌درخشد و روح را از تنهایی و نومیدی رهایی می‌دهد؛ و گرمای امیدبخشش که در این سردترین روزگاران ناباوری را تخطئه می‌کند - به پاس قلب بزرگی که فریادرس است و سرگردانی و ترس در پناهش به "شجاعت" می‌گراید - به پاس محبت بی‌دریغی که فروکش نمی‌کند و انسانی‌تی که در نبرد با ظلمت از پا در نمی‌آید.»^{۱۰۶} شاملو شعری را هم با عنوان «سرود» به شاپور تقدیم کرده که به نظر می‌رسد خطاب به اوست.^{۱۰۷}

شاپور، که می‌گفت «تمام مردم دنیا به یک زبان سکوت می‌کنند» و «سکوتم را روی نوار ضبط می‌کنم»^{۱۰۸} چه در زمان زندگی همسر سابقش و چه در ۳۳ سالی که پس از او زندگی کرد، درباره او یا رابطه‌اش با او سخنی نگفت. نامه‌های او را به چاپ نرساند. تقاضای‌های من را هم برای مصاحبه نپذیرفت. می‌گویند «وقتی فروغ از دنیا رفت، شاپور یک ماه (از دفتر توفیق) غیبش زد. حق هم داشت. خبرنگاران مثل موروملخ از درودیوار هجوم آورده بودند. شاپور حتی در مراسم تشییع فروغ هم حضور نداشت»^{۱۰۹} او هرگز ازدواج دیگری نکرد و «با سیزده‌هزار و پانصد تومان حقوق بازنشستگی و سیلی فراوان که به صورتمان می‌زنیم»^{۱۱۰} در کنار پسرش زندگی را به سر رساند. «با کامیار میانه خیلی خوبی دارم. برای این‌که آدم خوش‌قلبی است، می‌خواهد به مردم خوبی کند، خیلی هم دل‌رحم است. اگر بچه‌ای در خیابان زمین بخورد، ناراحت می‌شود. برای من هم سنگ تمام می‌گذارد، طوری که مجبور شوم بگویم نه آفاجان، شما مرا تنبل می‌کنی. اگر من سه‌تا چای می‌خواهم، دوتایش را شما بیاور که جوانی، یکیش را خودم می‌آورم»^{۱۱۱}

پرویز شاپور در هفتادوشش‌سالگی، در روز پانزدهم مرداد ۱۳۷۸، در بیمارستان طوس چشم از جهان فروبست و در قطعه هنرمندان بهشت زهرا به خاک سپرده شد. خیر درگذشت او «جز در یکی دو روزنامه، یا مسکوت ماند یا در حد چند خط کوتاه درج شد.» تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم ختم او در روز پنج‌شنبه ۲۱ مرداد «به هفتاد نفر نمی‌رسید»^{۱۱۲}

بی‌نوشت‌های فصل دوم

۱. «و این منم/ زنی تنها/ در آستانهٔ فصلی سرد.» (فروغ فرخزاد، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، چاپ دوم، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۱۱)
 ۲. در تدوین این بخش از محبت‌های بی‌کران توران، پوران و فریدون فرخزاد، کامیار شاپور و حسین منصورى برخوردار بوده‌ام. به‌ویژه گلوریا فرخزاد، که بیشتر با نام «کولی» شناخته می‌شد، با سخاوت تمام از هیچ‌گونه راهنمایی به من کوتاهی نکرد. در روزها و جلساتی که با او به صحبت نشستیم، اغلب اجازه نمی‌داد ضبط‌صوت را روشن کنم یا با صراحت به من می‌گفت: «جواب این سؤال را دارم ولی نمی‌خواهم درباره‌اش حرفی بزنم» یا «این را به تو می‌گویم ولی نمی‌خواهم درباره‌اش جایی بنویسی.» با این حال، تا جایی که می‌دانم، هرگز روایتی مطابق سلیقهٔ خود از زندگی خواهری که عاشقانه دوستش می‌داشت یا خانواده‌ای که در آن بزرگ شده بود، ارائه نداد.
 ۳. «دیگر چیزی که باقی می‌ماند موضوع طرز برگزاری عقد است که، همان‌طور که شما میل دارید، باید خیلی بی‌سروصدا و در یک محیط عادی مثل یک مجلس نامزدی برگزار شود و این کاملاً مطابق میل شماست. شما از حیث مخارج زیاد ناراحت نباشید. من همیشه مطابق درآمدی که دارم خرج می‌کنم و هرگز حاضر نیستم بیش از آن‌چه که شما می‌توانید خرجی بنمایم. با این ترتیب همه موافق‌اند. پس دیگر از هیچ جهت جای نگرانی باقی نمی‌ماند.» (کامیار شاپور و عمران صلاحی (به کوشش)، اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور، تهران، مروارید، ۱۳۸۱، ص ۹۳)
 ۴. فرخزاد در نامه‌ای به شاپور می‌نویسد: «پرویزم من با مامانم راجع به تو خیلی صحبت کردم و حالا می‌خواهم بگویم که مامان با من و تو تا اندازه‌ای هم‌عقیده شده است. دلایل مخالفت تو را با شرط‌ها و با مقدار مهر شرح دادم و او را کاملاً متقاعد کرده‌ام. فقط چیزی که مانده همین موضوع برگزاری مجلس عقد است.
- بگذار برای تو حساب کنم تا ببینی چقدر باید خرج کنی و به چقدر پول احتیاج داری. پرویز، من لباس عروسی‌ام را می‌خواهم خودم بدونم، به این دلیل که خیاط‌ها اولاً نمی‌توانند آن‌طور که من میل دارم لباسم را از آب در بیاورند و دیگر این‌که پولی را که می‌خواهیم به خیاط بدهیم و مسلماً ۱۰۰ تا ۲۰۰ تومان می‌شود، توی صندوق پس‌انداز می‌گذاریم و یا به مصرف چیزهای ضروری‌تر می‌رسانیم. پس قیمت لباس فکر نمی‌کنم از ۱۰۰ تومان بیشتر بشود. ۲۰۰ تا ۲۵۰ تومان هم خرج مجلس عقد، یعنی میوه و شیرینی و از این حرف‌ها (البته اگر زیاد باشد، تو باید به من تذکر بدهی و من در اینجا میل تو را رعایت می‌کنم) و دیگر ۱۰۰ تا ۱۵۰ تومان هم خرج‌های متفرقه که اتفاقی پیش می‌آید. پس روی هم می‌شود حداکثر ۵۰۰ تومان که من برایت همان روز اول معین کردم و حداقل ۴۰۰ تومان و حالا پرویزم تو باید این مقدار را تهیه کنی. اگر هم نمی‌توانی، بگو تا یک‌قدری تجدید نظر بکنم و چیزهای تقریباً غیرضروری را کنار بگذارم تا مطابق میل تو بشود. (اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۳۲-۳۳)
- و در نامه‌ای دیگر می‌گوید: «من هیچ‌وقت راضی نیستم تو را در اول جوانی مجبور کنم که به خاطر مخارج غیرلازم تن به قرض بدهی.» (همان‌جا، ص ۴۶)
۵. گفت‌وشنود فرزانه میلانی با کامیار شاپور، آبان ۱۳۸۱.
 ۶. ناهید توسلی، «فروغ فرخزاد از نگاه خواهر»، نافه، سال اول، شماره ۸ و ۹ و ۱۰، دی، بهمن و اسفند ۱۳۷۹، ص ۴۲.
 ۷. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۱۲۰.
 ۸. همان‌جا، ص ۱۱۰.

۹. پوران دخت پنجاه هزار تومان مهریه و حق طلاق داشت. اگر همسرش سیروس به فکر تجدید فراش می‌افتاد، باید ده هزار تومان به پوران می‌داد.
۱۰. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۱۱۱-۱۱۰.
۱۱. همان‌جا، ص ۷۱.
۱۲. «زیرا من تو را دوست می‌دارم و به زندگی آتیه‌ام کاملاً خوشبین و علاقه‌مندم.» (همان‌جا، ص ۹۲)
۱۳. همان‌جا، ص ۵۰.
۱۴. رابطه فرخزاد با مریم ضربی از آغاز گرم و دوستانه نبود. او در نامه‌هایش به شاپور بارها به این مسئله اشاره می‌کند. مثلاً می‌پرسد: «پرویز، مادر تو چرا مرا دوست ندارد؟ مگر من به او چه بدی کرده‌ام؟ من نمی‌توانم باور کنم که مادر تو تا این حد مانع سعادت تو می‌باشد» (اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۴۰) و در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «من به مادر شما بی‌اندازه احترام می‌گذاشتم، ولی او حتی از هتک آبرو و شرافت من هم خودداری نمی‌کند.» (همان‌جا، ص ۶۷)
۱۵. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با گلوریا فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.
۱۶. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۳۸.
۱۷. به همین دلیل توران اصرار داشت برای «آتیۀ دخترش» دست‌کم وفاداری مبتنی بر پشتوانۀ مالی — وفاداری خریداری‌شده — تأمین کند. فروغ در نامه‌ای به تاریخ ۵ مرداد ۱۳۲۹ به پرویز شاپور می‌نویسد: «تو بدون هیچ دلیل و جهتی گفته‌ای که با پیشنهادات مادرم مخالفی، در صورتی که این پیشنهاد نه برای تو ضرری دارد نه برای من منفعتی. درست است که این پیشنهاد تا اندازه‌ای مضحک و بدون نتیجه است. من هم با عقیده تو موافقم. من هم بارها به مادرم تذکر داده‌ام که، به جای این شرایط بی‌فایده، سعادت مرا در نظر بگیرند و مطمئن باشند که هرگز این پیشنهاد نمی‌تواند ضامن سعادت و خوشبختی کسی باشد. ولی مادر من به هیچ قیمتی حاضر نیست از عقیده خودش دست بردارد (و بیشتر علت این پافشاری شکستی است که او در زندگی زناشویی خورده و همین شکست او را نسبت به همهٔ مردها بدبین ساخته و ناچار می‌خواهد آتیۀ دخترش را تأمین کند. چاره چیست؟» (همان‌جا، ص ۸۶ - ۸۷)
- محمد فرخزاد با شرایط توران مخالف بود و آن را دخالتی بیجا از جانب او می‌دانست. او تغییر دانه را حق مسلم مرد می‌دانست و تنها تأمینی که برای زن — حتی دخترش — می‌خواست، حق طلاق بود. «بعد از آن‌که همه چیز را برای پدرم تعریف کردم و علت مخالفت تو را با آن شروط، همان‌طور که خودت نوشته بودی، شرح دادم، پدرم گفت که "از این حیث کاملاً خیالت آسوده باشد. من تو را خودم می‌خواهم شوهر بدهم و هیچ‌کس نمی‌تواند در کارهای من دخالت کند. من خودم با این شروط مخالفم. به پرویز بگو باید پیش من تا با او صحبت کنم."» تنها شرط محمد عاشق‌پیشه، که دل در گروی زنی دیگر داشت، این بود که «اگر تو روزی روزگاری گذشته‌ها را فراموش کردی و خواستی تغییر دانه بدهی و در زندگی‌ات تنوعی ایجاد نمایی، یعنی همسر دیگری اختیار کنی، در آن موقع من حق داشته باشم از تو طلاق بگیرم. والسلام و نامه تمام.» (همان‌جا، ص ۹۱ - ۹۲)
۱۸. اشاره به شعر «آن روزها» و این چند سطر: «با خش‌وخش چادر مادر بزرگ آغاز می‌شد/ و با ظهور سایهٔ مغشوش او، در چارچوب در/ که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور / و طرح سرگردان پرواز کبوترها/ در جام‌های رنگی شیشه‌ها/ فردا...» (تولدای دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۱۱)
۱۹. پوران فرخزاد زهراخانم را که زنی سوادنیاموخته بود، چنین تصویر می‌کند: «شعرکی می‌گفته؛ یعنی خون شعر داشت نه این‌که شاعر باشد.» («میزگرد»، ماهنامهٔ فرهنگی، اجتماعی، ادبی کارنامه، شمارهٔ ۱۶ و ۱۷، بی‌تاریخ، ص ۲۴) در جایی دیگر می‌نویسد که او باید، «به گواهی بینی پهن، پوست تیره و موهای مجعدش از شجره‌ای افریقایی‌تبار، شاید از زنگبار و شاید از جایی دیگر» باشد. (پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام: نگرشی نو در شعر زنان / رابعه تاپروین، تهران، تندیس، ۱۳۸۰، ص ۳۱۹)

۲۰. مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود» (گفت‌وگو با پوران فرخزاد)، رادیو زمانه، ۱۰ دی ۱۳۸۸.

http://zamaaneh.com/saberi/2009/12/post_91.html.

۲۱. به گفته پوران فرخزاد، «فروغ در کودکی و قبل از بلوغ خیلی پسرمان بود. یعنی می‌خواست ثابت کند که از پسرها چیزی کم ندارد. از بیخ دیوار بالا می‌رفت، با پسرهای کوچک کتک‌کاری می‌کرد و خلاصه برای خودش «کنده‌لات» محل بود و همیشه هم بابت اخلاق و رفتارش از مامان کتک مفصلی می‌خورد. خُب، طبیعی است در چنین شرایط خانوادگی بچه‌ها معمولاً عاصی می‌شوند، عصیان می‌کنند و بیکهو به گونه‌ای فوران می‌کنند، همان‌طور که فروغ عصیان کرد.»

علی همدانی، «یادی از فروغ فرخزاد؛ چهل‌وپنج سال بدون فروغ»، بی‌بی‌سی فارسی، ۲۴ بهمن ۱۳۹۰، http://www.bbc.com/persian/arts/2012/02/120213_141_book_cinema_foroogh_anniversary

۲۲. پوران عصیان خواهر کوچک‌تر را چنین تعبیر می‌کند: «دومین دختر خانواده فرخزاد هنوز به‌درستی چشم روی دنیا باز نکرده و شناسای نیک و بد نشده بود که با یک رقیب روبه‌رو شد. برادر کوچکی که هنوز از راه نرسیده نیمی بیشتر از جای فروغ را در خانواده اشغال کرده بود! آیا میل رقابت با آن رقیب شیرین و دوست‌داشتنی، که نام فریدون را به رویش گذاشته بودند، فروغ را بیشتر به سوی پسرها می‌کشاند و وادارش می‌کرد تا بیشتر تقلید آن‌ها را در بیاورد، در بازی‌های آن‌ها بیشتر از دخترها شرکت کند، و خودش را حتی از آن‌ها هم جسورتر و شیطان‌تر و هم پسرتر نشان بدهد؟! البته در خانواده‌هایی که شمار فرزندان آن‌ها زیاد است، این نوع رقابت‌ها چه پنهان و چه آشکار وجود دارد. هر فرزند تازه‌ای که به دنیا می‌آید، بخشی از حقوق کودکان پیش از خود را پایمال می‌کند و بخشی از جای آن‌ها را به اشغال خود در می‌آورد و فقط خدا می‌داند در دل دخترهای کوچکی که گرفتار رقیبی تازه نفس شده‌اند، چه می‌گذرد. در آن‌ها چه کمبودهایی به وجود می‌آید و چه عقده‌هایی زاییده می‌شود! بی‌گمان بیشتر سرگشتگی‌های مهرجویانه و بی‌قراری‌های فزاینده آن‌ها از همین نوع عقده‌ها به وجود می‌آید که با بالندگی‌های انسان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و تا پایان عمر جان آدمی را می‌آزارند و چه بسا که مسیر سرنوشت طبیعی او را هم عوض می‌کنند.

«اما فروغ فقط از تماشای این رقیب تازه نبود که سر به عصیان‌های خانگی می‌گذاشت و سازهایی دیگر هم بودند که شورش درونی او را شدیدتر ساخته و زندگی را از همان آغاز بر او ناساز می‌کردند. یک داوری نادرست، یک کلام ناپسند و ناروا، یک تبعیض ظالمانه، یک بکن، یک نکن آمرانه، یک سیلی، یک مشت... در او اثر زیادی می‌گذاشت. وقتی وادارش می‌کردند لباسی را که نمی‌پسندید بیوشد یا خوراکی را که دوست نداشت به‌زور بخورد، وقتی در برابر هر اظهار عقیده‌ای ناسزا می‌شنید یا در برابر هر طغیانی به‌شدت تنبیه می‌شد، وقتی که افراد خانواده بچه‌های دیگر را به او ترجیح می‌دادند، وقتی که خواسته‌هایش را سرکوب می‌کردند تا خواسته‌های خودشان را به او تحمیل کنند، وقتی که پای به زمین می‌کوبید و فریادکنان می‌گفت: نه! نه! نه! و صدای دیگر به‌لجاجت می‌گفت: آری، وقتی که.... تردیدی نیست که عصیان درونی فروغ، که بعدها نام‌واژه‌ای شد بر روی یکی از دخترهای شعرش، از همین زمان‌ها آغاز شد.»

مینو زاهدی، «دست‌نوشته‌های پوران فرخزاد درباره خواهرش فروغ»،

minoozahedi.blogfa.com/post-107.aspx

۲۳. «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۳۲.

۲۴. خانم کوچک بیشتر نقش پیشخدمت را بازی می‌کرد تا خواهر ناتنی توران را. در کوهلت پشتی خمیده پیدا کرده بود و در محله بعضی با قساوت او را گوژپشت نتردام می‌خواندند و آزارش می‌دادند. فروغ مدافع همیشگی خانم کوچک بود. پوران در مقاله‌ای با عنوان «خواهر من فروغ فرخزاد»، بدون ذکر نسبت خانم کوچک با خانواده فرخزاد، می‌نویسد: «او را از نخستین سال‌های کودکی در منزلمان دیده بودیم.

زنی بود زشت‌رو، با پوستی سرخ و خشن و موهایی که مثل موی اسب سیاه و کلفت بود. تندخو و خشن بود و با نبروی ده اسب کار می‌کرد. در خانه بزرگ ما او از همه محروم‌تر و بی‌نصیب‌تر و بدبخت‌تر بود. بچه‌ها دائماً سر به سرش می‌گذاشتند و بزرگ‌ترها با چشم تحقیر و نفرت نگاهش می‌کردند. همیشه یکی از کت‌های کهنهٔ افسری پدرم را می‌پوشید و با دماغ بزرگ عقابی و چشم‌های ریز و چانهٔ ریش‌دار خود آن چنان مضحک بود که دوستان برادرم همیشه عصرها جلوی در خانه جمع می‌شدند تا سر به سر او بگذارند و تفریح کنند... گوژپشت سال‌ها در خانهٔ ما زحمت کشید. آن‌قدر زحمت کشید که مریض و بستری شد و عاقبت او را به مریض‌خانه بردند. در آن زمان من و فروغ دیگر از هم جدا شده و هر کدام در یک کانون خانوادگی نفس می‌کشیدیم. گوژپشت روزهای زیادی در مریض‌خانه جان کند. من طاقت دیدنش را نداشتم، اما فروغ، که قلبی به بزرگی آسمان داشت، هر روز به مریض‌خانه می‌رفت. ساعت‌ها در کنار تخت‌خواب می‌نشست و به خاطر تنهایی او اشک می‌ریخت. روزی که گوژپشت در مریض‌خانه جان داد، یکی از روزهای بارانی زمستان بود. آن روز فروغ تنها مشایع جنازهٔ زن بدبختی بود که در دنیا هیچ‌کس را نداشت. فروغ با او به غسل‌خانه رفت. او را به خاک سپرد و بر مزار محقرش اشک‌ها ریخت... (سپید و سیاه، سال چهاردهم، شمارهٔ ۱۲، ۷۰۲، اسفند ۱۳۴۵، ص ۵۳)

۲۵. مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود»، رادیو زمانه.
 ۲۶. مثلاً در نامه‌ای به پرویز شاپور می‌نویسد: «دو سه روز دیگر امتحانات ما شروع می‌شود و تو هم که می‌دانی من تجدیدی هستم. پس دعا کن قبول شوم. مطمئنم اگر تو دعا کنی، حتماً قبول خواهم شد. ببین، هر شب وقتی می‌خواهی بخوابی، بگو ای خدای بزرگ مرا به فروغ، فروغ را به من و باز هم فروغ را به نمرهٔ ۲۰ (یا ۱۸ یا ۱۶ و بالاخره به هفت هم راضی هستم) در امتحان شیمی برسان.» (اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۱۲۳)

۲۷. حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌وگوشود، تهران، مروارید، ۲۵۳۵، ص ۴۰.
 ۲۸. مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، چاپ دوم، تهران، مروارید، ۱۳۷۵، ص ۵۸۵.
 ۲۹. پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام، ص ۲۷۱.
 ۳۰. مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۹۰.

۳۱. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۷۳.
 ۳۲. همان‌جا، ص ۷۱.

۳۳. «این دنیای کوچک»، دفتر و هنر (ویژهٔ فروغ فرخزاد)، سال اول، شمارهٔ ۲، پاییز ۱۳۷۳، ص ۱۳۸.
 ۳۴. «پوران فرخزاد از زندگی شخصی و فروغ فرخزاد می‌گوید! + عکس»، پرشین وی، به نقل از هفته‌نامهٔ چلچراغ، یکشنبه ۸ فروردین ۱۳۹۵، www.persianv.com/maharatha/331712.php

۳۵. «فروغ فرخزاد از نگاه خواهر»، نافه، ص ۴۱.
 ۳۶. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۱۷۷.
 ۳۷. همان‌جا، ص ۱۳۷.

۳۸. «این دنیای کوچک»، دفتر و هنر (ویژهٔ فروغ فرخزاد)، ص ۱۳۹.
 ۳۹. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۵۷.
 ۴۰. «در دیاری دیگر»، مجموعهٔ آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ویراستار بهنام باوندپور، کلن، نشر نیما، ۱۳۸۱، ص ۱۶۶.

۴۱. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۹۱.
 ۴۲. پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام، ص ۲۵۳.
 ۴۳. پوران دخت در ۱۴ بهمن ۱۳۱۰، امیرمسعود در ۳۱ اردیبهشت ۱۳۱۲، فروغ الزمان در ۸ دی ۱۳۱۲، و فریدون در ۱۵ مهر ۱۳۱۵ متولد شدند.

۴۴. مینو صابری، «فرخزادها به روایت پوران/ قسمت دوم» (گفت‌وگو با پوران فرخزاد)، رادیو زمانه، ۱۷ آذر ۱۳۸۸.

minoosaberi.blogfa.com/post-94.aspx

۴۵. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۵۶.

۴۶. گفت‌وشنود فرزانه میلانی با پوران فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.

۴۷. هر بار گلوریا از مهران یاد می‌کرد، همراه با بغض و گریه بود و پوران هم از زندگی این برادر خود تصویری سخت حزن‌انگیز دارد. «برادر کوچکم مهران، که خیلی هم زیبا بود، تمام عمرش غم خورد، تمام عمرش اصلاً عادی نبود. بابا ازش نفرت داشت؛ چون یک چیز زورکی بود. مردها برای این‌که بخوانند ادای دوست داشتن را در بیاورند، آن تخمه از آغاز درش نفرت است و این بچه در واقع حرام شد و به‌ناروا آسم گرفت. بعد از انقلاب همراه همسر آلمانی‌اش به ایران آمد. زن آلمانی‌اش گفت من در این محیط نمی‌مانم و از ایران رفت. بعد به خاطر فریدون پاسپورتش را گرفتند؛ به این دلیل که نام فامیل او فرخزاد بود. بعد شروع کرد به کشیدن سیگار که برایش سم بود و کارهای دیگر هم می‌کرد. بالأخره یک روز صبح سحر خیر دادند که شب توی رختخواب مرده. من همیشه فکر می‌کنم اصلاً درست کردن این بچه یک جنایت بود از طرف پدر و مادرم. خیلی دوستش داشتم، خیلی زیاد. دو سال پیش از مرگ فریدون رفت. تمام شد.» (مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود»، رادیو زمانه)

۴۸. فریدون فرخزاد از همسرش، آنیا بوچکوفسکی، که به سال ۱۹۶۲ با او ازدواج کرده بود، صاحب یک دختر به نام اوفلیا شد که عمری سخت کوتاه داشت، و یک پسر به نام رستم. او در ۱۶ مرداد ۱۳۷۱ (۶ اوت ۱۹۹۲) در محل سکونتش در شهر بن در آلمان با ضربات چاقو به قتل رسید. به گفته فرج سرکوهی، «هفتصد مارک قرض بانکی، چند ماه اجاره عقب‌مانده و خاک‌سپاری غریبانه جسد سلاخی‌شده او در گوری رایگان در شهر بن، انزوای هنرمند پراو‌های چون او را تصویر و برخورد بی‌رحمانه جامعه تبعیدی ایرانیان را با او نشان می‌دهد.»

فرج سرکوهی، «فریدون فرخزاد، ترکیبی از تناقض‌های پیچیده»، بی‌بی‌سی فارسی، ۱۶ مهر ۱۳۹۱، www.bbc.co.uk/1/121007_144_farrokhzad_fereidun.s

۴۹. گفت‌وشنود فرزانه میلانی با پوران فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.

۵۰. پوران فرخزاد معتقد است: «اسم بازرگان اسم غلطی است و هر چه هم به آن‌ها می‌گویم، گوش نمی‌دهند. به نظر من، نام آن ده آدرگان است، چون در آن‌جا آتشفشان‌های چندی وجود داشت و هنوز هم دارد و رسوم آیینی قدیمی را داشتند» (سعید برآبادی، «پوران فرخزاد از خاندان عصیانگرش گفت کردی»، برترین‌ها ۲۳ فروردین ۱۳۹۵).

پوران-فرخ-زاد-از-خاندان-عصیانگرش-گفت- www.bartarinha.ir/fa/...

۵۱. عطا آیتی، «خاطرات یک قزاق ایرانی از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹»، ره‌آورد، شماره ۵۶، بهار ۱۳۸۰، ص ۲۸۳.

۵۲. همان‌جا.

۵۳. پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام، ص ۲۵۲.

۵۴. مریم جعفری، شهر آشوب، تهران، شادان، بهار ۱۳۸۴، ص ۸.

به اعتقاد پوران فرخزاد، به هیچ وجه نمی‌توان به کتاب‌هایی مانند شهر آشوب اعتماد کرد. «این‌گونه کتاب‌ها کاملاً جنبه تجاری دارند و از نظر من بی‌ارزش، بی‌اصالت و تنها به منظور پول درآوردن منتشر می‌شوند و در واقع از ارزش شاعر یا نویسنده مورد بحث می‌کاهند. همین کتابی که شما به آن اشاره کردید، کتابی به شدت ضعیف و بی‌مایه است که اگر نگوییم صد درصد، هشتاد درصد از محتویات آن غلط و کذب محض است.»

آیدا مجیدآبادی، «گفت‌وگو با پوران فرخزاد درباره فروغ فرخزاد»، کانون فرهنگی چوک،

<http://www.chouk.ir/maghaleh-naghd-gotogoo/11355-2015-04-03-13-01-12.html>

۵۵. «در دیاری دیگر»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۶۷.
۵۶. همان جا.
۵۷. پوران فرخزاد، کارنمای زنان کارای ایران: از دیروز تا امروز، تهران، قطره، ۱۳۸۰، ص ۹.
۵۸. مینا اسدی و بهنام بهروز محمد فرخزاد را پس از بازنشستگی چنین تصویر می‌کنند: «با خلق و خوی نظامی، درشت‌اندام، که هنوز قامتی خدنگ‌وار دارد. وقتی که حرف می‌زند، حتی وقتی که از فروغ می‌گوید، بیشتر از خودش می‌گوید؛ می‌خواهد تا همه اعمال و کارهایش را به گونه‌ای توجیه کند. افسوس خوردن بر شیوه‌های رفتار را قبول ندارد، کم نمی‌گوید، زیرکانه از دام بسیاری از سؤالات می‌گریزد و پاسخ صریح نمی‌دهد.» («مصاحبه مینا اسدی و بهنام بهروز با خانواده فرخزاد»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۴۰۹)
۵۹. «پوران فرخزاد، از زندگی شخصی و فروغ فرخزاد می‌گوید! + عکس»، پرشین وی، به نقل از هفته‌نامه چلچراغ.
۶۰. بهین دارائی (فرخزاد عراقی)، حرمان، زنجان، بنگاه مطبوعاتی زعفری، ۲۹ اسفند ۱۳۳۵، ص ۲۳۹.
۶۱. پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام، ص ۲۷۳.
۶۲. «خاطرات محمد فرخزاد، این سر جوخه جوان قزاق، شامل بخش‌های گوناگونی، از جمله نوجوانی در تفرش، مسائل جغرافیایی این شهر، اوضاع اقتصادی و اجتماعی ایران، تاریخچه لشکر قزاق، وضع قزاقان و نحوه آموزش نظامی، جنگ در شمال علیه قشون روسیه، مسائل قرارداد ۱۹۱۹ و کودتای سوم اسفند می‌باشد. وی، به سبب علاقه‌مندی به شعر پارسی، در هر فصل و در لابه‌لای خاطراتش سروده‌های شاعران و جملاتی از بزرگان ادبی ایران را به کار برده است.» («خاطرات یک قزاق ایرانی از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹»، ره آورد، ص ۲۸۳)
۶۳. «دلیم برای باغچه می‌سوزد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۵۳.
۶۴. پوران فرخزاد، نیمه‌های ناتمام، ص ۲۵۷.
۶۵. همان جا، ص ۲۵۲.
۶۶. ارزیابی پوران از این رابطه، که برای سالیان دراز در خفا مانده بود، جالب و شنیدنی است. «اصولاً طبیعت پدرم طبیعت به‌قراری نبود؛ طبیعت ناآرامی بود. طبیعت احساسی تند و شدیدی بود که احتیاج به هیجان داشت. وقتی که زنی دائم در حال زاییدن است که دیگر نمی‌تواند آن هیجان را به مرد بدهد. بنابراین بابام شلوغ‌کاری زیاد داشته؛ از آن می‌گذریم. آخرین شلوغ‌کاری‌اش مقارن شد با واقعه پیشه‌وری در آذربایجان. بابام فرمانده هنگ ژاندارمری بود. به تبریز رفت؛ آنجا یک واقعه عاشقانه برایش پیش آمد که اگر مادرم متانت به خرج داده بود، این ماجرای عاشقانه تمام می‌شد. ولی چون مادرم خیلی حالت عصبی نشان داد و پیش همه راز او را فاش کرد، به‌ناچار بابام با او ازدواج کرد و به همین دلیل زندگی ما به هم خورد. دیگر آن زندگی آرام قشنگ خوب ما مغشوش شد» (مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود»، رادیو‌مانه)
۶۷. فروغ در نامه‌ای به پرویز شاپور تلویحا به رابطه پدرش با بهین دارائی اشاره می‌کند: «پدرم حالا تهران نیست. تقریباً یک هفته است که ظاهراً برای هواخوری و باطنا به منظور دیدار تازه کردن به زنجان رفته.» (اولین تپش‌های عاشقانه قلم، ص ۱۲۰)
۶۸. سیمین بهبهانی در کتاب بدیع با مادرم همراه: زندگی نامه خودنوشت درباره جشن حیرت‌آور و مفصلی که پدرخوانده‌اش، آقای خلعتیری، ترتیب داده، می‌نویسد که در واقع جشن ازدواج مجددش بوده. خانم خانه، فخر عظام ارغون، اصلاً اطلاع نداشته که همسرش تجدید فراش خود را جشن گرفته است. (تهران، سخن، ۱۳۹۰)
۶۹. گفت‌و شنود فرزانه میلانی با گلوریا فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.
۷۰. همان جا.

۷۱. تاریخ دقیق ازدواج و متارکهٔ بهین‌دخت دارائی و محمد فرخزاد در دست نیست. به گفتهٔ گلوریا، آن دو حدود یک دهه با جدال و کشمکش فراوان با هم زیستند و چندین بار کارشان به متارکه کشید.
 ۷۲. سواى اشارات مستقیم و غیرمستقیم به «تغییر ذائقه» پدرش در نامه‌هایش به پرویز شاپور، فرخزاد در داستان کوتاه «این دنیای کوچک» پدر عاشق‌پیشهٔ داستان‌ش را تبرئه می‌کند و می‌نویسد: او «به طرف یک چیز مستقل، به طرف هستی خودش، رفت و ما را تنها گذاشت... او چه می‌توانست بکند؟ شاید عاشق بود، شاید پیش آن زن بیشتر بهش خوش می‌گذشت.» (دفتر و هنر (ویژهٔ فروغ فرخزاد)، ص ۱۳۹)

۷۳. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۹۲.

۷۴. همان‌جا، ص ۱۳۹.

۷۵. بهین دارائی، حرمان، ص ۲۳۹-۲۴۳.

۷۶. تمام نقل‌قول‌ها از گفت‌ووشوند فرزانه میلانی با بهین‌دخت دارائی در تاریخ ۲۸ آبان ۱۳۸۱ در رشت است.

۷۷. بهین دارائی، حرمان، ص ۴.

۷۸. همان‌جا، ص ۵.

۷۹. حسن صدیقی، «معرفی کتاب "حرمان" اثر خانم دکتر بهین‌دخت دارائی»،

http://khalkhalim.com/index.php?option=com_content&view=article&id=17205:-qq-&catid=1:latest-new

۸۰. بهین دارائی، حرمان، ص ۱۸۵.

۸۱. همان‌جا، ص ۲.

۸۲. غزاله، «به اعتقاد این معلم محترمه! فروغ فرخزاد شاعر نبوده است! آیا این خانم نامداری فروغ است؟»، فردوسی، شمارهٔ ۱۵ (۸۸۶)، آبان ۱۳۴۷، ص ۳۲.

۸۳. بهین دارائی، حرمان، ص ۴۷.

۸۴. شوهر آهو خانم نوشتهٔ علی محمد افغانی، داستان کوتاه «مرده‌خورها» به قلم صادق هدایت، شعر «رقیب» و بخش‌هایی از کتاب با مادرم همراه اثر سیمین بهبهانی نمونه‌های چنین تصویری هستند. یکی از اولین اشعار فروغ فرخزاد، «به خواهرم»، که از اشعار چاپ نخست مجموعهٔ اسیر بود و از چاپ‌های بعدی آن حذف شد، به هوو و شرایط نامطلوب درون خانه اشاره می‌کند. «کن طلب حق خود ای خواهر من / از کسانی که ضعیف خوانند / از کسانی که به صد حيله و فن / گوشهٔ خانه تو را بنشانند // تا به کی در حرم شهوت مرد / مایهٔ عشرت و لذت بودن / تا به کی همچو کنیزی بدبخت / سر مغرور به پایش سودن // باید این نالهٔ خشم‌آلودت / بی‌گمان نعره و فریاد شود / باید این بند گران پاره کنی / تا تو را زندگی آزاد شود // خیز از جای و بکن ریشهٔ ظلم / راحتی بخش دل پر خون را / جهد کن جهد که تغییر دهی / بهر آزادی خود قانون را.» (اسیر، چاپ اول، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴)

۸۵. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلبم، ص ۷۳.

۸۶. همان‌جا، ص ۵۱.

۸۷. «حلقه»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۵۱.

۸۸. نامهٔ بی‌تاریخ فروغ فرخزاد به پدرش، مندرج در این کتاب.

۸۹. نامهٔ فرخزاد به پدرش، دوشنبه ۹ آذر.

۹۰. کتاب رمز و راز زنانه، نوشتهٔ بتی فریدن، در سال ۱۹۶۳ در امریکا به چاپ رسید. هر چند این کتاب دربارهٔ زنان طبقه‌های خاص بود، ولی مباحثی که مطرح می‌کرد، بر محور حق انتخاب زن برای حضور در عرصه‌های عمومی و نقش‌های غیرسنتی می‌چرخید. نویسنده تفکیک فضای خانگی و عمومی را زیربنای نارضایی زنان می‌داند و خواستار تغییر آن می‌شود. به گمان او زنانی که محدود در فضای بستهٔ خانه و زندانی نقش محدود و محدودکنندهٔ خانه‌داری و مادری هستند،

مشکلی بی‌نام دارند. اغلب ناخشنودند و افسرده. نمی‌توانند تمرکز کنند. بی‌دلیل می‌گریزند. احساس خستگی غیرعادی و بیجا دارند. این فضای مرزبندی‌شده و نقش‌های محدود، زن را از فرصت پرورش هویتی مستقل و روحیه‌ای بشاش محروم می‌کند. سال‌ها بعد فریدن در فرضیه‌های ارائه‌شده در رمز و راز زنانه تجدید نظر کرد و برخی از آن‌ها را تغییر داد. معضل بی‌نامی، که بیتی فریدن آن را گریبان‌گیر زنان آمریکایی می‌دید، معضل فرخزاد در این اشعار و نامه‌هاست — گیرم که او یک دهه قبل از فریدن آن‌ها را مطرح کرده است.

۹۱. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۳۰.

۹۲. «رمیده»، اسیر، چاپ هفتم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۱۹.

۹۳. «غنچه شوق تو هم خشکید/ شعر، ای شیطان افسونکار/ عاقبت زین خواب دردآلود/ جان من بیدار شد، بیدار» («اندوه تنهایی»، دیوار، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰، ص ۹۲)

۹۴. «نامه‌هایی به فریدون فرخزاد»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۲۳.

۹۵. «نامه‌ای به احمد رضا احمدی»، همان‌جا، ص ۱۳۳.

۹۶. وقتی در مصاحبه‌ای از لعبت والا می‌پرسند: «شما بیش از پنجاه سال است که شعر می‌گویید و به عنوان شاعری سرشناس در ایران شناخته شده‌اید. چرا فکر می‌کنید که به خودتان و شعرتان خیانت کرده‌اید؟» او بی‌درنگ می‌گوید: «برای این‌که من تمام انرژی و نیروی من را برای شعر نگذاشتم. من یادم است که فروغ می‌گفت که آدم نمی‌تواند هم مادر خوبی باشد، هم همسر خوبی باشد و هم شاعر خوبی باشد. باید یکی‌اش را انتخاب کرد و معتمد که واقعا این‌طور است. هنر فداکاری لازم دارد و باید تمام نیرو را برایش گذاشت و من این کار را نکردم. من بیشتر برای زندگی و در جهت امرار معاش حرکت کردم. چون بیشتر ایام زندگی‌ام به عنوان یک زن تنها فرزندانم را سرپرستی کردم، طبیعتاً انرژی من بیشتر صرف زندگی آن‌ها شده است.»

(«لعبت والا: شعر برای من یعنی بازگویی احساس»، عنایت فانی، بی‌بی‌سی فارسی،

www.bbc.com/persian/.../100512_ptv_hardtalk_lobat_vala.sht)

۹۷. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۹۱.

۹۸. همان‌جا، ص ۲۳۷.

۹۹. همان‌جا، ص ۱۷۱.

۱۰۰. «پرویز جانم، امیدوارم حال تو خوب باشد. امروز رفتم منزل شما و مادرت به من گفت که تو برایش نوشته‌ای قالی‌ها را بفروشد و گفت که من از عهده این کار بر نمی‌آیم و باشد وقتی خود پرویز به تهران آمد، خودش بفروشد. من خواستم این جریان را برای تو بنویسم. من از این‌که تو می‌خواهی به تهران بیایی خیلی خوشحال هستم، ولی به فکرم رسید که کسری پولم را از جای دیگر تأمین کنم چون من راضی نیستم که به خاطر من عده‌ای توی دردسر بیفتند. به علاوه من عجله دارم و این جریان‌ها باعث این می‌شود که من به‌موقع نتوانم خودم را به مدرسه برسانم و در نتیجه پولم را خرج می‌کنم و باز ناچار می‌شوم مدت دیگری این‌جا بمانم تا باز کی خدا شانس رفتن را نصیبم کند. من پرویز نمی‌خواهم به تو تحمیل شوم. من وضع تو را خوب می‌دانم. از درآمد تو و از قرض‌های تو خبر دارم. من که همیشه مزاحم تو بوده‌ام، حالا دیگر نباید روی شانه تو مثل باری سنگینی کنم. من ۳۰۰۰ تومان پولی را که می‌خواهم بالاخره می‌توانم به یک ترتیب فراهم کنم. من اگر از این‌جا بروم، بقیه‌اش درست می‌شود. من همین حالا برای کار در شرکت هیا دوبلاژ فیلم دوتا پیشنهاد دارم. مهم این است که من به‌موقع بتوانم خودم را به آن‌جا برسانم. پرویز جان، من نمی‌دانم تو کی به تهران می‌آیی ولی آرزویم این است که تو را حتماً ببینم. برای من زود نامه بنویس. من خیلی دلم می‌خواهد بفهمم تو کی به تهران می‌آیی. تنها اشکال کار من حالا همین موضوع پول است. یعنی آن کتاب‌فروش پدرسوخته که تا کار کتاب تمام نشود به من پول نمی‌دهد و بقیه را هم باید هر چه زودتر فراهم کنم و من مطمئن هستم که می‌توانم بروم، چون تو را بیشتر از هرکسی دوست و تکیه‌گاه خودم می‌دانستم و از تو کمک خواستم.

من خیلی آدم بدی هستم. من خودخواهی را از حد گذرانده‌ام. تو می خواهی به من کمک کنی درحالی که مقداری قرض داری و این قرض‌ها را هم باز من برایت تولید کرده‌ام.

«پرویز، من منتظر جواب تو هستم. من چون نمی‌خواستم مادرت را توی زحمت بیندارم و به او فشار بیاورم این بود که به او گفتم که من اصلاً پول نمی‌خواهم؛ یعنی او گفت من نمی‌توانم، من هم گفتم که من اصلاً پول نمی‌خواهم. حالا دیگر خودت می‌توانی فکر کنی که چه می‌شود. در هر حال من منتظر جواب تو هستم و منتظر دیدن تو» (همان‌جا، ص ۲۳۴)

۱۰۱. همان‌جا، ص ۲۳۰.

۱۰۲. همان‌جا، ص ۲۴۷.

۱۰۳. خسرو گلسخی، «طلوعی از آفتاب خاوری»، عاشقانه، سال هشتم، شماره ۱۲، ۹۴، بهمن ۱۳۷۱، ص ۶۰. (گلسخی این مطلب را اولین بار با امضای مستعار «دامون» در سال ۱۳۵۱ در روزنامه کیهان به مناسبت انتشار کتاب کاریکلماتور ۱ به چاپ رساند.)

۱۰۴. احسان یارشاطر، «یادداشت»، اسپند، سال دوازدهم، شماره ۴، بهمن و پنجم، بهار ۱۳۸۰، ص ۸.

۱۰۵. عمران صلاحی، «یادی از پرویز شاپور، طراح و کاریکلماتوریست»، نوع دگر خندیدن، شماره ۲، فروردین ۱۳۸۱، ص ۴۹.

۱۰۶. احمد شاملو، هوای تازه، چاپ چهارم، تهران، نیل، ۱۳۵۳.

۱۰۷. احمد شاملو این شعر را بین سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۷ سروده. ابیات زیر بخشی از آن است: «برو، مرد بیدار اگر نیست کس/ که دل با تو دارد، همان یک نفس! همه روزگارت به تلخی گذشت/ شکر چند جویی در این تلخ‌دشت؟/ به بیهوده جستن فروکاستی/ قبا خستگی بر تن آراستی/ قبایی همه وصله بر وصله بر/ قبایی ز نفرت بر او آستر/ همه پایم از خستگی ریش‌ریش/ نه راهی، نه ذی‌روحي، از پشت و پیش/ نه وقتی که واگردم از رفته‌راه/ نه بختی که با سر درافتم به چاه/ نه بیم و نه امید و، از پیش و پس/ بیابان و خار بیابان و... بس! چه سودی اگر خامشی بشکنم/ که «یاران در این دشت، تنها منم»؟

برای تمام شعر رجوع کنید به: اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۳۳۴-۳۳۶ یا

<http://shamlou.org/?p=138>

۱۰۸. محمد برقی، «خداحافظ آقای شاپور»، عاشقانه، ص ۸۷.

۱۰۹. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۶.

۱۱۰. عمران صلاحی، «یادی از پرویز شاپور، طراح و کاریکلماتوریست»، نوع دگر خندیدن، ص ۴۷.

۱۱۱. همان‌جا، ص ۴۹.

۱۱۲. ابوالفضل زرویی نصرآباد، «در سوگ آن‌که رفت و در غم آن‌که ماند»، بخارا، سال دوم، شماره هفتم، مرداد و شهریور ۱۳۷۸، ص ۳۳۶-۳۳۸.

فصل سوم

شعر خدای من است^۱

شاعری که در بیکری زنانه و ادبیاتی مردم‌محور محبوس بود، زن جوانی که چشم به آسمان بی‌مرز دوخته بود و اندیشهٔ پرواز در سر می‌پرورانید، به خانهٔ بخت رفت. یعنی از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر منتقل شد. او پس از جدال‌های فراوان تنها شعر را یار و یاور و تسلائی خود یافت. برای پرورش و تکامل ظرفیت‌هایش، برای پاسداشت کرامت انسانی، برای حق انتخاب، برای راستی — وظیفهٔ راست گفتن و حق راست شنیدن — که نزد او ارزشی بنیادی بود، شعر را بهترین و کارآمدترین حربه دانست. او، که «همان قدر به شعر احترام» می‌گذاشت که «یک آدم مذهبی به مذهبش»^۲ می‌دانست قریحه کافی نیست. باید سختی کشید. باید از عمر و جوانی و روابط مایه گذاشت. باید تهمت و تکفیر و تهدید را به جان خرید. فرخزاد ۲۲ سال بیش نداشت که در نامه‌ای به پدرش چنین نوشت:

من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم و شعر را دوست دارم. هیچ‌وقت غیر از این فکری نداشته‌ام؛ یعنی از وقتی خودم را شناختم، حس کردم که شعر را دوست دارم. من هر کاری می‌کنم برای وسعت دادن دامنهٔ فهم و شعور خودم می‌کنم. من هرگز برای گرفتن دیپلم یا لیسانس درس نمی‌خوانم، بلکه منظورم این است که با وسعت دادن دامنهٔ معلوماتم بتوانم کار مورد علاقهٔ خودم را که شعر است، دنبال کنم و موفق بشوم... شعر خدای من است، یعنی من تا این حد شعر را دوست دارم. شب و روز من با این فکر می‌گذرد که شعر تازه‌ای،

شعر زیبایی بگویم که هیچ‌کس تا به حال نگفته باشد. آن روز که با خودم تنها نباشم و به شعر فکر نکنم، برایم جزو روزهای بی‌معنی و باطل شمرده می‌شود. شاید شعر نتواند ظاهراً مرا خوشبخت کند اما من خوشبختی را برای خودم به طرز دیگری معنی می‌کنم. خوشبختی برای من شوهر خوب، لباس خوب، زندگی خوب یا غذای خوب نیست، من وقتی خوشبخت هستم که روحم راضی است و شعر روح مرا راضی می‌کند، در حالی که اگر همه این چیزهای زیبایی را که مردم دیگر به خاطرش حرص می‌زنند به من بدهند و قدرت شعرگفتن را از من بگیرند، من خودم را خواهم کشت.^۲

او پیش هیچ‌کس و هیچ رابطه‌ای سواى شعر سر خم نکرد و تسلیم نشد. از همین رو چون سالکی وارسته در جاده‌ای پرمخاطره به راه افتاد و ماند و ماند تا راه خود را پیدا کند و برای دیگران راهگشا شود.

به لب‌هایم مزین قفل خموشی
که در دل قصه‌ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیربست
به سر اندیشه پرواز دارم
سرودم ناله شد در سیئه تنگ
به حسرت‌ها سر آمد روزگارم^۴

فرخزاد به حیطة‌ای فراتر از دغدغه‌های ذهنیت سنتی گام نهاده بود و نمی‌خواست خود را و صدای خود را در پس پرده و پستو پنهان نگاه دارد.^۵

با جسارتی که خاص خود او بود، تک‌وتنها، به دفتر مجلهٔ روشنفکر مراجعه کرد. سراغ دبیر بخش شعر و ادب را گرفت. وارد اتاق او شد. «سلام کرد و همان‌جا جلوی در ایستاد.» زن ناشناس، که «بیشتر یک دخترخانم به نظر می‌رسید»^۶ و موهای «آشفته» و انگشتانی به جوهر سبز «آلوده» داشت، دعوت شد که بنشیند. پس از صرف چای، «با تردید و دودلی، در حالی که از شدت شرم کاملاً سرخ شده بود و می‌لرزید،»^۷ سه قطعه شعر خود را برای چاپ در اختیار مسئول صفحهٔ شعر مجله گذاشت. فریدون مشیری به کاغذ تاشده‌ای که شاید «هزاربار میان انگشتان» شاعر نوپا فشرده شده بود، نگاهی گذرا انداخت و از محتوای بی‌پروایشان متحیر شد. هرگز یک زن ایرانی چنین بی‌پرده از عشق و عاشقی، آن‌هم از نوعی که به نظر غیرمجاز می‌آمد، سخن نگفته بود. او، که نگران واکنش خوانندگان مجله بود، خود را ملزم به مشورت با همکارانش دید.^۸ آن‌ها، به‌ویژه ناصر خدایار، سردبیر مجله، چاپ اشعار را توصیه کردند و گفتند: «آقا، چاپ کن بره!» شعر «گناه» چاپ شد ولی غوغا به پا کرد. سیل نامه و تلفن به دفتر مجله سرازیر شد. به‌ویژه «از این طرف و آن طرف و شهرهای مختلف آدم‌های متعصب تلفن می‌کردند و نامه می‌نوشتند که آقا شما روی جلد مجله‌تان تبلیغ ودکای خاویار می‌کنید و داخل مجله‌تان شرح همخوابگی زنی را می‌نویسید.»^۹

و چنین بود که در دورانی که مملکت در بحرانی سیاسی دست‌وپا می‌زد و متلاطم و مغشوش بود، زنی در آستانهٔ بیست‌سالگی با هیاهو به صحنهٔ ادبیات فارسی و به متن جدال‌های فرهنگی وارد شد و از همان آغاز کار شاعری تا فرجام کوتاهش در دوازده سال بعد نوآفرینی کرد و تابو شکست. «صدها هزار نفر، با خواندن شعر بی‌پروای او، با نام شاعره‌ای آشنا شدند که چندی بعد به اوج شهرت رسید و آثارش هواخواهان بسیاری یافت.»^{۱۰} البته قبل از «گناه» چندین شعر دیگر از فرخزاد در مجلات، از جمله خود روشنفکر، منتشر شده بود.^{۱۱} ولی با این شعر بود که به شهرتی برق‌آسا رسید. برخی را به وجد آورد و لرزه بر اندام برخی دیگر افکند.

«گناه»، شعری کوتاه و دوازده‌بیتی، به همراه دو عکس و شرح نسبتاً مفصلی از زندگی فرخزاد به چاپ رسیده بود. تأکید مقاله‌گویی بر آن بود که «این جوان‌ترین زن شاعر ایران» مزدوج و مادر فرزندی دوساله است.^{۱۲} «به زندگی خانوادگی خود علاقهٔ فراوان دارد و اوقات فراغت خود را صرف خانه‌داری می‌کند، گو این‌که در این زمینه مهارتی ندارد.» همراه همسرش در اهواز به سر می‌برد و «دو آرزو بیشتر ندارد. یکی این‌که محیط اجتماعی ما طوری تحول یابد که زنان هم بتوانند همگام مردان پیش بروند، و دیگر این‌که حق داشته باشند، مثل مردان، هر چه که مایل هستند در اشعارشان بگنجانند.» مقاله در ضمن متذکر می‌شد

که شاعر «آشفته‌موی» با «چشمانی درشت و نافذ» که «دریچه‌ای بر قلب پرهیجان اوست»، از محیط خود «بسیار جلو افتاده» و «عملاً این محیط سالم» را برای خود ایجاد کرده است. او «هر چه را زیبا بداند و زیبا بشناسد، با صراحت منعکس می‌کند و قطعه گناه او نموداری از این بی‌پروایی است.»

در آن زمان بعضی از مشهورترین شاعران و نویسندگان ایران نام‌های مستعار داشتند. خود فرخزاد هم بعدها برای بعضی از آثار منثورش از نام‌های مستعار «بت‌شکن» و «پریزاد» استفاده کرد. ولی برای این شعر، که به عشقی که جامعه نامشروع می‌دانست شادمانه لیبیک می‌گفت و با جسارتی حیرت‌آور به گناهی اعتراف می‌کرد که جزایش نزد بسیاری می‌توانست مرگ باشد، نه تنها تخلصی برنگزید، بلکه دو عکس و شرح حال خود را هم ضمیمه آن کرد. متن مصوری که در کنار این شعر به چاپ رسیده بود، گویی می‌خواست گواهی بدهد که زنی که شرح آن گناه پر ز لذت را می‌دهد با زنی که شرح می‌شود یکی است و میان راوی گناهکار شعر و شاعر «گناه» فرقی وجود ندارند. اصرار بر این بود که این شعر حدیث نفس و حکایت زن شوهرداری است که در میان بازوانی آهنین مرتکب گناهی پر از لذت شده است.

گنه کردم، گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم به چشم پر ز رازش
دلم در سینه بی‌تابانه لرزید
ز خواهش‌های چشم پرنیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لب‌هایم هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوشش قصه عشق:
تو را می‌خواهم ای جانانه من

تو را می‌خواهم ای آغوش جان‌بخش
تو را ای عاشق دیوانه من.

هوس در چشم‌هایش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانۀ رقصید
تن من در میان بستر نرم
به روی سینه‌اش مستانه لرزید

گنه کردم، گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه می‌دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش^{۱۳}

در فضای یأس و سکوت سرد سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، زمانی که دیوار حاشا بلند و انگشت ملامتگر فراوان بود، زنی جوان شخص دیگری غیر از خود را متهم نکرد و فریاد برآورد که این اوست که گناهکار است. نه خود را ناجی خواند، نه رسالتی تاریخی و سیاسی برای خود قائل شد، نه ادعای مبارزه برابری طلبانه داشت. در عین حال، نقش قربانی را نپذیرفت. با بیانی عریان چهاربار خود را خاطی خواند، اما حاضر نشد معشوق را گناهکار یا حتی شریک گناه بداند. مسئولیت اعمال و امیالش را پذیرفت و به انتخابش احترام گذاشت و به آن وفادار ماند. تأکیدش بر آزادی فردی و شاید، از آن مهم‌تر، بر مسئولیت فردی بود. نوع خاص نگاه او در این شعر نه تنها نگرشی نو بلکه منظری شخصی و زنانه بود. شاعر از عواطف و غرایز خود می‌گفت. قلب و قلم خود را در بند نگاه نمی‌داشت. محبوب و هم‌بستر خود را برمی‌گزید. در لحظه‌ای سکرآور در گوش او، که تا آخر بی‌هویت و بی‌صدا باقی می‌ماند، قصه عشق می‌خواند. از او کام دل می‌ستاند. چشمان هوس‌انگیز و لبان وسوسه‌انگیزش را نوازش می‌کرد و آغوش گرم و بازوان آهنینش را می‌ستود. شعر «گناه» در اجتماع ناهمگون آن دوران موجی از واکنش‌های متضاد برانگیخت. پدر و همسر فرخزاد برآشفتنند. سرهنگ فرخزاد و پرویز شاپور در سرزمینی می‌زیستند که در آن غیرت مردانه در گروهی عفت زنانه بود. وارث فرهنگی بودند که مرد را قیم زن می‌دانست. پاسدار نظامی بودند که زن و جزئیات زندگی زن، چه رسد به روایت عشق‌بازی نامجازش، را برای چندین قرن در پس پرده سکوت پنهان کرده بود.^{۱۴}

سرهنگ فرخزاد، که عاشق‌پیشگی را حق مسلم خود می‌دانست، از چاپ شعر «گناه» چنان خشمگین شد که، به گفته پوران، «داشت خانه را خراب می‌کرد. می‌خواست فروغ را بکشد. من هم که حرف می‌زدم، می‌خواست من را هم بکشد. مامان می‌گفت بابا ول کن! می‌خواست مامان را هم بکشد. تمام تفرشی‌ها به بابام هجوم آوردند که این دختر آبروی تویی که تفرشی هستی را برده.»^{۱۵} او، که خود با هفت فرزند قدونیم‌قد عاشق زن دیگری شده بود، با این‌که قبلاً مشوق دخترش در شعر و شاعری بود، «به یک‌باره مخالف سرسخت او شد.» او را مایه ننگ خانواده شمرد و «از منزل بیرون کرد.»^{۱۶} پرویز شاپور که، به گفته کامیار شاپور، پس از چاپ شعر «گناه» از شدت ناراحتی یک هفته نتوانسته بود خانه را ترک کند، همسرش را آماج دشنام و بی‌احترامی کرد.^{۱۷} فرخزاد در نامه‌ای خطاب به او نوشت: «هیچ‌وقت تحقیراتی را که جلوی هر احمقی به من کرده‌ای و فحش‌هایی را که به من داده‌ای، نمی‌توانم فراموش کنم و قلبم از درد و اندوه مالا مال است. دیگر سعی نکن که بیشتر مرا رنج بدهی.»^{۱۸}

گروهی از خوانندگان مجله از شعری که نافی نجابت و عفت کلام بود برآشفتنند و شاعرش را مورد بی‌احترامی و حمله قرار دادند. او را زنی هرزه خواندند که بی‌بندوباری را ترویج می‌دهد. سوادهای جنسی‌اش ارضاناپذیر است. شهوتی بی‌کران دارد و تنها در پی لذت‌های جسمانی و این جهانی است. فرخزاد در حیرت بود «که چرا آهنگ شعر من آن قدر به گوش‌ها ناآشناست و چرا عده‌ای نمی‌توانند آن را به‌آسانی هضم کنند. چرا مرا متهم می‌کنند که با شعر خود به ترویج فساد کمک می‌کنم... وقتی زنی قلم برداشت و برای خود این حق را قائل شد که آنچه را که احساس می‌کند بگوید، یعنی روح زنانه‌اش را در شعر منعکس سازد، ناگهان چهار ستون عرش می‌لرزد و از هر طرف فریاد و اوایل بلند می‌شود و همه در عزای از دست رفتن عفت و اخلاق اجتماع ماتم می‌گیرند.»^{۱۹}

بارها شنیده و خوانده‌ام که عده‌ای از علمای دینی، که این شعر را مروج فساد می‌دیدند و باور داشتند که باید با آن مقابله شود، طوماری علیه سراینده شعر و مجله‌ای که آن را چاپ کرده بود امضا کردند. به گفته فریدون مشیری، «از قم اعتراض‌های شدید شد و گفتند دیگر از این کارها نکنیم.»^{۲۰} و، به گفته پوران فرخزاد، «آقایان آخوندها، که همه گناه‌های دنیا را می‌کنند، از قم طومار آوردند. او! زمین به آسمان چسبید! دنیا خراب شد! آخر چرا؟»^{۲۱} هر چند آن طومار را تا به امروز نیافته‌ام، ولی اگر چنین عریضه‌ای وجود داشت و نیتش خفه کردن صدایی تأثیرگذار در نطفه بود، می‌توان گفت که شاعر را بیشتر بر سر زبان‌ها انداخت — مثل فتوایی که سلمان رشدی را به چهره‌ای سرشناس‌تر در جهان تبدیل کرد. فرخزاد در شعر «پاسخ»، با اشاره به طوفان طعنه‌ها دایان راه حقیقت،

از بقای ادبیات فارسی می‌گوید، حافظ را شاهد می‌آورد، و دوام خود را در جریدهٔ عالم مسجل می‌داند. حق با اوست. مهاجمان ترک و تازی و تاتار آمدند و رفتند. فردوسی و عطار و مولانا و حافظ و سعدی و فرخزاد، به رغم تمام کارشکنی‌ها، ماندند و ماندگارند.

بر روی ما نگاه خدا خنده می‌زند
هرچند ره به ساحل لطفش نبرده‌ایم
زیرا چو زاهدان سیئه‌کار خرقه‌پوش
پنهان ز دیدگان خدا می‌نخورده‌ایم

پیشانی ار ز داغ گناهی سیئه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان بیست به شادی در بهشت
او می‌گشاید... او که به لطف و صفای خویش
گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

طوفان طعنه خنده ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانه دریا نشسته‌ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستی است
زین رو به موج حادثه تنها نشسته‌ایم

ماییم... ما که طعنه زاهد شنیده‌ایم
ماییم... ما که جامه تقوا دریده‌ایم
زیرا درون جامه به جز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!

آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشید
گر در میان دامن شیخ افتاده بود

دیگر به ما که سوخته‌ایم از شرار عشق
نام گناهکاره رسوا! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ما
«هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما»^{۲۲}

گروهی دیگر، ضمن تحسین شهامت فرخزاد، می‌خواستند او را در نقشی تثبیت کنند که گناه را پذیرفته و پاکدامنی را از دست داده. در واقع می‌خواستند او را رام و آرام کنند. می‌خواستند سرپیچی‌های شاعر از قوانین حاکم بر جنسیت و عقاید ناظر به حجب و حیا را نادیده بگیرند و به اصطلاح زیرسیلی رد کنند. می‌خواستند بر تهور او در اعتراف به گناه تکیه کنند و از شعری تحول‌گرا داستانی عبرت‌انگیز بسازند — مثل «بر سر دوراهی»های متداول در مجلات آن دوره که اغلب حکایت زنی بود فریب‌خورده و کام‌جویی شیادی فریبکار. می‌خواستند، با سلب مسئولیت از او، استقلالش را به یغما برند. ابراهیم صهبا، شاعر و روزنامه‌نگار، در رثای شاعر «گناه»، که به حکم «جنس لطیف» و «جوان» بودنش نمی‌توانست از «عشق و جوانی» پرهیز کند، شعری سرود و گناه آن «زیباصنم» و «ظریف» طبع را به گردن ضمانت کرد.^{۲۳}

اگر کردی گناهی خوب کردی
که شهری را به خود مجذوب کردی
همه خلق جهان اهل گناه‌اند
دچار انحراف و اشتباه‌اند
مدار ز نلگی غیر از هوس نیست
که جز لذت بشر را ملتئم نیست
همه باشند از هوشیار و مدهوش
پی «خلوتگه تاریک و خاموش»
گناه‌بخش و گناه‌خواه و گناه‌جوی
برای خواهش دل در تکاپوی
تو هم ای جان اگر کردی گناهی
نمودی در جوانی اشتباهی

گناه تو گناهی ساده باشد
 که شاعر فطرتاً آزاده باشد
 تو ای زیباصنم جنس لطیفی
 که دارای چنان طبع ظریفی
 زن و آنگاه طبعی آنچنانی
 کجا پرهیزد از عشق و جوانی
 تو هم گر نزد وجدان شرمساری
 که زایید از گناهی شاهکاری
 وگر زن ماجرا نرزد تو را تن
 گناهت جملگی برگردن من

عده‌ای هم به تحسین فرخزاد پرداختند. صراحتش را ستایش کردند. سادگی الفاظش را، که با صداقت و شهامت در هم آمیخته بود، طلیعهٔ یک تغییر اساسی در میدان زبان و احساس و حادثه‌ای فراموش‌ناشدنی دانستند. قبل از این شعر، معشوق مرد از دیدن تصویر خود در ادبیات زنان محروم بود. در مقام نگارنده و نقاش، قلم و قلمو در انحصار خود او بود. حتی آن معدود زنانی که بخت همراهشان بود و آثارشان از محدودهٔ یادداشت‌های خصوصی فراتر می‌رفت، به حکم پاره‌ای ملاحظات فرهنگی، یا به مردان عنایت چندانی نمی‌کردند یا اغلب آن‌ها را به عنوان یک نمونه و فاقد شخصیتی فردی می‌آفریدند.^{۲۴} آرمان‌های فرهنگی پذیرای ابراز اشتیاق و خصوصیت در ملأ عام حتی میان زن و شوهر نبود، چه رسد میان دو نامحرم. لاجرم تصویر معشوق مرد از منظر زنانه در هاله‌ای از ابهام در ادبیات فارسی رخ می‌نمود؛ در پرده بود.

حتی در داستان‌های منظوم عاشقانه، که زنان در آن‌ها حضوری ناگزیر دارند، از شور و طلب زنانه به طور مستقیم سخن به میان نمی‌آید. شرم و آزر زنانه و غیرت مردانه اجاب می‌کرد که قهرمانان زن همچون سلیطگان و ارقان زبان‌دراز و هرزه‌چانه نباشند. سنگین و صامت بمانند. سکوت را ضمیمهٔ زیبایی خود کنند. ابراز عشقشان — اگر احیاناً ابراز عشق می‌کنند — یا با رمز و کنایه و تمثیل باشد، یا به عرصه‌های خصوصی محدود و مقید شود. به عنوان مثال، زلیخا، که مظهر عشق و دلدادگی است، وقتی می‌خواهد به یوسف ابراز عشق کند، او را به گوشه‌ای دنج و محفوظ، که به هزار زحمت و مأل‌اندیشی فراهم کرده، می‌برد. هفت‌بار به هفت در هفت قفل آهنین می‌زند تا سرانجام در دهلیز هفتم از عشقش پرده بردارد. هرچند با عبور از هر دهلیز خواننده برای شنیدن راز و نیاز زلیخا و لع بیشتری پیدا می‌کند،

ولی در غایت میهمانی ناخوانده در محفلی خصوصی است. باید گوش بایستند. چشم چرانی و استراق سمع کند تا زلیخا در ملأ عام از عشق سخن به میان نیاورد. درست است که در بخش قابل توجهی از ادبیات فارسی قهرمانان زن جلوه‌گری می‌کنند، ولی اغلب قریب به اتفاق آن‌ها ساخته و پرداخته ذهن و قلم مردان‌اند. حتی اگر طاعی و عاصی باشند، سرانجام پاسدار نظم حاکم و ساختار قدرت می‌شوند. از همین رو کارهای محیرالعقول می‌کنند! عاشق می‌شوند ولی سنت‌ها را نمی‌شکنند. محبوب خود را برمی‌گزینند، از او کام دل می‌ستانند ولی مقررات اجتماعی را رعایت می‌کنند. تسلیم هوی و هوس می‌شوند ولی نجیب و عفیف باقی می‌مانند. یعنی تا حدی عصیان می‌کنند که داستان عاشقانه بیافرینند ولی موازین اخلاقی را زیر پا نگذارند. عاشق مردان می‌شوند ولی نظام جامعه را بر هم نمی‌زنند و خطری برای ساحت مقدس خانواده پدرسالار نیستند. چاره‌ای جز این ندارند. خواسته‌هایشان، در غایت، با فرهنگ و عرف مردانه سازگار است و رفتار و اعمالشان مطابق سلیقه و مصلحت خالقشان تنظیم شده است.

مثلاً تهمینه، شاهزاده جوان و زیباروی سمنگان، وقتی نیمه‌های شب به خیمه و خوابگاه رستم می‌رود، رفتارش بیشتر به آدم‌های خواب‌نماشده می‌ماند. او بی‌پروا به رستم می‌گوید: «ترایم کنون گر خواهی مرا.» البته بی‌درنگ نجابت خود را به یاد او و خواننده می‌آورد و اضافه می‌کند: «نبیند جزین مرغ و ماهی مرا.» این که چگونه دختری آفتاب‌مهتاب‌ندیده به ناگهان زنی جسور می‌شود، محبوب خود را برمی‌گزیند، نیمه‌های شب به خیمه او می‌رود و طالب همخوابگی — آن هم برای یک شب — با رستم دست‌ان می‌شود، معجزه‌ایست که فقط از قلم توانای فردوسی برمی‌آید. رستم و تهمینه با مهرورزی به یکدیگر شب را به روز می‌رسانند و یکی از زیباترین اوصاف شب زفاف را می‌آفرینند. «چو خورشید روشن ز چرخ بلند/ همی خواست افکند مشکین کمند/ ز شبنم شد آن غنچه تازه پر/ و یا حقه لعل شد پر ز در/ به کام صدف قطره اندر چکید/ میانش یکی گوهر آمد پدید/ بدانست رستم که او بر گرفت/ تهمتن به دل مهرش اندر گرفت.» ولی صبح روز بعد رستم با تهمینه وداع می‌گوید که پرهیز از زنان فضیلت پهلوان «زن‌آزاد» حماسه است. او، سوار بر اسب بازیافته‌اش، سمنگان و تازه‌عروس را برای همیشه ترک می‌گوید که گفته‌اند: «چو فرزند شایسته آمد پدید/ ز مهر زنان دل بیاید برید.»

ویس هم حکایتی شنیدنی دارد. به رغم دو ازدواج پیشینش، وقتی برای اولین بار با رامین عشق می‌ورزد، هنوز حامل «مهر یزدان» است. گویی بکارتی مکرر و جاودانه دارد. شاید هم فخرالدین اسعد گرگانی نه تنها شاعری زبردست بلکه جراحی بکارت‌دوز بوده.

آنچه مسلم است ویس عاشق پیشه باید در بستر رامین حامل «مهر یزدان» باشد که هست. او هم قهرمان داستانی زیبا و عاشقانه می‌شود و هم نظم رایج را بر هم نمی‌زند. زلیخا هم بی‌نصیب از چنین معجزاتی نیست. او که در فراق یوسف بی‌اعتنا، یوسفی که همچون آهو زمان است، روزگار گذرانده و زنی سالمند و فرسوده شده، وقتی به وصال او می‌رسد، ناگهان به زنی جوان و شاداب و ترگل‌وورگل تبدیل می‌شود. قلم شاعر کم از چاقوی جراح ندارد.

به خاطر همین ممنوعیت‌ها و محدودیت‌هاست که در ادبیات کهن فارسی کمتر رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین زن و مرد بدون دخالت و پادرمیانی شخص ثالثی، اغلب دایه یا ندیمه، امکان‌پذیر بوده است. ویس و رامین، خسرو و شیرین، رودابه و زال، یوسف و زلیخا، بیژن و منیژه، بکتاش و رابعه و برخی از داستان‌های هزارویک شب از طریق سنت‌شکنی‌های شخصیت‌سومی توانسته‌اند رابطه‌ی عاشقانه‌ی اغناشده‌ای بیافرینند. در مقام پیک، مشاور، مدافع، مخاطب، مصاحب و عصیانگری سرکش، شخصیت دایه یا ندیمه است که سپر بلا می‌شود. از هیچ کار خطایی ابا نمی‌کند. نامه و پیغام می‌برد و می‌آورد. دروغ می‌گوید. فریب می‌دهد. جادو و جنبل می‌کند. دعا می‌نویسد. به هر حيله‌ای متوسل می‌شود تا عاشق و معشوق را به هم برساند و، در عین حال، آبروی قهرمان زن حفظ شود و در انظار عمومی و جلوی دروهمسایه پاک و منزّه باقی بماند.

حتی بلبل مادینه در سرزمین «گل و بلبل» از ابراز شور و شوق زنانه محروم است. برخلاف ادبیات غرب، در ادبیات فارسی این بلبل نرینه است که پر پرواز دارد و مدام چهچه می‌زند. ولی نوای پُرتب‌وتاب او برای بلبل مادینه نیست. مخاطبش گل همیشه ساکت و ساکن و منفعل است. او خود را در معرض خار و خراش قرار می‌دهد، برای گل نغمه می‌سراید، ولی با سکوت محض مواجه می‌شود. بلبل مادینه، که هم‌زبان اوست، ممنوع‌الحضور و ممنوع‌الصداست و از گلستان ادبیات فارسی رانده شده است.^{۲۵}

فرخزاد علیه این قیود دست‌وپاگیر قیام کرد. پرده را کنار زد، حوزه و امتیازی مردانه را غصب کرد، با خوانندگانش به گفت‌وگویی رویاروی و صریح نشست، و از یک سو حجاب از امیال زنانه برگرفت و از سوی دیگر معشوق مرد را وارد ادبیات فارسی کرد. از سرپوش نهادن بر احساسات و امیال جنسی، که فضیلتی زنانه بود، تمارض کرد. پشت پرده‌ی شرم و ترفندهای روایی پنهان نشد. کتمان ادبی نکرد. پوشیده نگفت. آستانه‌نشین جهانی شد زنانه/مردانه، درونی/بیرونی، مجاز/ممنوع. این پرده‌داری و پرده‌درآیی سرانجام از معشوق مرد در ادبیات فارسی کشف حجاب کرد. مرد ایرانی، که قرن‌ها از دیدن تصویر خود در ادبیات زنان محروم بود، سرانجام بازتاب خود را در نگاه ادبی یک زن دید. ابعادی انسانی پیدا کرد.

دیگر خیالی و تجریدی نبود. سیمایی فردی داشت. مورد انتخاب قرار گرفته و شاهد شور و طلب زنانه بود.

اردلان داوران، که رسالهٔ دکترای خود را به مقایسهٔ تطبیقی آثار فروغ فرخزاد و سیلویا پلت اختصاص داده، از تأثیر هیجان‌انگیز این شعر بر خود و هم‌کلاسی‌هایش، که نیازهای جنسی مغشوشی داشتند، می‌نویسد.^{۲۶} و شاهرخ احکامی، پس از چندین دهه، هنوز لحظه‌ای را که برای اولین بار شعر «گناه» را خواند به‌خوبی در یاد دارد:

آن‌وقت‌ها در قوچان (سال‌های سی) صبح دوشنبه و پنجشنبه، همراه با بعضی از بچه‌های روزنامه و مجله‌خوان که هم‌سن‌وسال و هم‌فکر بودیم، با عجله و اشتیاق به مغازهٔ روزنامه‌فروشی بهارستان می‌رفتیم و برای آمدن تنها پستی شهر - که نشریات را هم به شهرمان می‌آورد - دقیقه‌شماری می‌کردیم... روزی، پس از دریافت نشریات، در مجلهٔ روشنفکر در صفحات شعر (که آن زمان به وسیلهٔ فریدون مشیری اداره می‌شد) به قطعهٔ شعری با عنوان «گناه» برخوردیم که عنوانش نظرم را جلب کرد. پس از خواندن آن قلبم به‌شدت به تپش افتاد و صورتم گل انداخت و عرقی بر بدنم نشست! وقتی شعر را برای دوستانم خواندم، سکوت و اضطراب و هیجان را در صورت‌های بی‌گانه و تازه به بلوغ رسیدهٔ آن‌ها می‌دیدم. حتی برای ما که شعر «حجاب» ایرج میرزا و داستان‌های جنسی و عاشقانهٔ شاعران و نویسندگان مرد را از روی کنجکاو خوانده بودیم، در آن زمان و در آن محیط سرودن شعری چنین برای بیان احساسات جنسی، به وسیلهٔ یک زن جوان، عجیب و غیرقابل تصور بود.^{۲۷}

با این تفاسیر باید تصمیم‌گردانندگان مجلهٔ روشنفکر، به‌ویژه سردبیر آن ناصر خدایار، را ستود که به چاپ شعر «گناه» مبادرت ورزیدند. ولی نکتهٔ قابل تأملی در این ماجرا نهفته است که آن را پیچیده می‌کند. سردبیر روشنفکر خود ملهم این شعر و گرتهٔ معشوق درون آن است.

ناصر خدایار از چهره‌های سرشناس مطبوعات ایران است. در آن دوران گویندهٔ پرتجربه و شناخته‌شدهٔ رادیو تهران هم بود و از سال‌های نخست تأسیس آن سازمان در چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ با آن همکاری داشت. «بین مردم شهرت و محبوبیت داشت و برنامه‌ای که به اتفاق خانم فروزنده اربابی در ساعت پنج بعدازظهر

به مدت یک ساعت اجرا می‌کرد، بسیار مشهور و محبوب بود و بدون اغراق در این ساعت همه را پای رادیو می‌کشید.»^{۲۸} خدایار نویسندگی را از جوانی آغاز کرد و کتاب‌های متعددی به چاپ رساند. صاحب‌امتیاز و مدیر روزنامه ستاره تهران و سردبیر چند مجله هفتگی، از جمله روشنفکر، بود. با زبان‌های فرانسه و انگلیسی هم خوب آشنا بود و ترجمه می‌کرد. «کلاً آدمی اهل مطالعه بود، نثر مطبوعی هم داشت و پاورقی هم خوب می‌نوشت... مدتی نیز مدیریت یک یومیه سیاسی را به نام صبح تهران به عهده داشت و برای اولین بار بعد از بیست‌وهشتم مرداد عکس دکتر مصدق را در روزنامه خود چاپ کرد که سرو صدای زیادی به وجود آورد.»^{۲۹} آشنایی فرخزاد با خدایار، که همچون همسرش یازده سال از او بزرگ‌تر بود، جالب و شنیدنی است. روایت خدایار از آن رابطه جنجال‌آفرین چنین آغاز می‌شود:^{۳۰}

عرض شود خدمتون من یک داستانی نوشته بودم به اسم «ماهی پیر و دریا»... بعد از چاپش خانمی به من در دفتر مجله روشنفکر تلفن زد و شروع کرد به نقد کردن آن داستان. دو روز بعد دوباره تلفن زد... پیشنهاد داد همدیگر را ببینیم. چون او روشنفکر و اهل نقد بود، دم در دانشگاه ساعت هشت شب قرار گذاشتیم... از آنجا راه افتادیم تا دم کوچه کمیلی پیاده رفتیم و صحبت کردیم... موقع خداحافظی قرار گذاشتیم روز بعد خیابان فردوسی، نرسیده به خیابان کوشک، بالای شرکت فرش در بالاخانه لامسکوت، که بعدها همان «خلوتگه تاریک و خاموش» شد، همدیگر را ببینیم... وقتی ایشان آمدند، یک دفترچه باریک سبزرنگی زیر بغل داشت... برای من یک شعر گفته بود که خواند. اسمش «دیشب» بود. پرسیدم این را از کجا دزدیدی؟!... چند شب بعد شعر «انتظار» را برایش خواند و شعر بعدی «گناه» بود که با جوهر سبز نوشته بود و آن را به من داد. من هنوز آن دستخط را دارم. در آن، به جای «ای عاشق دیوانه من»، نوشته بود «ای ناصر دیوانه من»... بله، این من بودم که فروغ را ساختم. همان‌طور که خودش گفته، «تو مرا شاعره کردی، ای مرد.»^{۳۱}

سواى اشعار فرخزاد، که در آن‌ها هرگز نامی از او برده نشده، خدایار نه تنها در نقش نگارنده بلکه در نقش نگار هم — هر چند همواره بی‌نام‌ونشان — در ادبیات و سینمای فارسی رخ می‌نماید. رمان فریده گلبو به نام بعد از عشق

و فیلم نیمه پنهان ساخته تهمینه میلانی، که اقتباس آزادی از رمان فریده گلبو است، از او ملهم شده‌اند.^{۳۲} کامل‌ترین تصویر ادبی خدایار را می‌توان در کتاب بعد از عشق سراغ کرد.^{۳۳} او خود بارها به من یادآوری کرد که نه تنها در اشعار فرخزاد ظاهر می‌شود، بلکه قهرمان رمان بعد از عشق و فیلم نیمه پنهان هم هست.^{۳۴}

در رمان بعد از عشق سردبیر سیمایی به‌غایت پیچیده و متناقض دارد. در آغاز فرشته، راوی حکایت، او را دورادور و از «روی نوشته‌ها و داستان‌های کوتاهش» (ص ۲۹) می‌شناسد. ولی، پس از ملاقات، او را «حد آفرینش، کمال خلقت، نفس عشق، مفهوم لذت، خوب مطلق و جلوه‌ای از بهشت خدا» (ص ۳۳) می‌پندارد. اصلاً «شبیه به موجودات افسانه‌ای» است. (ص ۲۹) مردی است که می‌تواند «به تمام نیازها و احتیاجات یک زن پاسخ گوید» (ص ۴۴) «محال است زنی او را در هر فاصله‌ای بشناسد و به‌طریقی مجذوب و خودباخته نگردد.» (ص ۵۴) هربار فرشته نگاه «سحرزده‌اش» (ص ۳۳) را به چشمان او که نافذ و مقتدر است می‌دوزد، واکنش سردبیر چنان است «که انگار همه عمر منتظر آن لحظه و آن نگاه» بوده است. (ص ۲۱)

ولی دیری نمی‌پاید که همان مردی که که می‌توانست مهر خود را به دل هر زنی بیندازد، همان «شاهزاده مشهور افسانه‌های کهن»، که می‌توانست فرشته را «از حسیض به اوج برساند» (ص ۷۱) تغییر ماهیت می‌دهد. رندی عیاش می‌شود و زن باره. بی‌وفا. دروغگو و دروغ‌آموز. او، که «دست دون ژوان و کازانو را از پشت بسته» (ص ۱۳۲) معتقد است «هر آشنایی یک اتفاق است اما هر جدایی یک قانون» (ص ۹۹) غرایز او «نیرومندتر از عواطف بشری» است (ص ۹۹) و ایمان دارد «در رسوایی لذتی است که در خوش‌نامی نیست، در مستی کیفیتی است که در هشیاری یافت نمی‌شود، در دیوانگی جاذبه‌ای است که در فرزانی وجود ندارد.» (ص ۲۱) در مقام سردبیری هم از اوج مسند فرهیختگی و هوشمندی آغاز آشنایی فرو می‌افتد و تبدیل به صیادی می‌شود که هر لحظه ممکن است زن «نویسنده و یا شاعر نوپایی را در دام خویش گرفتار» کند. (ص ۳۸) «در نشر هر آنچه بخواهد مروتی ندارد.» (ص ۱۳۲) حتی از جانب خوانندگان مجله نامه جعل می‌کند و این عمل خود را به‌راحتی توجیه‌شدنی می‌داند: «ما گاهی خودمان به خاطر کم‌ملاط بودن و چاشنی نداشتن نامه‌های رسیده، برای رونق دادن و زنده نگه داشتن آن بخش از مجله، بعضی از نامه‌ها را بازنویسی می‌کنیم و یا اگر ضرورت ایجاب کند، گاه از قول خوانندگان نامه‌هایی جعل کرده، می‌نویسیم.» (ص ۹۳)

سیمای سردبیر در نیمه پنهان با رمان بعد از عشق بسیار متفاوت است. تهمینه میلانی زمان وقوع قصه را به سال‌های بعد از انقلاب می‌برد که

آن را خود تجربه کرده و بیشتر از آن اطلاع دارد. به گفته خودش، «این مسئله هم با ذهنیت من ناهمخوان بود که همه دختران عاشق یک دون ژوان شوند.» به این ترتیب، جذابیت سردبیر را بر «شخصیت مرد استوار کردم و نه بر زیبایی صورت و قد بلند و فیزیک و خوش لباسی و دون ژوانی... در کتاب مرد یک عیاش کامل است، اما در فیلم اصلاً اهل عیاشی نیست و به هیچ عنوان به فرشته نظر جنسی ندارد، با او شوخی‌های جلف نمی‌کند، حرف‌های زن پسند نمی‌زند.»^{۳۵}

رابطه فرخزاد و خدایار دیری نپایید ولی جزئیات آن نقل مجالس شد. در ششم مهرماه ۱۳۳۴ اولین بخش از پاورقی «شکوفه کبود» نوشته ناصر خدایار در مجله روشنفکر به چاپ رسید. متن داستان به طرح چهره زنی مزین بود که شباهت نزدیکی به شاعر «گناه» داشت — همان زنی که یک سال پیش از آن، در همان مجله، با دو عکس تقریباً مشابه به عنوان شاعری بی‌پروا معرفی شده بود. فرخزاد دوستش پروین معاضد و برادرش فریدون فرخزاد را نزد خدایار فرستاد و از او خواست به انتشار این داستان دنباله‌دار و جنجالی پایان بدهد.^{۳۶} خواهش‌های او بی‌نتیجه ماند و انتشار «شکوفه کبود» ده شماره، تا ۹ آذر ۱۳۳۴، ادامه یافت و خوانندگان زیادی را جلب کرد. به قول علی‌اکبر کسمایی، عشق فرخزاد نه «همچون همه عشق‌ها» بود، و خود فرخزاد «نه عاشقی همانند همه عاشقان، بلکه از آنان که با دل و جان عاشق می‌شوند و جان و مال در ره عشق از کف می‌نهند. محبوب او از عشق او داستانی ساخته بود که اگر هم همه آن را نخوانده بودند، داستان آن داستان را شنیده بودند.»^{۳۷}

شکوفه «اسم مستعار» زنی فتان و وسوسه‌گر است که می‌خواهد به هر دوز و کلکی شده هنرمند شود. یک روز به دفتر کار نادر، که نویسنده و روزنامه‌نگار است، تلفن می‌کند و خواستار ملاقات با او می‌شود.

نادر از این پیشنهاد صریح یکه می‌خورد، چون در زندگی‌اش هرگز «سابقه نداشت که زنی به این نحو با من صحبت کرده و از من وعده ملاقات خواسته باشد.» قرار می‌شود در خیابان شاهرضا، دم در دانشگاه یکدیگر را ملاقات کنند. در همان دیدار اول نادر متوجه می‌شود که «با زنی غیرعادی طرف» شده. شکوفه چشم‌های کشیده قهوه‌ای‌رنگ و موهای خرمایی آشفته دارد. صدایی دردناک و محزون دارد. به استقبال ماجرا می‌شتابد و این استقبال را با همه عواقب شوم آن دوست می‌دارد. زندگی یکنواخت روزانه او را راضی نمی‌کند. ناآرام و ماجراطلب است. شوهرش به مأموریت رفته و در تهران نیست. هنرش گناه‌آلود است. عشقی آتشین می‌خواهد. در خلوتگهی تاریک و خاموش بارها با نادر، که آغوشی گرم و سوزان دارد، ملاقات می‌کند. شباهت‌های شکوفه و زین درون شعر «گناه» نیاز به هیچ شرح و بسطی ندارد.

نادر، به گفته خودش، «مالیخولیایی» است و افکاری مغشوش دارد. قهرمان‌های زن داستان‌هایش را می‌گذرد. معتقد است «زنان فریبکار هستند. در هر چه می‌کنند و هر چه می‌گویند، یک هدف بیش ندارند که مکر و ریاست...» «می‌خواهند گرما بدهند و سرد کنند، نوازش کنند و بسوزانند. جنون آزار دارند.» در زندگی نادر «همیشه یک نقطه خالی وجود داشته است. زنی پیدا نشده بود که بتواند این نقطه خالی را پر کند.» هر چند راوی از بازگو کردن اسرار زندگی دیگران «شرم دارد»، ولی می‌خواهد «تازیان‌های باشد برای زنانی که در هر لباس جز آزار دل‌های خسته هنری ندارند و برای رسیدن به هدف‌های خود... از هیچ جنایتی روی گردان» نیستند. ولی، آن‌گونه که از لابه‌لای سطرهای «شکوفه کبود» پیداست، جرم اصلی شکوفه این است که «در جاده هنر چهاراسبه می‌تازد» و با سرعتی حیرت‌آور «سرشناس» شده است و «به کارش» سخت علاقه دارد.

پاورقی «شکوفه کبود» با محبوبیت غیرمنتظره‌ای مواجه شد. به گفته خدایار، فروش مجله بالا رفت. نویسندگان با خیالی آسوده‌تر، دستی گشوده‌تر و قلمی بی‌پروا تر به نوشتن داستان دنباله‌دار خود ادامه داد. این پرسش مهمی است که چرا کمتر کسی به مدد فرخزاد آمد و او راهی آسایشگاه رضائی و اندکی پس از آن تبعیدی خودخواسته شد. چاپ و محبوبیت «شکوفه کبود»، فراتر از مفهوم حریم خصوصی افراد و آزادی بیان و قلم، فراتر از دو انسان درگیر این منازعه، از منظرهای گوناگون قابل تأمل است. در اولین دیدارم با خدایار از او پرسیدم چرا «شکوفه کبود» را به چاپ رساند.^{۳۸}

باور بفرمایید چون ایشان داستان «اعتراف» را نوشت و گناه را انداخت گردن من. برایش پیغام فرستادم که بردمت بالا، حالا می‌آرمت پایین.

شما بردیدش بالا؟

مگر خودش نمی‌گوید تو مرا شاعره کردی، ای مرد؟ فروغ می‌خواست مشهور بشود که شد. من آدم مطرح زمان خودم بودم. روزی که او سراغ من آمد، زن ناشناسی بود.

بعد از این‌همه سال از بابت چاپ «شکوفه کبود» احساس پشیمانی نمی‌کنید؟

نه.^{۳۹}

نیت خدایار از «اعتراف» داستان کوتاهی است که به سال ۱۳۳۴ در دهمین شماره مجله امید ایران منتشر شد و «شرح لغزش زن زیبا و هنرمندی است

که در جامعه کنونی شأن و منزلتی دارد، ولی با داشتن شوهری بی‌گناه و فرزندی معصوم، چشم‌پسته و بی‌خیال، تسلیم هوس بوده است. اکنون به خود آمده و در میان احساس و هوس به امانت و خیانت فکر می‌کند و شاید برای چاره‌جویی این داستان را نوشته است. چه خوب است همه این داستان را بخوانند که هم عبرتی برای آن‌ها باشد و هم شاید به این گول‌خورده پشیمان راهی نشان بدهند که قادر شود به چهره درخشان فرزند و قیافه متین شوهرش نگاه کند و خلاصه به پناه شوهر و آغوش فرزندش بازگردد.»^{۴۰}

نویسنده «اعتراف» تا به امروز شناخته نشده، ولی بدون شک فرخزاد، مثل شکوفه، در جاده هنر محکم و استوار چهاراسبه می‌تاخت. او به دنبال هدفی متعالی بود؛ می‌خواست «شاعری بزرگ» شود و واهمه‌ای از زیان و کیفر اجتماعی نداشت. «لیک من خسته‌جان و پریشان/ می‌سپارم ره آرزو را/ یار من شعر و معشوق من شعر/ می‌روم تا به دست آرم او را.»^{۴۱} پس با عزمی راسخ به راهی که انتخاب کرده بود، ادامه داد. تعهد او به شعر از سر تفتن نبود و در تابستان ۱۳۳۴، یک سال بعد از انتشار شعر «گناه»، اولین مجموعه شعرش را به چاپ رساند. اسیر با ۴۱ قطعه شعر، ۱۱ طرح گرافیک، مقدمه‌ای به قلم شجاع‌الدین شفا و مؤخره‌ای نوشته خود شاعر در ۱۲۰۰ نسخه در انتشارات امیرکبیر منتشر شد. فرخزاد، که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، به پرویز شاپور نوشت: «مقدمه‌ای که شفا برایم نوشته، بسیار جالب و خواندنی شده و بنگاه امیرکبیر از حالا خودش را برای چاپ دوم کتابم آماده کرده و معتقد است که کتابم خوب به فروش خواهد رفت. من خیلی خوشحال هستم. آن قدر که نمی‌توانم برای تو ننویسم. شاید خوشبختی من تنها در همین باشد. وقتی می‌بینم که می‌توانم منشأ اثری باشم و وجود عاطل و باطلی ندارم، وقتی حس می‌کنم که در زندگی به چیزی دلبستگی و علاقه شدید دارم، آن وقت از زندگی کردن راضی می‌شوم.»^{۴۲}

اغلب گفته می‌شود که اسیر در هفده سالگی فرخزاد، یعنی به سال ۱۳۳۰ خورشیدی، به چاپ رسید. ولی به گواه تاریخ سرودن اشعار مندرج در خود کتاب — سوای یک شعر «به خواهرانم» — تمامی اشعار این مجموعه میان سال‌های ۱۳۳۲ و ۱۳۳۴ سروده شده است. خود فرخزاد در نامه‌ای به مجله امید ایران به تاریخ ۱۳۳۴ می‌نویسد: «من عادت ندارم حاشیه بروم و حتی تعارفات معمولی را بلد نیستم و به همین جهت منظورم را بدون هیچ تشریفات بیان می‌کنم. من در دی ماه ۱۳۱۳ در تهران متولد شده‌ام. حالا ۲۰ سال دارم. راجع به پدر و مادر و میزان تحصیلاتم بهتر است صحبتی نشود. شاید پدر من از این که دختر پررو و خودسری مثل من دارد، زیاد خوشنود نباشد. یک سال است که به طور مداوم شعر می‌گویم. پیش از آن مطالعه می‌کردم و می‌توانم بگویم که بیشتر از همه عمرم

کتاب‌های سودمند و مفید خوانده‌ام و سه سال است که اصولاً شاعر شده‌ام یعنی روحیه شاعرانه پیدا کرده‌ام.»^{۴۳} یعنی دقیقاً تاریخ اولین شعر در مجموعه اسیر. علی‌اکبر مشیرسلیمی هم در کتاب زنان سخنور، که در زمان حیات فرزاد چاپ شد، تابستان سال ۱۳۳۴ خورشیدی را تاریخ انتشار «نخستین گنجینه ترانه‌های» او می‌داند.^{۴۴} اشاره‌های متعدد فرزاد به چاپ اسیر در نامه‌هایش به پرویز شاپور مؤید چاپ این مجموعه پس از به دنیا آمدن کامیار است. «راجع به کتابم دیروز از امیرکبیر تلفن کردند که کتاب تمام شده و اجازه انتشار بدهید. من هم گفتم که دیگر خودتان می‌دانید و گویا فردا منتشر بشود. یک جلد برای تو خواهم فرستاد. خودم ۱۰ جلد کتاب می‌گیرم که می‌خواهم بین دوستانم قسمت کنم. اول گفتم ۵ جلد، بعد دیدم ۵ جلد خیلی کم است و خلاصه نزدیک ۸۰ تومان از حق‌التألیفم را کتاب گرفتم. یعنی ۱۰ جلد کتاب و دو جلد هم سعدی و ویس و رامین... بقیه پولم هرچه ماند [مال] تو و کامی. تو کت و شلوار بخر و برای کامی سه چرخه می‌خرم. تو را می‌بوسم. من همیشه مال تو خواهم بود.»^{۴۵}

چاپ اسیر اتفاق تازه‌ای در ادبیات معاصر فارسی و واکنشی به قرن‌ها حاکمیت زبان و منظر مردانه است. زبانی معترض و عاصی دارد که، در عین این‌که شاعرانه و زیباست، طیف گسترده‌ای از ناگفته‌ها و ناشنوده‌ها را در بر می‌گیرد. به جزئیات زندگی زن توجه می‌کند و در تقابل با مظاهر گوناگون اخلاق رایج و ساختار قدرت می‌ایستد. واژه‌ها و موسیقی واژه‌ها و پیوند و سکوت میان آن‌ها در خدمت بیان فردیت زنی متفاوت است که تقلید و تبعیت را دوست ندارد. «دروغگو، تنبل و ملاحظه‌کار» نیست. «در بیان احساس‌هایی که وظیفه انتقالشان را به عهده گرفته است»، از تمام امکانات استفاده می‌کند.^{۴۶} زبانی «سهل و ممتنع» و زنانه دارد که به نظر آسان می‌آید ولی در عمل تقلیدش بسیار مشکل و حتی غیرممکن است. بدعت‌های لفظی و سبکی را با نوآوری‌های معنایی همراه می‌کند. به طغیان علیه سنتی دیرینه برمی‌خیزد و به این نقش خطیر آگاه است. در مؤخره اسیر، که می‌توان گفت بیانیه ادبی اوست، می‌نویسد:

باز هم می‌گویم که شعر زبان دل است و من یک زن هستم و دل
من و احساسات دل من با احساساتی که در دل یک مرد وجود
دارد، بسیار فرق دارد و اگر من بخوام از زبان مردی صحبت کنم،
مسئماً از دل خود صحبت نکرده‌ام و من هرگز نخواسته‌ام روحیه
حقیقی خود را پنهان کنم. از فاش کردن اسرار دل خود نیز بیمی
ندارم - من پیوسته گوش به نوای دل خود دارم و هرچه را که از او
می‌شنوم در قالب شعر می‌ریزم و منعکس می‌سازم... یک زن حق
دارد که در شعرش هم یک زن باشد و کسانی که این را قبول ندارند،

به انتظار روزی بشینند که با پیشرفت تمدن و فرهنگ این حق خودبه‌خود برای زنان در کشور ما ایجاد شود.^{۴۷}

فرخزاد بر خلاف اغلب قریب به اتفاق زنان ادیب و سرشناس هم‌دوره‌اش — از پروین اعتصامی و ژاله قائم‌مقامی و پروین دولت‌آبادی تا سیمین دانشور و زهرا خانلری و سیمین بهبهانی و لعبت والا — در حوزه ادبی به مردی وابسته نبود. پدر، همسر یا برادری ادیب نداشت. پذیرفته شدن در دایره تنگ شاعران، با حاکمیت عمیق و گسترده مردسالار، کار آسانی نبود. زندگی فرخزاد، به‌ویژه در نخستین سال‌های شاعری، گواه بر دشواری این راه و فرازونشیب‌های فراوان آن است. به گفته شجاع‌الدین شفا، شرط چاپ اسیر از جانب ناشر این بود که چهره‌ای معتبر بر آن مقدمه بنویسد و فرخزاد برای ملاقات شفا و درخواست نوشتن مقدمه، همان‌گونه که برای چاپ شعر «گناه» اقدام کرده بود، به در خانه او می‌رود.

روزی در خانه‌ام در خیابان فردوسی بودم که صدای زنگ در آمد. وقتی در را باز کردم، دیدم دختری جوان با دفتری در دست آن‌جا ایستاده است. با خجالت گفت اسم من فروغ فرخزاد است و آمده‌ام شما را ببینم. او را به درون خانه دعوت کردم. گفت ملتی است شعر می‌نویسد، ولی به شعر و سبک شعرش ایراد می‌گیرند. و اضافه کرد چه کنم، من همینم و نمی‌توانم کس دیگری باشم. ناشر برای چاپ اولین مجموعه اشعارش از او خواسته بود که یک نویسنده سرشناس برای آن مقدمه بنویسد. من درباره فروغ شنیده بودم، ولی از این‌که روزی خودش پیشم بیاید که برای کتابش مقدمه بنویسم در شگفت بودم.^{۴۸}

از نادر نادرپور بارها شنیده بودم که قرار بوده او نگارنده پیش‌درآمد اسیر باشد، ولی هنگامی که کتاب از زیر چاپ بیرون می‌آید، با کمال تعجب متوجه می‌شود که شخص دیگری بر آن مقدمه نوشته است.^{۴۹} نادرپور فرخزاد را آدم تأثیرپذیری می‌دانست که خود را به دست عقاید و حرف‌های دیگران می‌سپرد.^{۵۰} معتقد بود این تصمیم «بر اثر «خیراندیشی مقدمه‌نویسان دیگر» بوده».^{۵۱} از شفا درباره مقدمه مفقود یا محذوف پرسیدم. اظهار بی‌اطلاعی کرد. پرسیدم آیا می‌داند چرا فرخزاد سراغ او آمده بود. گفت: «شاید به این خاطر که در آن زمان من کتابی از پیر لوییس را از فرانسه به فارسی ترجمه کرده بودم. اسم کتاب ترانه‌های بیلیتیس بود و در تهران سروصدای زیادی کرد».^{۵۲}

«پژمان بختیاری و عده‌ای دیگر بر اساس آن چکامه‌هایی سروده بودند. فروغ ترانه‌های بیلیتیس را خوانده بود و ظاهراً به همین دلیل به دیدن من آمده بود.»^{۵۳} سوای ترانه‌های بیلیتیس، شفا کتاب شاعره‌ها را هم به سال ۱۳۳۳ به چاپ رسانده بود. برگزیدن او برای نوشتن مقدمه بر اسیر انتخابی منطقی به نظر می‌آید. ولی برای کمک به درک دقیق‌تر فضای روشنفکری آن دوران و شناخت بهتر جوی که فرخزاد در آن قلم می‌زد، بد نیست بخشی از مقدمه شاعره‌ها را در این جا بیاورم. کتابی که اکنون در دست شماست، نه یک اثر تحقیقی است و نه یک «تاریخچه» هنری... در تنظیم این مجموعه نظر آن‌که یک کتاب تحقیقی نوشته شده باشد در کار نبوده است، زیرا اصولاً آن‌جا که پای «زن» در میان باشد، تحقیق و تتبع معنی ندارد... در انتخاب قطعات این کتاب بیش از هر چیز بدان توجه داشته‌ام که اشعاری را که گوینده صمیمانه سروده و در آن‌ها راز دل گفته است، نقل کنم، و قطعات «فاضلانیه» یا «فضل‌فروشانه» را برای فضل‌فروشان حرفه‌ای، یعنی خود ما مردان، باقی‌گذارم، که باطناً راضی نیستیم جنس لطیف و زیبا از این حیث پا در کفش ما کرده باشد.^{۵۴}

به هر سبب، اسیر با مقدمه شفا و غیاب چشمگیر شعر «گناه» به چاپ رسیده بود، گو این‌که کتاب با اشاره‌های غیرمستقیم به این شعر در پیش‌درآمد شفا و مؤخره فرخزاد آغاز می‌شد و پایان می‌گرفت. در واقع، شفا مقدمه خود را با اشاره به این شعر تبعیدشده از اسیر آغاز می‌کند: «یک سال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من برای نخستین‌بار شعری از خانم فروغ فرخزاد خواندم. این شعر به نظرم تند و بی‌پروا اما بسیار زنده و باروح آمد. شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی‌تظاهر و پرده‌پوشی نشان داده بود، و شاید همین بی‌ریایی بود که بدان جاذبه‌ای خاص می‌داد.»^{۵۵} عنوان شعر، نام مجله‌ای که «گناه» در آن منتشر شده بود، و تاریخ دقیق چاپش و این‌که چرا از این مجموعه حذف شده ناگفته ماند.

از نظر شفا، اشعار مجموعه اسیر «تا حد کمال هنر فاصله زیاد دارد» و عناصر اصلی آن «قدرت توصیف، تجسم بی‌پرده عواطف و احساسات، توجه خاص جنبه جسمانی عشق، زبردستی در تجسم صمیمانه احساسات زنانه و دوری از تصنع و صداقت در بیان عواطف» است. او، که به استعداد شاعرانه فرخزاد و ذوق طبیعی او ایمان داشت، چندین بار تأکید می‌کند که نیتش جانب‌داری و دفاع از گوینده این اشعار نیست: «او خودش، مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند،

مسئول اثر هنری خویش است.» این را هم اضافه می‌کند که «ارزشی که برای بسیاری از اشعار خانم فرخزاد قائل هستیم، مستلزم انکار این حقیقت نیست که اشعار خانم پروین اعتصامی، «باوقارترین» شاعره معاصر ایران، به احتمال قوی عالی‌ترین اشعاری است که تاکنون یک شاعره ایرانی سروده است.»

هر چند ارزیابی شفا از اسیر بیشتر حول جنبه «اعترافی» و «احساسی» اشعار آن می‌چرخد، ولی از استقلال هنر دفاع می‌کند و عیب بودن برداشت‌های اخلاقی از هنر را یادآور می‌شود. «چماق تکفیر برداشتن و مهر «آثار ضاله» بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده‌اند و به نتیجه نرسیده‌اند. کار آن‌هایی است که جنازه حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای بیرون و آناتول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرن‌ها به دست دژخیمان انکیزیسیون سپردند.»^{۵۶} شفا با یادآوری این نکته که جامعه آن روز ایران غرق در فساد و گناهان شرعی و عرفی است و «هزاران گناه نابخشودنی، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش دوزی و پرونده‌سازی» در آن اتفاق می‌افتد، از حق یک زن برای «اعتراف کردن» و توصیف صریح و آزادانه احساسش دفاع می‌کند و می‌پرسد: «بین خودمان بماند، کدامیک از ما می‌توانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده‌ایم؟ به قول عیسی، آن کس که گناه نکرده است، سنگ اول را به سمت گناهکار پرتاب کند.»

اگر سنگی به سوی شاعر «گناهکار» پرتاب نشد، بی‌شمار کلام سنگواره و ناسزا نثارش شد. با زخم زبان و نیش قلم سنگسار شد. گیرم به جای جسم، روح و روانش بود که آماج حمله قرار گرفت.

مقدمه شفا بر اسیر با این جمله به پایان می‌رسد: «یقین دارم اگر گرفتاری‌های زندگی بگذارد و محیط پرتشویش و آشفته ما روح پرحرارت این شاعره تازه‌نفس را که صاحب قریحه و استعداد خداداد فراوانی است در هم نشکند، آینده خانم فرخزاد را یکی از شخصیت‌های جالب ادب امروز ما خواهد شمرد. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود، زیرا عاداتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر به قیمت خوشبختی خویش خریداری می‌کنند.» پیش‌بینی شفا کاملاً درست بود. موفقیت شاعر جوان برای خودش و خانواده‌اش بهایی سخت گزاف داشت. به قول پوران فرخزاد، «الان که بعد از سال‌های دراز فکر می‌کنم، می‌گویم فروغ چه خوب زکات زندگی‌اش را داد! او زکات شعر را داده! آدم باید زکات بدهد! او داد؛ قربانی شد. در واقع فروغ هیچ‌وقت زندگی نکرد. یعنی آن زندگی را که معمولاً بیشتر زن‌ها می‌کنند، نکرد ولی در عوض زکاتش را داد

و جاودانگی را گرفت»^{۵۷} فکر می‌کنم «قربانی» صفت برازنده‌ای برای فرخزاد نباشد، ولی شکی ندارم که هزینه سنت‌شکنی‌های فرخزاد در جامعه‌ای سنتی بس گزاف بود.

یکی از ویژگی‌های اسیر گرایش و گریز توأم از سنت است. کشمکش‌های درونی و نوسانات میان دو دیدگاه متعارض از سراینده اشعار این کتاب چهره‌ای زنده ولی مغشوش تصویر می‌کند. او از درون متلاشی و میان دو تعلق خاطر، میان سنت‌های دیرین و آرمان‌های نوبنیاد، آونگ است. کتاب را با شعر «رمیده» آغاز می‌کند و گلایه از این‌که «نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا/ به دنبال چه می‌گردم شب و روز/ چه می‌جوید نگاه خسته من؟/ چرا افسرده است این قلب پرسوز؟» گاه احساس پوچی می‌کند و گاه مفری هرچند کوتاه در عشق و درهم‌آمیختگی دو جسم می‌یابد. از این‌که هم‌رنگ جماعت نیست و شاید هرگز نخواهد بود خوشنود است، ولی سرش مدام به سنگ می‌خورد. می‌خواهد در حرکت و تحول باشد، ولی در هر گوشه و کنار دیوارهای بلند و خط‌های قرمز می‌بیند. می‌خواهد معیارهای رایج را کنار بگذارد، ولی، در عین حال، هنوز به همان قراردادها تا حدودی پایبند است.

سیمای زن در مجموعه اسیر سیمای اسیری در بند است. اسیری که با تمام وجود اسارت در زندان را لمس می‌کند و مدام به فکر پرواز است. «بیا من هستم آن مرغی که دیریست/ به سر اندیشه پرواز دارم/ سرودم ناله شد در بین لب‌ها/ تبه شد غرق حسرت روزگارم»^{۵۸} همان‌طور که خودش در نامه‌ای به پرویز شاپور نوشته است، می‌خواهد زنجیرها را پاره کند، دیوارها را از میان بردارد و خود را از قید همه قوانین رها سازد:

شاید خنده‌ات بگیرد اگر بگویم من دلم می‌خواهد پیاده دور دنیا بگردم. من دلم می‌خواهد توی خیابان‌ها مثل بچه‌ها برقصم. بخندم. فریاد بزنم. من دلم می‌خواهد کاری کنم که نقض قانون باشد. شاید بگویی طبیعت متمایل به گناهی دارم ولی این‌طور نیست. من از این‌که کاری عجیب بکنم لذت می‌برم. من دلم می‌خواهد این نفظ (باید) از زندگی دور شود. باید این کار را بکنی. باید این‌طور لباس پوشیدی. باید این‌طور راه رفت. باید این‌طور حرف زد. باید این‌طور خندیدی. هم‌ه‌اش باید. هم‌ه‌اش سلب آزادی و محلودیت. چرا باید؟ می‌دانم که به من جواب خواهند داد زیرا قوانین اجتماع اجازه نمی‌دهد طور دیگر رفتار کنی. اگر بخواهی بر خلاف دیگران رفتار کنی، دیوانه و احياناً جلف و سبکسر خطاب خواهی شد.

من نمی‌فهمم این قوانین را چه کسی وضع کرده. کدام دیوانه‌ای بشر را به این زندگی تلخ و پر از رنج محکوم کرده.^{۵۹}

اسیر حدیث جدال زنی یاغی با نظامی کهن است. زنی که اغلب به صیغهٔ اول شخص مفرد سخن می‌گوید. عاشق و فارغ می‌شود. گریه می‌کند. فریاد می‌کشد. افسرده می‌شود. به اوج شور و شغف پرواز می‌کند. احساس غربت و جدافتادگی می‌کند. خشمگین و مستأصل می‌شود. به ضمیر پنهان و اعماق اجتماعش سفر می‌کند. حقایقی از ذهن و زمان خود را افشا می‌کند و سفرنامه‌ای بدیع از گشت‌وگذار زنی شاعر در ایران نیمهٔ قرن بیستم می‌آفریند. ولی شاعر به همان اندازه با هویت سنتی جمعی در جدال است که با خویشین خویش.

هم‌زبانی نیست تا برگویمش

راز این اندوه وحشت‌بار خویش

بی‌گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است

دیگر این خودکرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می‌نالیم که هیچ

الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست.^{۶۰}

زن راوی اسیر خود را بدبخت، سست، ناپایدار، لجنزار، ظلمت و تباهی جاوید، بدنام، سبکسر، فتنه‌جو، هوسباز و حتی هرجایی می‌خواند. احساس گناه می‌کند و واژه‌های گنهکار، گناه‌آموز، گنه‌کرده و گناه را هفده‌بار در تاروپود اسیر می‌بافد.^{۶۱} خودش را بیست‌بار دیوانه و دیوانه‌خو می‌نامد. «دل من... ای دل دیوانهٔ من / که می‌سوزی از این بیگانگی‌ها / مکن دیگر ز دست دوست فریاد / خدا را... بس کن این دیوانگی‌ها.»^{۶۲} گاهی از این که از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده است شکوه می‌کند. از ناکامی‌هایش می‌نویسد و می‌خواهد به کنج همان قفسی که با دشواری ترک کرده، بازگردد:

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رو نموده‌ام

بگشای در که در همه دوران عمر خود

جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز پایم نیفتند
تا دست پر ز قدرت امیال رنگ‌رنگ
بندی دگر دوباره به پایم نیفتند.^{۶۳}

در شعر دیگری نجوا سر می‌دهد که «روحنی مشوشم که شبی بی‌خبر ز خویش / بر دامن سکوت به تلخی گریستم / نادم ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها / دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم.»^{۶۴} زمانی خانه متروکی را تصویر می‌کند و فرزند جدا افتاده‌اش را که در فراغ مادر گریه می‌کند: «دانم اکنون از آن خانه دور / شادی زندگی پر گرفته / دانم اکنون که طفلی به زاری / ماتم از هجر مادر گرفته.»^{۶۵} زمانی در عمق تنهایی خود را مادری گناه‌آلوده و نالایق می‌بیند. در شعری دیو شب خطاب به او می‌گوید: «دیوم اما تو ز من دیوتری / مادر و دامن ننگ‌آلوده؟ / آه... بردار سرش از دامن / طفلک پاک کجا آسوده!»^{۶۶}

نیاز به مناسباتی متفاوت چون آتش زیر خاکستر لابه‌لای ابیات این مجموعه نهفته است. ولی استقلال جنسی اغلب به بهای عدم وابستگی میسر می‌شود. شور و شوق جنسی هست، ولی از وابستگی متقابل و همبستگی دو دل‌داده خبری نیست. کام‌جویی هست، ولی از وفاداری خبری نیست. زن و مرد به دو جهان متفاوت متعلق‌اند و زبان یکدیگر را درک نمی‌کنند:

او شراب بوسه می‌خواهد ز من
من چه گویم قلب پرامید را
او به فکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می‌خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می‌خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را^{۶۷}

روابط عقیم و ملالت‌بار در اسیر فراوان است. بیشتر صحبت از فراغ و دوگانگی است تا وصال و وحدت. «ای زن که دلی پر از صفا داری / از مرد وفا مجو... مجو... هرگز / او معنی عشق را نمی‌داند / راز دل خود به او مگو هرگز.»^{۶۸} چهره مرد هم به‌سان چهره زن متناقض است. گاهی الهام‌بخش عشق و زندگی و شعر است

و زمانی دیگر فریب مجسم، خودپرست، زندانبان، خودپسند و مغرور. زمانی به افق‌های فکری و احساسی تازه رهنمون می‌شود و زمانی دیگر قاتل عشق است و معتاد به شهوت. «به او جز از هوس چیزی نگفتند/ در او جز جلوه‌ ظاهر ندیدند/ به هر جا رفت در گوشش سرودند/ که زن را بهر عشرت آفریدند.»^{۶۹}

تحلیل اسپر را نمی‌توان صرفاً به ابعاد جنسی و جسمانی یا حتی جنسیتی آن فروکاست. نمی‌توان تنها از سردرگمی و افسردگی، آوارگی روحی و عاطفی، جدافتادگی و بیگانگی، که مایه و ملاط بسیاری از این اولین سروده‌های اوست، سخن گفت. این اشعار، در عین حال، ندای زن جوانی بودند که خود را و زبان شعرش را از بستر فرمانبر/فرمانبردار رها کرده بود. برای آزادی فردی و استقلال انسان‌ها احترامی راستین داشت. خود و گذشته‌اش را نقادانه بازنگری می‌کرد و از اشتباهاتش با شهامت سخن می‌گفت. فرهنگ کج دار و مریز را نفی می‌کرد و در برابر آن سر تسلیم و تعظیم فرود نمی‌آورد. با این‌که به وقایع سیاسی روز عنایتی نداشت، تناقضات میان سنت و تجدد را که زیر پوست ملت‌هت شهر در جریان بود، به حیطة عمومی می‌کشاند. صحبت از سیاست به معنای محدود آن یا طرفداری از شاه و مصدق نمی‌کرد، ولی مبارزه برای آزادی را به چهاردیواری یک‌یک خانه‌ها می‌برد. با این‌که خط سیاسی نداشت، فاقد جهان‌بینی نبود. در واقع به نحوی غیرایدئولوژیک جویای تغییراتی بنیادین در مفاهیم آزادی، ناموس، غیرت، مالکیت، زنانگی و مردانگی بود. با صراحتی بی‌بدیل ساختار قدرت را در امور روزمره نشان می‌داد و در آن تردید می‌کرد. با تصویر کردن روابطی که پوشیده یا آشکار بر قدرت‌طلبی استوار بودند، سنت‌ها و نهادهایی را که انسانی را بر دیگری مسلط می‌کردند، به چالش می‌کشید و تلویحاً نشان می‌داد که زورگویی فقط مختص دستگاه حاکمه نیست.

مقاومت پیگیر و عامدانه شاعر عاصی در برابر ساختارهای دیرینه قدرت و سرپیچی آشکارش از هنجارها و ارزش‌های اجتماع واکنشی شدید برانگیخت. پاسداران نظام آبا و اجدادی او را خطری بزرگ برای اخلاقیات و سنت‌های جامعه می‌دیدند (و هنوز هم می‌بینند). حتی بعضی از منتقدانی که زن را ناقص‌العقل و ضعیفه نمی‌پنداشتند، محتوا و اندیشه این اشعار را در چهارچوب تمناهای جنسی، روابط عاشقانه، و هم‌آغوشی‌های قانونی و غیرقانونی زنی جسور خلاصه کردند و فاقد اهمیت دانستند (و هنوز هم می‌دانند). وقتی کتاب اسپر به دست ابراهیم صهبا می‌رسد که قبلاً ضمانت گناه شاعر را کرده بود، شاعر «بذله‌گو و شیرین‌سخن» تصور می‌کند که «شاید فروغ با اطمینان از ضمانت» او «چنین گناه‌نامه‌ای را منتشر کرده است» و تصمیم به فسخ ضمانت این بار سنگین می‌گیرد. فی‌البداهه شعری می‌سراید و مجله معتبری همچون خواندنیها آن را به چاپ می‌رساند.

خواندم این نازنین اسیر تو را
 شعر شیرین و دلپذیر تو را
 آن همه نغمه‌های شورانگیز
 که کند جام شوق را لبریز
 لیکن ای ماهروی شیرین‌کار
 این همه برگنه مکن اصرار
 همه خلق جهان گنه‌کارند
 که گنه را نهان همی دارند
 در عمل پاکباز معصومی
 در سخن عشق جوی محرومی
 یک گناه توام به گردن شد
 نقل رندان کوی و برزن شد
 دیگرم طاقت تحمل نیست
 گردن است این عزیز من پل نیست
 عشق هرچند پاک و سوزان است
 نیست زبینه گر که عریان است
 قدری ابهام در سخن بهتر
 پرده‌داری برای زن بهتر^{۷۰}

فرخزاد صهبا را بی‌جواب نگذاشت. در مصاحبه‌ای گفت: «مهم نیست که ابراهیم صهبا از شعر من خوشش بیاید. اصلاً اگر بیاید، توهین است و دلیل بدی شعر»^{۷۱} و در شعر «ای مرز پُرگهر» نوشت: «فاتح شدم، بله فاتح شدم/ پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران/ که در پناه پشتکار و اراده / به آن چنان مقام رفیعی رسیده است که در چارچوب پنجره‌ای/ در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین/ قرار گرفته ست// و افتخار این را دارد/ که می‌تواند از همان دریچه — نه از راه پلکان — خود را/ دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند// و آخرین وصیتش اینست/ که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد ابراهام صهبا/ مرثیه‌ای به قافیۀ کَشک در رثای حیاتش رقم زند.»^{۷۲}

ولی باید پذیرفت که در چهارچوب ادبی/فرهنگی آن زمان حق با صهبا بود. او عشق و عاشقی را نفی نمی‌کرد. توصیه‌اش این بود که پرده‌داری در سخن برای زن زبنده‌تر است. پند او به شاعر اسیر این نبود که گناه نکند؛ می‌گفت گناهش را

«مثل همه خلق جهان» پنهان نگاه دارد. نمی‌گفت عاشق نشود؛ نصیحتش این بود که درباره آن عریان سخن نگوید که «قدری ابهام در سخن بهتر» است. فرخزاد در میان مردمی می‌زیست که عشق را کلید هستی نامیرا می‌دانستند و همچون لسان‌الغیب معتقد بودند «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق»، ولی در همان سرزمین و برای قرن‌ها عاشقی برای زن گناهی کبیره به شمار می‌آمد. او ساکن سرزمین گل و بلبل بود، دیاری که نماد و نمودش عشق است، ولی زن را حتی از قرائت سوره یوسف در قرآن منع می‌کرد تا مبادا عاشق‌پیشگی بیاموزد و دست از پا خطا کند. او وارث ادبیاتی بود که گنجینه بعضی از زیباترین اشعار عاشقانه جهان است، ولی زن را از تحصیلات عالی محروم می‌کرد تا مبادا شعر عاشقانه بخواند و بسراید. او از ادبیاتی تغذیه می‌کرد که عشق را ودیعه‌ای آسمانی می‌دانست، اساس و بنیاد جهان هستی که به طلسمی بحر را می‌جوشاند و کوه را می‌لرزاند، ولی ابراز عشق در حیظه‌های عمومی را — آن هم با پاره‌ای ملاحظات — مایملک مردان می‌دانست.

فرخزاد در سرزمینی می‌زیست که برای قرون متمادی معتقد بود «زن خود را قلم به دست مده/ دست خود را قلم کنی آن به/ زن که شوهر شود سیه‌جامه/ تا که خاتون شود سیه‌نامه». یا، به قول نظامی گنجوی، که خود آفریننده بعضی از زیباترین حکایات عاشقانه است، «دختر چو گرفت خامه/ ارسال کند جواب نامه/ آن نامه نشان روسپاهی/ نامش چو نوشته شد گواهی»^{۷۳} او وارث سنتی بود که در آن غزل، این تجلیگاه برگزیده عشق، تا قبل از آن که در کف باکفایت سیمین بهبهانی مفهوم و کاربردی تازه پیدا کند، در انحصار مردان بود.^{۷۴} لغت‌نامه‌های فارسی هنوز هم غزل را کلام موزون و کوتاهی می‌دانند که مردان برای زنان می‌سرایند. یعنی مرد غزل می‌سرود و زن، یا معشوق زنانه، ملهم آن می‌شد. چون هرچند در مرد بودن غزل‌سرا و در زنانه بودن غزیل شکی نبود، در زن بودنش تردید بود. «در هر خانه‌ای غلام ترک وجود داشت و آنان در خلوت و جلوت شریک صحبت بودند. اکثر شعرا شیفته و دل‌باخته همین غلامان بودند و در اشعار عشقی آنان را توصیف می‌کردند.»^{۷۵} هنوز هم در مورد جنسیت معشوق در غزل فارسی بحث و اختلاف نظر وجود دارد. بافت زبان فارسی به تشخیص هویت معمایی غزیل کمک چندانی نمی‌کند. ضمائر فارسی مذکر و مؤنث را تمیز نمی‌دهند. افعال فارسی بین زن و مرد فرقی نمی‌گذارند. کلماتی همچون دوست، یار، دلدار و صنم به معشوق زن و مرد یکسان اطلاق می‌شوند.

تازه اگر در زن بودن معشوق شک نباشد، که اغلب هست، هویتش در بخش مهمی از ادبیات غنایی ما ابهام‌انگیز است. ویژگی‌هایی دارد که، به حکم تکرارشان طی قرن‌های متمادی، از فردیت تهی شده‌اند. دهانی چون پسته دارد.

لبانی به سرخی عناب. دماغی به کوچکی فندق. گونه‌ای به سرخی سیب. پوستی به لطافت هلو. چشمانی کشیده چون بادام و سینه‌هایی وسوسه‌انگیز چون انار. خواننده بی‌اختیار به یاد مشدعلی، میوه‌فروش سر گذر، می‌افتد. گهگاه همین خوردنی سیار تبدیل به سلحشوری خشن می‌شود که برای توصیفش از اصطلاحات رزمی استفاده می‌شود. ابروانی مانند کمان دارد. زلفی چون کمند. مژگانی چون خنجر و نگاهی چون تیر.

فرخزاد از حصار چنین محدودیت‌هایی که در جامعه و در ادبیات برای زن وجود داشت، گذر کرد و طرحی نو در انداخت. می‌خواهم بگویم اسیر پیچ‌ترسانی از امیال نهی‌شده در دهلیزی محصور نبود. حکایت زنی عاصی بود به قلم یک زن که لذت‌جویی و غیاب هرگونه مهار جسمی و کلامی را حق مسلم خود می‌دانست. ساختار قدرت را به چالش می‌کشید و طالب و طراح روایتی نواز مناسبات زن و مرد می‌شد. زن را راقم سرنوشت خود و معمار آن می‌دانست. به اخلاق عمومی، به نجابت کلام، به آداب جنسی و سیستم تنظیم‌کننده بدن و تمایلات زن توجه نداشت. به استحکام خانواده — مقدس‌ترین کانون تداوم آداب و رسوم — بی‌اعتنا بود.

شعر برای فرخزاد قصه‌پردازی از سر تفتن نبود. ضرورتی بود حیاتی. پنجره‌ای بود به جهانی فراخ و نظمی مطلوب. اعتراضی بود به محدودیت‌های محیطی که در آن می‌زیست. وسیله‌ای بود که به کمک آن عنان زندگی را به دست بگیرد و جبر و تقدیر را با اختیار و انتخاب تعویض کند. ولی این به آن معنا نیست که او نمی‌دانست راهی که انتخاب کرده، دشوار است. او با آگاهی این راه را برگزید. می‌گفت شعر هم درد و هم درمان اوست. آن را هم خدای خود و هم شیطان می‌خواند. «من گاهی اوقات فکر می‌کنم و فکر کرده‌ام که چرا خدا مرا این‌طور آفرید و این شیطان را به اسم شعر در وجود من زنده کرد...»^{۷۶} و در پاسخ به خبرنگار روشنفکر، که در مهرماه ۱۳۳۴ از او می‌پرسد چرا شعر می‌گوید، از درد و رنجی صحبت می‌کند که شعر برایش ایجاد کرده است. «من هنوز شخصا نتوانسته‌ام بفهمم که چرا شعر می‌گویم؛ فقط حس می‌کنم که احتیاج شدید و شوق وافر مرا به این راه می‌کشد و با همه درد و رنجی که از ابتدای کار نصیبم شده، باز هم این قدرت را ندارم که یکباره پیوند خود را با هر چه نام شعر و هنر دارد، بگسلم و زندگی آرام و پرسعداتی داشته باشم. شاید برای این شعر می‌گویم که تسلی خود را در شعر می‌جویم و شاید هم برای این است که نمی‌توانم نگویم.»^{۷۷} شکوه فرخزاد از تعهدش به شاعری سند ارزنده‌ایست برای درک موانعی که فراروی او وجود داشته. حکایت زنی است که گزینش‌های دردناکی کرده و آب در سراب جسته. روایت محدودیت‌ها و دیوارهای محصورکننده‌ایست که شاعری زبردست را محدود و مقید می‌خواسته.

فضای پُرتنش و دوزخی اسیر بیانگر واقعیت زندگی زنی عصیانگر در سال‌های میانی قرن بیستم در ایران است - زنی که، به گفتهٔ خودش، مغشوش بوده، تربیت فکری از روی اصول صحیح نداشته، همین‌طور پراکنده خوانده و تکه‌تکه زندگی کرده.^{۷۸} ولی ادبیات فارسی در زمان فرخزاد از سرچشمهٔ کهن مردسالاری تغذیه می‌کرد. دست‌اندرکاران نشر و سردبیران نشریات ادبی و غیرادبی اغلب مردان بودند. نقد ادبی بیشتر ساخته و پرداختهٔ قلم و سلیقهٔ مردان بود. آن‌ها بودند که بعضی مطالب را ارزنده و پاره‌ای دیگر را بی‌اهمیت می‌دانستند. فرخزاد، در چنین جوئی و بدون حمایت خانوادگی، با ایمانی خلل‌ناپذیر فریاد برآورد که می‌خواهد شاعری بزرگ شود. در فضایی تنگ و مسموم توانست خود را مثل نیلوفر آبی از اعماق مرداب بیرون بکشد و به اوج خلاقیت برسد. شاید اگر این جسارت را - که خودش آن را «دیوانگی» می‌خواند - نداشت، نمی‌توانست صدای عصیانگرش را به گوش‌ها برساند. اگر مفاهیم رایج زنانگی را می‌پذیرفت و هویت خود را در نقش مادر و همسر و دختر خلاصه می‌کرد، شاید نمی‌توانست شاعری تراز اول شود.

به دور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که بر شاعر دلی دیوانه داده

بیا بگشای در تا پرگشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر^{۷۹}

ویرجینیا وولف در کتاب درخشانش، اتاقی از آن خود، از سرنوشت خواهر خیالی شکسپیر می‌نویسد.^{۸۰} جودیت، همچون برادرش، استعداد ذاتی حیرت‌آور و تخیلی سرشار داشت. ماجراجو بود. سر نترسی داشت. تئاتر را به‌غایت دوست می‌داشت. پر از شور زندگی و شیفتهٔ کلمات و آهنگ موزونشان بود. شهامت داشت و ورای ارزش‌دآوری‌ها و انتظارات اطرافیانش زندگی می‌کرد. می‌خواست، مثل برادرش، به سیاحت جهان برود، کتاب بخواند، و زندگی‌اش را وقف هنر برگزیده‌اش، تئاتر، کند. ولی، برخلاف برادرش، نه استقلال اقتصادی داشت نه حریم خصوصی. نه آزادی حرکت داشت نه آزادی بیان. نه فراغتی برای خواندن داشت نه خلوتی برای نوشتن. در جوانی و بعد از آن‌که جان به لبش رسید،

با مرگی خودخواسته چشم از جهان فروبست و شاهکارهایی را که می‌توانست بنویسد و هرگز نوشت، با خود به قعر گور برد.

در ادبیات معاصر فارسی زنانی چون جودیت شکسپیر کم نیستند. خانم فتوحی در سووشون، رمان زیبایی سیمین دانشور، مصداق بارز چنین سرنوشت شومی است.^{۸۱} او پا را از محدوده مجاز فراتر گذاشت. از قلم و جسم و فردیتش کشف حجاب کرد. جسورانه به جست‌وجوی فضا و صدایی از آن خود رفت و خواست بر سرنوشتش حاکم شود. ولی سرانجام کارش به دارالمجانین کشید.^{۸۲}

شمار زنان شاعر و نویسنده مستور — این سربازان گمنام ادبیات فارسی — را کسی نمی‌داند. شمار شاهکارهایی که قبل از تولد از میان رفته‌اند، معلوم نیست. قدر مسلم نوشته‌های فراوانی، همچون نویسندگانشان، زیر بار سنگین خاک و فراموشی مدفون‌اند. ولی این از بخت نیک ما خوانندگان اشعار فرخزاد است که او نمونه‌ای واقعی از جودیت شکسپیر یا خانم فتوحی خیالی نشد و در مؤخره اسیر با تعهدی حیرت‌آور اعلام کرد: «وجود من، نام من، زندگی من و به طور کلی همه آن چیزهایی که به شخص من وابستگی مستقیم دارد، در مقابل ایده و هدفم کوچک‌ترین ارزشی ندارد و شاید استقامتی که تا به حال در مقابل این همه فشار از خود نشان داده‌ام، بهترین گواه استواری ایمانم باشد.»^{۸۳} این از بخت بلند ما خوانندگان آثارش است که فرخزاد قلم را وانهاد و، با وجود تمام مشکلات، با ایمانی راسخ در جاده هنر چهاراسبه تاخت. «و تکه‌تکه شدن راز آن وجود متحدی بود/ که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.»^{۸۴}

بی‌نوشت‌های فصل سوم

۱. رجوع کنید به نامهٔ فروغ فرخزاد به پدرش به تاریخ دوشنبه ۶ مه، مندرج در این کتاب.
۲. حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌ووشنود، تهران، مروارید، ۲۵۳۵، ص ۷۰.
۳. نامهٔ فروغ فرخزاد به پدرش به تاریخ دوشنبه ۶ مه.
۴. «عصیان»، اسیر، چاپ اول، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص ۸۵.
۵. به گفتهٔ بهجت صدر، فرخزاد «زن بود؛ این را می‌گویم برای این‌که فروغ به زن بودنش افتخار می‌کرد. زن بود و ترسو هم نبود. همیشه می‌گفت "من زنم"، ولی خودش را از مردها جدا نمی‌دانست. زن بودن برایش مسئله‌ای نبود. شاید برای این‌که توانسته بود خودش را از محدودیت‌هایی که زن‌ها برای خودشان درست کرده‌اند، یا دیگران برای زن‌ها، بالاتر ببرد.» (بهجت صدر، «مثل تندباد، مثل ابر»، انتقاد کتاب، دورهٔ ۳، شمارهٔ ۱۰، آذر و دی ۱۳۴۵، ص ۲۸)
۶. ناصر صفاریان، «هیاهوی نخستین شعر» (گفت‌وگو با فریدون مشیری)، آیه‌های آه: ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد، تهران، روزنگار، ۱۳۸۱، ص ۲۷۰.
۷. فریدون مشیری، «دختری با انگشتان جوهری»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، چاپ دوم، تهران، مروارید، ۱۳۷۵، ص ۷۰۲.
۸. به گفتهٔ ناصر خدایار، «فریدون مشیری در چاپ شعر "گناه" اکراه داشت و زیر بار نمی‌رفت. من او را راضی کردم.» (گفت‌وگوی فرانسه میلانی با ناصر خدایار، آذر ۱۳۸۲)
۹. فریدون مشیری، «دختری با انگشتان جوهری»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۷۰۲.
۱۰. همان‌جا.
۱۱. از نظر تاریخ نگارش، شعر «به خواهرانم»، که در دی‌ماه ۱۳۳۰ در اهواز سروده شده و در ۱۲ دی ۱۳۳۳ در مجلهٔ امید تهران به چاپ رسیده، اولین شعری است که از فرخزاد در دست داریم. این شعر بعدها از چاپ‌های دیگر اسیر حذف شد.
۱۲. «شاعر بی‌پروا»، روشنفکر، سال دوم، شمارهٔ ۶۱، مهر ۱۳۳۳، ص ۲۶. (نام نویسندهٔ این مقاله در مجلهٔ روشنفکر مشخص نیست، هرچند ناصر خدایار در گفت‌وگو با نگارنده خود را نویسندهٔ آن معرفی کرد.)
۱۳. این اولین روایت چاپی «گناه» در مجلهٔ روشنفکر بعدها با اندکی تغییر در مجموعهٔ دیوار به چاپ رسید.
۱۴. غیاب چشمگیر زن در مقام عضوی از خانواده در گوشه‌های دور از انتظار رخ می‌نماید. آن را محدود به دوره و نویسنده و جهان‌بینی خاصی نمی‌توان دانست. مگر در مشهورترین منظومهٔ عاشقانهٔ ادبیات فارسی ناکامی مجنون به این علت نیست که اشعاری را که برای لیلی سروده بر سر کوی و برزن می‌خواند؟ مگر خشم پدر لیلی به این دلیل نیست که مجنون در بند پرده‌پوشی نبوده و در اشعارش صاف و صادق از عشق خود به لیلی سخن گفته؟ تداوم رنگ‌پریدهٔ این نظام کهن را هنوز هم می‌توان مشاهده کرد. سنگی بر گوری نمونهٔ بارز چنین پاسداری از ناموس است. این کتاب کوتاه نودونه صفحه‌ای، که حدیث رنج و اضطراب عقیق بودن آل‌احمد و همسرش سیمین دانشور است و سال‌ها پس از مرگ آل‌احمد منتشر شده، محتوایی کاملاً خصوصی دارد. درون‌نگر و بی‌پرواست. با این‌همه و به رغم این‌که حضور دانشور در تمام کتاب ضروری و ناگزیر است، نامش تنها یک‌بار در تمام کتاب می‌آید. آل‌احمد از اشارهٔ مستقیم به نام همسرش، که خود نویسنده‌ای تراز اول و سرشناس است، ابا دارد. گویی آن یک‌بار هم بیشتر برای یافتن شریک در معضلی است که نویسنده با آن دست به گریبان است. «ما بچه نداریم، من و سیمین.» یعنی حکایت ناکامی آن دو در تولید فرزند، به‌ویژه پسری که همچون سنگی بر گوری نام و یاد پدر را زنده نگه دارد. در حالی که دانشور در کتاب کوتاه خودش، شوهرم جلال،

حدود صدبار نام آل احمد را ذکر می‌کند. رد پای چنین پرده‌نشینی و این ممنوع‌الحضوری زن را می‌توان در گفت‌وشنوده‌های میان مردان هم سراغ کرد. در مصاحبه‌های داریوش شایگان با رامین جهانبگلو، و زنده‌یاد شاهرخ مسکوب با علی بنوعزیزی، که به صورت کتاب در غرب چاپ شده‌اند، وقتی صحبت به زنان خانواده می‌رسد، نوعی طفره‌روی جایگزین صراحت کلام می‌شود. در کتاب درخشان روی متحده، ردای پیامبر، که به سال ۱۹۸۵ در امریکا به چاپ رسید، زنان یکسره از متن غایب‌اند. گویی کوچک‌ترین نقشی در روایت تاریخ فرهنگی ایران معاصر ندارند.

۱۵. مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود» (گفت‌وگو با پوران فرخزاد)، رادیو زمانه، ۱۰ دی ۱۳۸۸.

http://zamaaneh.com/saberi/2009/12/post_91.html.

۱۶. گفت‌وگوی با پوران فرخزاد و خاطراتی از فروغ با نگا - کلوب، www.cloob.com/c/forughclub/127276

۱۷. گفت‌وشنود فرزانه میلانی با کامیار شاپور، تهران، ۲۹ آبان ۱۳۸۱.

۱۸. کامیار شاپور و عمران صلاحی (به کوشش)، اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور، تهران، مروارید، ۱۳۸۱، ص ۱۵۷.

۱۹. «توضیح»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۶۲.

۲۰. ناصر صفاریان، «هایهوی نخستین شعر» (گفت‌وگو با فریدون مشیری)، آیه‌های آه، ص ۲۷۰.

۲۱. مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود»، رادیو زمانه.

۲۲. فروغ فرخزاد، «پاسخ»، دیوار، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰، ص ۱۱۶.

۲۳. «بیلیتیس ایران»، خواندنیها، شماره ۱۲۶، ۲ مرداد ۱۳۳۵.

۲۴. البته قبل از فرخزاد زنان دیگری به‌تلویح و به‌تصریح در باره مردان نوشته بودند. از اواسط سده کنونی سنت نوینی در نوشتار زنان پدید آمد که نه تنها به بازاندیشی و بازخوانی مفاهیم فرهنگی نشست، بلکه از مردان نیز به‌تفسیر یاد کرد. بی‌بی‌خانم استرآبادی کتابی را یکسره به مردان اختصاص داد. ولی، همان‌طور که از عنوان نوشته نیز آشکار است، معایب‌الرجال انتقادی سخت‌گزنده از مردان است. مخاطب بی‌بی‌خانم مرد بخصوصی نبود. او روی سخن با مردان داشت و همه را کم‌وبیش با یک چوب می‌راند. (بی‌بی‌خانم استرآبادی، معایب‌الرجال، ویراستار افسانه نجم‌آبادی، نگرش و نگارش زن، ۱۳۷۱)

۲۵. فرخزاد در شعر «ای مرز پُرگهر» از بلبلانی می‌گوید که به صورت کلاغ سیاه پیر درآمده‌اند و برای گل مصنوعی نغمه می‌سرایند: «در سرزمین شعر و گل و بلبل / موهبتیست زیستن، آن‌هم / وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های سال پذیرفته می‌شود // جایی که من / با اولین نگاه رسمی‌ام از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می‌بینم / که، حقه‌بازها، همه در هیئت غریب گدایان / در لای خاکروبه به دنبال وزن و قافیه می‌گردند / و از صدای اولین قدم رسمی‌ام / یک‌بار، از میان لجنزارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز / که از سر تفتن / خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده‌اند / با تبلی به سوی حاشیه‌ی روز می‌پزند / و اولین نفس زدن رسمی‌ام / آغشته می‌شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ / محصول کارخانجات عظیم پلاسکو.»

(«ای مرز پُرگهر»، تولدی دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۱۵۰)

۲۶.

Ardalan Davaran, "The Conquest of the Garden: A Significant Instance of the Poetic Development of Forugh Farrokhzad," in *Forugh Farrokhzad, Another Birth and Other Poems*, translated by Hasan Javadi and Susan Sallee, Washington DC, Mage, 2010, pp. 213-221.

۲۷. شاهرخ احکامی، «پیام من»، دفتر هنر، سال اول، شماره ۲، شهریور ۱۳۷۳، ص ۶۸.

۲۸. سیروس آموزگار، «پاورقی نویسان عصر پهلوی: یک مصاحبه اختصاصی با حسینقلی مستعان در فبعد چهارم»، <http://talashonline.net/1384/05/pavaraghinevisan-asre-pahlavi/>.
۲۹. همان جا.
۳۰. گفت‌وگوی فرزانه میلانی با ناصر خدایار، تهران، آذر ۱۳۸۳.
۳۱. اشاره خدایار به شعر «دیدار تلخ» در مجموعه اسیر است: «خلوت خامش و محزون مرا/ تو پر از خاطره کردی، ای مرد/ شعر من شعله احساس من است/ تو مرا شاعره کردی، ای مرد!» (اسیر، چاپ یازدهم، ص ۸۳)
۳۲. ته‌میننه میلانی، نیمه پنهان، تهران، توفیق آفرین، ۱۳۸۰، ص ۲۱۸.
- جالب است که سخنرانی سردبیر در فیلم، با اندکی تغییر، سخنرانی ابراهیم گلستان در دانشگاه شیراز در اسفند ۱۳۴۸ است. برای متن سخنرانی گلستان رجوع کنید به: ابراهیم گلستان، گفته‌ها نیوجرسی و لندن، روزن، ۱۳۷۷، ص ۲۷-۴۹.
۳۳. فریده گلبو، بعد از عشق، تهران، روشنگران، ۱۳۸۳. (تمام ارجاعات به این کتاب در متن آمده است.)
۳۴. گفت‌وگوی فرزانه میلانی با ناصر خدایار، تهران، اسفند ۱۳۸۴.
- خدایار به من گفت که در آن دوره سردبیر مجله امید ایران بوده و دفتر مجله، همان‌طور که در کتاب بعد از عشق هم ذکر شده (ص ۱۵)، آن زمان در خیابان نوبهار بوده است.
۳۵. نیمه پنهان، ص ۲۱۳.
۳۶. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با پروین معاضد، امریکا، دسامبر ۲۰۰۵.
۳۷. علی اکبر کسمایی، «لاله‌ای داغدار که در شوره‌زاری روید»، فرُدوسی، شماره ۸۰۴، دوم اسفند ۱۳۴۵؛ در فرُوغ جاودانه، به کوشش عبدالرضا جعفری، تهران، تنویر، ۱۳۷۸، ص ۵۱۲.
۳۸. در اغلب گفت‌ووشنودهایم با ناصر خدایار به من یادآوری می‌کرد که چندین دهه است که درباره رابطه‌اش با فرزند حرفی نگفته است، چون خانواده‌اش این کار را نمی‌پسندند. «شگفت‌انگیزترین خاطره از این مرد استثنایی این‌که ناصر خدایار ده‌ها مرتبه از شهبانوی بی‌رقیب شعر معاصر ایران، فرُوغ فرزند، یاد می‌کرد و همواره می‌گفت که حرف‌ها و خاطرات بسیار زیاد انحصاری، شخصی و خصوصی از «فرُوغ» دارد، اما هر وقت به حساس‌ترین قسمت این یاد و خاطره‌ها می‌رسیدیم، انگار نیرویی درونی او را وامی‌داشت که، یک‌دنده و لوجج، رازدار اسرار زمانه باشد و ما را که تشنه دانستن آن رازها بودیم، به‌عمد از دانستن آن‌ها محروممان کند! باشد تا بازماندگانش اگر خاطراتی نوشته‌شده از حوادث ۲۸ مرداد در اختیار دارند و یا نامه‌ها و نوشته‌ای از فرُوغ فرزند در لابه‌لای اسناد و مدارکشان پیدا شد، برای روشن شدن گوشه‌های اسرارآمیز و تاریک تاریخ معاصر ایران، آن را در اختیار مجله فرُدوسی بگذارند تا با چاپ آن هزاران نفر علاقه‌مند از تردیدهای تاریخی به در آیند و به یقین‌های علمی دست یابند.» (فرُدوسی، شماره ۳۵ و ۳۶، آبان و آذر ۱۳۸۴؛ به نقل از پایگاه مجلات تخصصی نور)
۳۹. گفت‌وگوی فرزانه میلانی با ناصر خدایار، تهران، آذر ۱۳۸۳.
۴۰. راوی «اعتراف»، که «در بحرانی‌ترین سال‌های جوانی» و «آدم ماجراطلب و ناآرامی» است، به یاد می‌آورد که «وقتی برای اولین بار صدای نافذ و گرم او در گوشی تلفن پیچید و جملات بی‌سروتهی را به عنوان شوخی تحویل من داد، ناگهان من تصمیم گرفتم که این رابطه را ادامه دهم. وقتی گوشی را گذاشتم، اصلاً نفهمیدم چرا این کار را کردم. دفعه دوم هم باز نفهمیدم. نخواستم فکر کنم که این کار بد است. دفعه سوم مثل دیوانه‌ها گفتم من می‌خواهم تو را ببینم. او باور نکرد، ولی وقتی من ساعت تعیین کردم و به او گفتم کجا برای ملاقات من بیاید، قبول کرد و با عجله گوشی را گذاشت. بعد از آن هم هیچ فکر نکردم که چکار می‌کنم. من همیشه آرامش زندگی‌ام را فدای این طبع حادثه‌جو و بی‌آرامم کرده‌ام. من عشق می‌خواستم، در حالی که هر بچه‌مدرسه‌ای می‌توانست پیش‌بینی کند که این عمل جنون‌آمیز سرانجام به یک فاجعه ختم خواهد شد.» («اعتراف»، امید ایران، شماره ۱۰، ۱۳۳۴)

۴۱. «خانه متروک»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۲۳. (در چاپ‌های بعدی اسیر «یار من شعر و معشوق من شعر» به «یار من شعر و دلدار من شعر» تبدیل شد).
۴۲. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۱۴۲.
۴۳. «نامه‌ای از دوران جوانی»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ویراستار بهنام بوندپور، آلمان، نشر نیما، ۱۳۸۱، ص ۱۰۵.
۴۴. علی‌اکبر مشیرسلیمی، زنان سخنور: از یک‌هزار سال پیش تا امروز که به زبان پارسی سخن گفته‌اند، جلد دوم، تهران، علمی، بی‌تاریخ، ص ۴۸.
۴۵. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۱۹۷.
۴۶. فروغ فرخزاد، «نگرشی به شعر امروز»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۸۳-۹۳.
۴۷. «توضیح»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۶۲.
۴۸. گفت‌وگوی تلفنی فرزانه میلانی با شجاع‌الدین شفا، اردیبهشت ۱۳۸۸.
۴۹. گفت‌ووشنودهای فرزانه میلانی با نادر نادرپور در دهه ۱۳۶۰ در لوس‌آنجلس.
۵۰. «فروغ فرخزاد را من به‌خوبی می‌شناختم. می‌دانم که چه اندازه آدم تأثیرپذیری بود و چه اندازه خودش را به دست عقاید و حرف‌هایی که دیگران می‌زدند، می‌سپرد و خود او چقدر در اسارت تصویری بود که دیگران از او در ذهن داشتند و چقدر مذبحخانه کوشش می‌کرد تا از آن‌ها رها شود. به هر حال، من فکر می‌کنم که این‌گونه زندانی تصویری شدن در مراحل ابتدایی کار هنری تا اندازه‌ای طبیعی باشد.» (از نطفه الهام تا تولد شعر: گفت‌وگوی فرزانه میلانی با نادر نادرپور، فصلنامه ره آورد، شماره ۲۳، بهار و تابستان ۱۳۸۵، ص ۱۲)
۵۱. نادر نادرپور، «نادرپور در زمینه اختلافات شعری مسائل تازه‌ای را عنوان می‌کند: براهنی نه شاعر است نه ناقد...!»، فر دوسی، شماره ۱۵ (۸۲۱)، تیر ۱۳۴۶، ص ۱۸-۱۹.
۵۲. پیر لوییسیس، ترانه‌های بیلیتیس، ترجمه شجاع‌الدین شفا، تهران، آثار جاویدان، ۱۳۲۹.
۵۳. گفت‌وگوی تلفنی فرزانه میلانی با شجاع‌الدین شفا، اردیبهشت ۱۳۸۸.
۵۴. شجاع‌الدین شفا، شاعر هدهد تهران، کانون معرفت، بی‌تاریخ. (مقدمه شفا با عنوان «چند کلمه درباره این کتاب» تاریخ فروردین ۱۳۳۳ را دارد).
۵۵. شجاع‌الدین شفا، «مقدمه» بر اسیر، چاپ اول، ص ۷-۱۶.
۵۶. همان‌جا، ص ۹.
۵۷. مینو صابری، «عشق فروغ و گلستان راهگشا بود»، رادیو زمانه.
۵۸. «عصیان»، اسیر، چاپ اول، ص ۸۶. (این ابیات هم در چاپ‌های بعد عوض شدند: «منم آن مرغ، آن مرغی که دیربست/ به سر اندیشه پرواز دارم/ سرودم ناله شد در سینه تنگ/ به حسرت‌ها سر آمد روزگارم»)
۵۹. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۰۸.
۶۰. «راز من»، اسیر، چاپ یازدهم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵، ص ۱۲۹. (این شعر بعدها به مجموعه اسیر اضافه شد).
۶۱. روح‌انگیز کراچی و میترا طوسی، فرهنگ واژه‌نمای اشعار فروغ فرخزاد، تهران، چاپار، ۱۳۹۲، ص ۱۴۴.
۶۲. «رمیده»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۸.
۶۳. «بازگشت»، همان‌جا، ص ۱۱۳.
۶۴. «گریز و درد»، همان‌جا، ص ۶۳. (فرخزاد این شعر را در نامه‌ای به پرویز شاپور تقدیم کرده و زیر آن اضافه کرده است: «می‌بینی که پشیمان هستم.»)
۶۵. «خانه متروک»، همان‌جا، ص ۱۳۳.
۶۶. «دیو شب»، همان‌جا، ص ۱۴۶.

۶۷. «ناآشنا»، همان جا، ص ۲۹.
۶۸. «افسانه تلخ»، همان جا، ص ۹۶.
۶۹. «خسته»، همان جا، ص ۱۳۵.
۷۰. «بیلیتیس ایران»، خواندنیها، شماره ۱۲۶، دوم مرداد ۱۳۳۵.
۷۱. حرفهایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت و شنود، ص ۷۴.
۷۲. تولدی دیگر، ص ۱۵۷.
۷۳. برای بخت گسترده در این زمینه رجوع کنید به: فرزانه میلانی، «از نگار تا نگارنده: از مکتوب تا کاتب»، ایران نامه، سال دوازدهم، شماره ۱، تابستان ۱۳۷۲، ص ۵۱-۸۰.
۷۴. زنان دیگری قبل از سیمین بهبهانی غزل سروده‌اند، ولی به گمان من او اولین شاعر زنی است که تحولی بنیادین در قالب، مفهوم، لحن و جنسیت سراینده غزل به وجود آورد.
۷۵. علی اکبر دهخدا، لغت نامه، جلد ۲۷، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۱، ص ۲۰۸.
۷۶. رجوع کنید به نامه فروغ فرخزاد به پدرش به تاریخ دوشنبه ۶ مه.
۷۷. فریدون مشیری، «دختری با انگشتان جوهری»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۷۰۳.
۷۸. حرفهایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت و شنود، ص ۴۱.
۷۹. «عصیان»، اسیر، چاپ اول، ص ۹۰.
- ۸۰.
- Virginia Woolf, A Room of One's Own, New York, Harcourt, Brace and World, 1957.
۸۱. سیمین دانشور، سووشون، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۸.
۸۲. ولی حتی در آن جا هم سودای نویسندگی خانم فتوحی منکوب نشد. در شرایطی نامطلوب به نوشتن ادامه داد و نوشته‌اش را به زری، که به عیادتش می‌رفت، سپرد تا در صندوق امنی بگذارد. صندوقی که کلیدش در اختیار برادری بود که خواهر آزاداندیش و هنرمندش را به دارالمجانین فرستاده بود و مجال عیادتش را هم نداشت.
۸۳. «توضیح»، اسیر، چاپ اول، ص ۱۶۱.
۸۴. فروغ فرخزاد، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، تهران، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۱۸.

فصل چهارم

مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند^۱

شاعری که تنها فرزندش را عاشقانه دوست می‌داشت ولی از فردزادایی جامعه می‌گریخت، زنی که مادر بودن را نه یک امتیاز موقت بلکه همچون پدر بودن حق بلامنازع خود می‌دانست، ناگهان خود را در در دل «غاری» یافت که «در ظلمت آن راه فرار به طرف روشنایی را گم» کرده بود. در روح او «هیچ چیز جز تاریکی و سرگردانی مطلق حکومت نمی‌کرد... فشار زندگی، فشار روحی، و فشار زنجیرهایی» که به دست و پایش بسته بود و او با همه نیرویش «برای ایستادگی در مقابل آن‌ها تلاش» می‌کرد، خسته و پریشان‌ش کرده بود.^۲ او خود چنین استدلال می‌کرد که «من می‌خواستم یک "زن" یعنی یک "بشر" باشم. من می‌خواستم بگویم که من هم حق نفس کشیدن و حق فریاد زدن دارم و دیگران می‌خواستند فریادهای مرا بر لبانم و نفسم را در سینه‌ام خفه و خاموش کنند. آن‌ها اسلحه‌های بُرنده‌ای انتخاب کرده بودند...»^۳

طوفان مهیبی سر رسیده بود و دوران طاقت‌فرسایی بود. روز ۱۷ آبان ۱۳۳۴، یعنی پنج سال و دو ماه پس از پیوندی که با عشق آغاز شده بود، طلاق فروغ فرخزاد و پرویز شاپور در محضر شماره ۷۲ تهران به ثبت رسید. طبق نخستین سرشماری ملی که در سال ۱۳۳۵ در ایران انجام شد، در آن زمان تنها چهار درصد ازدواج‌ها در شهر تهران به طلاق می‌انجامید.

فرخزاد، مستأصل و درمانده، از اهواز به تهران بازگشت، ولی پناهگاهی که می‌جست نیافت. پس از خشونت‌های سرهنگ فرخزاد، خانه پدری را به‌قهر ترک کرد. حتی در بیست‌ویک‌سالگی از ضرب و شتم او در امان نبود.

هنگامی که مینا اسدی و بهنام بهروز در مصاحبه‌ای از سرهنگ فرخزاد می‌پرسند وقتی از دختر شاعرش ناراحت می‌شد چه می‌کرد، چنین پاسخ می‌شنوند:

فرخزاد پدر: همان کاری را که پدر و مادرها می‌کنند.
 فریدون: یعنی کتک می‌زد. (پوران تأیید می‌کند).
 پدر: نه اول بار با آنها حرف می‌زدم.

فروغ قبول می‌کرد؟

پدر: بله همهٔ بچه‌ها قبول می‌کنند و اگر قبول نمی‌کردند...
 فریدون: ما آن موقع قبول نمی‌کردیم. آدم‌های کله‌شقی بودیم.

آقای فرخزاد، چه وقت از فروغ خیلی ناراحت شدید و او را ناراحت کردید؟

(پدر حرف نمی‌زند. فریدون جواب می‌دهد، اما پدر اعتراض نمی‌کند.)

فریدون: موقعی که می‌خواست از پرویز شاپور جدا بشود، ما شاهد بودیم که چقدر در خانه کتک خورد، اما بالاخره از شاپور هم جدا شد.^۴

فرخزاد یک آپارتمان پشت دبستان فیروزکوهی اجاره کرد. به گفتهٔ پوران، «در آن موقع او حتی یک بالش هم نداشت. من از خانهٔ شوهرم کمی اسباب یواشکی برای او بردم؛ وضع او را کاملاً می‌شود حدس زد. پول نداشت، کار نداشت، حقوق نداشت و در فشار مطلق بود. فروغ با بدترین شرایط شروع کرد... همه علیه او در خانه صف‌آرایی کردند، جز مادرم که مادر بود و با این حرف‌ها کاری نداشت.»^۵ بعد به دعوت دوستش طوسی حائری به منزل او رفت.^۶ «در آن وقت من خانه‌ای نزدیک بی‌سیم (جادهٔ قدیم شمیران) داشتم. وسیلهٔ دوستی برای فروغ پیغام دادم که با کمال میل حاضرم که او به خانام بیاید و فروغ به خانام آمد و سه ماه با هم زندگی کردیم.» ولی چون مردم «پشت سر ما حرف‌هایی می‌زدند،» به خانهٔ مادر و پدرش بازگشت.^۷ سالی دشوار و، به گفتهٔ خود فرخزاد، «جهنمی» بود.^۸ بعدها در نامه‌ای به پدرش از این دوران به تلخی یاد کرد: «هر وقت به زندگی گذشته‌ام، به زندگی یک سال گذشته در منزل شما، فکر می‌کنم، قلبم پایین می‌ریزد. مثل دزدها همه‌کارم پنهانی: کارهای خوب و کارهای بد! چرا برای من شخصیت قائل نبودید و چرا مرا وادار می‌کردید که از خانه فراری باشم و، مثل آدمی که در خواب راه می‌رود، ندانم کجا هستم و چه می‌کنم و با که حرف می‌زنم؟

چرا جرئت نداشتم دوستانم را به خانه بیاورم و با شما آشنا کنم تا اگر خوب یا بد هستند، به من تذکر بدهید و مرا کمک کنید؟ و ناچار خطا می‌کردم، خطاهای زیاد...»^۹

زندگی شاعر جوان مملو از تاریکی و راه‌گم‌کردگی بود. «ره نمی‌جویم به سوی شهر روز/ بی‌گمان در قعر گوری خفته‌ام/ گوهری دارم ولی آن را ز بیم/ در دل مرداب‌ها بنهفته‌ام.»^{۱۰} وضع روحی خوبی نداشت و قطره‌قطره تحلیل می‌رفت. «اعتماد و ایمان به نفس در وجود من مرده. محیطی که در آن زندگی می‌کنم، برای من کشنده و رنج‌آور است و پیوسته به ضعف و تزلزل روحیه من کمک می‌کند. همیشه فکر می‌کنم که فقط برای مردن خوب هستم، زیرا در خانه کسی برای من ارزشی قائل نیست و کسی نیست که شخصیتم را تقویت کند. هیچ‌کاری را نمی‌توانم با ایمان و اعتماد انجام بدهم. تزلزل و تردید مثل سایه شومی روی اعمال و افکار من سنگینی می‌کند و شخصیتم، مثل یخی که در مقابل آفتاب طعنه و بدگویی دیگران قرار گرفته باشد، قطره‌قطره آب می‌شود. هیچ‌کس نیست که درد مرا بفهمد و به من کمک کند. فقط مرا، همان‌طور که هستم، بشناسد.»^{۱۱}

حقیقت این بود که فرخزاد آن روزها خود را پرنده فراخ‌بال و دور‌پروازی می‌دید که چشم به افق‌های باز دوخته بود و می‌خواست «به طرف چشمه روشنایی و نور» پرواز کند. ولی مسیر پرواز سخت و پرمخاطره بود. پس از چندی بال‌هایش خسته شدند و مجبور شد فرود بیاید «تا در آغوش خوابی غرق» شود و «خستگی و وحشت بیداری را فراموش» کند.^{۱۲} ناگزیر بار دیگر دست به خودکشی ناموفقی زد و سرانجام راهی بیمارستان روانی شد.^{۱۳} نادر نادرپور تاریخ بستری شدن او را حدود دو هفته بعد از آغاز انتشار داستان دنباله‌دار «شکوفه کبود»، یعنی اواسط مهرماه ۱۳۳۴، می‌دانست و می‌گفت یک روز صبح فریدون تلفنی به او خبر می‌دهد که خواهرش را به آسایشگاه دکتر رضاعی برده‌اند، چون چاپ آن داستان جنجالی در مجله روشنفکر التهاب و ناراحتی شدید روحی برای او به وجود آورده و حالت غیرعادی پیدا کرده بود.^{۱۴}

اطلاعات ما از جزئیات بستری شدن فرخزاد در آسایشگاه رضاعی کامل نیست.^{۱۵} تاریخ دقیق آن را نمی‌دانیم. اوراق مربوط به مداوای او در دست نیست. پزشک معالجش در جوانی در سانحه رانندگی چشم از جهان فروبسته و مدرکی در این زمینه از او به جای نمانده است.^{۱۶} خانواده فرخزاد از جزئیات این ماجرا سخن نگفته‌اند.^{۱۷} قدر مسلم این‌که فرخزاد برای مدتی، بین یک تا سه ماه^{۱۸}، در این بیمارستان بستری شد و چندبار بدون داروی بیهوشی، همان‌گونه که آن روزها متداول بود، بر تخت شوک‌درمانی رفت تا سلامت و آرامش از دست رفته را با تشنجهای حاصل از جریان برق بازیابد.^{۱۹}

شاید نمونه‌هایی از این شیوه روان‌درمانی را در فیلم‌هایی از قبیل پرتقال کوکی، مرثیه‌ای برای یک رؤیای دیوانه‌ای از قفس پرید دیده باشید. شاید توصیف آن را در کتاب حباب شیشه نوشته سیلویا پلت یا افیون نوشته شیوا ارسطویی خوانده باشید که از قضا هر دو در باره نویسندگان زنی هستند که سرانجام کارشان به آسایشگاه روانی و شوک الکتریکی کشیده است. پلت تصویر و توصیفی تکان‌دهنده و خوفناک از تجربه‌اش به دست می‌دهد: «سعی کردم تبسم کنم ولی پوستم مثل چرم سخت و کشیده شده بود. دکتر گوردن دو الکتروود در دو سوی سرم نصب کرد و به کمک تسمه‌ای آن‌ها را چنان محکم کرد که پیشانی‌ام گود افتاد. سیمی به من داد که میان دندان‌هایم بگذارم. چشمانم را بستم. سکوتی کوتاه چون دمی فروکشیده برقرار شد. آن‌گاه چیزی فرود آمد، در اختیارم گرفت، و چنان لرزه بر اندامم انداخت که گویی آخر زمان است. وی‌وی‌ی‌ی. هر جرقه‌اش، با صدایی چندش‌آور از دل هوایی که نوری آبی‌رنگ از آن ساطع بود، چنان تشنجی بر جانم می‌انداخت که گمان بردم استخوان‌هایم خواهند شکست و همه عصاره جانم، چون درختی از هم شکافته، بیرون خواهد جهید. از خود پرسیدم این جزای کدام کار ناشایستی است که مرتکب شده‌ام.»^{۲۰}

و ارسطویی آن ضربه‌های تشنج‌زا را که تار و پود انسان را می‌لرزاند، چنین وصف می‌کند: «آدم انگار می‌میرد. لابد حالا آن سیم‌های آویزان را وصل کرده‌اند به کله‌ام و تکه‌ای باند چپانده‌اند لای دندان‌هایم. دست‌ها و پاها را بسته‌اند به تخت. تنم وسط دست و پاها بسته می‌پرد بالا. می‌افتد روی تخت. دوباره می‌پرد، دوباره می‌افتد. نه. هیچ مریض تندرستی یادش نمی‌ماند روی تخت شوک چه بر سرش می‌آید. برق چه‌جوری از سلول‌های مغزش می‌گذرد و با آن‌ها چه می‌کند. می‌سوزاند؟ تمیز می‌کند؟ می‌تکاند؟»^{۲۱}

ولی در همان هنگامی که فرخزاد بر تخت شوک‌درمانی با دست و پای بسته پرپر می‌زد و تاروپود روح و روانش، همچنان که سلول‌های مغزش، از آن چه بر او گذشته بود می‌سوخت، مجله روشنفکر کماکان به انتشار «شکوفه کبود» ادامه می‌داد و داستان زنی را حکایت می‌کرد که در میدان هنر چهاراسبه می‌تاخت. مجله خواندنی‌ها نیز، در مقاله‌ای با عنوان «زن‌ها یک دنده کم دارند»، از بستری شدن شاعر جوان خبر داد و آه از روزی برآورد که زن‌ها — این ناقص‌العقلان ذاتی — دست به قلم هم ببرند.^{۲۲} نمی‌دانم رابطه دنده با خلاقیت و خرد چیست. این ادعا هیچ پایه علمی ندارد. زن و مرد هر یک ۳۲ دنده و ۲۰۶ استخوان دارند. وانگهی، در بسیاری از روایات خلقت، زن و مرد در آغاز توأمان بوده‌اند یا هم‌زمان خلق شده‌اند. البته این درست است که در بعضی مذاهب مرد در آغاز آفریده شد و چون تنها بود از دنده پیش زن به دنیا آمد.

ولی حتی اگر به فرض بخواهیم این روایت را تحت‌اللفظی معنا کنیم و بپذیریم که مرد نازا زایا می‌شود و از دندهٔ پیش زن به دنیا می‌آید، پس این مرد است که یک دندهٔ خود را از دست می‌دهد تا از تنهایی به درآمد و مونس و نیمهٔ مکمل خود را پیدا کند.

بگذریم. سؤال این است که چه کسانی می‌خواستند فریاد را بر لبان فرخزاد و نفس را در سینه‌اش خفه و خاموش کنند؟ چرا راهی که او انتخاب کرده بود، این‌چنین ناهموار بود؟ چرا جوان‌مرگی، خودکشی و افسردگی در میان زنان نویسندهٔ ما شایع است؟ طاهره قره‌العین در سی‌وشش‌سالگی به قتل رسید. تاج‌السلطنه سه‌بار دست به خودکشی زد و عاقبتی سخت نافرجام داشت. پروین اعتصامی در سی‌وچهارسالگی از تب حصبهٔ مرموزی درگذشت. زنده‌دخت شیرازی در چهل‌وچهارسالگی از فرط افسردگی در انزوا و تنهایی چشم از جهان فرو بست. فاطمهٔ سیاح در چهل‌وپنج‌سالگی درگذشت. مهشید امیرشاهی رگ دست خود را زد، ولی به‌موقع به‌دانش رسیدند. شهرنوش پارسی‌پور بارها به خودکشی اندیشید. گلی ترقی به دلیل افسردگی شدید در آسایشگاه روانی بستری شد، و غزاله عزیزاده در یک روز زیبای بهاری با طنابی ابریشمین و رنگین خود را به دار کشید.

ای شعرهای من

ای شعله‌های سرکش قلبی پر از محن

ای ناله‌های زار

ای جلوه‌های روشن یک روح بی‌قرار

پیوسته در گریز از زندان تنگ تن

ای خنده‌های شوق

ای اشک‌های سرد

ای نغمه‌های شوم

ای ضجه‌های درد

در گوش او حکایت دل را بیان کنید

رنج فراق و سوزش جان را عیان کنید^{۲۳}

چرا ضجه‌های درد و ناله‌های زار، آن‌هم، به گفتهٔ خود فرخزاد، نه دردی جسمانی بلکه درد روح^{۲۴}؟ چرا شاعر به آستانهٔ مرگ و لبهٔ پرتگاه پوچی رسیده بود؟ به‌راستی گناه او چه بود که راهی بیمارستان روانی و تخت شوک الکتریکی شد؟ چه جرمی، کدام خطای نابخشودنی از او سر زده بود که سزاوار چنین عقوبتی باشد؟ چرا اشعارش یا رفتارش یا موقعیتش چنین تهدیدآمیز می‌نمود؟

چرا در مقاله‌ای با عنوان «بیلیتیس ایران» در مجله خواندنیها به موفقیت چشمگیر او اشاره می‌شود و به این که «زنی از قعر گمنامی» در زمانی کوتاه «به اوج شهرت» رسیده، ولی نویسنده مقاله، با تأکید بر جنسیت «بیلیتیس ایرانی»، او را زنی مرموز معرفی می‌کند و می‌پرسد: «در این میان معلوم نیست چه کسی توانسته یا بالاخره خواهد توانست کلید حل این معما را به دست بیاورد؟!»^{۲۵}

چرا مردان بسیاری می‌پنداشتند آن‌ها فرخزاد را «بالا برده‌اند» و وقتی بالا رفت، باید پایین بیاورندش؟ چرا سودای مردان بسیاری را برمی‌انگیخت و مطلوب بسیاری بود و «همه شعرا و نویسندگان و روشنفکران» کشور مشتاق دیدارش بودند، ولی بسیاری از همان‌ها با اغراق قلم به تکذیب او می‌گماشتند؟^{۲۶} این احساس سردرگمی و هراس، که با کششی شدید و غیرمنتظره همراه بود، از کجا سرچشمه می‌گرفت؟^{۲۷}

نادر نادیپور، در شعر زیبایی از مجموعه شعر انگور، خود را پیکرتراشی می‌بیند که توانسته از قلب سنگی بی‌شکل پیکر زنی بت‌مانند را خلق کند، ولی به تندیس خودساخته‌اش، که از سر غرور به آفریننده خود بی‌اعتنا شده، هشدار می‌دهد که در یک لحظه خشم، همچون خداوندگاری قهار، می‌تواند او را بشکند.^{۲۸}

پیکرتراش پیرم و با تیشه خیال

یک شب تو را ز مرمر شعر آفریده‌ام

تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم

ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامت که وسوسه شمشو در اوست

پاشیده‌ام شراب کف‌آلود ماه را

تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم

دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

تا پیچ‌وتاب قلد تو را دلشین کنم

دست از سر نیاز به هر سو گشوده‌ام

از هر زنی تراش تنی وام کرده‌ام

از هر قلبی کرشمه رقصی ریوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد

در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای

مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که تو را ساخت کنده‌ای

هشدار! زانکه در پس این پرده نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که تو را هم شکسته‌ام^{۲۹}

مراد من در این جا صرفاً تأویل این شعر به رابطه نادرپور و فرخزاد نیست. علاقه و حتی شیفتگی به مجسمه‌ای بی‌جان در ادبیات و هنر ایران و جهان بی‌سابقه نیست. معروف‌ترین روایت متعلق به پیگمالیون، شخصیت اساطیری یونان، است. نمایشنامه معروف برنارد شاو به همین نام و دو فیلم به نام‌های بانوی زیبای من و زن زیبا ملهم از این حکایت هستند. شعر «پیکر تراش» نادرپور و داستان کوتاه «عروسک پشت پرده» نوشته صادق هدایت نیز نمونه‌های پیچیده‌ای از همین حکایت هستند.

در اسطوره یونانی، مجسمه‌ساز چیره‌دستی که زن‌گریز است و زن را منشأ شر و آفت جان می‌داند، با پشتکار و شکیبایی فراوان پیکر زنی به‌غایت زیبا را می‌آفریند و اندک‌اندک خود دل‌باخته آن پیکر سرد و بی‌جان می‌شود. طولی نمی‌کشد که مخلوق بی‌جان به معشوق تبدیل می‌شود. پیگمالیون به تماشای تندیس خود ساخته می‌نشیند. محو‌جمالش می‌شود. در آغوشش می‌گیرد. با آن به بستر می‌رود. نوازشش می‌کند. برایش هدایای گرانبها می‌خرد. لباس‌های فاخر بر آن می‌پوشاند. جواهرات نفیس بر قامتش می‌آویزد و روز به روز خود را شیفته و شیفته‌تر می‌یابد. ولی مجسمه او، هرچه زیبا و طبیعی، همچنان پیکری بی‌جان است. نمی‌تواند پاسخگوی عشق آفریننده خود باشد. نمی‌تواند از شیء به انسان و از «آن» به «او» تبدیل شود. عاشق بی‌قرار ناگزیر به ایزدبانوی عشق پناه می‌برد و از او چاره می‌طلبد. ونوس هم سخاوتمندانه به محرومیت حجار هنرمند پایان می‌دهد. در مجسمه روح می‌دمد و شاهد ازدواج آن دو می‌شود.

ولی حکایت پیگمالیون در سفرش به ادبیات معاصر فارسی دگرگونی شگفت‌انگیزی پیدا می‌کند.^{۳۰} یعنی هنگامی که لعبت بی‌جان در داستان کوتاه هدایت و شعر نادرپور از خود اراده و خودمختاری نشان می‌دهد، از جایگاه معبود و معشوق نزول می‌کند و با خشم و خشونت یا به قتل می‌رسد یا تهدید به قتل می‌شود.

داستان کوتاه «عروسک پشت پرده» نمونه بارز چنین قتلی است.^{۳۱} مهرداد، شخصیت اصلی داستان، «یک پسر عقیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاقی» پرورانیده شده بود که «به درد دوهزار سال پیش می‌خورد.» او «تاکنون با زن نامحرم حرف زده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند.» مهرداد «از آدم زنده، که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند، می‌ترسید و واهمه داشت.» او مجسمه‌ای را که بیش «از یک مشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی» نبود، در یک لباس فروشی خرید و آن را که «از آدم‌های زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت»، به تمام دختران جوان اطرافش و نامزد باوفایش، درخشنده، ترجیح داد. هیچ‌کدام از زن‌هایی که تاکنون دیده بود به پای این مجسمه که «مظهر عشق، شهوت و آرزو» شده بود، نمی‌رسیدند. اصلاً «این مجسمه نبود. یک زن، نه بهتر از زن یک فرشته بود که به او لبخند می‌زد.» مهرداد «مجبور نبود با او به حيله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همه این‌ها مهم‌تر این بود که حرف نمی‌زد. اظهار عقیده نمی‌کرد...»^{۳۲}

یک شب، وقتی درخشنده که «همه جزئیات تن خود را» به شکل و حالت مجسمه درآورده بود، از پشت پرده به جلوی آن و به طرف مهرداد آمد، او «بی‌اراده دست کرد در جیب شلوارش، رولور را بیرون کشید و سه تیر به طرف مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود، درخشنده بود که در خون غوطه می‌خورد!»^{۳۳} این از عقوبت زنی که پا از گلیم خود فراتر بگذارد، هرچند که هدایت احساس عدم امنیت مهرداد را در مقابل زنی جاندار نتیجه مستقیم شیوه تربیتی او می‌داند و زن را الزاماً گناهکار ازلی نمی‌شناسد.

فرخزاد با فرهنگ بت‌پرست خوب آشنا بود. فارغ از تندیس‌سازی و افسانه‌پردازی، می‌گفت هم‌وطن آدم‌های ضعیفی است که «سرهایشان را با خضوع و خشوعی مصنوعی در مقابل بت‌هایی [خم می‌کردند] که سال‌ها بود برای خودشان ساخته بودند و خودشان هم می‌دانستند که با حقیقت فرسنگ‌ها فاصله دارد، اما این‌قدر جرئت و جسارت نداشتند تا با مشت به فرق بت‌ها بکوبند و از آن دنیای مسخره و نفرت‌انگیزی که برای خودشان ساخته بودند، قدم بیرون بگذارند.»^{۳۴}

در فرهنگی که «پرده‌نشین» واژه مترادف «زن» بود و زن آرمانی، همچون تندیس، نه پای رفتن داشت نه زبان سخن گفتن، طبیعی است که درک و تحمل زن جوانی که آشکارا تعابیر رایج را در مورد زن آرمانی نمی‌پذیرفت و می‌خواست

تعریف خود را از آن داشته باشد، نمی‌توانست کار آسانی باشد. در فضایی که معشوقِ مطلوب زنی مثل عروسک پشت پرده بود که نه اراده داشت نه توقع، مسلماً شاعری که به اعتراض می‌گفت از «دیوار عروسک‌ها» می‌آید، مسئله‌برانگیز می‌شد.^{۳۵} در مملکتی که عروس و عروسک از یک ریشه و شاید هم از یک جنم پنداشته می‌شدند،^{۳۶} طبعاً انسانی که می‌خواست نگرش و تعامل جنسیتی را عوض کند و از «عروس دوماد بازی»^{۳۷} می‌گریخت، برای دیگران بیگانه می‌شد.

فرزاد نه مطیع بود نه منفعل؛ نه پشت پرده می‌ماند نه بازیچه دست این و آن بود. تسلیم و سازش را نمی‌پسندید. بی‌ارادگی را دوست نمی‌داشت. نمی‌خواست چشم داشته باشد ولی نبیند. گوش داشته باشد ولی نشنود. زبان داشته باشد ولی حرف حق نزند. نمی‌خواست همچون ناظری رام و آرام — همچون عروسک کوکی — در پشت پرده، کور و کر و شل و لال بر جای باقی بماند. نمی‌خواست بود و نبودش در این جهان یکی باشد. در عمل و در نظر، با نظمی که زن را در چهارچوبی از پیش تعیین شده راکد و سربه‌زیر می‌خواست، در مبارزه بود. شیفتگی و شیدایی را همراه با استقلال رأی و کرامت انسانی می‌خواست. عشق را تنها میان دو موجود زنده و برابر امکان‌پذیر می‌دانست و می‌گفت: «آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد/ جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟»^{۳۸} او نمی‌خواست زنی تجربیدی یا عروسکی خفته میان تور و پولک باشد.

یکی از ویژگی‌های بارز زندگی کوتاهش تأکید بر فردیت مختار و نفی زندگی عروسک‌وار بود.

بیش از این‌ها، آه، آری

بیش از این‌ها می‌توان خاموش ماند

می‌توان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار

خیره شد در شکل یک فنجان

در گلی بی‌رنگ بر قالی

در خطی موهوم، بر دیوار...

می‌توان بر جای باقی ماند

در کنار پرده، اما کور، اما کر

می‌توان فریاد زد

با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه

«دوست می‌دارم.»

می‌توان در بازوان چیره یک مرد
 ماده‌ای زیبا و سالم بود
 با تنی چون سفره چرمین
 با دو پستان درشت سخت
 می‌توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
 عصمت یک عشق را آلود

می‌توان همچون عروسک‌های کوکی بود
 با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
 می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
 با تنی انباشته از گناه
 سال‌ها در لابه‌لای تور و پولک خفت
 می‌توان با هر فشار هرزه دستی
 بی سبب فریاد کرد و گفت
 آه من بسیار خوشبختم^{۳۹}

در چنین زمینه و زمانه‌ای جای تعجب نیست اگر زنی که فریاد آزادی برآورده، در سراسیمه خطرناکی بغلتد که راه به آسایشگاه رضاعی می‌برد. او نه تنها درگیر مسائل مادی و روانی بود، بلکه خود را متهم به هرزگی و هرزه‌نگاری می‌دید، متهم به فرصت‌طلبی و این که تنها یک نیت دارد و آن شهرتی است که به خاطرش خود را به درودیوار می‌زند.

مشکل او تنها با مدعیان دین و پاسداران سنت نبود. اغلب روشنفکران هم، از زن و مرد و پیر و جوان، نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند موجودیت مستقل او را قبول کنند. خود او با صراحت به فریدون، برادرش، نوشت:

«این‌جا تو باید میان کسانی زندگی کنی که تمام زندگی مرا خرد و نابود کردند. این‌ها هیچ هستند، هیچ هستند، هیچ هستند. این‌هایی که امروز صد دفعه عکس تو را توی مجلاتشان چاپ می‌کنند و به‌زور به خورد آن بقیه می‌دهند و فردا هیچ‌کاری ندارند غیر از آن که هر جا می‌نشینند از تو بد بگویند و هر جا می‌نویسند از تو بد بنویسند.»^{۴۰} اشعار اسیر آمیخته به همین احساس غربت و دل‌زدگی و بیگانگی است:

ز جمع آشنایان می‌گیریم
 به کنجی می‌خزم آرام و خاموش
 نگاهم غوطه‌ور در تیرگی‌ها
 به بیمار دل خود می‌دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
 به ظاهر همدم و یک‌رنگ هستند
 ولی در باطن از فرط حقارت
 به دامانم دوصلد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
 به رویم چون گلی خوشبو شکفتند
 ولی آن دم که در خلوت نشستند
 مرا دیوانه‌ای بدانام گفتند^{۴۱}

شاعری که نظم روابط قدرت را در درون خانه به چالش کشیده و حاضر به معامله با پدرسالاری و اصول زمینه‌ساز آن نشده بود، طبعاً از حمایت رأس خانواده محروم بود. او از شرایط طاقت‌فرسای درون خانه گلایه داشت و در نامه‌ای به پدرش نوشت:

دلم می‌خواست همه زندگی‌ام را، همه حس‌ها و دردها و بدبختی‌هایم را برای شما بنویسم و نمی‌توانستم و هنوز هم نمی‌توانم، چون وقتی پایه‌های ساختمان افکار و عقاید ما در دو زمان مختلف و در دو اجتماعی که از لحاظ شرایط متفاوت هستند ریخته شده، چطور ما می‌توانیم در میان خودمان حسن تفاهم ایجاد کنیم. اگر من بخواهم حرف‌هایم را شروع کنم، باید یک کتاب بنویسم و می‌ترسم حرف‌های من شما را متأثر کند و برایتان خوشایند نباشد... درد بزرگ من این است که شما هرگز مرا نمی‌شناسید و هیچ‌وقت نتوانستید مرا بشناسید. شاید شما هنوز هم وقتی راجع به من فکر می‌کنید، مرا یک زن سبکسر با افکار احمقانه‌ای که از خواندن رمان‌های عشقی و داستان‌های مجله تهران مصور در مغز او به وجود آمده است، می‌دانید.^{۴۲}

همان‌طور که در بخش‌های پیشین گفته شد، فرخزاد قبل از چاپ اسیر و «شکوفه کبود» هم نوسانات روحی داشت. دچار افسردگی ادواری بود و خطر خودکشی تهدیدش می‌کرد. از دوران بلوغ، به قول خواهر بزرگش پوران، «اسرارآمیز» شده بود.^{۴۳} و، به گفته خواهر کوچکش گلوریا، او که دختری سرزنده و بشاش بود، ناگهان تغییر ماهیت داده و به جوانی مضطرب و مأیوس تبدیل شده بود. گریه‌های ظاهراً بی‌دلیل، عصبانیت، تحریک‌پذیری، احساس تنهایی و ناخرسندی گهگاه باعث می‌شد از نور و روشنایی و افراد خانواده بگریزد و تا اعماق تاریکی و انزوا فرو رود.^{۴۴} در نامه‌هایش به پرویز شاپور به دکتر اعصاب و مداوا با یک «سری آمپول»^{۴۵} اشاره می‌کند و این که «سرگردانی روح» او درمان‌پذیر نیست و هرگز به آرامش نخواهد رسید.^{۴۶}

پس از بازگشت از اروپا هم فرخزاد بحران‌های روحی داشت. جلال خسروشاهی روزی را به یاد دارد که همراه بیوک مصطفوی به دیدن او در آپارتمان کوچک معزی، خیابان بهار می‌روند، ولی هر چه به در می‌کوبند، زنگ می‌زند، صدا می‌کنند، پاسخی نمی‌شنوند. در همین بین، طوسی حائری و فخری ناصری، دو دوست دیگر، هم سر می‌رسند. «آن‌ها تقریباً هر روز فروغ را می‌دیدند و از حال و روزش باخبر می‌شدند و حالا سه روز بود که از او خبر نداشتند. خانه نبود، یا اگر هم بود، در را به روی هیچ‌کس باز نمی‌کرد. آن‌ها می‌دانستند که باز فروغ خود را گم‌و‌گور کرده است، در گوشه‌ای خزیده است و دلش نمی‌خواهد کسی را ببیند. از این احوال عجیب او خبر داشتند، ولی باز هم نگران و ناراحت بودند و می‌خواستند هرطور شده پیدایش کنند.»

دوستان نگران که از درون خانه جوابی نشنیدند، نگران‌تر شدند. آن‌قدر در آپارتمان را که شیشه‌های کلفت و مات داشت، کوفتند که بالاخره یکی از شیشه‌ها شکست. «درست همین موقع ناگهان فروغ در را باز کرد و آمد بیرون. خانه تاریک بود و او در زیر نور چراغ راهرو رنگ‌پریده، گیج و گنگ، با مداد و کاغذی در دست به چهارچوب در تکیه داده بود و در سکوت به ما نگاه می‌کرد... بعد فهمیدیم که این سه روز در خانه خودش را حبس کرده بوده و در این مدت هم هیچ‌چیز نخورده است. کسی از او دلیلش را نپرسید. او هم توضیحی نداد... او فروغ بود. همین بود. گاه به او چنین حالی دست می‌داد.»^{۴۷}

یدالله رؤیایی با روایتی دیگر توجه ما را به ادامه این نوسانات روحی در سال‌های واپسین زندگی فرخزاد معطوف می‌کند. «او بسیار بود و بحران بسیار داشت. هرچند یک‌بار قلبش از ملالی گم و مبهم می‌فرسود و تا این مرحله آرام گیرد، در آستانه سقوط می‌نشست و در به روی خویش می‌بست و خدمتکار پیر و مهربانش، که به احوال او آشنا بود، روزها و گاه هفته‌ها در به روی کس نمی‌گشود.

و او وقتی از آن عزلت مدید، پریشان و آشفته، بیرون می‌آمد، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد. او به این حالتش می‌گفت «بیماری شاد». با علائمش آشنا بود و آمدنش را از سه روز پیش تشخیص می‌داد و خود را مهبیای مقابله می‌کرد.^{۴۸}

به هر سبب، مشکلات خانوادگی، بیراهه رفتن‌های جوانی، سرخوردگی و ناکامی در عشق، حیثیت لکه‌دارشده، شایعات بی‌پایان مجله‌های به‌اصطلاح ادبی و منتقدانی که بیشتر نقش بازجو و مفتش را بازی می‌کردند، دست به دست هم دادند و مقاومت فرخزاد را در هم شکستند. «من خیلی تنها هستم. امروز خودم را در آینه تماشا می‌کردم. حالا کم‌کم از قیافه خودم وحشت می‌کنم. آیا من همان فروغ هستم؟ همان فروغی هستم که صبح تا شب مقابل آینه می‌ایستاد و خودش را هزار شکل درست می‌کرد و به همین دلخوش بود؟ این چشم‌های مریض، این صورت شکسته و لاغر و این خط‌های نابهنگام زیر چشم‌ها و پیشانی مال من است؟... استقامت کردن کار آسانی نیست. ناامیدی مثل موربانه روح مرا گرد می‌کند، ولی در ظاهر روی پاهایم ایستاده‌ام. گاهی می‌خندم و گاهی گریه می‌کنم. اما حقیقت این است که خسته هستم. می‌خواهم فرار کنم. می‌خواهم بروم گم بشوم. با این اعصاب مریض نمی‌دانم سرانجام چه می‌شود.»^{۴۹}

فرخزاد زیر بار این همه فشار در خود مچاله شد ولی مچاله نماند. در هم فروشکست ولی فروشکسته نماند. به گام‌های استوار خود در راه دراز و دشواری که برگزیده بود ادامه داد. بی‌پرده و بدون تعقید، حتی اگر ناشیانه، به شرایط ناعادلانه‌ای که او را در مملکت و خانه خودش به تبعید برده بود، نه گفت. با وجود همه ناملائیات، سر تسلیم فرود نیاورد. از بحران‌های مختلفی که در این چند سال به طور فشرده تجربه کرده بود، از تمام فشارهایی که بر دوشش سنگینی می‌کرد، شعر ساخت و در شعرش از تقابل و تضاد این کنش‌ها و واکنش‌ها شخصیتی پیچیده ولی ملموس آفرید. زنی که گوشت و پوست دارد و در رگ‌هایش خون در جریان است. زنی که نه زندانی زنانگی است نه در تابوت ایدئولوژی مدفون شده. زنی که با رنج و اندوه اذعان می‌کند که به پای الهه خون‌آشام شعر قربانی داده است. «خوش غافلی که از سر خودخواهی/ با بنده‌ات به‌قهر چه‌ها کردی/ چون مهر خویش در دلش افکندی/ او را ز هر چه داشت جدا کردی// دردا که تا به روی تو خندیدم/ در رنج من نشستی و کوشیدی/ اشکم چون رنگ خون شقایق شد/ آن را به جام کردی و نوشیدی// ... از من جز این دو دیده‌اشک‌آلود/ آخر بگو... چه مانده که بستانی؟/ ای شعر... ای الهه خون‌آشام/ دیگر بس است... این همه قربانی!»^{۵۰}

ولی همه این مسائل و ناسازگاری‌ها ذره‌ای در اراده استوار فرخزاد برای «شاعری بزرگ» شدن خلل ایجاد نکرد. شعر برای او پنجره‌ای بود

فراسوی محدودیت‌های محیطش، مونس و محرم دردهای ناگفتنی‌اش، روزنی به سوی نور، ریسمانی که به کمکش می‌توانست خود را از دل سیاه‌چالی که در آن دست‌وپا می‌زد بیرون بکشد. «من در آن جا گرم و خواهش‌بار/ از زمینی سخت رویدم/ نیمه‌شب جوشید/ خون شعر در رگ‌های سرد من/ محو شد در رنگ هر گلبرگ/ رنگ درد من.»^{۵۱} به مدد شعر و غریزه زنده ماندن بود که اندکی بعد از مرخص شدن از آسایشگاه رضاعی به آخرین کورسوی امید چنگ انداخت و در جست‌وجوی سلامت از دست رفته و برای دور شدن از غوغایی که به پا شده بود، تصمیم به ترک کشور گرفت. «ضعف اعصاب من علتش مقاومتی است که در مقابل فشار محیط می‌کنم. اگر توی خیابان سر من گیج می‌رود و رگ‌هایم کشیده می‌شود و روی زمین می‌افتم، هیچ علت دیگری جز ناراحتی عصبی و روحی ندارد و برای درمان این نوع ناراحتی‌ها اول باید علت را از بین برد. من اگر ده سال هم در آسایشگاه دکتر رضاعی بخوابم ولی بعد باز هم در منزل برای من این تحقیر و این شکست روحیه وجود داشته باشد، هیچ‌وقت خوب نمی‌شوم. من باید از میان مردمی که با نگاه‌ها و زخم زبان‌هایشان آزارم می‌دهند، دور بشوم.»^{۵۲}

فرخزاد قبل از ترک ایران مجموعه دوم اشعارش را برای چاپ به مؤسسه انتشارات امیرکبیر سپرد. دیوار، که شامل ۲۶ شعر بود، با شعر «گناه» آغاز می‌شد و «به پرویز، به یاد گذشته مشترکمان و به این امید که هدیه ناچیز من می‌تواند پاسخی به محبت‌های بی‌کران او باشد» تقدیم شده بود.^{۵۳}

از نامه‌های ضمیمه این کتاب و نامه‌های چاپ‌شده در اولین تپش‌های عاشقانه قلیم به‌وضوح پیداست که فرخزاد در تدارک سفر اروپا با مشکلات مالی زیادی مواجه بود. ولی به هر ترتیبی بود در یک روز گرم تابستان، ۱۵ تیرماه ۱۳۳۵ — یعنی هشت ماه پس از جدایی از پرویز شاپور — بار سفر بست و برای صرفه‌جویی در هزینه با هواپیمای باری متعلق به شرکت پارس، که حامل صندوق‌های روده بود، روانه ایتالیا شد. سه روز پس از ورودش به ایتالیا، در ۱۸ تیرماه ۱۳۳۵، به همسر سابقش، که این سفر با کمک مالی او امکان‌پذیر شده بود، نوشت: «روز اول که این‌جا آمدم، آدرس یک دوست قدیمی را که در هنرستان با هم بودیم داشتم. گمان کنم تو هم بشناسی. او خواهر علی صدر است که گویا با تو در نظام بوده. اتفاقاً توی منزل او یک اتاق خالی بود که من بلافاصله گرفتم و از حیث منزل خیالم راحت شد.»^{۵۴} جالب است که فرخزاد ابتدا به آلمان نزد برادرش امیرمسعود رفت و به دوستش بهجت صدر در ایتالیا ملحق شد.^{۵۵}

گزارش این سفر در هشت بخش تحت عنوان «در دیاری دیگر» نخستین بار در مجله فردوسی به چاپ رسید و نشر آن ناگهان متوقف شد. این سفرنامه نقطه عطفی در کارنامه ادبی فرخزاد محسوب نمی‌شود، اما به این دلیل حائز اهمیت است

که اطلاعات جالبی دربارهٔ یک دورهٔ تقریباً ناشناخته از زندگی نویسنده‌اش به دست می‌دهد و تأکیدش بر یکی از شاخص‌های تجدید — یعنی آزادی حرکت — است. «در دیاری دیگر» با اشاره به پاره‌ای نگرانی‌های نویسنده آغاز می‌شود. نگرانی از این که دست به ابتکار ادبی نوینی زده و گزارش سفری را می‌نویسد که به‌تنهایی و بدون سرپرست انجام داده است.^{۵۶} نگرانی از این که آیا سفری چهارده‌ماهه ارزش بازگو کردن دارد. آیا حافظهٔ او، با توجه به گم شدن یادداشت‌هایش، قابل اعتماد است؟ آیا حرف تازه‌ای برای خوانندگانش ارمغان دارد؟ دربارهٔ او چگونه قضاوت خواهند کرد؟ شاید به همین دلیل در صفحات آغازین توضیح می‌دهد که سفرش گشت‌وگذاری از سر فراغت یا لذت‌جویی شادمانه نبوده است.^{۵۷} این سفر به نیت یافتن درمان و رهایی از شرایط خفقان‌آور محیطش انجام شده بود. جست‌وجویی بود از سر استیصال در پی فضای نفس کشیدن. گریزی بود از سر اجبار از اندوه و درد. نیازی حیاتی بود برای آن که بتواند بال‌های درهم‌کوبیده‌اش را باز کند، در میان تاریکی ژرفی که در آن می‌زیست راهی بیابد، و به آفتاب نقب بزند.

نگرانی نویسنده بیجا نبود. فرخزاد در سرزمینی می‌زیست که میان نجابت زن و آزادی حرکتش رابطه‌ای مستقیم وجود داشت. تصویر زنی که چهاردیواری خانه را ترک کرده و در سرزمین بیگانه می‌چرخد، مترادف با جست‌وجو برای لذت‌های غیرمجاز بود. برای قرن‌ها حق رفت‌وآمد آزاد از زنان ایرانی دریغ شده بود. زنان برای خروج از مرزهای تعیین‌شده نیازمند اجازهٔ همسر یا قیم خود بودند. کوچه و بازار و حق گشت و گذار بی‌اذن و اجازه در آن در انحصار مردان بود. باور عمومی بر این بود که تحرک زنان نتیجه‌ای جز هرج‌ومرج و بی‌بندوباری ندارد. زن و مرد چون پنبه و آتش‌اند. اگر ارتباط و مراودهٔ میان آنان محدود نشود، فتنه برمی‌خیزد و آتش به پا می‌شود. رفتار جنسی زنان نماد عفت قومی و عمومی شد و حجب، حیا، شرم، ناموس و حتی غیرت ملازم غیبت زنان از عرصه‌های عمومی بود. به قول ملا احمد نراقی در معراج السعاده، خانه‌نشینی مختص زنان بود و مردانگی در گرو آن سکون: «چو زن راه بازار گیرد بزن/ و گرنه تو در خانه بنشین چو زن/ ز بیگانگان چشم زن دور باد/ چو بیرون شد از خانه در گور باد/ چو در روی بیگانه خندید زن/ دگر مرد گو لاف مردی مزن».

تحرک آزاد و دریغ‌شده از زنان درون‌مایهٔ آثار فرخزاد و یکی از مظاهر درخشان آن است. او تحرک نامشروط را حق بلامنازع زن دانست. مشکل می‌توان نویسنده‌ای را در ادبیات فارسی پیدا کرد که به اندازهٔ او به این مسئله توجه کرده باشد. او در هیچ مدار بسته‌ای محبوس نماند و «تسلیم شدن به حد‌ها و دیوارها» را «کاری بر خلاف طبیعت» دانست.^{۵۸} از همین رو افعالی همچون پرواز کردن، برخاستن، در راه بودن، توقف نکردن، در جریان بودن،

از قفس پریدن و و اوج گرفتن در شمار متداول‌ترین واژه‌ها در سروده‌های اوست. اگر تجدد را نفی ایستایی و یقین بدانییم، آثار او از شاخص‌ترین نمونه‌های تجدد در ایران است.^{۵۹} «آه اگر راهی به دریاییم بود/ از فرو رفتن چه پرواییم بود/ گر به مردابی ز جریان ماند آب/ از سکون خویش نقصان یابد آب/ جانش اقلیم تباهی‌ها شود/ ژرفنایش گور ماهی‌ها شود.»^{۶۰}

پس هیچ جای تعجب نیست که تنها نخستین قسمت سفرنامه منتشر شده بود که نویسنده‌اش به ماجراجویی محکوم شد. هر چند او تأکید کرده بود که «هدف من از رفتن به اروپا دیدن چیزهای تازه و یا لمس لذت‌ها، شادی‌ها و زندگی‌های رنگین‌تری نبود»، مصحح مجله «نبود» را به «می‌نمود» تبدیل کرده^{۶۱} و خواننده‌ای از خرمشهر به این نتیجه رسیده بود که «بله. تنها حرف راستی که زدی همین بود. اگر هم صریحاً نمی‌نوشتی، ما می‌توانستیم خودمان موضوع را حدس بزنیم. اصلاً از اول معلوم بود.»^{۶۲} فرخزاد در یک جبهه نمی‌جنگید. «با این گروه زاهد ظاهر ساز/ دانه که این جدال نه آسانست/ شهر من و تو طفلک شیرینم/ دیرست کاشیانه شیطانست»^{۶۳}

«در دیاری دیگر» عاری از توصیف ماجراجویی‌های عاشقانه و درگیری‌های جنسی است. به گفته خود مسافر، «صمیمی‌ترین دوستان مرا در تمام مدتی که در اروپا زندگی می‌کردم، بچه‌های کوچک تشکیل می‌دادند و من آن‌ها را دوست دارم و از پاکی و صفای روحشان لذت می‌برم.»^{۶۴} در برگ‌برگ صفحات این سفرنامه ردپای ذهن متفحص و دقیق زن جست‌وجوگری دیده می‌شود که می‌خواهد فرهنگ میزبان‌ش را بهتر بشناسد و در این روند شناخت بهتری از خود به دست بیاورد. «خوشحال بودم که در قالب یک «بیگانه» به میان آن‌ها می‌روم. این موضوع به من کمک می‌کرد که آدم‌ها را و یا لاقل آن‌ها را بهتر بشناسم، زیرا همیشه آشنایی آدم‌ها تولید تکلفاتی می‌کند که چون حجابی در میان آن‌ها حائل می‌شود و نمی‌گذارد که آن‌ها به خوبی و همان‌طور که هستند یکدیگر را بشناسند. ولی وقتی انسان بیگانه بود، در دور می‌نشیند و به دیگران چشم می‌دوزد، به دیگران که با هم آشنا هستند، و در این میان نه تنها موفق می‌شود که دیگران را حقیقتاً بشناسد، بلکه رفته‌رفته با خودش هم آشنایی پیدا می‌کند.»^{۶۵}

راوی «در دیاری دیگر» در تمام طول سفر یک گردشگر تصادفی یا یک مسافر حریص خرید نیست. به راه‌پیمایی‌های طولانی می‌رود. به سیر و سلوک در درون خود می‌پردازد. «در مورد نوع و نام درختان کنجکاو» می‌شود.^{۶۶} در کوچه پس‌کوچه‌های مهتابی و در کنار دریا سلانه‌سلانه قدم می‌زند. به موزه‌ها و اماکن تاریخی و تئاتر و سینما می‌رود و هرگز طبیعت را از نظر دور نمی‌دارد. به نوای نسیم در میان شاخه‌های درختان، به زمزمه فواره و ریزش باران گوش می‌سپرد.

از خش خش برگ‌ها، که پای برهنه‌اش را نوازش می‌کنند، لذت می‌برد. آفتاب را در اوج جلال و سخاوتش پذیرا می‌شود. و اندک‌اندک در سرزمین بیگانه سلامت خود را بازمی‌یابد و، همان‌طور که در نامه‌ای به پدرش می‌نویسد، در آزادی به آرامشی می‌رسد که در خانه خود نداشت.

حالا آمده‌ام این‌جا، آزاد هستم، همان آزادی که شما ترس داشتید به من بدهید و من پنهان از شما تلاش می‌کردم به دست یاورم و به همین دلیل دچار اشتباه می‌شدم. در حالی که حق این بود که شما در به دست آوردن این آزادی از راه صحیح به من کمک می‌کردید... برعکس تصور شما، من زن خیابان‌گردی نیستم، بلکه خودم هستم. زنی که دوست دارد کنار میز بنشیند و کتاب بخواند و شعر بنویسد و فکر کند. چرا؟ چون حس می‌کنم مال خودم هستم. حس می‌کنم در خانه راحت هستم. دیگر چشم‌های کسی با تفر و تحقیر مرا نگاه نمی‌کند؛ دیگر کسی به من نمی‌گوید این کار را بکن، این کار را نکن. کسی مرا یک بچه نفهم نمی‌داند و من برای خودم، برای حفظ وجودم و شخصیت خودم احساس مسئولیت می‌کنم...^{۶۷}

اندوه‌بارترین بخش «در دیاری دیگر» و حزن‌انگیزترین مضمون اشعار فرخزاد درباره جدایی از فرزندش است. هر چند شایعات پراکنده درباره جدایی این مادر و فرزند فراوان است، روایت خود فرخزاد و کامیار شاپور از همه مشروح‌تر و معتبرتر است. در نامه‌ها، اشعار، و سفرنامه صدای مادری که یگانه فرزندش را به جان دوست می‌دارد با صدای شاعر جوانی در هم می‌آمیزد که در اطاعت از «خدای شعر» خانه و آشیانه را رها کرده است، و به آستان پر جلال الهه خون‌آشام شکوه می‌برد که «او را از هر چه داشته جدا کرده» است. از درهم‌آمیختگی این دو صدای با هم در جدال است که فضا و ابعاد وسیع شعر او ساخته می‌شود و ناگفته‌ها و ناگفتنی‌ها به قلم می‌آید.

فرخزاد با مادر بودن ضدیت نداشت. برعکس آن را سرشار از عشق و لذت می‌دانست. شیرین‌ترین و عمیق‌ترین خواب‌ها را به خوابی تشبیه می‌کرد که با تکان‌هایی که «دست‌های مادران به گاهواره کودکان می‌دهند»،^{۶۸} پدید می‌آید. می‌گفت: «من به پسرم علاقه زیادی دارم و شاید هیچ‌کس را به اندازه او دوست نداشته باشم. من هروقت که او را توی بغلم می‌گیرم و به سینه‌ام فشار می‌دهم، چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و حس می‌کنم که خیلی خوشبخت هستم و از خدا می‌خواهم که بتوانم او را آن‌طور که آرزو دارم تربیت کنم.»^{۶۹}

او که در هجده سالگی صاحب فرزند شده بود، مادر بودن را مسئولیتی خطیر و نه امری پیش پا افتاده می دانست. می گفت: «من بیشتر ساعات روز را به بازی کردن با او می گذرانم و کمترین ناراحتی حس نمی کنم. آرزوی من این است که بتوانم برای کامیار مادر خوبی باشم و او را آن طور که آرزو دارم تربیت کنم... چقدر خوشبخت می شوم اگر روزی برسد و من ببینم که به آرزوی خود رسیده‌ام و پسری دارم که از هر حیث شایان تحسین و تعریف است.»^{۷۰} وقتی فرزندش بیمار می شد، شب تا صبح نمی خوابید و به راز و نیاز می نشست و ناله سر می داد که «خداواندا / جانم بگیر و کم بده آزارش.»^{۷۱}

ولی با آغاز کار شاعری و سفرهای پی در پی فرخزاد از اهواز به تهران با سیمای زنی آشنا می شویم که به دفعات از اشتباهاتی که ناخواسته یا نادانسته مرتکب شده سخن می گوید. «من فطرتاً بد نیستم، ولی فقط برای مدت کوتاهی دچار اشتباه شده بودم.»^{۷۲} تصویری که از خود در نامه هایش به پرویز شاپور در این دوره و در نخستین اشعارش ارائه می دهد، کلافی است سردرگم. تصویر زنی است که میان دو تعلق خاطر معلق مانده ولی تعهد قاطعش به شعر و شاعری است. گاه به شکل انسانی آزادی خواه و مدافع حقوق زن جلوه می کند و زمانی به هیئت انسانی آسیب دیده درمی آید. از اندوه و تنهایی اش می گوید. از احساس گناهش، از خودکامگی اش، از فردگرایی اش و از فقدان روح مادرانه اش. ولی سرانجام نگهداری از کودک و اداره امور روزمره او را با حرفه شاعری در تناقض می بیند و طفلی را که «به زاری / ماتم از هجر مادر گرفته» می گذارد و آشیانه را ترک می گوید. «دانم اکنون کز آن خانه دور / شادی زندگی پر گرفته / دانم اکنون که طفلی به زاری / ماتم از هجر مادر گرفته // لیک من خسته جان و پریشان / می سپارم ره آرزو را / یار من شعر و و دلدار من شعر / می روم تا به دست آرم او را.»^{۷۳}

فرخزاد، به حکم شرایط نامطلوب زندگی اش، تصمیم می گیرد نگهداری از کامیار را به خانواده شاپور بسپارد. در نامه ای به تاریخ ۱۹ دی ۱۳۳۴، یعنی دو ماه پس از طلاقش، برای پرویز می نویسد:

کامی را بردم پیش مادرت چون محیط منزل ما برای او خوب نبود.^{۷۴} به علاوه، من خودم در منزل وضعیت خوبی ندارم که او داشته باشد. به این جهت ترجیح دادم که از او دور باشم و او پیش مادرت زندگی کند.

وقتی به تهران آمدی، علت این کار را مفصلاً برایت شرح می دهم. در منزلی که من هیچ گونه استقلالی ندارم، چطور می خواهی کامی را بتوانم به میل خودم تربیت کنم. البته تقصیر همه به گردن خود من است و یک اشتباه کوچک خودم باعث شد که زندگی مان

به این صورت درییاید. ولی مطمئن باش که اگر تو هم مرا بخشیده باشی، خودم خودم را نمی‌بخشم.^{۷۵}

فرخزاد از این جدایی پریشان بود ولی کامیار را که نزد مادرزرگش و همسایه دیوار به دیوار او بود، نمی‌دید. «صدای کامی هم از آن خانه می‌آید. او در فاصله کمی از من زندگی می‌کند. من صدای او را می‌شنوم و آرزوی در آغوش کشیدنش در روحم می‌سوزد و خاکستر می‌شود. او همان‌طور پشت دیوار می‌خندد و من مثل دیوانه‌ها می‌خواهم هر چه که در اطرافم وجود دارد بخار شود.»^{۷۶} ولی، به گفته خودش، «من کمتر به دیدن او می‌روم، چون این موضوع هم مرا عذاب می‌دهد و هم او را ناراحت می‌کند.»^{۷۷}

این بحثی پیچیده است که آیا مادر جوانی که ۲۱ سال بیش نداشت، و به دلایل فراوان و متفاوت کارش به آسایشگاه روانی و شوک‌درمانی کشیده بود، با سرنوشت فرزند خردسالش مسئولانه برخورد کرد یا نه. به‌راستی، مگر با سرنوشت خود او مسئولانه برخورد شده بود؟ وانگهی، مگر مادر بودن تنها در مادر نمونه بودن خلاصه می‌شود؟ فرخزاد در نامه‌ای به شاپور با استیصال نوشت: «شاید تو و دیگران بعد از من فکر کنید که من خیلی بد بوده‌ام، من بجهام را دوست نداشته‌ام. اما من نمی‌دانم چه بگویم. من فقط او را به تو می‌سپارم. تو می‌توانی حس کنی که در زندگی به کجا رسیده‌ام. فکر او اشک را به چشمم می‌آورد. دلم می‌خواهد برایش مادر خوبی باشم، اما افسوس هر چه که در اطراف من وجود دارد، با آرزویم مخالفت می‌کند و پیوسته زندگی مرا از او دور می‌سازد.»^{۷۸}

قدر مسلم قوانین مادرستیز و اطرافیانی که می‌توانستند با هماهنگی و انعطاف از شدت لطمه این جدایی برای فرخزاد و فرزندش بکاهند، چنین نکردند. سرپرستی و نگهداری از فرزند یکی از مشکلات زنان شاعر و نویسنده بوده و هست. انتخاب ادبیات به عنوان حرفه مستلزم جابه‌جا کردن الویت‌های زندگی است. با درگیری‌های روزمره زنان جور در نمی‌آید. سوای استقلال مالی و، به قول ویرجینیا وولف، «اتاقی از آن خود»، تعهد و تمرکز و تداوم می‌طلبید. فعالیت مستمر و پیگیر لازم دارد. نگاهی گذرا به زندگی زنان نویسنده و شاعر، چه در ایران و چه در غرب، بیانگر این واقعیت است که زنان به‌ندرت توانسته‌اند، بدون از هم پاشیدن قاطعیت‌های سنتی، زندگی خانوادگی را با استعدادهای هنری خود آشتی دهند. طاهره قره‌العین مجبور به ترک همسر و سه فرزند خود شد. ازدواج تاج‌السلطنه پس از مدت کوتاهی به متارکه انجامید و دخترانش را از او جدا کردند. پروین اعتصامی تنها برای چند ماه مزدوج ماند. زنده‌دخت شیرازی هرگز ازدواج نکرد. سیمین دانشور فرزند نداشت.

مهشید امیرشاهی، گلی ترقی، و شهرنوش پارسی‌پور طلاق گرفته‌اند. از همین رو، هوشنگ گلشیری، که خود نویسنده‌ای توانا و پدر دو فرزند بود، می‌گفت: «من اغلب نگران زنانی هستم که می‌خواهند بنویسند و راهی به جایی ندارند، یعنی محروم‌اند از امکاناتی که در اختیار مردان است. بسیاری از آن‌ها را می‌شناسم که پس از آموزش اولیه بچه به بغل منتظر بزرگ شدن فرزند مانده‌اند، که نمی‌دانند دست را نمی‌توان وا گذاشت تا مگر روزی وقتش برسد.»^{۷۹}

فرخزاد قلم را وانگذاشت و بچه به بغل منتظر امکانات نماند. ولی جدایی از کامیار برایش دشوار و جانکاه بود. هنگام عزیمت به ایتالیا فکر این که «مدت درازی دست‌هایم، دست‌ها، صورت و پیشانی او را لمس نخواهند کرد مثل این بود که دردی وحشی و عنان‌گسیخته به سر تا پای وجودم چنگ می‌زد... بعد از نهار ما با هم روی تخت دراز کشیدیم و من مثل همیشه برای او قصه گفتم. در آن حال فکر کردم که اگر من بروم، چه کسی موهای او را شانه خواهد زد؟ چه کسی برای او لباس‌های قشنگ خواهد دوخت؟ چه کسی برای او روی کاغذ فیل و ماشین‌دودی و سه‌چرخه خواهد کشید؟ چه کسی او را به قدر من دوست خواهد داشت؟»^{۸۰} ولی لحظه تلخ وداع فرارسید و مادر مسافر مجبور به خداحافظی با فرزند چهارساله‌اش شد. «چون دلم نمی‌خواست او حس کند که من دارم از او جدا می‌شوم، برایش یک ماشین کوکی کوچک خریدم و بعد او را بوسیدم. زیاد، خیلی زیاد. آن قدر که او تعجب کرده بود. آسفالت خیابان زیر آفتاب تیرماه نرم شده بود. کاسب‌های محله با کنجکاوای حرکات مرا ورنده می‌کردند و من لب‌هایم را می‌گزیدم تا هق‌هق گریه‌ام را در گلویم خاموش کنم و او با سروصدای کودکانه‌اش پیاده‌روی خیابان را شلوغ کرده بود و بعد از من جدا شد. مثل برگی که از شاخه‌اش جدا می‌شود، سایه کوچکش روی آسفالت خزید و محو شد. در آن لحظه احساس کردم از آنچه «شادی» نام دارد تهی شدم.»^{۸۱}

فرخزاد در کارت‌پستالی که از ایستگاه راه‌آهن رم به مریم ضرابی (شاپور) می‌فرستد از او تشکر می‌کند که «همیشه مواظب» کامیار است. «خواهش از شما این است که گاهگاه با آدرس زیر از حال کامی برای من بنویسید و از طرف من او را صد هزار مرتبه بوسید... من همه امیدم به شماست و در قلبم برای شما یک دنیا محبت دارم.»^{۸۲} چهارده ماه بعد او با ذهنی گسترده‌تر و توانایی‌های بیشتر به میهنش بازمی‌گردد و، با جسارتی افزون‌تر و جوشش نوینی از انرژی و آزادی، خدا، پدر، شوهر، معشوق و قراردادهای جنسیتی را به چالش می‌کشد. در ضمن، از حق دیدار کامیار هم محروم می‌شود، در صورتی که ملاقات با فرزند حتی برای مادری که حق حضانت از او سلب شده، به رسمیت شناخته شده است. «آن روز که برای اولین بار به دیدار کامی رفتم و مادر شاپور نگذاشت که ببینمش،

می خواستم خودم را بکشم. بعد توی خیابان‌ها راه افتادم و پرسه‌زنان خیابان‌ها را طی می‌کردم. یک‌وقتی به یک میدان کوچکی رسیدم و به خودم آمدم. آن‌جا را اصلاً نمی‌شناختم. اصلاً نمی‌دانستم در کجای تهران هستم. غروب یک روز پاییزی بود. بعد احساس کردم که خیلی خسته‌ام. در وسط آن میدان کوچک باغچه‌ای بود با حاشیه سیمانی. روی حاشیه که نشستم، به‌زودی دیدم مردهایی جمع شدند و به تماشا و متلک‌پرانی ایستادند. برخاستم و با اولین تاکسی خالی به خانه برگشتم و تنهایی نیم بطری ودکایی را که از مهمانی دو سه شب پیش مانده بود، سرکشیدم. بعدش دیگرم یادم نیست. وقتی بیدار شدم، صبح شده بود و بالش زیر سرم خیس خیس بود. در مستی و بی‌خبری همه شب را گریه کرده بودم.»^{۸۳}

تاریخ دقیق بازگشت فرخزاد از اروپا به تهران در دست نیست. در کارت قبلاً چاپ‌نشده‌ای به تاریخ ۱۱ ژوئیه ۱۹۵۷، مطابق با ۲۰ تیر ۱۳۳۶، تاریخ بازگشتش به تهران با ماشین یکی از آشنایانش «هفته آینده» تعیین شده است. به این ترتیب، می‌توان گفت شعر «بازگشت» از مجموعه عصیان که در ۲۵ شهریور ۱۳۳۶، اندکی پس از ورود فرخزاد به تهران، سروده شده، با نقل قول بالا تطابق دارد. «دست‌هایی» او را که تشنه دیدار فرزند است، می‌رانند.

عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبارآلود

نگه‌ام پیش‌تر ز من می‌تاخت

بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره ظهر

کوچه می‌سوخت در تب خورشید

پای من روی سنگفرش خموش

پیش می‌رفت و سخت می‌لرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند

گردآلوده، تیره و دنگیر

چهره‌ها در میان چادرها

همچو ارواح پای در زنجیر

...

دری آن‌جا گشوده گشت خموش

دست‌هایی مرا به خود خواندند

اشکی از ابر چشم‌ها بارید
دست‌هایی مرا زخود راندند

...

نگاهم جست و جوکتان پرسید:
«در کدامین مکان نشانه اوست؟»
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانه اوست

...

تکیه دادم به سینه دیوار
گفتم آهسته: «این تویی کامی؟»
لیک دیدم کز آن گذشته تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود^{۸۴}

رنج این جدایی هرگز فرخزاد را ترک نکرد و معضل اصلی زندگانی کوتاهش شد.

زهرخانم، خدمتکار باوفا، به یاد می‌آورد که «بسیار شب‌ها خانم فریادکشان از خواب برمی‌خاست. فریاد می‌زد: کامی، کامی، کجایی؟ و چون از خواب بیدار می‌شد، های‌های گریه می‌کرد. هروقت این‌طور خواب می‌دید، غصه‌ام می‌شد، چون می‌دانستم که باز احوال خانم به هم خواهد خورد، به سر کار نخواهد رفت، دوشاخه تلفن را بیرون خواهد کشید، به من هم اجازه نخواهد داد تا به اتاق بروم و با او حرف بزنم. در این جور مواقع از پشت در می‌گفتم: خانم جان، دخترم، چرا با خودتان بد می‌کنید، خودتان را می‌کشید؟ این‌طور در به رویتان می‌بندید و نه حرفی و نه غذایی. من ناراحت شما هستم. من دلم شور می‌زند. و خانم جواب نمی‌داد. خانم، که آن قدر با من خوب و مهربان بود و اصلاً هیچ‌وقت دلش رضا نمی‌داد که قلبم را بشکنند، آن روزها جوابی به التماس‌ها و زاری‌هایم نمی‌داد و غذا نمی‌خورد. از اتاق بیرون نمی‌آمد. فقط گاهی وقت‌ها در اتاق در بسته آواز می‌خواند، آواز غم‌انگیزی زمزمه می‌کرد...»^{۸۵}

حتی در اوجِ خلاقیت و محبوبیت نیز من درون شعر فرخزاد با بحران عمیقی روبه‌روست. مثلاً سطر به سطر شعر «وهم سبز» مالمال از اندوه شاعری است که جدایی از فرزند جاننش را می‌کاهد و روحش را می‌خورد. تنها مفر او گریه‌ایست بی‌امان در آینه‌ای افشاگر و نامهربان.^{۸۶}

بیرون پنجره بهار از راه رسیده و هوا را به خود آغشته است. رویش گیاهان، بارور شدن کشتزارها، بازگشت پرندگان مهاجر و های‌وهوی کودکان، همه و همه، یادآور تنهایی طاقت‌فرسای زنی است که قلم به دست در آن سوی پنجره نشسته است و زار می‌گیرد.

فصل تولد است. فصل زنده‌زاد و ولد. فصل جوانه زدن درختان. فصل رنگ سبز ویژه‌ای که بوی نوزاد می‌دهد. زن، چون درختی که شکوفه می‌زند، بارور از غریزهٔ مادری است، ولی خود را پاک‌باخته می‌بیند. محبوس پیلۀ تنهایی خویش است. تاجی را که بر سر دارد، تقلب می‌نامد، و غبطۀ زنان «سادهٔ کاملی» را می‌خورد که همواره با سرانگشتان خوشبخت‌شان مسیر جنبشِ کیف‌آور جنینی را دنبال می‌کنند. زانی که گوش‌شان از سرود ظرف‌های مسین و ترنم چرخ خیاطی پُر است.

هنوز هم پس از سالیان دراز هر بار این شعر را می‌خوانم، با مادری که هنوز در آینهٔ شعرش می‌گرید، می‌گیرم:

تمام روز در آینه گریه می‌کردم

بهار پنجره‌ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تنم به پیلۀ تنهایی‌ام نمی‌گنجید

و بوی تاج کاغذی‌ام

فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را

آلوده کرده بود

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم

صدای کوچه، صدای پرنده‌ها

صدای گم شدن توپ‌های ماهوتی

و های‌هوی گریزان کودکان

و رقص بادکنک‌ها

که چون حباب‌های کف صابون

در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود می‌کردند

و باد، باد که گویی

در عمق گودترین لحظه‌های تیره همخوابگی نفس می‌زد
 حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
 فشار می‌دادند
 و از شکاف‌های کهنه، دلم را به نام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
 به چشم‌های زندگی‌ام خیره گشته بود
 به آن دو چشم مضطرب ترسان
 که از نگاه ثابت من می‌گریختند
 و چون دروغگویان
 به انزوای بی‌خطر پلک‌ها پناه می‌آوردند

هرچند مادر بودن، بر خلاف پدر بودن، به حکم بارداری و زایمان امری مسلم و بی‌مناقشه است، مادر باقی ماندن در جوامع پدرسالار مشروط است. امتیازی است که زن باید مدام در پاسداری از آن بکوشد و ثابت کند که شایسته آن است. پدر بودن گویی حقی خداداد است. ارثی است. گرفتنی نیست. زندگی بسیاری از نویسندگان، هنرمندان و سیاستمداران ما نمونه چنین امتیازی است. قهرمان محبوب شاهنامه، رستم دستان، یکی دیگر از مصادیق بارز حق بلامناع پدری است.

داستان رستم و سهراب، به گفته خود فردوسی، تلخ‌ترین داستان شاهنامه است. حکایتی است که در آن شخصیت محبوبی چون رستم جوان بی‌گناهی را به کام مرگ می‌فرستد، جوانی که فرزند خود اوست و به ایران آمده تا پدر محبوب ولی نادیده خود را بازابد: «چو خواهم شدن سوی ایران‌زمین / که بینم مر آن باب باآفرین» البته تهمینه هم با علم به این که عروس یک‌شبه است به رستم ابراز عشق می‌کند و صریحاً به او می‌گوید که می‌خواهد از او پسری داشته باشد که در مردی و زور به پای جهان‌پهلوان برسد. این که در این ماجرا پسری از دیدار پدر محروم خواهد ماند مد نظر او نیست.

رستم، پس از یک شب همخوابگی، همسر جوان و زیباروی خود را ترک می‌گوید. رستم است و باید رستمی کند. و پس از آن دیگر عنایت چندانی به تهمینه و به سهراب ندارد. علایق پدری را پس از مرگ پسرش آشکار می‌کند. با وجود این، حق پدری از او دریغ نمی‌شود. همان یک شب همخوابگی با تهمینه برای همیشه ضامن پدری بی‌چون و چرای اوست.

مادر در پهنه ادبیات فارسی جایگاه رفیعی دارد و اشعار فراوانی در ستایش او سروده شده است. مادرانی نمونه، مادرانی شکبیا. ایثارگر. پارسا. مادرانی که عشق اول و آخرشان فرزند است. مادرانی که نقش و هویتی سوای نقش و هویت مادری برایشان متصور نیست. هیچ خواسته‌ای، هیچ نیاز و انتظاری جز خدمت به فرزند در سر نمی‌پرورانند. زندگی‌شان در فداکاری و عشق بی‌چون‌وچرای مادرانه خلاصه می‌شود. گویی مادر خوب نمی‌تواند از توانایی‌های دیگر برخوردار باشد. گویی مادر شاعر، مادر کارگر، مادر معلم، مادری که ازدواج مجدد کرده، دیگر مادر نیست. شعر معروف «قلب مادر» سروده ایرج میرزا نمونه چنین مادری است. او قبل و حتی بعد از مرگ تنها سلامت و سعادت فرزندش را می‌طلبد و جز آن خواسته‌ای ندارد. هنگامی که فرزند ناسپاس و هوسران قلب خون‌آلودش را برای معشوق هدیه می‌برد و در راه به زمین می‌خورد، قلب مادر مقتول فغان برمی‌آورد که «آه دست پسرم یافت خراش / وای پای پسرم خورد به سنگ».

ولی در «قلب مادر»، که یکی از شناخته‌شده‌ترین بزرگداشت‌ها از مقام والای مادر است، نکته ظریفی نهفته است.^{۸۷} این شعر تنها جولانگاه مادر نیست، که عرصه تاخت‌وتاز زن دیگری نیز هست. مقصودم معشوقه مکاری است که عقل از مرد می‌رباید. اوست که شرط وصال خود را قتل مادر می‌گذارد و جوان عاشق را که هوش و گوش به او سپرده و تسلیم هوی و هوس شده، به مادرکشی تشویق و ترغیب می‌کند. ولی ابعاد فاجعه در این شعر، عظیم و بیش از یک قتل است. از طرفی، مرد میان دعوای مادر و معشوق گیر کرده و تبدیل به قاتلی سنگ‌دل می‌شود. از طرف دیگر، زن در این شعر، همچنان که در بخش مهمی از ادبیات فارسی، دو چهره دارد. از سویی، انسانی است از خود گذشته و رؤف. از سوی دیگر، تاروپودش را با خودخواهی و لثامت بافته‌اند. لطافت و ایثارگری ویژگی مادر و سفاهت و فرومایگی خصوصیت زن جوان است. هرچند این دو تصویر در ظاهر تشابه و تجانسی ندارند، ولی در اصل دو روی یک سکه‌اند، که دختر امروز مادرِ فرداست. چه بسا که پسر همین معشوق خونخوار و سفاک بعدها در رثای مادرش چنین شعری بسراید. پس چگونه موجودی خودخواه و فرومایه به عزیزی نازنین و از خود گذشته تبدیل می‌شود؟

این انتظار که تا مهر مادری بر پیشانی زنی خورد از خود و از نیاز شخصی تهی شود، ساخته و پرداخته ذهن جمعی اجتماعی است که پیچیدگی‌ها و ابعاد انسانی و طبیعی زن را از او دریغ می‌کند. به رسمیت نشناختن نیاز مادر و نابرابری حقوق و تکالیف زن و مرد در قبال فرزند مشترکشان فاجعه‌ایست که دودش به چشم همه، از جمله پسر — این پدر فردا — می‌رود.

می‌خواهم بگویم آیا می‌توان منکر حس مادری فرزند شد؟ این چه عدالتی است که فرزندی را از موهبت دیدار مادر محروم می‌کند؟^{۸۸} این چه سرنوشت شومی است که برای موجودی که می‌پنداریم بهشت زیر پای اوست، رقم زده‌ایم؟ «پرویز، نمی‌دانم چرا باز دارم برای تو نامه می‌نویسم. امروز بعد از یک ماه کاغذ مامان آمد و از حال کامی باخبر شدم. شاید من حق نداشته باشم که از او بپرسم و او را مال خود بدانم، اما آیا می‌توانی منکر حس مادری من بشوی؟ پرویز، وقتی نقاشی‌هایی را که او برایم کشیده بود دیدم، خیلی گریه کردم.»^{۸۹}

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم

و مغز من هنوز

نبریز از صدای وحشت پروانه‌ای است که او را

در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند.

وقتی که چشم‌های کودکانه عشق مرا

با دستمال تیره قانون می‌بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من

فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید

وقتی که زنگی من دیگر

چیزی نبود، هیچ‌چیز به جز تیک‌تاک ساعت دیواری

دریافتم، باید. باید. باید.

دیوانه‌وار دوست بدارم.

و چنین بود که مادر و فرزندی از هم جدا ماندند.^{۹۰} حتی یک عکس هم از آن دو طی ده سال آخر عمر فرزند، یعنی پس از بازگشتش از اروپا، در دست نیست.

این شعر را برای تو می‌گویم

در یک غروب تشنه تابستان

در نیمه‌های این ره شوم‌آغاز

در کهنه‌گور این غم بی‌پایان

این آخرین ترانه لالاییست
در پای گاهواره خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه من سرگردان
از سایه تو دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما نه غیر خدا باشد.^{۹۱}

طنین لالایی حزن‌انگیز فرخزاد برای کامیار شاپور همچنان به گوش می‌رسد. او در ۲۹ خرداد ۱۳۳۱ در تهران به دنیا آمد. پزشکی که او را به دنیا آورد، تاج‌الملوک مشکات (خیام)، آن روز را چنین به یاد می‌آورد: «بچه فروغ را هم من گرفتم. درست یادم نیست. طرف‌های عصر بود. در همان سال‌های کودتا. شاید پاییز همان سال بد. در منزل خودشان بود. دخترک روی زمین خوابیده بود و من به خاطر جثه نحیف او می‌ترسیدم. خوشبختانه اتفاق خاصی رخ نداد. بچه پسر بود، اما برای او نوری نیآورد. بیشتر تقصیر دیگران بود تا خودش. نمی‌دانی محرومیت از دیدار همین بچه چه غم بزرگی بر دل نازکش گذاشت.»^{۹۲} کامیار سه سال و نیم داشت که مادر و پدرش از هم جدا شدند و، بر اساس قوانین و شرع و عرف، قیمومت و سرپرستی او به پدرش رسید. دبستان و دبیرستان را در تهران به پایان رساند و برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت. در آغاز مهندسی خواند. بعد از یک سال تغییر رشته داد و جامعه‌شناسی خواند و بالاخره دنیال نقاشی به دانشگاه هنر رفت. در سال ۱۳۵۷ فارغ‌التحصیل شد و به ایران بازگشت. کامیار هرگز ازدواج نکرد.

ملاقات با کامیار شاپور فرصت مغتنمی بود و گفت‌ووشنودی که در ادامه آمده است، چکیده آن دیدار در تهران در سال ۱۳۸۰ است.

می‌دانم طراح زبردستی هستید. اگر می‌خواستید کامیار شاپور را با چند کلمه طراحی کنید، چه می‌گفتید؟

والله اگر فقط چند کلمه داشتم، می‌گفتم: کامیار شاپور، فرزند فروغ فرخزاد و پرویز شاپور.

می‌دانید پسر و مادرتان چطور با هم آشنا شدند؟

پدر من همسایه فروغ بود. آن‌ها پشت‌به‌پشت دیوار مشترک داشتند.

با هم فامیل دور هم بودند. پدرم این اواخر می‌گفت وقتی فروغ دختر مدرسه بوده، او را توی راه مدرسه می‌دیده و فروغ همیشه می‌خندیده. این برای پدرم جذبه خاصی داشته. پدرم واقعاً عاشق فروغ بود و می‌دانید که هرگز ازدواج مجدد نکرد.

چرا؟

والله بیشتر به خاطر من بود که پدرم ازدواج نکرد. در ضمن، برای مدتی یک معشوقه آمریکایی داشت که در انجمن ایران و آمریکا انگلیسی درس می‌داد. ولی وقتی آن خانم که اسمش ونلی بود و دوستان پدرم، اردشیر محمص و بیژن اسدی‌پور، به آمریکا رفتند، پدرم تنها شد. ما نتوانستیم بوجه تهیه کنیم و به آمریکا برویم. این اواخر که پدرم خیلی پیر شده بود، من روزی دوبار او را می‌بردم که قدم بزند. پدرم پرستار نداشت و من از او نگهداری می‌کردم. گاهی اوقات پدرم می‌گفت خوب بود می‌توانستیم به ونلی در آمریکا یک تلفنی بزیم. ولی متأسفانه این دو به هم نرسیدند و پدرم فوت شد.

پدرتان از خاطراتش با فروغ چه می‌گفت؟

والله خیلی صحبت نمی‌کرد. هر وقت من دقیق می‌شدم راجع به فروغ و سؤال می‌کردم، پدرم گریه می‌کرد. وقتی فروغ رفت ایتالیا، با این‌که از پدرم جدا شده بود، ولی پدرم هنوز برایش پول می‌فرستاد و کمکش می‌کرد. وقتی فروغ به ایران برگشت، گاهی اوقات سراغ پدرم می‌آمد. ولی برای پدرم مشکل بود و نمی‌توانست تحمل کند. پدرم می‌خواست فروغ بماند و آملورفتِ فروغ و نوساناتش پدرم را رنج می‌داد. به همین خاطر بود که پدرم او را کنار گذاشت. فروغ می‌آمد، دو سه روز می‌ماند و بعد می‌خواست برگردد. ولی پدرم اهل عادت بود. مثلاً سی سال از یک راه رفت اداره و برگشت. از پارک شهر پیاده می‌رفت به اداره و از همان راه برمی‌گشت خانه. همین مسیر مشخص را هر روز برای سی سال رفت و آمد. فروغ این‌طور نبود. تنوع طلب بود. فکر می‌کنم به همین خاطر این دو نتوانستند با هم بسازند.

ولی پدرم به نبوغ فروغ ایمان داشت و تا آخر زندگی عاشق فروغ باقی ماند. شب‌ها وقتی مشروبش را می‌خورد، می‌گفت فروغ گل کاشت

و میخس را کوبید و برای همیشه می ماند و جاودانه است.

آقای شاپور خاطراتش را نوشته؟

نخیر.

با خانواده فرخزاد نزدیک هستید؟

من در خانواده شاپور بزرگ شده ام؛ بین فرخزادها بزرگ نشده ام و تربیت دیگری دارم. به همین دلیل است که نمی توانم با فرخزادها بسازم. البته مادر بزرگ خیلی مهربان بود، ولی اصولاً تحمل فرخزادها، حتی فریدون، برای من مشکل بود. من با تربیت فرخزادها بیگانه بودم. حتی وقتی که از اروپا برگشتم و جمعها می رفتم آنجا و مادر بزرگ به ما غذا می داد، مرزی بین ما بود. امیدوارم حرفهای من به کسی بر نخورد.

رابطه شما با مادر بزرگتان، خانم توران فرخزاد، چگونه بود؟

او منبع ضرب المثل بود. چنان ضرب المثل هایی به کار می برد، به مورد و بجا، که آدم کیف می کرد. ولی بین پدر بزرگ و مادر بزرگ، یعنی پدر و مادر فروغ، تضاد خیلی زیاد بود. خیلی آدمهای متفاوتی بودند، مثل پدر و مادر خود من. فروغ تنوع طلب بود و نمی توانست با پدر من، که سی سال از مسیر پارک شهر سرکارش رفت، کنار بیاید. فروغ نوسان احساسات داشت و نبوغش هم در همین بود. این در مورد زندگی خود من هم صادق می کند.

خواهش می کنم از مادر بزرگ پدری تان بگوئید.

مادر بزرگ پدری من زن محترمی بود. با این که سنش زیاد بود، مکتب خانه رفته بود و سواد داشت. پدر بزرگ من دیپلم کالج امریکایی دکتر جردن، همین البرز فعلی، را داشت... حدود سه سال قبل از مرگ فروغ، پدر بزرگ فوت شد و بعد با کمک عمویم ما یک خانه خریدیم نزدیکی های خیابان نادری و دیگر مستقر شدیم. مادر بزرگ زن باشقامتی بود. یک تنه بچه ها را چرخاند. پدرم لیسانسش را گرفت.

خانم شاپور چند تا بچه داشتند؟

چهار تا. سه پسر و یک دختر.

کی فوت کردند؟

سال ۶۸. دو سال بعد از پایان جنگ ایران و عراق.

پس شما با پلدر و مادرزنگان زندگی می‌کردید؟

بله، عمه‌ام هم با ما زندگی می‌کرد.

اولین خاطره‌ای که از مادرتان دارید، چیست؟

اهواز بودیم و من در بالکن بودم که زنبور دستم را زد. زدم زیر گریه. فروغ آمد و روی جای نیش زنبور مرکورکرم زد.

خاطره دیگری هم دارید؟

فروغ کتابش چاپ شده بود و با پول کتابش برای من یک ماشین جیب بزرگ خریده بود. از آن اسباب‌بازی‌هایی که می‌شد توی آن نشست و بازی کرد. وقتی من وارد اتاق شدم، دیدم پلدرم یک طرف ماشین ایستاده و مادرم طرف دیگر. لحظه شیرینی بود و خیلی کیف کردم. این خاطره هیچ‌وقت از یادم نخواهد رفت... ولی من فروغ را بیشتر از شعرهایش می‌شناسم.^{۱۳} رفتار و گفتار او را کم دیدم. خاطرات من از فروغ خیلی محدود است.

خیلی‌ها گفته و نوشته‌اند که فروغ دو چهره داشت. گاهی اوقات شوخ و بگویخند و عاشق زندگی و حاضر جواب بود، گاهی غمگین و خاموش و بی‌حوصله و بیزار از زندگی. شما او را چگونه به یاد دارید؟

من فروغ را تا آن حد ندیده‌ام که چنین تصویری داشته باشم، ولی فروغ ناراحتی اعصاب داشت. فکر می‌کنم خود من هم این را از فروغ به ارث برده‌ام، چون پلدرم چنین ناراحتی‌ای نداشت.^{۱۴} فروغ دکتر می‌رفت و قرص می‌خورد. حتی پلدرم یکبار او را برده بود چهارزی. شاید ندانید که من هم ناراحتی روانی دارم و مجبورم دوا بخورم. اگر نخورم، مریض می‌شوم. ولی از نظر خلاقیت هنری این برایم لازم است. وقتی دوا نمی‌خورم، خلاقیتم بیشتر می‌شود. من از سال ۵۹ که مریض شدم، این قرص را می‌خوردم تا وقتی که پلدرم فوت شد. بعد از آن گفتم من دیگر این قرص را نمی‌خورم و نخوردم. نه ماهی قرص نخوردم و به‌شدت مریض شدم و بالاخره ۲۸ روز در بیمارستان روانی بستری شدم. به من گفتند باید قرص‌هایت را بخوری. من حس می‌کنم بیماری اعصابم را از فروغ به ارث برده‌ام.

مقصودتان کدام بیماری است؟

من دو قطبی هستم.

این درست است که کتابخانه فروغ پهلوی شماس است؟

نه، در زمان مریضی من همه کتاب‌ها پراکنده شد.

چطور؟

یک مقدار از آن‌ها را دادم به این و آن. بعضی از آن‌ها را مردم بردند. تک‌توکوی را هم فروختم. مثلاً کتابی بود که انجوی شیرازی تقدیم کرده بود به فروغ و خیلی کتاب خوبی بود. ولی متأسفانه مجبور شدم آن کتاب را بفروشم. کتاب‌های نقاشی خودم را هم فروختم. در کتابتان، اتفاقی در حومه‌ها، شعر «باران‌پرست» را به پدرتان تقدیم کرده‌اید، ولی غیر از یک طرح نامشخص از فروغ کوچک‌ترین اشاره‌ای به مادرتان در آن کتاب دیده نمی‌شود.^{۱۵}

یک شعر آن کتاب تقدیم به فروغ است.

کلام شعر؟

شعر «تا آن سوی شهر».

به یاد ندارم که این شعر تقدیم به فروغ باشد.

بله، در کتاب ذکر نشده و چون هیچ‌وقت تجدید چاپ نشد، نام فروغ نیامده است. اصلاً یادم نمی‌آید چرا نگفتم این شعر مال فروغ است.

شاید فکر می‌کردید پدرتان آزرده‌خاطر شود.

احتمالش هست. ممکن است.

پدرتان راجع به آن شعر چیزی نگفتند؟

نخیر.

از مادرتان عکس دارید؟

عکس‌ها بیشتر پیش گلوریا و پوران است. گلستان دفترچه‌های فروغ را داده بود به من، ولی در موشک‌باران‌های تهران من همه آن‌ها را جمع کردم و بردم پیش گلوریا.

بارها شنیده‌ام که این مادر بزرگ شما بود که اجازه نمی‌داد مادرتان

را ببیند.

والله خوششان نمی‌آمد. البته فقط مادر بزرگ نبود. پدرم هم نقش داشت. یادم می‌آید خانه آقای وحدت بودیم که دلم برای فروغ تنگ شده بود. فکر می‌کنم پنج سال داشتم. گفتم می‌خواهم فروغ را ببینم، ولی پدرم بغض کردند و بلدشان آمد. من هم دیگر تکرار نکردم.

پدرم می‌گفت دوهوایی می‌شوم و فرهنگم قاتی پاتی می‌شود. اجازه نمی‌دادند فروغ را ببینم.

پدر بزرگم، پدر فروغ، به او گفته بودند که پاسبان بگیر و برو بچه‌ات را ببین. این حق توست. ولی فروغ گفته بود من هیچ‌وقت حاضر نیستم پاسبان بگیرم و بچه‌ام را از این راه ببینم.

مهم‌ترین عاملی که باعث شد من فروغ را نبینم، دست تقلید بود. وقتی من ۱۸ سالم شد، رابطه‌ام با خانواده مادرم برقرار شد. در صورتی که قبل از آن خانواده مادرم را هم نمی‌دیدم. ولی بعد از این‌که برای تحصیلات رفته انگلیس، سال اولی که برگشتم، رفته سراغ خانواده مادرم. اگر فروغ هم زنده بود، طبیعی است که با هم صمیمی می‌شدیم. ولی دست تقلید بود که وقتی من ۱۴ سال داشتم، فروغ فوت بشود.

من هم فکر می‌کنم اگر فروغ بیشتر عمر می‌کرد، رابطه نزدیکی بین شما برقرار می‌شد. از این بابت متأسفم، ولی به هر سبب حلود ده دوازده سال مادری از دیدن فرزندش محروم بود و فرزندی از دیدن مادرش.

این مسئله را از چند جنبه می‌شود بررسی کرد. یکی شعر خود فروغ است که می‌گوید من می‌روم دنبال شعر. یعنی مانیفست خودش را قبل از ترک من و پدرم داده. می‌گوید بین کامی و شعر، شعر را انتخاب می‌کنم؛ می‌روم به دنبال شعرها و شورها. خود فروغ می‌گوید که من شعر را انتخاب می‌کنم. نمی‌شود این را انکار کرد. این مانیفست شعر فروغ است.

جلایی پدر و مادرم برای من خیلی مسئله نشد، چون خیلی کوچک بودم که آن‌ها از هم جدا شدند. فقط خاطره‌ای از خانه حشمت‌اندوله یادم هست. آن خانه سه اتاق داشت. یک اتاق متعلق به پدر بزرگم بود، یک اتاق میهمان‌خانه بود و در اتاق دیگر من و پدرم و عمه‌ام و مادر بزرگم می‌خوابیدیم. در آن اتاقی که ما همه می‌خوابیدیم، گنج‌های بود که آینه‌ای داشت. در گنج‌ها باز بود و من و پدرم و مادر بزرگم جلوی آن ایستاده بودیم. هیچ یادم نیست چطور شد که من یک مرتبه گفتم چرا پدرم بر نمی‌گردد پیش فروغ. دیدم که هیچ خوششان نیامد و بعد از آن هم من دیگر پی این مطلب را نگرفتم.

یکبار هم خاله‌هایم یا فروغ از خارج برای من کادو آورده بودند. من بچه بودم و ما هنوز در همان منزلی بودیم که پشت خانه فروغ بود - منزل دکتر سجادی. البته من به عنوان بچه دلم می‌خواست کادوها را بگیرم، ولی عمویم، همان که دکتر بود، رفت و زد زیر کادوها و آن‌ها را ریخت توی جوی آب. هیچ خوشم نیامد؛ این یادم هست. آن‌طور که شنیده‌ام، خانم توران فرخزاد همراه دخترشان گلوریا هلیه‌هایی را که فروغ از اروپا برای شما فرستاده بود، آورده بودند که به شما برسانند، ولی آن‌ها را در جوی آب ریختند.

من به یاد ندارم که کی کادوها را آورده بود، ولی می‌دانم که دلم می‌خواست آن‌ها را نگه دارم.

وقتی فروغ از پدرم جدا شد و رفت ایتالیا، من را گذاشته بود پیش مادرش. پدرم تعریف می‌کرد که بعد از دو سه روز مادر بزرگم، مادرِ مادرم، حاضر نشده بود من را نگه دارد و من را آورده بود منزل پدرم و تحویل داده بود. پدرم همیشه این قضیه را تعریف می‌کرد. این یکی از اسلحه‌هایی بود که پدرم داشت.

گفتید اسلحه؟

این توجیهی بود که من نرم فروغ را بینم. ببینید، من فکر می‌کنم این ماجرا در زندگی پدر و مادرم خیلی بزرگ شده. این موضوع در ایران بسیار عادی است.

الان در اداره عمه‌ام خانمی هست که مهندس نساجی است و شوهر تحصیل‌کرده‌ای دارد که نمی‌گذارد آن خانم بچه‌هایش را ببیند. این‌ها مشهور شده‌اند و کسی راجع به آن‌ها صحبت نمی‌کند، ولی خیلی‌ها پدر من را محکوم می‌کنند.

البته من نمی‌خواهم از کسی جانب‌داری کنم. من فروغ را یک نابغه می‌دانم. ولی یکی از شکایت‌های پدرم همیشه این بود که بیش از ۵۰ سال پیش، یعنی نیم قرن پیش، وقتی شعر «گناه» چاپ شد، پدرم جرئت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد، چون مردم نگاه‌های عجیبی به او می‌کردند. پدرم آن موقع اهواز بود.

گویا مادرتان بعد از بازگشت از اروپا یکی دوبار می‌آید دم مدرسه شما را ببیند، ولی شما از او فرار می‌کنید. چنین برخوردهایی را به خاطر دارید؟

آخرین باری که فروغ را دیدم، کلاس هفتم دبیرستان فیروزبهرام بودم. دبیرستان تعطیل شده بود و من مانده بودم و با پسر خیلی چاقی دعوایم شده بود و کتکش زده بودم. یک پسر سبزشم آمد و گفت: «مادرت دم در منتظرت است.» کلمهٔ مادر به گوشم ناآشنا بود. رفتم بیرون و دیدم فروغ است. از مدرسهٔ فیروزبهرام، که در خیابان استالین بود، راه افتادیم و تا چهارراه یوسف‌آباد با هم رفتیم. فروغ با من مثل یک آدم بزرگ رفتار می‌کرد. من انتظار داشتم مادرم به من فرمان بدهد. پس گردنم بزند. ولی بین ما خیلی دیوار بود. فروغ یک کت‌ودامن کرم پوشیده بود و مرتب در خیابان گریه می‌کرد. خیلی شیک و تک بود. با مادر بزرگ و عمه‌ام تفاوت داشت و جلب نظر می‌کرد. چون گریه می‌کرد، من معذب شده بودم. به من گفت بیا بروم کافه‌تریای حافظ آن بالا بشینیم. ولی به چراغ قرمز چهارراه یوسف‌آباد که رسیدیم، دیدم نمی‌توانم تحمل کنم و فرار کردم به طرف خانه‌ام. این آخرین باری بود که فروغ را دیدم.

چه چیزی را نمی‌توانستید تحمل کنید؟

فروغ جلب توجه می‌کرد و من از جلب توجه خوشم نمی‌آید. همهٔ مردم ما را نگاه می‌کردند. من خجالتی هستم و این برایم مشکل بود. دلم می‌خواست فروغ با من مادرانه و صمیمی صحبت کند. اگر فروغ مثل یک آدم بزرگ با من صحبت نمی‌کرد، با او رفته بودم. من یک بچهٔ دوازده سیزده‌ساله بودم و از مادرم انتظار فرمان داشتم. او می‌بایست به من دستور می‌داد. تیپ فروغ هم خیلی شیک بود. خانوادهٔ پدری من آن‌طور نبودند. کمی شوکه شده بودم که این خانم چقدر شیک است و ما این‌طور نیستیم. من تا به حال راجع به این خاطره با کسی صحبت نکرده‌ام. این اولین بار است که راجع به آن صحبت می‌کنم.

شاید تبلیغات منفی در شما تأثیر گذاشته بود.

نه. در خانهٔ ما کسی راجع به مادر من بدویبراه نمی‌گفت. من اگر می‌توانستم دوباره زندگی کنم، با فروغ می‌رفتم. این یکی از چیزهایی است که من در زندگی راجع به آن پشیمان هستم. ولی عرض شود که گذشته‌ها گذشته. من انتظار نداشتم فروغ در سی‌ودوسالگی فوت شود.

بی‌نوشت‌های فصل چهارم

۱. فروغ فرخزاد، «رمیده»، اسپر، چاپ هفتم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۲۰.
۲. فروغ فرخزاد، «در دیاری دیگر»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، تهران، مروارید، ۱۳۷۵، ص ۶۷.
۳. همان‌جا، ص ۶۷.
۴. مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۸۲-۵۹۰.
۵. همان‌جا، ص ۵۸۶.
۶. محمد فرخزاد در مصاحبه با مینا اسدی و بهنام بهروز درباره جدایی دخترش از پرویز شاپور می‌گوید: «زندگی فروغ دو مرحله داشت. وقتی که شروع به شعر گفتن کرد، تشویقش کردم. اما وقتی که شعر گفتن باعث بلند شدن جاروجنجال در اطرافش شد و داشت زندگی خانوادگی‌اش را مختل می‌کرد، ناراحت شده بودم. چون فکر می‌کردم این اقدام او و راهی که انتخاب کرده، باعث از بین رفتن زندگی خانوادگی‌اش می‌شود و من مایل به جدایی او از شوهرش نبودم. اما او آن قدر در عقیده‌اش ثابت بود که بالاخره جدا شد. اگرچه من ظاهراً ناراحت بودم، اما باطنا او را تحسین می‌کردم. اراده او قابل تحسین بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از راهی که می‌رفت جدا کند.» (همان‌جا، ص ۴۱۱)
۷. طوسی حائری، «چهره فروغ از نزدیک»، زنی تنها: یادنامه فروغ فرخزاد، به کوشش حمید سیاهپوش، تهران، نگاه، ۱۳۷۶، ص ۲۱۸.
۸. نامه فروغ فرخزاد به پدرش به تاریخ دوشنبه ۶ مه، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ویراستار بهنام باوندپور، آلمان، نشر نیما، ۱۳۸۱، ص ۱۱۵.
۹. همان‌جا، ص ۱۱۲.
۱۰. فروغ فرخزاد، «گمشده»، دیوار، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰، ص ۳۴.
۱۱. کامیار شاپور و عمران صلاحی (به کوشش)، اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور، تهران، مروارید، ۱۳۸۱، ص ۲۶۵.
۱۲. همان‌جا، ص ۶۸.
۱۳. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با گلوریا فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.
۱۴. گفت‌ووشنودهای فرزانه میلانی با نادر نادرپور، لس‌آنجلس، دهه ۱۳۶۰.
۱۵. آسایشگاه دکتر رضاعی در سال ۱۳۱۷ به دست دکتر حسین رضاعی، از پیش‌گامان علم روان‌پزشکی نوین در ایران و استاد دانشگاه تهران، تأسیس شد. محل این بیمارستان در باغ وسیعی در نیاوران است.
۱۶. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با لعبت والا، لندن، نوامبر ۲۰۰۲.
۱۷. به گفته پوران فرخزاد، «فروغ بیمار شد. از حرف‌هایی که زده شد، از تهمت‌هایی که زده شد، از همه چیزهایی که گفته شد، فروغ بیماری روانی گرفت. نزدیک به سه ماه در بیمارستان روانی رضایی خوابید. گاه من بالای سرش بودم. همه‌اش جیغ می‌زد. یک آمپول‌های بزرگی بود می‌زدند؛ زیر برق می‌گذاشتند. خیلی حالش بد بود، خیلی!» مینو صابری، «گفت‌وگو با پوران فرخزاد»، <http://6lik.blogfa.com/post-38.aspx>
۱۸. فریدون فرخزاد چند روز قبل از قتلش، در سخنرانی‌اش در سوئد، مدت بستری شدن خواهرش را در آسایشگاه رضاعی بین نه ماه تا یک سال می‌داند که به نظر صحیح نمی‌آید. چاپ «شکوفه کبود» در مهر ۱۳۳۴ آغاز شد و فرخزاد در ۱۵ تیر ۱۳۳۵ به اروپا رفت.

۱۹. پس از ترک آسایشگاه رضاعی، فرخزاد در نامه‌ای به پرویز شاپور به «یک حالت فراموشی» اشاره می‌کند که می‌تواند از عوارض کوتاه‌مدت شوک‌درمانی باشد. «یک مرتبه سرم گیج می‌رود و چشم‌هایم سیاه می‌شود و مثل این‌که یک نفر تمام رگ‌های مرا می‌کشد و آن وقت دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم. مثل این‌که دیگر زنده نیستم. تا دو سه دقیقه این‌طور، بعد خوب می‌شه. در این لحظات یک حالت فراموشی برای من پیش می‌آید. مغزم از هر اندیشه‌ای خالی می‌شود و مثل این‌که دیگر «فروغ» نیستم، بلکه یک بشری هستم که اسم ندارد. یک بشری که اسمش را گم کرده.» (اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۵۱)

۲۰. "I tried to smile, but my skin had gone stiff, like parchent.
Doctor Gordon was fitting two metal plates on either side of my head. He buckled them into place with a strap that dented my forehead, and gave me a wire to bite.
I shut my eyes.
There was a brief silence, like an indrawn breath.
Then something bent down and took hold of me and shook me like the end of the world. Whee-ee-ee-ee-ee, it shriiled, through an air crackling with blue light, and with each flash a great jolt drubbed me till I thought my bones would break and the sap fly out of me like a split plant.
I wondered what terrible thing it was that I had done."
(Sylvia Plath, *The Bell Jar*, New York, Harper and Row, 1971, p. 171)

۲۱. شیوا ارسطویی، افیون، فرانکفورت، نشر البرز، ۲۰۰۶، ص ۱۷.
۲۲. «زن‌ها یک دنده کم دارند»، (بدون نام نویسنده)، خواندنیها، سال ۱۶، شماره ۱۷، ۹ آبان ۱۳۳۴، ص ۳۷.
۲۳. فروغ فرخزاد، «ای شعرهای من»، در «فروغ روزهای خوب شعر»، زن روز، شماره ۶۹۲، شنبه ۲۱ مرداد ۱۳۵۷، ص ۳۴.
۲۴. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۶۱.
۲۵. «بیلیتیس ایران»، (بدون نام نویسنده)، خواندنیها، شماره ۱۲۶، ۲ مرداد ۱۳۳۵، ص ۲۰.
۲۶. طوسی حائری، «چهره فروغ از نزدیک»، زنی تنها: یادنامه فروغ فرخزاد، ص ۲۲۰.
۲۷. نادرپور در مقدمه شعر انگور با عنوان «شعر نو یا شعر امروز» می‌نویسد: «پدران و فرزندان نسل‌های قدیم در طرز فکر و شیوه زیست چندان فاصله‌ای با هم نداشتند. مثلاً هر دو در سن و سال معین (بر طبق حکم شرع یا عرف) ازدواج می‌کردند، هر دو یک نوع درس می‌خواندند و مشاغل آنان اغلب ارثی بود. یعنی اگر پدر کفاش بود، پسر نیز بر همان روال پیشه پدر را در پیش می‌گرفت. تحصیل او در همان حدود پدر بود. احیاناً به مکتب رفته بود و یا اگر تمولی داشت، «سرخانه» درس خوانده بود. در پانزده یا شانزده سالگی، به همان شیوه پدر، یکی از دختران خویشاوند یا غریبه را به زنی گرفته و بعد هم شغل پدر یا ندرتاً شغل دیگری را — که به یقین شبیه پیشه پدر بود — برگزیده بود. سخن کوتاه، پدر و پسر با هم در روح و اخلاق تجانس داشتند و سخن یکدیگر را می‌فهمیدند. اما نسل جوان ایران... دریافت که در اجتماع و در خانواده تنهاست و این تنهایی دشوار و توانفرساست. او هیچ‌گونه شباهتی به یکی دو نسل پیش نداشت: نه مثل پدران خود تحصیل می‌کرد و نه مانند آنان همسر می‌گرفت و نه پیشه ایشان را برمی‌گزید. این بیگانگی نفرتی در دل او برانگیخت که متوجه خانواده و اجتماعش هر دو بود. فی‌الواقع نسل جوان، بی‌آن‌که کاملاً فرنگی شود، از سنن و آداب «ایرانی» نیز به دور افتاده بود. جوان این دوره نه مانند نسل‌های پیشین در پانزده یا شانزده سالگی ازدواج می‌کرد و نه مثل جوانان فرنگی آزادی معاشرت و معاشره داشت.»

- نادر نادرپور، شعر اندکوز، تهران، نیل، ۱۳۳۶، ص ۳۱)
۲۸. هوشنگ ابتهاج در پیر پوینان اندیش می گوید: «فروغ یا نادرپور رفیق بود. نادرپور اینا ملکی داشتن در «چیدر». یه مزرعه بود. بیرون از دنیا بود! جای خیلی قشنگی هم بود. من و نادرپور و فروغ می رفتیم چیدر قدم می زدیم. این دو تا می رفتن و من وامی ایستادم واسه خودم آواز می خوندم. همین موقع ها بود که نادرپور شعرهای فروغو درست می کرد. همه اون شعرهای اسیر و عصیان و دیوار رو نادرپور درست کرده بود و از تأثیرات نادرپور بود. یه مقدار هم از تأثیرات کسرایی بود. از امتیازات هم صحبتی استفاده کرده بود!» (پیر پوینان اندیش، جلد دوم، چاپ اول، تهران، سخن، ۱۳۹۱، ص ۹۷۸)
۲۹. همان جا، ص ۱۲۰-۱۲۱.
۳۰. محمدرضا شفیعی کدکنی در کتاب با چراغ و آینه: در جستجوی ریشه های تحول شعر معاصر ایران می نویسد: «شعر پیگمالیون (بت تراش) نادرپور تقریباً نقل طابق النعل آن اسطوره فرنگی است و شعرهایی که درباره آن سروده شده است.» (تهران، سخن، ۱۳۹۰، ص ۱۴۰)
۳۱. برای بحثی در باره سیمای زن در آثار صادق هدایت رجوع کنید به: فرزانه میلانی، «رؤیایی از گذشته یا زن رؤیایی در آثار هدایت»، ایران نامه، سال پنجم، شماره ۱۷، پاییز ۱۳۶۵، ص ۸۱-۹۷.
۳۲. صادق هدایت، «عروسک پشت پرده»، سایه روشن، چاپ ششم، تهران، پرستو، ۱۳۴۳، ص ۸۴.
۳۳. همان جا، ص ۹۶.
۳۴. «در دیاری دیگر»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۹۷.
۳۵. من از دیار عروسک ها می آیم / از زیر سایه های درختان کاغذی / در باغ یک کتاب مصور / از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق. (فروغ فرخزاد، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، چاپ دوم، تهران، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۴۲)
۳۶. لغت نامه دهخدا، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، شهریور و مهر ۱۳۴۸، شماره مسلسل ۱۵۳.
- در بازخوانی یک آهنگ محلی با صدای سیما بیبا، خانواده داماد و مادر عروس از واژه عروسک برای عروس استفاده می کنند. «از باغچه سرا تا در بستون / از باغچه سرا تا در بستون / از مادر عروس رختی بستون / از مادر عروس رختی بستون / عروسک می دهی می دهی یا نه؟ / عروسک می دهی می دهی یا نه؟» (فروغ فرخزاد، «به علی گفت مادرش روزی»، تولدی دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۱۴۰)
۳۸. «پنجره»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۷.
۳۹. «عروسک کوکی»، تولدی دیگر، ص ۷۴.
۴۰. نامه فروغ فرخزاد به فریدون فرخزاد، شناخت نامه فروخزاد، شهناز مرادی کوچی (گردآورنده)، تهران، قطره، ۱۳۷۹، ص ۴۵۶.
۴۱. «رمیده»، اسیر، ص ۲۰.
۴۲. رجوع کنید به نامه فروغ فرخزاد به محمد فرخزاد به تاریخ ژانویه ۱۹۵۷.
۴۳. مجتبی الیاسی، «حرف های پوران فرخزاد در مورد فروغ»،
- tanetanha.blogfa.com/page/1
۴۴. گفت و شنود فرزانه میلانی با گلوریا فرخزاد، تهران، دی ۱۳۸۱.
۴۵. اولین تپش های عاشقانه قلبم، ص ۲۵۱.
۴۶. همان جا، ص ۲۲۷.
۴۷. جلال خسروشاهی، ادای دین به فروغ فرخزاد، تهران، نگاه، ۱۳۷۹، ص ۱۱.
۴۸. بدالله رؤیایی، «فروغ و دوام حیثیت آدمی»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۷۳-۶۷۲.
۴۹. اولین تپش های عاشقانه قلبم، ص ۲۲۸.
۵۰. «قربانی»، دیوار، ص ۴۴.

۵۱. «تشنه»، دیوار، ص ۱۴۱.
۵۲. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۵۰-۲۵۱.
۵۳. سال‌ها بعد تقدیم‌نامهٔ دیگری به تاریخ تیرماه ۱۳۴۰، یعنی پنج سال پس از چاپ اول دیوار، به این کتاب افزوده شد: «فری‌جان، فروغ این کتاب یک فروغ ساده، احمق و احساساتی است. اگر فکر می‌کنی که به من شباهت دارد و به هر حال قبولش داری، مال تو، ما که بخیل نیستیم».
۵۴. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۸۴.
۵۵. فرخزاد در سفرنامه‌اش روایتی اندک متفاوت از اولین آپارتمانش در ایتالیا ارائه می‌دهد: «بالاخره بعد از پنج ساعت این طرف و آن طرف رفتن و از این و آن سؤال کردن، منزل دوستم را پیدا کردم. در آن‌جا با استقبال گرم و صمیمانهٔ او روبه‌رو شدم که برایم از هر چیزی با ارزش‌تر و دلچسب‌تر بود. غذا را با هم خوردیم و بعد به فکر تهیهٔ منزل افتادیم. دوست من در آکادمی هنرهای زیبای رم در رشتهٔ نقاشی تحصیل می‌کرد و چون سروکارش با رنگ و روغن و قلم‌موهای نقاشی بود و درودیوار اتاق مردم را کثیف می‌کرد، صاحب‌خانه‌ها با او میانهٔ خوبی نداشتند. بعد از تلفن‌های متعدد، بالاخره او توانست در همان نزدیکی منزل خودش اتاقی برایم اجاره کند. اوایل شب بود که اسباب‌هایم را جمع کردم و به آن‌جا رفتم.» («در دیاری دیگر»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۱۰۵)
۵۶. قبل از فرخزاد شاهزاده شمس پهلوی خاطراتش را به صورت سلسله مقالات مفصلی در مجلهٔ اطلاعات ماهیانه به چاپ رسانده بود. جالب آن‌که «خاطرات شمس پهلوی» یکسره دربارهٔ رضاشاه پهلوی در آخرین روزهای زندگی در تبعید است.
۵۷. فرخزاد دربارهٔ سفر استعلاجی‌اش به شاپور چنین می‌نویسد: «من اگر تلاش می‌کنم برای این‌که از این‌جا بروم، تو نباید فکر کنی که برای من دیدن دنیاها دیگر و سرزمین‌های دیگر جالب و قابل توجه است. نه! من معتقدم که زیر آسمان کیود انسان با هیچ چیز تازه‌ای برخورد نمی‌کند و هستهٔ زندگی را ابتذال و تکرار مکررات تشکیل داده و مطمئن هستم که برای روح عاصی و سرگردان من در هیچ گوشهٔ دنیا پناهگاه و آرامشی وجود ندارد.» (اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۲۷-۲۲۸)
۵۸. «از نامه‌های فروغ»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۱.
۵۹. از اواسط قرن نوزدهم به تدریج این باور که زنان ایرانی زندانیانی بیش نیستند، رواج یافت. نهضت تجدد همزاد تلاش زنان و مردانی شد که دستیابی گستردهٔ زن را به عرصه‌های عمومی حق شهروندی می‌دانستند. از همان آغاز، قیام علیه این محدودیت‌های دست‌وپاگیر با موجی از مخالفت مواجه شد. ولی، با همهٔ ضدیت‌ها و کارشکنی‌ها، زنان در جست‌وجوی افق‌های تازه بر دامنهٔ تحرک خود افزودند. با شروع دوره‌ای نوین در مناسبات اجتماعی در ایران جغرافیای فرهنگی جامعه به سوی دگرگونی‌های روزافزون رفت. فضاهای عمومی دیگر در انحصار مردان نبود و زنان نیز به تدریج و با سرعتی فزاینده به آن راه یافتند. اما هرچه شمار زنانی که فضاهای مألوف را وایمی‌گذاشتند بیشتر می‌شد، ناخشنودی تجددستیزان نیز افزایش می‌یافت. دیری نیاید که حضور زنان در کوی و برزن تجسم آلودگی فرهنگ اصیل و ملی پنداشته شد. مشکلات جامعه به حساب حضور زنان در عرصه‌های عمومی گذاشته شد و گسیختن شیرازه‌های اخلاقی جامعه را نتیجهٔ حضور زن در عرصه‌های عمومی و آزادی حشر و نشر زن و مرد دانستند.
- این را اضافه کنم که این تنها ایران نبوده و نیست که آزادی رفت‌وآمد بی‌چون‌وچرا را از زن دریغ کرده و تا حدی هنوز می‌کند. زنانگی آرمانی در بسیاری جوامع مترادف با سکون و سکوت بوده و هست. میزان قدرت مردان نسبت به زنان در جوامع مختلف، متفاوت است ولی، با وجود این، عرصه‌های عمومی به درجات مختلف در انحصار مردان بوده و هست. در چین برای تقریباً هزار سال پای میلیون‌ها دختر بی‌گناه را در قالبی چنان تنگ می‌گذاشتند که گاهی در عمل استخوان پای می‌شکست. این پای کوچک و مثله‌شده، مثل ویژگی ممتاز سیندرلا، تجسم زیبایی و نجابت بود. در واقع قدیمی‌ترین روایت افسانهٔ محبوب سیندرلا در چین و هم‌زمان با رواج کشف چینی نوشته شده است.

سکون و سکوت زن چنان آرمانی است که ادبیات جهان پر از زیباییان خفته‌ایست که تجسم کامل ایستایی‌اند. نه صدایی از آن خود دارند، نه اراده و تحرکی. برعکس، زن جادوگر حتی از جارو — نماد و نشانهٔ کدبانوگری — وسیلهٔ نقلیه می‌سازد و بی‌اذن و اجازه با آن پرواز می‌کند.

۶۰. «مرداب»، تولهی دیگر، ص ۹۶.
۶۱. «رل مهم را در این میانه آقای «مصحح» بازی می‌کنند. از شمارهٔ اول این آقا شروع کردند به بازی و هنوز هم رل ایشان از رل بنده قوی‌تر است. طوری مفاهیم جملات را عوض می‌کنند که من، که نویسندهٔ این مطالب هستم، در اصل موضوع، که اشتباه ایشان است، شک می‌کنم و رفته‌رفته دارم معتقد می‌شوم که خودم غلط می‌نویسم.» مصحح، بر خلاف رسم رایج، در پانوشت به فرخزاد پاسخ می‌دهد و ادعا می‌کند که دستخط او را حتی کارکنان داروخانه‌ها، که در خواندن دست‌نوشته‌های ناخوانا ماهر هستند، نمی‌توانند بخوانند.
۶۲. «در دیاری دیگر»، جودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۱۰۲.
۶۳. فروغ فرخزاد، «شعری برای تو»، عصیان، چاپ پنجم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۶۰.
۶۴. «در دیاری دیگر»، جودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۹۰.
۶۵. همان‌جا، ص ۹۸.
۶۶. همان‌جا، ص ۷۸.
۶۷. مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۱۳.
۶۸. «در دیاری دیگر»، جودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۷۶.
۶۹. فروغ فرخزاد، «نامه ای از اهواز». (از نامه‌های ضمیمهٔ این کتاب)
۷۰. همان‌جا.
۷۱. «بیمار»، اسیر، ص ۱۲۰.
۷۲. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۴۴.
۷۳. «خانهٔ متروک»، اسیر، ص ۱۳۵.
۷۴. پوران فرخزاد روایتی متفاوت دارد: «اما قوانینی که به دور از عواطف و احساسات انسانی تدوین شده... پسرش را از او گرفت و کودکی را که بیش از هر چیز به مادر نیاز داشت، به آغوش مادر بزرگی فرستاد که سال‌ها با او فاصلهٔ سنی داشت و متعلق به دنیای دیگری بود. زنی که، به رغم زن بودن و مادر بودن، هیچ اعتنایی به عواطف و احساسات آن مادر جوان نمی‌کرد و حتی مراتب خویشاوندی در خانواده را هم در نظر نمی‌گرفت و اجازه نمی‌داد حتی مادرم آن پسر را ببیند. و شگفتا که پرویز خوب مهربان هم که پس از جدایی مدت‌ها با فروغ در ارتباط بود، برایش نامه می‌نوشت، او را می‌دید و گهگاه برایش پول می‌فرستاد، نتوانست بر خواستهٔ مادرش غلبه کند و کامیار بدون فروغ بزرگ شد.» (ناهد توسلی، «فروغ فرخزاد از نگاه خواهر»، دافه، سال اول، شمارهٔ ۸ و ۹ و ۱۰، دی، بهمن و اسفند ۱۳۷۹، ص ۴۳)
۷۵. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۵۶.
۷۶. همان‌جا، ص ۲۵۰.
۷۷. همان‌جا، ص ۲۳۰.
۷۸. همان‌جا، ص ۲۷۳.
۷۹. هوشنگ گلشیری، «خطوط کلی ادبیات زنان»، زنان، سال هفتم، شمارهٔ ۴۸، آبان ۱۳۷۷، ص ۳۹.
۸۰. «در دیاری دیگر»، جودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۹.
۸۱. همان‌جا، ص ۷۰.
۸۲. اولین تپش‌های عاشقانهٔ قلم، ص ۲۷۹.
۸۳. پرویز نقیسی، «طرحی از چهرهٔ فروغ فرخزاد»، بامشاد، شمارهٔ ۹۶، مهر-آبان ۱۳۴۷، ص ۲۶-۲۹.
۸۴. «بازگشت»، عصیان، ص ۹۷-۱۰۰.

۸۵. پرویز نقیبی، « طرحی از چهره فروغ فرخزاد»، بامشاد، ص ۲۶-۲۹.
۸۶. «وهم سبز»، تولدی دیگر، ص ۱۱۷.
۸۷. «داد معشوقه به عاشق پیغام/ که کند مادر تو با من جنگ/ هرکجا بیندم از دور کند/ چهره پرچین و جبین پرآزنگ/ با نگاه غضب‌آلود زند/ بر دل نازک من تیر خدنگ/ مادر سنگ‌دلت تا زنده است/ شهید در کام من و توست شرنگ/ نشوم یکدل و یکرنگ تو را/ تا نسازی دل او از خون رنگ/ گر تو خواهی به وصالم برسی/ باید این ساعت بی‌خوف و درنگ/ روی و سینه تنگش بدری/ دل برون آری از آن سینه تنگ/ گرم و خونین به منش باز آری/ تا برد ز آینه قلبم زنگ/ عاشق بی‌خرد ناهنجار/ نه بل آن فاسق بی‌عصمت و تنگ/ حرمت مادری از یاد ببرد/ خیره از باده و دیوانه ز بنگ/ رفت و مادر را افکند به خاک/ سینه بدرید و دل آورد به جنگ/ قصد سرمنزله معشوق نمود/ دل مادر به کفش چون نارنگ/ از قضا خورد دم در به زمین/ و اندکی سوده شد او را آرنج/ وان دل گرم که جان داشت هنوز/ اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ/ از زمین باز چو برخاست نمود/ پی برداشتن آن آهنگ/ دید کز آن دل آغشته به خون/ آید آهسته برون این آهنگ/ آه دست پسرم یافت خراش/ آه پای پسرم خورد به سنگ.»
۸۸. به گفته فریدون فرخزاد، «فروغ می‌گفت وقتی کامی هجده‌ساله شد، پیش خودم می‌آورمش.» (مصاحبه‌ی مینا اسدی و بهنام بهروز با خانواده‌ی فرخزاد، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، ص ۴۱۳)
۸۹. اولین تپش‌های عاشقانه قلبم، ص ۲۹۶.
۹۰. به گفته فریدون، آخرین حرف فرخزاد به برادرش این بود: «من آرزوی دیگری در دنیا ندارم. احساس می‌کنم همه آرزوهایم برآورده شده است، ولی می‌دانم، یا شاید فکر می‌کنم، آدم اگر آرزویی نداشته باشد، می‌میرد و این واقعا وحشتناک است. خیلی وحشتناک. می‌ترسم پسرم را نبینم. این خیلی وحشتناک‌تر است...» (فریدون فرخزاد، «خواهرم، فروغ؛ آن پریزاد شعر»، جاودانه زیستن، در لوج ماندن، ص ۶۰۲)
۹۱. «شعری برای تو»، عصیان، ص ۵۷-۶۰.
۹۲. مسعود خیام، «راز این دو کلمه: به یاد فروغ فرخزاد»، <http://www.negah1.com/gozary/GOZARY.htm>
۹۳. جای بسی تأسف است که این پیش‌بینی فرخزاد هم درست از آب درآمد: «روزی رسد که چشم تو با حسرت/ لغزد بر این ترانه دردآلود/ جویی مرا درون سخن‌هایم/ گویی به خود که مادر من او بود.» («شعری برای تو»، عصیان، ص ۶۰)
۹۴. کامیار شاپور در مصاحبه‌ای با عسل همتی می‌گوید که به بیماری «دوقطبی» مبتلاست. «می‌گفت از سال ۵۹ قرص مصرف می‌کنم. می‌گفت دوقطبی هستم. این را به‌صراحت می‌گفت.» («دیدار با کامیار شاپور، فرزند فروغ فرخزاد و پرویز شاپور»، didgaah1.persiangig.com/page14.html)
۹۵. کامیار شاپور، اتفاقی در حومه‌ها چاپ اول، تهران، مروارید، ۱۳۵۶.
- دومین مجموعه اشعار کامیار شاپور را — با عنوان عشق یک مجسمه فلزی‌ست و نورهای معطر طلایی — انتشارات مروارید در سال ۱۳۹۳ منتشر کرد.

فصل پنجم

من و توبه چراغ و آب و آینه پیوستیم و نترسیدیم^۱

فرخزاد، پس از جست‌وجوهای پیگیر و گاه جانکاه، سرانجام عشق بزرگ زندگی خود را در ابراهیم گلستان یافت. عشقی متفاوت. عشقی که تنها حول و حوش بوس و کنار و آغوش نمی‌چرخید. دریای مهر و نور بود.^۲ همچون «چلچراغی» از هجوم ظلمت و تنهایی می‌رهاند.^۳ عبادتی بود که روحی پذیرنده را برانگیخت و به زایشی دوباره انجامید.

مجموعه تولدی دیگر نه تنها نوید تولد شاعری است که خودش و شعرش را از نو ساخته، بلکه شناسنامه تولد معشوق گمشده‌ای در ادبیات فارسی است که از آداب و اندیشه‌های قالبی رهاست. مردی که می‌داند می‌توان درست و نادرست دوست داشت و از درست دوست داشتن تعریف جالبی دارد:

نمی‌دانم چه اندازه می‌دانست که دوستش دارم. این سال‌های گذشته از مرگ او نیست که به حسم می‌آورد این‌جور، امروز، که دوستش می‌داشتم. نه حرمت، نه چشمداشت، و نه وظیفه و نه هیچ‌چیز دیگری که بدانم یا بتوانم بدانم، هیچ، الا همان دوست داشتن تند و ساده و بسیار، که دوست داشتن درست فقط تند و ساده و بی‌حد است. و بی‌دیوار. می‌دانم که بی‌حصار، بی‌حصر و انحصار، و در این حال به شکل بی‌غش و شفاف، و با پاکی آگاه، همراه با همان با همیم، و از همیم. به حضور و غیاب هم زیاد کار ندارد. آن را مهم نمی‌دارد. دوست‌داشتن‌های اصلی درست همیشه همین‌جور است، گاهی حتی اگر یک‌سویه هم بوده است،

بی‌چشمداشت، بی‌عاقبت، بی‌اندیشیدن به عاقبت. اندیشیدن به عاقبت یک امر اخلاقی است، و اخلاق یک دستگاه فکری و رفتار انتخابی است. دوست داشتن یک امر خالص‌تر، پاک، شفاف‌تر از شیشه.^۴

به برکت چنین عشق و به همت چنین عاشق و معشوقی بود که زیباترین اشعار عاشقانه از منظر یک زن در بیش از هزار سال ادبیات فارسی آفریده شد.^۵ اشعاری چنان سرشار از عشق که می‌توان روی صدایشان نماز خواند.^۶

تو آمدی ز دورها و دورها
 ز سرزمین عطرها و نورها
 نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
 ز عاجها، ز ابرها، بلورها
 مرا ببر امید دنواز من
 ببر به شهر شعرها و شورها

...

کنون که آمدم تا به اوجها
 مرا بشوی با شراب موجها
 مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
 مرا بخواه در شبان دیریا
 مرا دگر رها مکن
 مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما
 چگونه قطره‌قطره آب می‌شود
 صراحی سیاه دیدگان من
 به لای لای گرم تو
 لبالب از شراب می‌شود
 به روی گاهواره‌های شعر من
 نگاه کن

تو می‌دمی و آفتاب می‌شود^۷

اشعار مجموعه تولدی دیگر، که پس از وقفه‌ای پنج‌ساله به سال ۱۳۴۲ به چاپ رسید، حدی از عشق را بیان می‌کردند که، به گفته سراینده آن‌ها، در آن زمان وجود نداشت. رسیدن «به یک‌جور تعالی در دوست داشتن» بود. نه تنها همزاد گناه و گریز نبود، بلکه «زیباترین و پاکیزه‌ترین عواطف بشری» بود. با «تیک‌تاک ساعت» اندازه‌گیری نمی‌شد. در «دفترها ثبت» نبود تا قابل احترام باشد. «برایش قانون» نمی‌شد نوشت. «برایش قیمت» متصور نبود. «با وفاداری و خیانت حدودش» را نمی‌شد تعیین کرد. خواننده را به یاد «مرونهای جفت‌جویانه گربه‌های نر بر پشت‌بام آفتابی» نمی‌انداخت.^۸ آن عشق «با این حرف‌ها فرق داشت...»^۹

آه، ای با جان من آمیخته
 ای مرا از گور من انگیخته
 چون ستاره، با دو بال زرتشان
 آمده از دوردست آسمان
 از تو تنهایم خاموشی گرفت
 پیکرم بوی هم‌آغوشی گرفت
 جوی خشک سینئه‌ام را آب تو
 بستر رگ‌هام را سیلاب تو
 در جهانی این‌چنین سرد و سیاه
 با قدم‌هایت قدم‌هایم به راه
 ...
 ای مرا با شور شعر آمیخته
 این‌همه آتش به شعرم ریخته
 چون تب عشقم چنین افروختی
 لاجرم شعرم به آتش سوختی^۱

فرخزاد تازه از اروپا بازگشته بود. روحش آرامش یافته و ذهنش گسترده‌تر شده و عمق بیشتری پیدا کرده بود. لبالب از انرژی و حسی از استقلال بود. اگر اسیر و دیوار حدیث نفس صریح و بی‌پرده زنی بود که زنجیر سنگین آداب و رسوم را بر پای بی‌قرار خود حس می‌کرد، اگر زن درون آن دو مجموعه میان خواسته‌های شخصی و ارزش‌های درونی‌شده خود در کشمکش و تعارض بود، در عصیان زنی رخ می‌نماید که اسیر و گناهکار نیست و با شور و جسارت خانواده، پدر، شوهر، معشوق، آداب و رسوم، نقش‌های جنسیتی و حتی خدا را در زندگی و

اشعارش به چالش می‌کشد. از هر چهارچوب از پیش ساخته و از هر قانون دست‌وپاگیری گریزان است.

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو، ای شعرگرم، در سوزند
آسمان‌های صاف را مانند
که لبالب ز بادۀ روزند

...

آه، ای زندگی من آینه‌ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ور نه گر مرگ بنگردد در من
روی آینه‌ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام توست بر آن

می‌مکم با وجود تشنه خویشت
خون سوزان لحظه‌های تو را
آنچنان از تو کام می‌گیرم
تا به خشم آورم خدای تو را!!

ولی فرخزاد حتی در جوانی هم می‌دانست که گذشت سریع زمان اجتناب‌ناپذیر است. می‌دانست فرصتش کوتاه و با مرگ هم‌خانه و هم‌نشین است. نه تنها مرگ بلکه مرگی زودرس را، مرگی که همواره جلوی رویش ایستاده بود، فرجام محتوم زندگی خود می‌دانست و عطشی وافر برای زندگی کردن

در لحظه‌ها داشت. در شعر «دعوت» در اولین مجموعه اشعارش می‌نویسد: «چرا بیهوده می‌کوشی که بگریزی ز آغوشم/ از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی/ نمی‌ترسی، نمی‌ترسی، که بنویسند نامت را/ به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی// بیا دنیا نمی‌ارزد به این پرهیز و این دوری/ فدای لحظه‌ای شادی کن این رؤیای هستی را.»^{۱۲} و در ۲۷ بهمن ۱۳۳۶، یعنی حدود هفت ماه پس از بازگشت از اروپا، در نامه‌ای به دوست نقاشش مهری رخشا نوشت: «همه نقشه‌ها و برنامه‌های عمرانی! به هم ریخت. به قول بچه‌ها، برنامه تشکیل خانواده! آن‌چنان کن‌فیکون شد که دیگر محال است تا آخر عمر کسی حاضر شود مرا بگیرد. اما مهری جان، چه اهمیت دارد؟ در عوض من هر روز که او را می‌بینم، مثل این است که توی شیشه عطر می‌غلتم و حل می‌شوم. دیگر از زندگی چه می‌خواهم؟ همیشه فکر می‌کنم که مرگ جلویم ایستاده. من زندگی را چنگ نمی‌زنم، اما از آن چه هم که به من زندگی می‌بخشد پرهیز نمی‌کنم. یک روزی همه‌چیز تمام می‌شود. مهری جانم، به خدا تمام می‌شود.»^{۱۳} نیت از «برنامه تشکیل خانواده» رابطه‌اش با عبدالحسین احسانی است که تا آستانه ازدواج پیش رفته بود ولی باشتاب به هم خورد و، به قول فرخزاد، کن‌فیکون شد.^{۱۴} شاعر جوان می‌خواست از نظر اقتصادی روی پای خود بایستد و اتاقی از آن خود داشته باشد، اما تحصیلات قابل توجهی نداشت. مبلغی که بابت نوشته‌هایش فراهم می‌شد، مختصر بود و کفاف مخارج او را نمی‌داد. فرخزاد در این روزهای بی‌پولی، که خانه پدر و مادرش را هم به خشم ترک کرده بود، نزد دوست شاعرش لعبت والا رفت و به او گفت: «من از خانه آدم بیرون و در این شهر به تنها کسی که فکر کردم مراجعه کنم، تویی. برایم چه می‌توانی بکنی؟» والا، که در آن زمان در مجله تهران مصور به مدیریت برادرش کار می‌کرد و یک سالن خیاطی هم داشت، در کمال خلوص به دوستش پیشنهاد می‌کند یا در خیاطخانه او یا در تهران مصور مشغول به کار شود. فرخزاد پیشنهاد دوم را می‌پذیرد. به گفته والا، «سردبیر تهران مصور، محمود رجا، علی رغم مخالفت‌های شدید حسینقلی مستعان که پاورقی‌های محبوب مجله را می‌نوشت و پای اصلی تهران مصور بود، با آغوش باز از فروغ استقبال کرد و او با اسم مستعار "پریزاد" شروع به نوشتن مقاله‌های انتقادی کرد... یک روز رجا به من گفت چرا این همه از فروغ دفاع می‌کنی و سنگ او را به سینه می‌زنی؟ هیچ می‌دانی فروغ معتقد است صفحه ادبی، که تو مسئول آنی، مزخرف است و پیشنهاد کرده خودش آن را اداره کند؟ من گفتم عیبی ندارد. او راست می‌گوید. کار او کار بهتری خواهد بود. ولی در همین روزها فروغ با آقای گلستان آشنا شد و از تهران مصور رفت.»^{۱۵} هرچند اندکی بعد این دو قطع رابطه کردند، مسلماً رفتار فرخزاد با والا قابل تأمل است.

تابستان ۱۳۳۷ بود که رحمت الهی و سهراب دوستار فرخزاد را به ابراهیم گلستان معرفی کردند و با ماهی ۸۵۰ تومان، که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود، به عنوان کارمند بایگانی و تلفنچی استخدام شد و بلافاصله آغاز به کار کرد.^{۱۶} رئیس و مرئوس تفاوت‌های آشکاری داشتند. یکی سی‌وشش‌ساله بود، دیگری بیست‌وچهارساله. یکی مردی متأهل بود با دو فرزند؛ دیگری زنی مطلقه و محروم از دیدار تنها فرزندش. یکی سابقه کار سیاسی داشت و سال‌ها پیش مسئول حزب توده در مازندران و سردبیر یکی از مهم‌ترین ارگان‌های آن حزب بود؛ دیگری، فارغ از تعلقات حزبی و گروهی، به هیچ جریان سیاسی تعلق نداشت. یکی ورزشکار و در اوج موفقیت حرفه‌ای بود؛ دیگری شکننده و آسیب‌دیده و، در عین حال، مقاوم و سرسخت. یکی متمکن بود و در باغی در دروس زندگی می‌کرد؛ دیگری آپارتمان کوچکی در خیابان بهار، کوچه معزی، طبقه دوم اجاره کرده بود. یکی برای خودش کبکبه و دبدبه‌ای داشت؛ داستان نویس، مترجم، عکاس، فیلم‌ساز و بنیان‌گذار یکی از مجهزترین استودیوهای ساخت فیلم در ایران آن زمان بود. دیگری شاعری که مثل شاعرهای هم‌دوره‌اش — مثلاً مهدی اخوان ثالث که همکار او و در همان استودیو گلستان فیلم مشغول به کار بود — نمی‌توانست از راه قلم زندگی کند و در تلاش برای معاش بود.^{۱۷}

به رغم این تفاوت‌ها، وجوه اشتراک مهمی هم میان فرخزاد و گلستان وجود داشت. هیچ‌یک فرزند زمان خود نبودند. دست به عصا راه نمی‌رفتند. در برابر تعدی و جهل و تعصب راه ممانشات نمی‌گزیدند. عافیت‌جو و اهل تقیه ادبی نبودند. از رخوت و بیهودگی می‌گریختند. هر دو دریافت خاصی از عشق و عاشقی داشتند، یا دست‌کم با کشف آن دیگری به دریافت واحدی رسیده بودند. شیفته زیبایی و کمال‌گرا بودند. شوق زندگی و ذهنی جست‌وجوگر و جَنمی خطرپذیر داشتند. نه در بند مرید و نه وامدار خواننده و بیننده به‌به چه‌چه‌کن بودند. عادات و عادیات را برنمی‌تافتند. در آثارشان ساختار قدرت را به چالش گرفته و به عرصه‌های ممنوع وارد شده بودند. لاجرم یکی خود را زنی عاصی و تنها می‌دانست؛ و دیگری، که خود را «محصور در حدها» می‌دانست، در آن محیط تنها و غریبه بود.^{۱۸} غریبه و تنها چون، به قول خودش، «می‌خواستی درست ببینی. شاید هم درست نمی‌دیدي اما به‌صدق می‌دیدي. می‌کوشیدی به‌صدق ببینی، و می‌دانستی که کوشش تو در درست دیدن، در درست دیدن و بر وفق آن درست گفتن و درست را نمایاندن غریبگی می‌ساخت، غریبه‌ات می‌کرد، جدایی‌ات می‌داد...»^{۱۹}

طولی نکشید که آن دو به یکدیگر دل باختند. هرچند ازدواج نکرده بودند و با هم در یک خانه زندگی نمی‌کردند، رابطه‌ای نزدیک و آشکار داشتند. با یکدیگر به جمع دوستان و روشنفکران می‌رفتند. با هم سفر می‌کردند. همفکر و همکار بودند.

در واقع اگر بیش از نیم قرن شایعات، حدسیات، و مفروضات را وانهییم،^{۲۰} اگر با تکیه بر افق گسترده‌تر دانسته‌های فعلی، به‌ویژه از زاویه نوشته‌ها و نامه‌هایی که اکنون در دست داریم، به آن بنگریم، باید آن را رابطه‌ای به‌غایت پربار بدانیم که، با وجود تمام مشکلات، هشت سال دوام آورد و تا آخرین لحظات زندگی کوتاه فرخزاد ادامه داشت. رابطه‌ای در ادبیات معاصر فارسی بی‌بدیل که، به رغم این که زمینی و خاکی بود، برخی آن را با جذبۀ میان شمس و مولانا مشابه دانسته‌اند.^{۲۱}

هرگز آرزو نکرده‌ام

یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده‌ام

با ستاره آشنا نبوده‌ام

روی خاک ایستاده‌ام

با تنم که مثل ساقه گیاه

باد و آفتاب و آب را

می‌مکد که زندگی کند

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده‌ام

تا ستاره‌ها ستایشم کنند

تا نسیم‌ها نوازشم کنند^{۲۲}

فرخزاد کمتر از هشت ماه قبل از مرگش در نامه‌ای به تاریخ جمعه شش خرداد ۱۳۴۵ به گلستان نوشت: «قربانت بروم. قربان سراپای وجودت بروم. قربان موهای سفید پشت گردنت بروم. قربان مردمک‌های سرگردان چشم‌هایت بروم. قربان غم و شادی‌ات بروم. تو چه هستی که جز در تو آرام نمی‌گیرم؟ حتی جای پایی از تو در خاک برای من کافیست. برای من کافیست. کافیست تا بتوانم اعتماد کنم. بتوانم بایستم. بتوانم باشم. کافیست که صدایم کنی، بگویی فروغ و من به دنیا بیایم و درخت‌ها و آفتاب و گنجشک‌ها با من به دنیا بیایند. دوستت دارم. دوستت دارم و دلم تاب تحمل این‌همه عشق را ندارد. دلم از سینه‌ام بزرگ‌تر می‌شود.

دلَم مرا به بی‌قراری می‌کشاند.»^{۲۳}

و دو هفته بعد در نامه دیگری نوشت: «دوستت دارم. مضحک است که بنویسم دوستت دارم. اگر هشتادساله هم بشوم، باز مثل جوان‌ها دوستت دارم. اگر هزار سال دیگر هم به دنیا بیایم، باز دوستت دارم. اگر باد هم خاکم را ببرد و هیچ بشوم، باز هم دوستت دارم.»^{۲۴} و در نامه‌ای دیگر چنین ادامه می‌دهد: «نمی‌توانم، بی‌تو نمی‌توانم، بی‌تو نمی‌خواهم، بی‌تو نمی‌فهمم، حس نمی‌کنم، نمی‌بینم. بی‌تو اصلاً قدرت زندگی کردن ندارم. آخ. کاش می‌دانستی. امروز از بدبختی رفتم نامه‌هایت را آوردم و دوباره خواندم. قربان نامه‌هایت بروم. قربان شکل روی کاغذ لغزیدن قلمت بروم. کلمه‌ها را نگاه می‌کنم و حرکت دست‌هایت را به یاد می‌آورم. دست‌هایت کجا هستند؟ دست‌هایت که مثل خبر بیداری از روی پوستم می‌گذشتند. دست‌هایت که وقتی می‌گرفتمشان، از وحشت سرنگون بودن میان زمین و آسمان خالی می‌شدم. دوستت دارم، شاهی‌جان. دوستت دارم. چه فایده دارد که بنویسم؟ چگونه می‌توانم بنویسم؟ فکرت را که می‌کنم، مثل این است که توی قلبم دارند طبل می‌زنند. هر ضربه را هزاران بار قوی‌تر کن و هر ضربه را هزاران بار تکرار کن. تنم پاره‌پاره می‌شود.»^{۲۵}

در پانزده نامه مندرج در این کتاب که خطاب به گلستان است و همگی بعد از چاپ شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» نوشته شده، «قربانت بروم» ۵۹ بار و «دوستت دارم» ۵۴ بار تکرار می‌شوند. فرخزاد، پس از سال‌ها جست‌وجوی آب در سراب، معشوقی را که در به‌در به دنبالش بود، یافته بود و از بیان آن در نامه‌های خصوصی و اشعار عمومی ابا نداشت.^{۲۶}

این دل تنگ من و این بار نور؟

های‌هوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سینه‌دل سینه‌ها

سینه‌آلودن به چرک کینه‌ها

در نوازش، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن
 زر نهادن در کف طرارها
 گم شدن در پهنه بازارها^{۲۷}

کافی است نگاهی هرچند گذرا به اشعاری بیفکنیم که قبل از تولدی دیگر به چاپ رسیده بودند و آن‌ها را از منظر مناسبات زن و مرد درونشان بررسی کنیم تا بدانیم نیت فرخزاد از «نیش مار» و «جام زهر» چیست و چرا عشق متقابل و اغناکننده برایش حکم کیمیا دارد. در این اشعار آمیزش هست. دادوستد جنسی و حتی احساسی وجود دارد. لحظه‌های زودگذر شادی هست. ولی رضایت خاطر و همفکری نیست. همدلی نیست. همراهی نیست. صمیمیت و محبت و تکامل نیست. گویی عاقبت همه روابط به «گریز و درد» منتهی می‌شود.^{۲۸} گویی زن و مرد درون این اشعار به دو جهان و دو زمان متفاوت تعلق دارند. به دو زبان متفاوت صحبت می‌کنند. به فارسی سخن می‌گویند ولی زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. یکی وصال را سرآغاز رابطه‌ای سازنده می‌خواهد و پاداشت عشق برایش تنها عشق است، ولی دیگری هم‌آغوشی را کالایی در مناسبات حسابگرانه می‌داند. یکی، که به بهای گزافی نظام همسرگزینی و زناشویی را زیر پا گذاشته، می‌خواهد قالب‌های خشک و مومیایی شده را بشکند و پذیرا و در نتیجه تسهیل‌گر روابطی عقیم نباشد، ولی دیگری تمایلی ندارد از امتیازات ویژه مردانه خود دست بکشد و حاکمیت و قدرتی را که شرع و عرف برایش قائل شده‌اند، رد یا دست‌کم تعدیل کند. عشق و عاشقی را تا جایی قبول دارد که تلنگری به مشروعیت فرهنگ مردسالارش نخورد. سه مجموعه اسیر، دیوار و عصیلن، با عنوان‌های پرمسمایشان، تصویر جامعی از درگیری‌های زنی ارائه می‌دهند که رؤیای دنیایی دیگر را در سر می‌پروراند، دنیایی منصف‌تر، با زنان و مردانی اغناشده‌تر و اغناکننده‌تر. دنیایی با انسان‌هایی که با خودشان و جهان پیرامونشان صادق‌ترند و بیشتر در آشتی. زن درون این اشعار از تجربه تلخ یک عشق به دامان عشقی دیگر پناه می‌برد تا بلکه معشوق دلخواه خود را پیدا کند و از این راه قدری از تلاطم درونی خود بکاهد. ولی کماکان درگیر مناسباتی عقیم باقی می‌ماند که رضا و تنعم را برای زن و مرد نامیستر می‌کند.

کو به کو در جست‌وجوی جفت خویش
 می‌دود معتاد بوی جفت خویش
 جویدش گهگاه و ناباور از او
 جفتش اما سخت تنهاتر از او

و آخر هم پسر را کشت، ندانسته، که این ندانستن خود ذنب لایغفری است.»^{۳۳} و در نامه به سیمین اضافه می‌کند که «قصه رستم و سهراب هم که معروف حضورمان است که چگونه این جهان‌پهلوان سر پسرک هفده‌ساله را کلاه گذاشت و وقتی از دست او به زمین خورد، او را فریفت. اما هنگامی که خودش جوان را پشت به خاک کرد، بی‌درنگ جگر بدبخت را سوراخ کرد.»^{۳۴}

عاشق و معشوق مجموعه تولدی دیگر از ساختارهای فرهنگی موجود، از ازدواج گرفته تا روابط خصوصی زن و مرد، تقدس‌زدایی می‌کنند تا با استقلال و اختیار دوست‌بدارند و دوست داشته شوند. ولی برای برقراری چنین رابطه‌ای گویا باید به نقطه پدید آمدن جهان بازگردند و جفت اولین فارغ از قیدوبندهای دست‌وپاگیر شوند. فرخزاد در نامه‌ای به گلستان می‌نویسد: «می‌دانی تو مرد من هستی. مثل آدم که مرد حوا بود، که برای حوا خلق شده بود و یا بالعکس. چرا که آدم تنها و ناقص بود و حوا آمد تا نقص او را جبران کند و یا بالعکس. اما، به هر حال، هر دو برای هم آمده بودند و هر دو از یکی آمده بودند و دیگر روی زمین نه مردی بود نه زنی و هر چه بود بعد بود.»^{۳۵}

شعر زیبای «فتح باغ»، که اولین بار به سال ۱۳۴۱ در مجله آر‌ن‌ش به چاپ رسید، با ژرفای پیچیده‌اش مصداق بارز بازسازی حکایت آشنای جفت آغازین و رد بنیاد هنجارها و اخلاقیات غالب است.^{۳۶} به عفت، به عشق و وفاداری، به زندگی زناشویی معانی جدیدی می‌دهد که فرسنگ‌ها با رسوم رایج فاصله دارند. ویژگی این شعر، که در دنیای تولدی دیگر به هیچ وجه غیرعادی نیست، تولد رابطه‌ای فارغ از نابرابری و عدم اعتماد متقابل میان زن و مرد است. از عنوانش گرفته تا اشارات متعدد دیگر، «فتح باغ» نظر به باغ فردوس دارد.^{۳۷} باغی که، با وجود شباهت‌های آشکارش به باغ عدن، حاوی تفاوت‌های بدیع و جالیبست که نه جزئی‌اند نه اتفاقی. برخی از جافتاده‌ترین مفروضات جامعه درباره مسائل احساسی و جنسی در این شعر نخست ساخت‌زدایی و سپس بازسازی می‌شوند.

آن کلاغی که پرید

از فراز سر ما

و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگد

و صدایش همچون نیزه کوتاهی، پهنای افق را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می‌دانند

همه می‌دانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
 باغ را دیدیم
 و از آن شاخهٔ بازنگر دور از دست
 سیب را چیدیم

همه می‌ترسند
 همه می‌ترسند، اما من و تو
 به چراغ و آب و آینه پیوستیم
 و نترسیدیم^{۳۸}

«فتح باغ» داستان آدم و حوا را از وادی الهیات به عرصهٔ انسانی بر می‌کشد. به آن جنبه‌ای کاملاً عرفی می‌دهد و آن را مبتنی بر ارادهٔ فرد می‌داند و زن در آن در قالبی نو رخ می‌نماید. بر خلاف حوا، نه سخنگو و مبلغ شیطان است نه شریک جرم او. بر خلاف لیلیت — که در بعضی اسطوره‌ها همسر اول آدم قبل از حواست ولی، چون حاضر به پذیرش رابطه‌ای نابرابر با او نمی‌شود، باغ عدن را ترک می‌کند — همراهی دارد که از او تسلیم و تعظیم نمی‌خواهد و خود را مالک انحصاری و بی‌چون‌وچرای جان و تن زن نمی‌داند. البته قرآن زن را گناهکار اولین نمی‌داند.^{۳۹} برعکس، آدم و حوا به طور مشترک فریب ابلیس را می‌خورند. به یک اندازه گناهکارند. به یک اندازه از خدا مجازات می‌بینند. با هم از بهشت رانده می‌شوند و آن‌گاه که توبه می‌کنند، به یک اندازه مورد بخشش قرار می‌گیرند. ولی حوای گناهکار و اغواگر چنان بر روان جمعی ما ایرانیان حاکم است که، به رغم برائتش در قرآن، کماکان مجرم شناخته می‌شود.^{۴۰} او بار گناهی ناکرده را همچون چلیپا بر دوش می‌کشد و اغلب در ادبیات و حکایات عامیانه، حتی در نوشته‌های فقها و دانشمندان اسلامی، مسئول و سوسهٔ مرد و رانده شدن انسان از روضهٔ رضوان است.^{۴۱} ولی در این شعر زن نه شهروند درجه دو و افسونگر است نه شهر آشوب. نه حوری جاودانه‌باکره است نه فریبکار یا فریب‌خورده. نه ناقص‌العقل است نه مکار. رها از خطا، ترس، اندوه و دودلی نیست، ولی مختار و مستقل است و چیدن میوه از درخت ممنوعه جواز ورودش به بهشت می‌شود.

و در این سفر از بیرون به درون باغ، بخت همراه اوست و همراهی موافق در کنار دارد. مردی که از تنگی و تنهایی تعریف‌ها و نقش‌های سنتی رها شده است. از رابطه‌ای برابر بازن هراس ندارد و به حفظ معصومیتی دروغین برای خود متعهد نیست. نه ساده‌لوح است نه بار گناه خود را به‌نکوهش و سرزنش متوجه دیگری می‌کند.

ضرورتی نمی‌بیند که گاه زن و زمانی ابلیس و حتی مار را مجرم معرفی کند. مسئولیت اعمال و نیازهایش را می‌پذیرد و به سپر بلا احتیاج ندارد. با اشتیاق و آگاهی وارد باغی می‌شود که در آن می‌تواند برگزیند و برگزیده شود. ارضا کند و ارضا شود. ناظر مطلوب بودن خود باشد و شور و طلب زنانه را ملاک نانجیبی زن نداند.

سخن از پیوند سست دو نام
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت من است
با شقایق‌های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عربانی‌مان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی تیره‌ای آوازست
که سحرگاهان فواره کوچک می‌خواند^{۴۳}

در این بهشت زمینی نه معصومیتی به یغما می‌رود نه معصیتی رخ می‌دهد.^{۴۳} اصلاً گناهی در کار نیست تا تقاص آن پس داده شود. از تخاصم متقابل میان زن و مرد نشانی نیست. دو انسان جای‌الخطا، دو فرد مستقل، دو دل‌داده مسئولیت نیازهای جسمی و احساسی خود را می‌پذیرند. دو چشم، دو نگاه پرشرر به هم خیره می‌شوند و ابدیت را می‌آفرینند. می‌خواهم بگویم «فتح باغ» حکایت زوال و تنزل نیست. ورود به ورطه آگاهی است. فائق آمدن بر جبر زمان است. اگر عربانی نشان و نمود گناه و کیفر آدم و حوای سیب‌چشیده بود، در این باغ عربانی فراغت از گناه است و می‌درخشد. حس‌ها و حساسیت‌ها نیازی به پوشش ندارند. دیوار و پرده و پوشیدگی ضرورتی ندارد و در دیدرس نیست. اگر نافرمانی آدم و حوا موجب از کف دادن برکت و ورود به دنیایی پر از خصومت و رنج و مرگ بود، برای ساکنان این بهشت زمینی کلید راهیابی به هستی نامیراست. بیداری بصیرت و خودآگاهی است.

زن و مرد در این باغ رابطه‌ای را بنیان می‌گذارند که بر شالوده مهر و تعلق عاطفی استوار است نه قرارداد. در این‌جا سخن از احترام متقابل است نه نکوهش. سخن از دستان عاشقی است «که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم/ بر فراز شب‌ها ساخته‌اند»^{۴۴} در این باغ مرگ می‌میرد؛ گذرا به ماندگار و فانی به باقی بدل می‌شود. مخلوق خالق می‌شود و، با معجزه عشق و به برکت هنر، بهشتی از کف رفته

این بار به شکل بهشتی این جهانی باز یافته می شود. بهشتی با لذت های آشکار و در جهت ارضای هر چه بیشتر سودهای جسمانی. لذت هایی که ریشه در گناه یا نیرنگ و هرزگی ندارند.

با همه این ها و به رغم این که «فتح باغ» از دل برآمده و بر دل می نشیند، ولی شعری رها از تنش های درونی نیست. از طرفی، می خواهد الزامات اخلاقی و نظم غالب را نادیده بگیرد. از طرف دیگر، به همین الزامات اخلاقی و معیارها توجه دارد. هر چند سادگی کلمات و شفافیت حس ها خواننده را، مانند عشاق درون شعر، به قلمرویی از صمیمیت و شادکامی رهنمون می شود، ولی لذت حاصل شده با دلواپسی همراه است. شعر با تصویر کلاغی آغاز می شود که شوم پنداشته می شود و تجسم شایعه پراکنی است. صدای ناخوشایندش سایه ای تیره و تار بر این آرمان شهر می افکند و یادآور این حقیقت است که دو ساکن این باغ، بر خلاف آدم و حوا، تنها نیستند. گویی باغ فتح شده در میان دوزخ قرار گرفته است. کاخی بنا شده بر دوش باد یا جزیره ای متلاطم در اقیانوسی خشمگین است. پیچ پیچ های نامهربان به عرصه آرمانی آن می تازند. گوش های گوش ایستاده و چشم های شایعه جو و شایعه پرور بر درختانش می رویند. پرندگان خبر می کشند و صدایشان مثل نیزه افق را نیز می شکافد. زن و مرد درون شعر به خرگوشان و صدف ها و عقابان متوسل می شوند و می پرسند: «چه باید کرد؟»

پاره ای از احساسات تلویحی در «فتح باغ» در بعضی اشعار تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد و در فیلم خشت و آینه، نوشته و ساخته ابراهیم گلستان، بیانی آشکار پیدا می کنند. فیلم برداری این فیلم، که یکی از شاهکارهای مسلم سینما در ایران است، در بهار ۱۳۴۲، یک سال پس از چاپ «فتح باغ»، آغاز شد. یک سال قبل از آن گلستان ساختن نخستین فیلم بلند سینمایی اش با نام دریا را بر اساس داستان کوتاه صادق چوبک با عنوان «چرا دریا توفانی شده بود؟» آغاز کرده بود. ولی، پس از فیلم برداری چند صحنه، از ادامه کار صرف نظر کرد. فرخزاد نقش اول زن این فیلم ناتمام را بر عهده داشت.

پنجاه سال پیش که خشت و آینه روی پرده سینما رفت، مورد پسند تماشاگر ایرانی قرار نگرفت. ناقدان سینما به آن تاختند و در کانون فیلم آن را «هو کردند». یکی سراسر «بی ارزش» خواندش. دیگری، با لحنی تمسخرآمیز، معتقد بود «اصلاً سینما نیست» سومین نوشت: «آقای گلستان با این فیلم متأسفانه بین مردم وجهه بدی برای فیلم فارسی خوب ایجاد کرده است.»^{۴۶} جالب این که متن آگهی فیلم، که در روزنامه های کیهان و اطلاعات سال ۱۳۴۴ چاپ شد، پیش بینی می کرد که تماشاگر از آن استقبال نکند: «فیلمی که شاید شما را برنجاند و حتی ادارتان کند که از سالن بیرون بروید. اما حتماً و ادارتان می کند که فکر کنید.»^{۴۷}

جای تأمل است که چرا فیلمی به‌غایت زیبا و ظریف، که در عین حال سفری پرمعنا به اعماق ناخودآگاه اجتماع ایران بود، در آن زمان ساخته شد و به نمایش درآمد ولی مورد بی‌مهری قرار گرفت و فقط چند هفته بر پردهٔ سینما ماند. آیا می‌توان گفت این فیلم از آن رو مورد تأیید جامعه و منتقدان قرار نگرفت که، با طرح اندیشه‌های اعتراض‌آمیز در مقابل حکومت وقت، به شکل شعارهای رایج جبهه نمی‌گرفت و به دنبال جای پای استبداد در مناسبات شخصی و خصوصی هم بود؟ آیا، به حکم این‌که تجاری بود ولی سرگرم‌کننده و بی‌آزار و بی‌خطر نبود، مورد غضب قرار گرفت؟ آیا دلیل عدم محبوبیتش این نبود که دغدغه‌اش در درجهٔ اول آفریدن یک شکل ناب هنری بود و اگر نیتی در برانگیختن مخاطب خود داشت، برای ایجاد نظمی مدنی بر مبنای احترام به آزادی‌ها و مسئولیت‌های فردی بود؟

جالب این‌که، در میان تمام انتقادات، فرخزاد خشت و آینه را «در سطح ساختمان سینمایی‌اش و فرم حسی این ساختمان اثری بی‌نقص و درخشان» معرفی کرد. او در مقاله‌ای با عنوان «تنگنای احساس و افکار» در مجلهٔ زن روز به تاریخ ۹ بهمن ۱۳۴۴ نوشت این فیلم «به جای آن‌که با ایجاد محیط‌های مصنوعی، لذت یک خواب مصنوعی را به تودهٔ تماشاچی هدیه کند، سیمای این توده را با تمام خشونت، زشتی و بطالتش در برابر او ترسیم می‌کند، و وادارش می‌کند که به این سینما خیره شود.» فرخزاد، پس از اشاره به این‌که ناظر ساخته شدن فیلم بوده و آن را بیش از هر فیلم دیگری دیده است، می‌گوید: «لحظاتی در این فیلم وجود دارد که برای من هنوز، بعد از صدها بار تماشا کردن، تکان‌دهنده است. وقتی در جریان این لحظه‌ها قرار می‌گیرم، تنم یخ می‌کند و قلبم می‌گیرد.» از نظر فرخزاد فیلم «به وسیلهٔ حرکت دادن طفل شیرخوار (که سمبول مسئولیتی رهاشده است)^{۴۸} از میان قشرها به تجزیه و تحلیل دقیق احوال جامعه می‌پردازد و با دیدی «پانورامیک» همهٔ زوایای آن را روشن می‌سازد و نشان می‌دهد که چگونه هریک از این قشرها و طبقات، به کمک منطقی که از خودپرستی، راحت‌طلبی، ترس و تنبلی مایه می‌گیرد، از قبول آن مسئولیت‌شانه خالی می‌کند.» به همین سبب فیلم «از شب، که نیروی حاکم بر محیط‌های فکری اجتماع و پنهان‌کنندهٔ فقر و ویرانگری این محیط‌ها است، شروع می‌شود و پایانش باز هم ادامه‌ای است در شب...»^{۴۹}

طبعاً این فیلم، مثل هر اثر هنری درخشانی، چندین و چند لایه دارد. معنای ثابت و واحدی نمی‌پذیرد.^{۵۰} از زوایای مختلف تعبیرها و تفسیرهای مختلفی پیدا می‌کند.^{۵۱} سیال است. به قول سازنده‌اش، منشوری است که «از هر طرف که به سطحش نگاه کنید، یک سطح می‌بینید، اما بچرخانیدش، سطح دیگری دارد.»^{۵۲}

تأکید من اما در این جا تنها بر یک سطح این منشور — مشابهت‌هایش با بعضی دل‌مشغولی‌های اشعار واپسین فرخزاد — است.

تاریکی، دیوارهای بلند، بچه‌های بی‌سرپرست، زنان نازا، مردان ناجوانمرد، روشنفکران بی‌خاصیت و پرمدعا و یاوه‌گو، همسایه‌های فضول و مزاحم، انسان‌های از خود بیگانه و غیرمسئول خشت و آینه را به سفری به اعماق تیرگی و تنهایی تبدیل می‌کنند. گویی نور را از فضای تکان‌دهنده و هزارتویش دزدیده‌اند. فیلم، که در عرض ۲۴ ساعت اتفاق می‌افتد، با این کلمات آغاز می‌شود: «شب سخت بود. در چشم گرد جغد نقشی نمی‌نشست مگر نقش دلهره. شب با تمام تیرگی‌اش بود، اما در تیرگی کسی نبود بداند که صید کیست، که صیاد کیست.» سپس زنی چادری، که نقشش را فرخزاد بازی می‌کند، نوزاد دختری را در تاکسی رها می‌کند.^{۵۳}

هاشم، مرد اول فیلم، راننده تاکسی و، همچون آفریننده‌اش، ورزشکار است. به زیبایی اندامش توجه دارد. ورزیده و تنومند است. هر صبح ورزش باستانی می‌کند. می‌خواهد جوانمرد باشد، ولی بهره‌چندانی از راه و رسم جوانمردی ندارد. درست است که نوزاد رهاشده‌ای را که در تاکسی پیدا کرده، بر خلاف پیشنهاد مردان دیگر، بر سر کوی و برزن جا نمی‌گذارد و حتی برای مدت کوتاهی به فکر قبول سرپرستی او می‌افتد، ولی در غایت نمی‌تواند خود را از نوعی بی‌تعهدی که در او نهادینه شده، خلاص کند. هاشم پرخاشجو و خشن و مغرور است. احساسات خود را نشان نمی‌دهد. عاطفی نمی‌شود. درددل نمی‌کند. حرف نمی‌زند، دستور می‌دهد. از صمیمت و وابستگی پرهیز می‌کند. منفصل است. روحیه‌ای مردد دارد. نه با خودش صادق است نه با معشوقش. از تاجی، زنی که او را صادقانه دوست دارد، کلایی برای تلذذ و ارضای غریزه خود می‌سازد. به او بی‌احترامی می‌کند. نمی‌خواهد یا نمی‌تواند خود را با تغییرات و رشدی که در زن به وقوع پیوسته همراه کند. نمی‌داند چگونه با او رابطه‌ای برابر داشته باشد. با آنکه تاجی را سرزنش می‌کند، ته دل تحسینش هم می‌کند. از شهامت و جوهر انسانیت او در حیرت است. نسبت به او هم هراسی غریزی دارد و هم کششی غیرمنتظره و ناآگاه.

هاشم آزادی را حق خود می‌داند، ولی تکالیف و مسئولیت‌های همراه با آزادی را دوست ندارد. فقط از قبول تعهد در قبال بچه رهاشده سر باز نمی‌زند، با تاجی هم همان رابطه عاری از تعهد را دارد. با او هم‌بستر می‌شود. به او ابراز عشق می‌کند. می‌خواهد رابطه‌اش را با او ادامه بدهد، ولی پیشنهاد ازدواجش را رد می‌کند. حتی از نشان دادن او به دروهمسایه شرم دارد. حکایت او ماجرای مردی است که امنیت جهانی بسته و آشنا را از دست داده و روحش سردرگم و آواره است. می‌گوید: «اختیار کارم دست خودم است.» غافل از این که پشت نمای قدرت ظاهری و بدن تنومندش تنهایی و تشویش و آسیب‌پذیری نهفته است.

هاشم بی‌قرار و بی‌تاب است. طبعش به تأیید دیگران خو کرده. پیوسته در دلهره و وحشت زندگی می‌کند. نگرانی از این که همسایگانش چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند، او را از نظر احساسی و فکری فلج کرده. از تاجی می‌پرسد: «شیشه‌ها را دیدی؟ درها را می‌بینی؟ پشت هر در یک فضول خوابیده. پشت هر کدام از درها یک چشم حسود، یک قلب سیاه، و همه با همه بدند. همه با هر کدام بدند.»

هاشم از رابطهٔ نزدیک و برابر هراس دارد. تمرکزش بر رابطه‌ای صرفاً جنسی است. به قول گلستان، در مصاحبه‌ای با کریم امامی هم‌زمان با آغاز نمایش فیلم، او «یک نمونهٔ ساده‌ای است از آدم متوسطی که دنبال حس‌های خودش است. حتی عشق‌بازی هم که می‌خواهد بکند، عشقش را به خاطر رفع خستگی می‌کند. در حقیقت جوش و شور در زندگی‌اش نیست. و به خاطر شوق یا شور نیست که با زن است، بلکه به خاطر شهوت و غریزه است. تمام زندگی‌اش این‌طوری می‌گذرد. البته این آدم بینوایی است. آدمی که بخواهیم توی سرش بزنیم نیست، ولی باید نشان بدهیم که این آدم در معصومیت و مظلومیت خودش یک آدم بدبختی است و ضمناً گناهکار هم هست. نمی‌شود گنااهش را واقعاً ندیده گرفت. او اراده نمی‌کند، خودش را جمع‌وجور نمی‌کند.»^{۵۴}

خشت و آینه، با نگاه ریزبین و دقیق مستندسازی تراز اول، ساختار سنتی مردانگی را در روابط خصوصی و در حوزه‌های رسمی و عمومی به پرسش می‌کشد و به بررسی معضلات خاص آن می‌پردازد. مردانگی در این فیلم دیگر با جمیع فضایل — از قبیل دلیری، جوانمردی، بزرگواری، بی‌باکی، فتوت، گذشت و اغماض — مترادف نیست. برعکس، می‌تواند قفسی تنگ و تنها باشد، چنان که برای بسیاری از مردان فیلم هست، مردانی که اغلب دچار فلج روحی یا جسمی‌اند. می‌توانند اوج بگیرند ولی پرواز را فراموش کرده‌اند. می‌خواهند سبک‌بال باشند اما پایشان همچون قلبشان سنگین و فرسوده است. از غربتی به غربت دیگر و از سنگری به سنگر دیگر می‌روند. از هم گسیخته و از درون متلاشی‌اند. تنهایی چون خوره روح و جانشان را می‌خورد و می‌کاهد.

آن که رؤیای پهلوانی در سر می‌پروراند، مدام در هول و هراس است. آن که شوهر است، زن باردار و پایه‌ماهی را رها کرده و او را به جنون و خرابه‌نشینی کشانده است. یکی پایش شکسته و زمین‌گیر است. آن دیگری، که رئیس کلانتری است، دستش شکسته و به گردنش آویزان است. آن دویی که ادعای روشنفکری دارند، کافه‌نشین‌اند و حرف‌های بی‌سروته می‌زنند، افاضات ریاکارانه می‌کنند و می‌خواهند واماندگی‌شان را در رخوت مستی تسکین دهند. آن که عریضه‌نویس در دادگستری و مبلغ اخلاقیات در تلویزیون است، در خفا بی‌تعهدی و بی‌غمی از محنت دیگران می‌آموزد و از دشواری‌های قبول مسئولیت در قبال بچه‌بی‌سرپرست،

آن هم فرزند «غیر خودی»، داد سخن می‌دهد، ولی برای جمع سخنرانی غرا و موعظه‌واری می‌کند، شعر می‌خواند و به سعدی متوسل می‌شود که «تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی». گویی جملگی این مردان از جنبش و جوشش عاجزند.^{۵۵} راه پس و پیش ندارند. مغلوب و بی‌اعتمادند. مصلوب بر چلیپای خود ساخته‌اند. در جمع هستند ولی در انزوا غوطه‌ورند. با قلبی سرد و دیدی تیره و تار ایام می‌گذرانند.

تغییرات ساختاری و ساختار شکنانه فیلم شامل حال سیمای ظریف و پیچیده زن هم می‌شود. اگر زنی (با بازی فرخزاد) در آغاز فیلم بچه شیرخواره‌ای را در تاکسی رها می‌کند، تاجی، زن اول فیلم، با استقلال رأی و اعتماد به نفس می‌خواهد او را به فرزندی بپذیرد. او ضرورت مقابله با تعهدناپذیری اخلاقی را حس می‌کند. از ابتدال می‌گریزد و از نافرمانی هراسی ندارد. آزادمنش است. جمله‌های دوپهلوی و چندپهلوی نمی‌گوید. حاشیه نمی‌رود. تعارف نمی‌کند. به فرهنگ تظاهر و تزویر تن نمی‌دهد. با سادگی و صداقت از احساسات و خواسته‌هایش می‌گوید. برای تداوم و استحکام رابطه‌اش با هاشم تلاش و از خودگذشتگی می‌کند، ولی در دام تحقیر و توهین اسیر نمی‌شود. نقش مظلوم و قربانی را نمی‌پسندد و اشتیاقی به سوختن و ساختن ندارد. عاقبت هم، سیادت بی‌چون و چرای هاشم را نمی‌پذیرد و اجازه نمی‌دهد حضور و اراده و سلیقه‌اش نادیده گرفته شود.

تاجی انسانی فرعی و نخودی یا عروسکی کوکی نیست. نه صغیر و طفیلی است، نه ملعبه دست این و آن. هر چند با شکیبایی و به حرمت عشقی که در دل برای هاشم دارد، مدتی با او کنار می‌آید، ولی در غایت اجازه نمی‌دهد کوچک شود و کوچک شده باقی بماند تا سرانجام در خود مچاله شود. نمی‌گذارد به کرامت انسانی‌اش اجحاف شود. می‌داند ادامه این رابطه به قیمت از دست دادن استقلال رأی و استقلال عملش تمام خواهد شد. تنهایی و جدایی از معشوق را به بی‌اختیاری و ذلت ترجیح می‌دهد و در پایان فیلم او را ترک می‌کند. به گفته گلستان، او «میل‌های ورزشی مرد را سرنگون می‌کند و به آن‌ها لگد می‌زند، که در حقیقت لگد زدن به این زور بی‌نتیجه‌تن است و سرنگون کردن این جور مرد بودن بی‌مردانگی».^{۵۶}

تاجی گوش به آواز پرنده‌ها دارد و در انتظار تولد خورشید شب را به روز می‌رساند. اگر هاشم معتقد است «هزارتا چشم تو تاریکی همین جور باز است»، تاجی، که سری نترس دارد، می‌پرسد: «ترس یعنی چه؟» اگر هاشم لحظه‌ای از حضور همسایه‌ها آرامش ندارد، تاجی با جسارت فحشی نثار دروهمسایه مزاحم و فضول می‌کند. اگر سترونی روحی و احساسی خصیصه هاشم است، تاجی شور و شوق زندگی دارد. به گفته گلستان، «اگر مرد همین‌طور منتظر تصادف»

است و منفعل، زن نقشی «برجسته دارد»^{۵۷} هاشم زندانی دور باطل تکرار است؛ تاجی اهل مبارزه با محدودیت‌ها و ممنوعیت‌هاست. شهامت دارد که فرار را بر قرار ترجیح دهد.

هاشم: از این طرف همراه من بیا.

تاجی: هرچی تا حالا همراه بودم بسمه دیگه. بین، هاشم، ول کن دیگه. وصله‌کاری فایده ندارد. من یک‌مرتبه چشم باز کردم و دیدم تو اون آدمی که من می‌خوام نیستی دیگه. اصلاً شاید هیچ‌وقت نبود. من تو خیال خودم یک چیز دیگه ساخته بودم، اما حالا دارم می‌بینم نیستی. ول کن دیگه. حتماً باید دعوا کنیم، فحش بدهیم. بعد از هم جدا بشیم؟

هاشم: آخه برای چی از هم جدا بشیم؟

تاجی: جدا هستیم.

شاید بتوان آزادی تاجی تنهایی باشد، ولی او می‌داند که آزادی رایگان به کف نمی‌آید و بدون تلاش در کف نمی‌ماند. حاضر نیست عزت نفس و فردیتش را به هیچ بهایی از دست بدهد. زمام سرنوشتش را به دست می‌گیرد و در دام خشونت از نوع خانگی‌اش نمی‌افتد، که در واقع رایج‌ترین خشونت‌هاست و بیش از هر خشونتی نادیده گرفته شده است. و در این سفر به وادی انتخاب و استقلال بخت همراه اوست و نویسنده و فیلم‌سازی که او را آفریده، پشتیبان اوست. نه تنها او را برای کلام و رفتار بی‌پروایش تنبیه و توبیخ نمی‌کند، بلکه تشویقش می‌کند که از بن‌بست رابطه‌ای بیمار خارج شود و او را به جست‌وجوی آینده‌ای بهتر می‌فرستد. فیلم نه با گذشته‌ای که پشت سر تاجی را کد ایستاده، بلکه با آینده‌ای که پیش رو دارد به پایان می‌رسد. می‌توان گفت در چهارچوب فیلم این تاجی است که به مراتب بیش از بقیه به اندیشه‌ها و آرمان‌هایش وفادار می‌ماند، به کلامش همچون زندگی‌اش حجم می‌دهد، و نمی‌گذارد فردیتِ آزادش به تاراج برود. پس هیچ جای تعجب نیست که گلستان در پاسخ به این پرسش که آیا تصویر تاجی مثبت‌تر از سیمای هاشم است، بی‌درنگ و بااطمینان می‌گوید: «تاجی حتماً مثبت‌تر است. حتماً مرد مثبت نیست»^{۵۸} او به آن محیط، به آن «شوره‌زاری» که به قول گلستان «گُل می‌کُشت»، به آن اجتماعی که جنگلی پُرهول و هراس بود، تعلق داشت ولی جذب آن نشد.^{۵۹}

به گمان من، به رغم تفاوت‌های آشکار، تاجی و فرخزاد وجوه تشابه جالبی دارند. صداقت و صراحت، توان دوست‌داشتن بی‌حدومرز، نوسان میان رؤیاپروری و واقع‌گرایی،

لذت‌طلبی و عشق به زندگی، شهامت در اذعان به ضعف‌ها و اشتباهات، هنجارشکنی، خطرپذیری جسورانه، سر خم نکردن در برابر ظلم و تعدی، پرهیز از شکسته‌نفسی و تزویر از وجوه مشترک آن دو است. اصولاً مشابهت‌های مضمونی و فضای فکری اشعار واپسین فرخزاد با فیلم خشت و آینه و آثار دیگر گلستان به‌غایت جالب و بررسی‌ناشده‌اند. در حالی که می‌توانند روشنگر دیدگاه‌های اجتماعی و جنسیتی آن دو و جنبه‌هایی از این رابطه هشت‌ساله باشند. رابطه‌ای که در هاله‌ای از رمز و راز باقی مانده و اغلب از دید اطرافیان بررسی شده است.

اطلاعات نادرست درباره زندگی خصوصی آن دو، واکنش‌های مجلات ادبی و غیرادبی، ویژگی‌های رابطه‌ای خارج از چهارچوبی که عامه با آن آشنا بود، فراز و فرودهای اشعار فرخزاد، تازگی‌های رابطه‌ای و رای نظم حاکم و در عین حال آشکار و عیان، و کنجکاوای مردم که هنوز هم حکایت این رابطه را پرچنده و کشش می‌دانند، سکوت طولانی گلستان، بازار شایعه‌پردازی و داستان‌سرایی را داغ کرده است. حسن فیاد در مصاحبه‌ای که به سال ۱۳۹۴ به چاپ رسید، از گلستان می‌پرسد: «همینگوی زمانی گفته است "نویسنده وقتی عاشق است، بهتر می‌نویسد." عشق شما به فروغ تأثیری بر نوشته‌های شما در رابطه با این گفته همینگوی داشته است؟» و چنین پاسخ می‌شود: «شما چه می‌دانید من عاشق چه کسی بوده‌ام یا اصلاً عاشق بوده‌ام یا نه یا فقط عاشق یک نفر بوده‌ام. عشق مسئله‌ای برای اعلان کردن سر کوجه و بازار نیست و فقط به آن کسی که عاشق است مربوط است. به آن کس و حداکثر به آن که بهش عاشق‌اند. یک مسئله خصوصی شخصی است که هیچ ارتباط به هیچ کس ندارد.»^{۶۰}

گفتنی است که همسر گلستان، مریم فخرعظم تقوی شیرازی (گلستان)، هرگز در این باره سخنی نگفت — سکوتی سنگین و پرمعنا.^{۶۱} او تقاضاهای متعددم را برای مصاحبه همواره رد کرد. لیلی گلستان هم در نوشته‌هایش در این مورد مستقیم سخن نگفته است. او در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی فارسی می‌گوید: «درباره فروغ هم من احساساتم را نوشته بودم. احساسات یک دختر در دوران بلوغ نسبت به معشوق پدرش. دوستی به من گفت این قسمت خیلی "سوزناک" و "خاله‌زنکی" شده؛ بنابراین ترجیح دادم حذفش کنم.»^{۶۲} البته از لابه‌لای نوشته‌ها و مصاحبه‌های لیلی گلستان می‌توان به برداشت او از این رابطه و تأثیری که بر دوران بلوغ او داشته پی برد. او که ده سال از فرخزاد جوان‌تر است (متولد ۲۳ تیر ۱۳۲۳)، چهارده‌ساله بود که فرخزاد وارد زندگی گلستان شد و چندی بعد در همان همسایگی خانواده گلستان منزل کرد.

لیلی کودکی خود را دورانی خوش و مملو از «موسیقی و خنده و سلامتی» تصویر می‌کند.^{۶۳} می‌گوید پدر و مادرش در آن زمان رفتاری عاشقانه داشتند.

«در محافل و مهمانی‌ها می‌دیدیم که چقدر با بقیه فرق دارند. دائم به همدیگر توجه می‌کردند و قربان‌صدقه همدیگر می‌رفتند. اما بعد، وقتی بیشتر وارد اجتماع شدند و پدرم به شهرت رسید و بعد به پول، کمی جدایی افتاد. به هر حال شهرت و معروفیت آدم‌های مجیزگو را در پی دارد...»^{۶۴} ولی، بر خلاف کودکی، بلوغ لیلی دورانی سخت و پرتنش و همراه با «بعضی» در گلوست. «هر روز از کارهای پدرم گریه می‌کردم و مادرم می‌گفت پدرته! عیب نداره! در صورتی که باید به او می‌گفت نکن این کارها را. ولی این اتفاق هرگز نیفتاد و همیشه حق را به پدرم می‌داد. دوران کودکی‌ام شاید خوش گذشت، چون پدرم هنوز معروف نشده بود و دوروبرش شلوغ نبود. اما نوجوانی‌ام واقعاً سخت بود، چون شهرت روی او اثر گذاشته بود.»^{۶۵}

کاوہ گلستان، اما، با فرخزاد رابطه‌ای متفاوت داشت.^{۶۶} او تصویر کاملاً متمایزی از کودکی خود و رابطه پدرش با فرخزاد ارائه می‌دهد.^{۶۷}

لحظاتی که توی ماشین او بودم، برای من لحظات تعیین‌کننده‌ای بود و خیلی روی من تأثیر گذاشت. نمی‌دانم چرا، ولی با او که بودم، احساس آزادی می‌کردم. فروغ برای من تصویر یک انسان آزاد را ایجاد می‌کرد؛ آدم آزاده‌ای بود... رابطه پدرم و فروغ یک رابطه باز بود. رابطه‌ای نبود که در خانواده ما به عنوان یک امر مجهول به آن اشاره شود و به عنوان یک مسئله بد به آن نگاه کنیم. این دنیای بیرون بود که رابطه را کثیف می‌کرد. این آدم‌های حقیر بیرون بودند که، به‌خاطر حقارت فکری خودشان، با تفسیرهای بیمارگون و بازی‌هایی که با این ماجرا می‌کردند، آرامش ما را به هم می‌زدند. رابطه پدرم و فروغ یک رابطه عاشقانه ساده بود. عشق یکی از سازنده‌ترین مسائلی است که برای بشر اتفاق می‌افتد و چیز خاصی ندارد. این یک رابطه سازنده عاطفی بود، میان دو آدم در مسیر تاریخ. هیچ‌کس از این بابت صلدمه نمی‌خورد، و اصلاً به کسی مربوط نبود. اما بعضی‌ها این رابطه را به کثافت کشیدند. در مجلات آن زمان چیزهایی می‌نوشتند که برای من که بچه بودم، واقعاً ناراحت‌کننده بود و اثر بدی روی من گذاشت.^{۶۸}

بی‌احترامی به حریم خصوصی افراد و حمله‌های گاه بی‌رحمانه مجلات به این رابطه، و به‌ویژه به شخص فرخزاد، او را که از طرف خانواده و مردم هم تحت فشار بود، سخت می‌آزرد.^{۶۹}

عصیانگری‌های او در بطن زندگی و در متن ادبی برای جامعه آن روز ناآشنا و برای خودش مخاطره‌انگیز بود. واکنش‌های تند و خشمگینانه، که اغلب حاصل فرافکنی کمبودها و اضطراب‌های عمیق جنسی است، به صورت قلم‌سنگ‌های کلامی به سوی او پرتاب می‌شد. در تیرماه ۱۳۴۵، یعنی هفت ماه قبل از مرگش، این شعر، سروده ابراهیم صهبا، در مجله فردوسی به چاپ رسید: «خواست از من فروغ فرخزاد/ تا کنم روز مرگش از وی یاد/ خواهشش را به جان پذیرفتم/ این رثا را برای او گفتم/ تا نویسند بر سر گوش/ شادی روح پر شر و شورش/ هست این جا مزار پیرزنی/ مارخورده عجزه شیوه‌زنی/ که دلی کامجوی و سوزان داشت/ میل آغوش نوجوانان داشت/ نامه کس چو او سیاه نبود/ طاعت او به جز گناه نبود/ نه ز رسوایی‌اش به دل شرمی/ نه ز کردار زشتش آزرمی/ خویش را شمع انجمن می‌خواند/ همه را سوی خویشتن می‌خواند/ آرزویش به غیر کام نبود/ هیچ کاری بر او حرام نبود/ شعر می‌گفت شعر شهوت‌خیز/ دشمن شرم و عفت و پرهیز/ شرح آغوش آتشین می‌داد/ دل به بازوی آهنین می‌داد.»^{۷۰}

حتی هنگامی که فرخزاد در محافل ادبی نامی مطرح بود و در زمینه‌های دیگر هنری فعالیت و دستاوردهای شایان توجه داشت، همان زمانی که یکی از پرکارترین و پربارترین چهره‌های هنری در ایران بود، کماکان سخن از هم‌آغوشی‌ها و شهوت‌رانی‌هایش به میان می‌آمد. بی‌سبب نیست که سرخوردگی عمیقی نسبت به جامعه فرهنگی آن زمان احساس می‌کرد و به سراشیب حسنی از پوچی می‌غلطید. می‌گفت: «فقط حس خارج از جریان بودن و بی‌پشتوانه بودن دارد خفه‌ام می‌کند. کاش در جای دیگری غیر از ایران به دنیا آمده بودم. در جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبش‌های زنده. افسوس که همه عمرم و همه توانایی‌هایم را باید، فقط و فقط به علت عشق به خاک و دلبستگی به خاطره‌ها، در بیغوله‌ای که پر از مرگ و حقارت و بیهودگی است تلف کنم. همچنان که تا به حال کرده‌ام. وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده هوشیار را که با چه نیرویی پیش می‌رود و شوق به آفریدن و ساختن را تلقین و بیدار می‌کند، مغزم پر از سیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم، بمیرم و دیگر قدم به کانون فیلم نگذارم و مجله فردوسی را نخوانم. ما از دیگران چه کم داشتیم و چه کم داریم، من و تو، جز یک محیط مستعد برای رشد کردن و بار برداشتن و میوه دادن و سیراب شدن؟ دلم می‌سوزد.»^{۷۱}

روشنفکران کافه‌نشین، ذهن‌های عاطل و باطل، زبان‌های فاخر ولی بی‌مایه، دهان‌های بی‌چاک‌وبست و ادعاهای بی‌پایان و بی‌پایه فرخزاد را از محیط اطرافش بیزار و بیزارتر می‌کرد. در همین دوره به اشعار تی.اس.الیوت، شاعر انگلیسی-امریکایی، علاقه بیشتری پیدا کرد و شعرش به یأس و بدبینی بیشتری آمیخته شد.

همان‌طور که هادی کامیابی خاطر نشان کرده، مصراع اول شعر بلند «ایمان بیایم به آغاز فصل سرد» همانندی جالبی با شعر البیوت دارد. یکی شعرش را چنین آغاز می‌کند: «و این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد» و دیگری می‌نویسد: «و این منم مردی پیر در آستانه ماهی خشک».^{۷۲}

ولی حتی هنگامی که فرخزاد در اوج خلاقیت است و معشوق خود را پیدا کرده، مرگاندیشی جزء لاینفک اشعار اوست و به‌ویژه در ایمان بیایم به آغاز فصل سرد بیش از پیش چهره می‌نماید.^{۷۳} ویرانی در هر گوشه و کنار موج می‌زند. باد با بی‌رحمی می‌وزد و با برگ درختان می‌عاد دارد.^{۷۴} گلدان یادآور «زوال زیبای گل» می‌شود. اگر نقطه‌ای نورانی در دل ظلمت یافت شود، چشم درنده‌گرگ بیابان است. نور از جهان گریخته و تاریکی بر همه‌جا غلبه کرده است. ستاره‌ها به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند و واژه «شب» در فضای سرد و مغموم ایمان بیایم به آغاز فصل سرد شانزده‌بار تکرار می‌شود.^{۷۵} حتی خورشید مرده است.

افزون بر این‌همه، اشعار فرخزاد، که در مسیر تغییر و تحولاتشان حامل اندیشه‌ها و دارای کارکردهای مختلف و گاه متضاد هستند، راه را بر تأویل‌های سست باز گذاشته‌اند. تفسیرهایی خارج از حوزه نقد و فارغ از واکاوی ریشه‌ای، مثل گزیدن یک سطر از این شعر و انتخاب تصویری از آن دیگری، آب به آسیاب این قضاوت‌های شتاب‌زده ریخته‌اند. تمام آثار فرخزاد، از شعر گرفته تا داستان کوتاه، از نقد گرفته تا فیلم، با تمام تنوعشان چند ویژگی مشترک دارند و از چند الگوی یگانه پیروی می‌کنند. به عشق، اهمیت هنر، آزادی و مسئولیت فردی، جامعه‌ای برابر، کرامت انسانی، احساس غربت و بیگانگی، دلهره و مرگاندیشی، تجربه‌های اوج و حسیض و ارتباط این چند دغدغه با یکدیگر می‌پردازند. طغیان عواطف و غرایز و بیان عریان آن‌ها را منتهی به شر و تباهی و بی‌خردی نمی‌انگارند. کشمکش میان خیر و شر، ستیز میان خرد و غریزه، جدال میان جبر و اختیار را در تاروپود هر شعر می‌گنجانند. به حس‌ها و حساسیت‌ها رنگ و لعاب فریبنده و عامه‌پسند نمی‌زنند و بیانگر روحیه شاعر و نوساناتش میان شیدایی و افسردگی می‌شوند.

تولد دیگر و ایمان بیایم به آغاز فصل سرد از این قاعده کلی مستثنی نیستند. درست است که فرخزاد در هر مجموعه از حد و حدود کتاب قبلی فراتر می‌رود و هرگز خود را تکرار نمی‌کند، ولی اشعار واپسین او یک تغییر مسیر ۱۸۰ درجه‌ای نسبت به مجموعه‌های قبلی‌اش نیستند. پشتوانه تجربی و ادبی متفاوتی دارند. از زیبایی و ذوق و ظرافت و عمق بیشتری برخوردارند. با مسائل تازه‌ای دست‌به‌گریبان و حامل معناها و پیام‌های متفاوتی هستند. ولی بینش آن‌ها در کل ریشه در کتاب‌های قبلی دارد و بیانگر تضادهای درونی زنی از گوشت و پوست است

که خواسته‌هایش با الگوهای رایج از نهاد خانواده هم‌سو نیست. او برداشت‌های عاطفی و جنسی خود را از زمان و مکانی مشخص با هشیاری تصویر می‌کند و از منظری بدیع به بازآفرینی یک دوره گذار پرتبوتاب از تاریخ معاصر ایران می‌پردازد.

شاعر گاهی آشکارا سوگوار عشق است و به عزای تنهایی جهان می‌نشیند. زمانی دیگر سرشار از عشق و شور زندگی است. از طرفی، می‌گوید: «زخم‌های من همه از عشق است/ از عشق، عشق، عشق، عشق»^{۷۶} و در شعری دیگر در همان مجموعه می‌نویسد: «وقتی که زندگی من دیگر/ چیزی نبود، هیچ چیز به جز تیک‌تاک ساعت دیواری/ دریافتم، باید، باید، باید/ دیوانه‌وار دوست بدارم»^{۷۷} گاهی خواستار تجرد و بی‌اعتنا به نهاد زناشویی است. آرمان‌هایش را در تضاد با الگوی «همسر خوب» و «هم‌آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر» می‌بیند و در نامه‌ای به پدرش می‌نویسد: «من قدرت قبول و تحمل یک زندگی عادی نظیر زندگی میلیون‌ها مردم دیگر را در خود نمی‌بینم. من خیال ازدواج ندارم» در عین حال، غبطه زانی را می‌خورد که نیازهای خود را از طریق شوهر و فرزند ارضا می‌کنند. تمام روز در آینه گریه می‌کند. خود را زنی محروم از پیوند زناشویی می‌بیند و می‌نویسد: «مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل/ که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازکتان/ مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را/ دنبال می‌کنند/ و در شکاف گریبانتان همیشه هوا/ به بوی شیر تازه می‌آمیزد»^{۷۸} از یک سو، شعر را خدای خود می‌داند و معتقد است: «صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند» از سوی دیگر، جاودانگی را وهمی بیش نمی‌داند. حتی شعر، که مقدس‌ترین مقدساتش است و آن را مقدم و ممتاز بر همه چیز و هر رابطه می‌داند، برایش دیگر جلوه‌ای ندارد. در نامه‌ای می‌نویسد: «زندگی همین است، یا باید خودت را با سعادت‌های زودیاب و معمول مثل بچه و شوهر و خانواده گول بزنی، یا با سعادت‌های دیریاب و غیرمعمول مثل شعر و سینما و هنر و از این مزخرفات! اما به هر حال همیشه تنها هستی و تنهایی تو را می‌خورد و خرد می‌کند»^{۷۹}

به رغم تمام اوج‌ها و فرودها، با وجود تمام تاریکی‌ها و تنهایی‌ها، ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد نشان از جهش بزرگ دیگری دارد. می‌توان گفت تولدی دیگر زمینه را برای تحول فکری دیگری فراهم کرده است. شاعر و زن درون اشعارش دریافته‌اند که آزادی را نمی‌توان جدا از شرایط در نظر گرفت و به کف آورد، که انسان، در عین آزادی، اسیر موقعیت‌های زندگی خود نیز هست. فرخزاد به درک جدید و پیچیده‌ای از آزادی رسیده و می‌پذیرد که واقعیت هرگز توان رقابت با افسانه را ندارد. «آن‌ها تمام ساده‌لوحی یک قلب را/ با خود به قصر قصه‌ها بردند/ و اکنون دیگر/ دیگر چگونه یک نفر به رقص برخاود خاست/

و گیسوان کودکی اش را/ در آب‌های جاری خواهد ریخت/ و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است/ در زیر پا لگد خواهد کرد؟»^{۸۰} شاعر اکنون آن قدر تجربه اندوخته است که بداند اختیار مطلق نامیستر است و وهمی بیش نیست. «یک پنجره برای من کافیست/ یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت/ اکنون نهال گردو/ آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش/ معنی کند.»^{۸۱}

شاید به همین دلیل است که در یکی از آخرین نامه‌هایی که از او در دست داریم و فقط چند ماه قبل از مرگش نوشته شده، پیشنهاد حیرت‌آوری به گلستان می‌کند که در ضمن ادامه همان وسوسه آشنای او در مورد مرگ است: «بیا یک قبر بکنیم و هر دو لخت بشویم و برویم توی قبر. توی بغل هم دراز بکشیم و خاک‌ها را روی خودمان بریزیم و ساکت بخوابیم. تا آخر دنیا ساکت بخوابیم تا بپوسیم و جدانشدنی بشویم. وگرنه، وگرنه... می‌بینی که چه چیزهایی دلم می‌خواهد؟ مرا بیخس اما راستی دلم می‌خواهد که این‌طوری تمام بشوم یا این‌طوری ادامه بدهم.»^{۸۲} از این چند سطر، که استعاره جاندار و گویایی است و از حرکتی جمعی - ما - به اول شخص مفرد - من - می‌رود، نمی‌توان با تعجیل گذشت. بن‌مایه‌های شعر فرخزاد - توان دوست داشتن، حضور دائمی مرگ و حاجت به بقا، نیاز به حل شدن در هستی - مایه و ملاط‌گزینش این زنده‌به‌گوری است. عشق کماکان با همان شدت و حدت باقی مانده. از اشتیاق به دیدار معشوق، با او نزدیک‌تر بودن، در مرگ و زندگی با او بودن کاسته نشده. ولی حال فرخزاد به این نتیجه رسیده که تنها محل امن و امان برای تنها بودن با معشوق قعر گور است. گویی برای رسیدن به این آرزوی محال تنها زندان قبر متضمن رهایی از شایعه و قضاوت و جیره‌بندی عشق است.^{۸۳} «پس آفتاب سرانجام/ در یک زمان واحد/ بر هر دو قطب ناامید نتابید.»^{۸۴}

همه این عوامل دست به دست هم داده‌اند و اطلاعاتی را که از سال‌های واپسین زندگی فرخزاد داریم، ناکامل و ضد و نقیض کرده‌اند. به عنوان مثال و فقط مثنی نمونه خروار، پوران معتقد است که گلستان مشتاق به ازدواج با فرخزاد بود، ولی «فروغ دست رد به پیشنهادهای ازدواج او می‌زد. خود من چندین بار شاهد بودم گلستان فروغ را تا در محضر برای عقد برد، اما خواهرم در لحظه‌های آخر از این تصمیم منصرف می‌شد و گلستان را که می‌پرستید، می‌رنجاند.» به گفته فریده فرجام، فرخزاد قبل از مرگش به او گفته بود که قرار بوده همراه گلستان برای زندگی به ایتالیا برود. «بعد از مرگ فروغ، گلستان یک‌بار به منزل ما آمد و به من گفت که برنامه داشته همراه فروغ به ایتالیا برود.»^{۸۵}

از طرفی گفته‌اند که فرخزاد در آن دوره در شرایط مالی نامساعدی زندگی می‌کرده و با مسائل مالی دست‌به‌گریبان بوده است. فریدون گله می‌کرد

که روزی که خواهرش چشم از جهان فروبست، «۳۷ تومان و ۸ ریال به اضافه یک پاکت سیگار تمام دارایی‌اش بود.»^{۸۶} از طرف دیگر، ماشین آلفا رومئوی آبی‌رنگ کروکی‌اش، خانه زیباییش در دروس، سفرهای متعددش به اروپا، عمل جراحی بینی‌اش، لباس‌های به‌اصطلاح مارک‌دارش باعث شده بود گروهی او را به خاطر زندگی «بورژوازی» نکوهش کنند.^{۸۷} وقتی جلال خسروشاهی پس از بازگشت از ترکیه از چند دوست مشترک سراغ فرخزاد را می‌گیرد، با لحن تمسخرآمیز و نیش‌داری به او می‌گویند که «فروغ سرش خیلی شلوغ است؛ ما مدتی است ندیدیمش. تو هم برای دیدنش باید وقت بگیری. فروغ آن فروغ قدیمی که تو دیده بودی، نیست. حالا دیگر کارگردان شده، جایزه گرفته، چپ و راست مصاحبه می‌کند، دروس‌نشین شده و...»^{۸۸} ولی هنگامی که خسروشاهی به دیدن دوست دیرینه می‌رود، متوجه می‌شود که وضع از قرار دیگری است.

خانه فروغ، بر خلاف آنچه شنیده بودم، بسیار ساده و متواضع بود. سائن پذیرایی‌اش جز چند مبل چرمی معمولی، یکی دو میز پایه‌کوتاه، یک قفسه کتاب و چند تابلو آویخته به دیوار چیزی نداشت.^{۸۹} یکی از تابلوها، که او را با اخم و اندوه شدیدی نشان می‌داد، کار خود فروغ بود. به‌شوخی گفتم: «شنیده‌ام که تغییر کرده‌ای، اعیان شده‌ای و دیگر آن فروغ سابق نیستی!» در حالی که می‌خندید مبل‌ها را نشانم داد و گفت: «تو خودت خوب می‌دانی که من هیچ‌وقت صاحب چیزی نبودم. اثاث خانه نداشتم. دیدم این سائن تخت و خالی است، رفتم قسطی چندتا مبل ارزان خریدم. نمی‌دانم چه تغییری در من به وجود آمده جز این‌که از صبح تا شب کار می‌کنم، دوندگی می‌کنم و فرصت کمتری برای دیدار دوستان دارم. خیال می‌کنم همین باعث گله‌گزاری و این حرف‌ها شده است.»^{۹۰}

و در میان این‌همه حرف و شایعه و جنجال، مرگ همچون میهمانی ناخوانده و ناخواسته فرارسید و او را که بارها تا لب پرتگاه رفته ولی سقوط نکرده بود، با خود برد. بردنی که همه را غافلگیر و سوگوار کرد. بردن نابهنگام و غیرمنتظره‌ای که آن عشق و حتی حکایت آن عشق را ناتمام گذاشت. گلستان ضربه سختی خورده بود. به قول خودش، «ماندن بازماندن نبود، درماندن بود.»^{۹۱} آن‌هایی که او را از نزدیک می‌شناختند، نگران حالش بودند. صادق چوبک می‌گفت حال گلستان چنان وخیم بود که مجبور شد سفر اروپایش را به تعویق بیندازد.^{۹۲}

«درخت‌ها»، از مجموعه جوی و دیوار و تشنه، نوشته ابراهیم گلستان، مرثیه‌ای برای این عشق است. این داستان کوتاه ولی پروسعت حکایت نهالی است که درخت می‌شود و میوه‌اش «طعم زندگی» را به نویسنده می‌چساند. میوه‌ای که مثل «شعله بود در میان چراغدان»، میوه‌ای که «تمام آفتاب بود و خاک و بوی زندگی». یک غروب، وقتی راوی به خانه می‌آید، «تل خاک خیس تازه‌کنده‌ای» به چشمش می‌خورد و بیل باغبان. و پشت آن خاک، یک گودی «مثل چشم کور خیره» و «در انتظار نشسته». راوی در انتظار بهار و شکوفه است، ولی انتظارش به بار نمی‌نشیند.

یک روز، روزهای آخر بهمن، بچه‌های همسایه آمده بودند در حیاط ما بازی کنند. نزدیک بود بیفتند تو گود. دست انداخته بودند درخت من را به کمک بگیرند. درخت مرا شکستند. وقتی که من رسیدم، جای پاهای کوچکشان بود روی برف و تنه نازک نازنین درخت من، شکسته، افتاده بر کنار گود، و گود که فروکشیده بود. ریشه‌های ساقه شکسته جوان میان خاک مانده بود، لای ریشه‌های کاج.

باغبان، که ایستاده بود، گفت ریشه‌های کاج حتم زخم خورده است. کاج کاج پیش نیست. رفتنی است.^{۹۳}

گلستان پشت جلد این کتاب خطاب به گلوریا، خواهر کوچک فرخزاد، می‌نویسد: «فروغ همه این قصه‌ها را خوانده بود، به جز چند سطر آخر "درخت‌ها" را و همه قصه آخر را. اگر من به جای او رفته بودم، او شاید نمی‌ماند که چیزی بنویسد. اما کاش من رفته بودم و این‌ها را که او نخوانده رفت و تنها با رفتنش بود که نوشته شدند، او نوشته بود. اگر من می‌رفتم، شاید او نمی‌ماند، اما من اگر ماندم، ماندم که تا آن‌جا که بتوان او را در خودم زنده نگاه دارم. و اگر این زندگی است که نیست، باید اثری هم داشته باشد. این است که در این بودن یا نبودن من آن چند سطر و آن قصه را نوشتم و این مجموعه را چاپ کردم.»^{۹۴}

«ماندن بازماندن نبود، در ماندن بود.» گلستان چند ماه پس از مرگ فرخزاد ایران را ترک کرد. ابتدا در پاریس و چندی در لندن ماند. سه سال بعد برای شرکت در عروسی دخترش، لیلی، به تهران بازگشت و فیلم اسرار گنج دره جنی را ساخت. ولی باردیگر به سال ۱۳۵۴، و این‌بار برای همیشه، جلائی وطن کرد و در انگلستان ساکن شد.

هر چند هنوز نکات ناروشنی در باب کم‌وکیف این رابطه باقی است،

مسلم این است که رابطه فرخزاد و گلستان تعبیرهای سپید و سیاه مألوف را برنمی‌تابد. دستیابی به هزارتوی درهم‌تنیده هر رابطه‌ای حتی در بهترین شرایط، چه رسد به رابطه‌ای چنین تحریف‌شده و در شرایطی چنین نامطلوب، نسبی و ناکامل است. مفهومی واحد و تفسیری مطلق نمی‌پذیرد. بی‌تردید اسناد و شواهد تازه‌تر، پژوهش‌های گسترده‌تر در آثار این دو، تحقیق‌های فارغ از جهت‌گیری اخلاقی، تأکید بر سازندگی بی‌چون‌وچرای این عشق، و چگونگی تأثیرپذیری و تأثیرگذاری یکی از دیگری و بر دیگری چهره متفاوتی از این رابطه ارائه خواهد داد و بحثی به مراتب جالب‌تر و غنی‌تر خواهد بود. گفت‌وگویی که پیش رو دارید قدمی در این راه طولانی است و با چنین نیتی انجام گرفته است.

بی‌گمان ابراهیم گلستان از قله‌های درخشان هنر ایران است و نامش با ادبیات و سینمای هنری و روشنفکرانه ایران گره خورده است. اندیشمندی است صاحب‌سبک که در دو فیلم بلند داستانی، ۱۶ فیلم مستند، شش مجموعه داستان کوتاه، نظر و نقد، و دو فیلم‌نامه معضلات اجتماع را با زبانی زیبا و شاعرانه و، در عین حال، قاطع و صریح و با نگاهی باریک‌بین مطرح کرده است. ولی تأکید این گفت‌و شنود نه بر زندگی و آثار گلستان بلکه بر رابطه این نویسنده برجسته با فروغ فرخزاد است. گزیده‌ای از چندین مصاحبه رودرو در انگلستان و گفت‌وگوهای متعدد تلفنی در چهارده سال اخیر است که امید دارم در آینده نزدیک همه آن‌ها را تمام و کمال منتشر کنم.

طی این صحبت‌ها، حتی هنگامی که با گلستان اختلاف نظر داشتم، صراحتش را در پاسخ گفتن به تمام پرسش‌هایم ستودنی دیدم. او معتقد است «یک رسم دیگر ما هم، که مثل بعضی دیگری از رسم‌ها و خلیقات که هر جا که می‌رویم به همراه می‌بریم، این پرهیز و این احتیاط از درست را گفتن است، از جمله این که از مُرده بد نباید گفت، هرچند وقتی که زنده بود اگر روبه‌رومان بود درباره‌اش چیزی جز مجیز نمی‌گفتیم، و هر گاه هم که پشت به ما داشت البته هیچ چیز به جز دشنام»^{۹۵} از همین رو از گفتن آن چه حقیقت درباره شاعری تقدیس شده می‌پنداشت، ابا نداشت. گفته‌های گلستان در این گفت‌و شنود، به گمان من، گوشه‌هایی از رابطه او را با فرخزاد روشن می‌کند.

در طول این سال‌ها به دفعات شاهد بودم که سخن گفتن از فرخزاد گلستان را منقلب می‌کرد. بارها بعضی در گلو یا اشکی در چشمان او دیده‌ام. نه تنها یاد بعضی‌ها بلکه زیبایی کلام شعری که زمزمه می‌کرد، و یادآوری برخی صحنه‌ها چنان متأثرش می‌کرد که به گریه می‌افتاد و از گریستن ابایی نداشت. تعهدش به تقدس‌زدایی، تسلط و ژرفای شناختش از ادبیات ایران و جهان، وسعت دانش، و به‌ویژه زیبایی کلام آهنگینش برای من شایسته تحسین و احترام است.^{۹۶}

آقای گلستان، پیکاسو می‌توانست فقط با چند خط چهره آدم‌ها را بکشد. شما که نویسنده‌ای توانا و فیلم‌سازی تراز اول هستید...

کی می‌گویید من توانا هستم؟

خیلی‌ها. به هر حال اگر می‌خواستید ابراهیم گلستان را در چند کلمه برای کسی که او را نمی‌شناسد تصویر کنید، چه می‌گفتید؟

اول می‌نشستم فکر می‌کردم که چه بگویم.

البته، هر چه دلتان می‌خواهد فکر کنید.

یک آدمی هست برای خودش دارد نفس می‌کشد، می‌خواهد نفس بکشد برای خودش، و حاضر نیست تسلیم خطا بشود. آدم وقتی سالم باشد، از تماشای بلبختی‌ها و درماندگی‌ها و زجرها و شکنجه‌های اشخاص نزدیک به خودش عذاب می‌کشد دیگر.

در زندگی خیلی آزار کشیدید؟

نه، پوست‌کلفت بودم یک مقداری.

ولی این فرق می‌کند. درست است که پوست‌کلفت بودید، ولی

آزاری بوده که کشیده باشید؟

حُب، واضح است دیگر. غم این هفته چند/ خواب در چشم ترم می‌شکند. واضح است. من همیشه در حال زجر کشیدن هستم. واقعاً. هر کاری هم از دستم برمی‌آمده، کرده‌ام. آن‌قدر خودم با خودم در صلح و صفا هستم که حد ندارد. یعنی در صلح و صفا نیستم، خیلی وجدان آرامی دارم. هر چه هم دستم رسیده که بتوانم زیر بغل کسی را بگیرم، گرفته‌ام.

در زندگی بیشتر به چه چیزی افتخار می‌کنید؟

به این‌که آدم کثیفی نبودم. و این کثیف نبودن خودم را در قیاس با کثافتی که در اشخاص دیگر تماشا می‌کنم، می‌فهمم. که حُب، من این‌طور نیستم.

یعنی چه؟

یعنی دزدی نکردم. مال کسی را نخوردم. حقه‌بازی نکردم. به کسی ظلم نکردم. به کسی زور نگفتم. تنها کسی که می‌تواند از دست من شکوه‌ای داشته باشد، شاید فخری است. ولیکن اصلاً تقصیر من نیست و به شکل عجیبی هم بهش علاقه دارم.

اگر می‌خواستید فروغ را برای کسی که او را نمی‌شناسد تصویر کنید، چه می‌گفتید؟

این تصویرها، به طور کلی، در کارهایی که آدم کرده درمی‌آید. این را از کارهایی که خودش کرده، از کارهایی که من کردم در بیاورید. تصویر شما از زندگی با فروغ، از این آشنایی هشت‌ساله، همراهی، هم‌صحبتی...

به هر حال آن چیزی که رسم است، یعنی یک شهوت حیوانی، نبوده. یک appreciation [قدردانی] انسانی بوده.

در رابطه‌تان؟

در رابطه‌مان. واضح است. هیچ گفت‌وگو ندارد. زن‌های خیلی خیلی خوشگل‌تر، خیلی خیلی فلان‌تر بودند که من اصلاً اصلاً طرفشان نمی‌خواستم بروم. من در عمرم با چهار پنج‌تا زن برخورد کردم، برخورد نزدیک، که همه‌شان نشان دادند آدم‌های درجه‌اولی هستند - زنم، فروغ، آشی، یک نفر دیگر که در یک شب به دنیا آمدم. فرض کنید وقتی من بیست‌وهفت بیست‌وهشت سالم بود، پشش برخورد کردم دومرتبه. ببینید، این‌ها همه آدم‌های برجسته‌ای هستند. یعنی، در حقیقت، انتخاب من انتخاب لچر، لگوری، نمی‌داند فلان، از این حرف‌ها نبوده دیگر.

نوع انتخابتان را گفتید، ولی فروغ واقعاً چه جور آدمی بود؟

اساساً جوهر درجه‌اول فوق‌العاده، جست‌وجوکننده فکری، جست‌وجوکننده فکری. واقعاً. روحیه سرکشی داشت، یک روحیه به‌کلی علاقه‌مند وحشتناک به فهمیدن و سواد پیدا کردن و نداشتن وسیله فهمیدن.

یادم می‌آید اولین مرتبه‌ای که راجع به شعر برایش حرف زد - شما اصلاً به فکرتان نمی‌رسد که راجع به کی برایش حرف زد؛ ممکن نیست. اگر هزار تا اسم بگذارم جلوتان، نمی‌توانید پیدا کنید که او کول پورتر باشد.

Like the beat, beat, beat of the tom tom

When the jungle shadows fall

Like the tick, tick, tock of the stately clock

As it stands against the wall

Like the drip, drip drip of the rain drops
 When the summer showers through
 A voice within me keeps repeating
 You, you, you
 Night and day you are the one
 Only you beneath the moon or under the sun
 Whether near to me or far it's no matter darling
 Where you are
 I think of you
 Day and night, night and day⁹⁷

فکر می‌کنید چرا در ادبیات فارسی حلیث نفس و زندگی‌نامه کم داریم؟

برای خاطر این‌که توی دنیای ما فرد مقامی ندارد، حیثیتی ندارد.

چرا خودتان این کار را نکردید؟

چه‌کار نکردم؟

زندگی‌نامه خودتان را نوشتید. یا شاید نوشتید ولی چاپ نکردید.

چرا چاپ نکردید؟

نه، نوشتتم. می‌خواهم بنویسم. نوشتتم برای خودم.

حُب، چرا چاپ نکردید؟

گفت مردم در حسرت فهم درست. حُب، نیست. کتاب چاپ کردید، چاپ می‌کنید، یارو نمی‌فهمد. وارونه می‌فهمد. من چه‌کارش کنم؟

چرا تا به حال راجع به فروغ چیزی ننوشتید؟

آخر دلیلی ندارد. این یک مسئله خصوصی‌ست، مثل... مثلاً فرض کنید که من بخواهم راجع به خمیردندان‌هایی که مصرف می‌کنم یا...

ولی فروغ که خمیردندان نبود.

نه. واضح است که نیست. ببینید، این یک چیز شخصی است.

یعنی مثلاً فرض کنید که توی دندانم کجاش درد می‌کند...

بگذارید مثالی بزنم. رابطه ژان پل سارتر و سیمون دوبوار...

این رابطه ذهنی من با یک آدم است.

وجود او در شما و وجود شما در او هیچ تأثیری نداشته؟

حُب، داشته باشد. فرض کنید داشته باشد. چرا درباره‌اش بنده بنویسم؟

چرا ننویسد؟

آخر چرا بنویسم؟ من هر مثالی بزنم، مثل مثال قبلی، شما بلجوری می‌چرخانیدش دیگر.

اگر می‌خواستید سه چهره شاخص شعر معاصر را نام ببرید...
حتماً فروغ را می‌گفتم.

کسان دیگر؟

نیما و اخوان. دیگرانی هستند، ولی واقعاً این سه نفر colossus [غول] هستند.

مهم‌ترین ویژگی شعر فروغ چه بود؟

حلیث نفس خودش را با پاک‌ترین فرمی که برایش میسر بود گفت، که شبیه‌اش خیلی کم است، خیلی خیلی کم است.

از شعرهای فروغ کدام را دوست دارید؟

همه را دوست دارم. حتی در سه مجموعه اولش هم شعرهای خوبی هست. حس می‌کنی آدمی هست که دارد حرف می‌زند. برای من همیشه حیرت‌آور بوده که فروغ گله داشت از این‌که زن دیگری وارد زندگی پدرش، سرهنگ فرخزاد، شد و در همان محله زندگی کرد. اصلاً شاید به همین دلیل به آن زودی ازدواج کرد که از آن خانه برود...

من این را برای اولین مرتبه است که می‌شنوم. تکذیب نمی‌کنم ولی تأیید هم نمی‌کنم. خبر از آن نداشتم.

یعنی فروغ هیچ‌وقت به شما نمی‌گفت چقدر سخت بوده؟

نه، اصلاً و ابلاً. اصلاً و ابلاً. این اولین مرتبه است که می‌شنوم. حالا هم دارم به شما می‌گویم که از دیکتاتورمآبی پدرش، از sensitive [حساس] نبودن پدرش به مسخره و خنده نق می‌زد، ولی من به‌کلی از این بی‌خبرم.

به هر حال زندگی خانواده فرخزاد مغشوش شد، به هم خورد. ولی جالب است که فروغ همین کار را با خانم گلستان کرد. با شما ازدواج نکرده بود ولی هشت سال، یا دست‌کم چهار پنج سال آخر، تقریباً مثل زن شما بود، فقط قانوناً زنتان نبود. درست است؟

حُب...

با هم میهمانی می‌رفتید، سفر می‌رفتید، همه عالم می‌دانست که با هم هستید.

اصلاً ما توی این کاتگوری‌ها نبودیم. من شخصاً توی این حرف‌ها نبودم. سفر رفتن با هم‌دیگر را به هیچ وجه چیز عجیب و غریبی نمی‌دیدم. با هم خوابیدن را هیچ چیز عجیب و غریبی نمی‌دیدم. سعی می‌کردم کسی نداند، آن‌هم برای خاطر این‌که به کسی مربوط نیست که من با کی می‌خوابم. اصلاً یعنی چه؟

زنداشویی از نظر شما یعنی چه؟

حُب، به هر حال یک جور کنترت اجتماعی است برای خاطر این‌که زندگی را منظم بکنند.

فروغ دلش نمی‌خواست با شما ازدواج کند؟

به خاطر با هم زندگی کردن، داشتن یک نوع امنیت عمومی، ولی ایده‌آل یک زندگی مشترکِ فلان به‌کلی، هیچ وقت. اگر هم یک وقت او گفته باشد - که یادم نیست - من قبول نمی‌کردم. نه که نمی‌خواستم باهاش زندگی کنم، برای خاطر این‌که اصلاً آدم وقتی از یک کاتگوری خارج بشود، دیگر احمقانه است که یک کاتگوری معادش یا موازی‌اش را بخواهد امتحان کند. اصلاً من با conception [نهاد] ازدواج موافقت ندارم. ازدواج چیز خیلی وحشتناکی است. ازدواج یک کنترت اقتصادی است که بین دو نفر انجام می‌گیرد؛ ارتباطی به عشق و علاقه و محبت و دوستی ندارد. یک کنترت است.

ولی خودتان هنوز مزدوجید.

حُب، واضح است. چرا نباشم؟

در وجود فروغ هم در این مورد تناقض بود.

چی بود؟

تناقض. در شعری می‌گوید «سخن از هم‌آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست» و در شعری دیگر در همان مجموعه، «وهم سبزه»، افسوس می‌خورد که امنیت و آرامش یک زندگی خانوادگی را ندارد. بگذریم. فروغ در نامه‌ای چاپ‌نشده به خانم رخشا می‌گوید وقتی یک زن و مرد با هم دوست می‌شوند، به خاطر این است که هر دو دنبال چیزهایی می‌گردند که در خودشان نیست.^{۹۸}

کاملاً این‌جوری است.

فروغ چه چیز خودش را در شما می‌دید؟

نه، مسئله دو چیز است. یکی می‌خواهد آن چیزهایی را که ندارد، توی آن طرف پیدا کند. یکی می‌خواهد آن چیزهایی را که دارد، توی آن طرف پیدا کند.

حُب، هر دوی این‌ها چه بود؟

حساسیت بود. من چاه می‌دانم.

فروغ چه چیزهایی را نداشت و در شما جست‌وجو می‌کرد؟

سن بیشتر، تجربه بیشتر.

شما چه چیز فروغ را مکمل خودتان می‌دیدید؟

نه، چیزی را مکمل خودم نمی‌دیدم.

نمی‌دیدید؟

نه. یک ذوق و قریحه فیاض می‌دیدم که فوق‌العاده بود.

خیلی‌ها گفته‌اند که تأثیر شما بر زندگی و شعر فروغ خیلی بوده...

از کجا می‌دانند؟

به هر حال این حرف به‌کرات گفته شده.

این حرف‌ها چیست اصلاً؟ یک کسی دارد رشد می‌کند. در یک مرحله از رشدش، یک‌مرتبه به یک فکری می‌رسد. به یک چیزی می‌رسد.

بیخشید، می‌خواهم درست متوجه بشوم. می‌گویید شما بر زندگی

شخصی و زندگی ادبی فروغ هیچ تأثیری نداشتید؟

من اصلاً نمی‌گویم داشتم یا نداشتم. لابد داشتم این را. شاید. ولی چاه‌جور داشتم، نمی‌دانم آن را. یک مقداری همان گفت‌وگوهایی بود که می‌کردیم، حرف‌هایی که می‌زدم، چیزهایی که می‌خواندم برای او. می‌گفتم این را بخوان، آن را بخوان.

فروغ روی شما چه تأثیری داشت؟

من نمی‌دانم. نه، چیزی نداشت به من بدهد، جز محبت، جز علاقه، جز برانگیختن ذهن من.

یعنی دیدش به دنیا، زیباشناسی‌اش، شعرهایش، کتاب‌هایش...

دیدش به دنیا را من قبول نداشتم.

نداشتید؟

نه، نداشتم. آخر چه چیزی داشت؟ فقط همان شور و محبت؛ تنها چیزی که می‌توانم بگویم. چیز دیگری نبوده. هیچی. می‌دانید، خیلی اشکال دارد این حرف من؛ اشکال دارد حرف زدن درباره این مسئله. آخر من بیست سال، نه بیست سال کمتر، دوازده سال از او بزرگ‌تر بودم. اما مقدار کارهایی که کرده بودم، او اصلاً نمی‌شناخت و نمی‌دانست من کی هستم. هیچی. من او را می‌شناختم، به صورت کسی که بود در حقیقت.

یعنی چه؟

یعنی من شعرهایش را خوانده بودم. اول با کتاب‌هایش آشنا نشده بودم. بعد کتاب‌ها را که خواندم، حُب، مطلبی تویشان نبود. آره، مطلب اساسی‌ای که برجسته باشد، نبود. شاعری بود که اگر جنبه زن بودنش را حذف می‌کردید، چیز دنیا تکان‌دهنده‌ای من تویش نمی‌دیدم.^{۹۹}

این که زنی با آن صداقت...

برای من مهم نبود اصلاً. اصلاً برای من مهم نبود.

این‌که زنی برای اولین‌بار از خودش، از خواسته‌های درونی‌اش، از جدال‌هایش، از زنانگی محذوف‌شده و مسئولیت فردی صحبت می‌کند...

نه، این هم برای من مهم نبود. وقتی این شعرها گفته می‌شد، مملکت در حال جدال بود با گذشته. مملکت از توی حرف‌های وحشتناک خون‌آلود گذشته بود. خیابان‌های تهران پر از جمعیت صدهزار نفری اعتراض‌کننده می‌شد، که البته یک مقدار زیادشان - ۹۹ درصدشان شاید - از روی هوا و هوس می‌آمدند، برای تماشا می‌آمدند. ولی جامعه در تلاطم بود و این تلاطم جامعه خیلی مهم‌تر از تلاطم روح یک آدم بود، به‌خصوص که آن آدم راجع به نفسانیات شخصی خودش دارد حرف می‌زند. مملکت در حال شکستن قالب فنودالیسم بود، شکستن قالب دیکتاتوری میلیتاریست بود، شکستن قالب علم توازن بین دارا و نار بود، وسط اوضاع وحشتناک زراعتی بود؛ روی کار آمدن صنعت بود؛ نقل‌هایی که صاحبان صنعت می‌خواستند بکنند بود؛ قحطی بود، گرسنگی بود، جنگ بود. و من تو این‌ها بودم و این‌ها را داشتم تماشا می‌کردم. توی همه این‌ها «من عاشقم»

یک زنی یا «گناه کرده، گناهی لذت‌اندوز» یک زنی اصلاً برجستگی نداشت.

این‌را هم بگویم برایتان که عزیزترین آدم برای من بود و هنوز هم خاطره‌اش عزیزترین خاطره توی ذهن من است. هیچ هم گفت‌وگو ندارد و همه هم می‌دانند. ولی سبک‌وسنگین که می‌کنم - خیلی قبلاً هم کردم - وقتی نگاه می‌کنم، این آن کسی نیست که شعرهای تولدی دیگر را گفته. تحت تأثیر این‌که این‌ها را به من هدیه کرده هم نیستم. درک من از حرف‌های الان شما این است که رابطه فروغ با شما باعث شد تولدی دیگر کاملاً متفاوت باشد.

هیچ معلوم نیست. من اصلاً همچنین حرفی نزدم.

به نظر من تولدی دیگر فرزند خلف اشعار قبلی است. به نظر شما چرا تولدی دیگر از سه مجموعه قبلی بهتر شد؟

خُب، واضح است که خلف است. واضح است که هست. از یک شروع می‌کنید به صد می‌رسید. هیچ گفت‌وگو ندارد.

نه، از یک به صد رسیدن نیست. فکر می‌کنم تواتر و توالی بسیار منظمی دارد.

نه، نه. من در حد شعر حرف می‌زنم. در حد فکر اعتراض و سر برداشتن و از این حرف‌ها نیستم. شعرهای تولدی دیگر در زبان فارسی نظیر ندارد اصلاً. نه از حیث معنی نظیر دارد، نه از حیث دید. حالا شما اگر می‌خواهید این را به من بچسبانید که خُب، من قبول نمی‌کنم. برای خاطر این‌که من هرگز بهش نگفتم تو این‌جور نگو، این‌جور بگو.

من اصلاً این را به شما نمی‌چسبانم.

شما نوعی را می‌گویم. این، در واقع، هیچ ارتباطی به من ندارد. حداکثرش من برایش این را خواندم، آن را خواندم. ولی من این را برای هر کی هم بخوام بخوانم، هر کی او نمی‌شود. او یک چیزی داشته که این‌جوری شده و به من هم چیزی اضافه نمی‌شود یا از من هم چیزی کم نمی‌شود که بگویم این‌ها به من مربوط هست یا مربوط نیست. این اتفاقا افتاده. اشخاص دیگری هم بودند که آن‌ها هم در این آب و هوا زندگی می‌کردند و پیشرفت کردند. انواع و اقسام پیشرفت‌ها توی سازمان فیلم گلستان پیش آمد.

آخر من کسی نبودم؛ کسی من نیستم. اصلاً یک مقدار از برجستگی‌های ماها که می‌گویند برجسته هستیم، به خاطر فرورفتگی‌های اطراف است. این هم هست دیگر. بله، من اگر که در محیط دیگری زندگی می‌کردم، شاید ده تا کتاب دیگر نوشته بودم، شاید با دقت بیشتری نوشته بودم. شاید حرف‌های دیگری می‌زدم.

حُب، من با این تجربه‌ها - نه اینکه تجربه‌های فراوانی بود، ولی تفاوت داشت با تجربه‌های زندگی او. فروغ طفلکی رفته بود اهواز شوهر کرده بود و بعد از دستش عاجز شده بود. آمده بود شعر بگوید. فکر کرده بود که مجله روشنفکر شعرهایش را چاپ می‌کند. اشخاص هم هی گولش زدند؛ می‌خواستند باهاش بخوابند. خودش هم عاجز شده بود از دست این موضوع. شعری هم گفته که دیگر تا کی می‌شود این کارها را کرد... حُب، این‌ها همه‌اش effervescence [جوشش] زندگی‌اش است. این‌ها فحشا نیست، کارهای عجیب و غریب و زشت نیست. یک آدمی هست نفس می‌خواهد بکشد؛ اطرافیانش هم به زنجیرش بسته‌اند. هی می‌خواهد این زنجیر را بشکند دیگر. خیلی هم درست است که اسم کتابش را اسیر گذاشته. خیلی درست است که اسم کتابش را عصیان گذاشته. خیلی درست است که اسم کتابش را دیوار گذاشته.

می‌خواستم این را بگویم که در مورد این دختر نزدیک‌ترین کسانی که دروغ گفتند و نوشتند. دو سه نمونه‌اش را من برای شما می‌گویم. یکی نمونه قبرش. خواهرش برداشته گفته به دستور فرح این کار را کردند. اصلاً خبر نداشته فرح. حالا خبر هم داشته باشد، اصلاً به او ارتباط نداشته. این آدم که خواهرش هست، چرا نداند که چه جور شد آنجا خاک شد؟

خیلی‌ها می‌گویند با وساطت دربار بوده.

اصلاً این‌جور نبود. کافی بود به دفتر موقوفه صفی‌علی‌شاه مراجعه کنند بگویند که این پلاک را چه‌جوری شما دادید به این. همین. به همین سادگی.

یک جا خواندم که پدر فروغ خیلی اصرار داشت که او در ابن‌بابویه دفن شود و مثل این‌که با وساطت غلامحسین ساعلی و حمید مشهور و احمد شاملو توافق می‌کند که در...

اصلاً، اصلاً وجود نداشتند این‌ها. اصلاً نبودند. فروغ که آن روز مُرد، من تلفن کردم به مهدی سمعی. گفتم مهدی من می‌خواهم این در ظهیرالدوله خاک بشود.^{۱۱} مثل این‌که گفت آقای رییس هیئت امنای ظهیرالدوله است؛ من تلفن می‌کنم به او. نیم‌ساعت بعدش هم تلفن کرد گفت بایستی که برای این کار پول بدهید. گفتم خیلی خُب، چقدر پول بدهم؟ باز هم تلفن کرد پرسید. گفتم من سه تا قبر می‌خواهم که هر سه قبر هم ساخته شده است. حالا یکیش فقط توش فروغ خوابیده.

سه‌تا؟ برای کی؟

برای خودم و فخری. همه را هم به اسم من خریدند. حالا پولش هم یادم نیست که چقدر گفت. مثل این‌که گفت ۲۵ هزار تومان. من هم چک را نوشتم و بردم دادم و او هم اجازه‌اش را گرفت و تمام شد و رفت. آن‌وقت خاکش کردند.

ولی شما در مراسم دفن نبودید.

واضح است که نبودم.

چرا؟ چرا واضح است؟

آخر بروم چه‌کار کنم آنجا؟ تماشا کنم که این را می‌خواهند تو خاک بکنند؟

در مصاحبه قبلی، که نوارهایش متأسفانه در پست بین‌المللی گم شد، گفتید که خانم گلستان ترتیب مراسم کفن و دفن فروغ را دادند. خُب آره، آن طفلکی ترتیبش را داد دیگر. واضح است، او ترتیبش را داد.

چرا شناسنامه فروغ باطل نشده؟

من چه می‌دانم. من هیچ خبر ندارم. فقط می‌دانم که سه چهارتا اتفاق عجیب و غریب افتاد. خیلی عذر می‌خواهم اگر وسط کار من احساس ناراحتی می‌کنم. به‌طور خیلی ساده، من خودم فروغ را بردم بیمارستان.

از لحظه‌ای می‌گویید که آمدند به شما خبر دادند که فروغ تصادف کرده؟

آره. من در لحظه آخر میکس کردن صدای یک فیلم بودم. دستگاه ما آن روز درست کار نمی‌کرد. همین وقت فروغ از در آمد تو.

از خانه مادرش می‌آمد. رفته بود ناهار آنجا بخورد، برای خاطر این‌که خواهرش خودش را کشته بود. یعنی نمرده بود، زهر خورده بود، سم خورده بود. رفته بود آنجا احوال‌پرسی بکند. حالا او چرا خودش را کشته بود؟ برای خاطر این‌که شوهر آن خانم می‌خواست وکیل مجلس بشود و برای این کار پول احتیاج داشته. می‌آید پهلوی پدرش، که خیلی آدم خسیسی بوده، پول قرض می‌کند. پدر هم، که به هیچ‌کس نم‌پس نمی‌داد، برای خاطر این‌که دامادش می‌خواهد وکیل مجلس بشود یک پولی می‌دهد. این پول را خرج می‌کنند و این وکیل نمی‌شود. پول هم خرج شده بود دیگر و این پولش را می‌خواستند. روی این دختر فشار وارد می‌کنند که آقا پولم چه می‌شود. این هم عاجز می‌شود. حالا شاید ناراحتی خودش هم بوده. شاید با شوهرش بد بوده. شاید هم بی‌پول شده بودند. من با این خانم اصلاً، مطلقاً ارتباطی نداشتم. قبل از مرگ فروغ با هیچ‌کدام از افراد خانواده فرخزاد ارتباطی نداشتم، با هیچ‌کدامشان. هم خیلی کار داشتم، هم لزومی نداشتم.

بعد که فروغ برگشت، من اتفاقاً توی راهروی اداره بودم. دیدم که این از در آمد تو. خیلی حالت منگی عجیبی داشت. حس کردم که شاید هروئین کشیده، یا از این کارها...

هروئین می‌کشید؟

نه، همیشه نمی‌کشید. خیلی خیلی کم می‌کشید. از من هم پنهان می‌کرد. به من نمی‌گفت اصلاً. ولی من خودم این‌جور حس کردم. نمی‌دانم، شاید هم آن‌کار را نکرده بود. شاید فقط همان فشار طعنه خانوادگی بود.

خیلی‌ها گفتند که فروغ روزهای قبل از مرگش در اوج افسردگی بوده.

این دختر یک موجود فوق‌العاده‌ای بود و مثل هر موجود فوق‌العاده دیگری حساسیت زیاد داشت.

برگردیم به آن لحظه، به روزی که فروغ می‌آید پهلوی شما و خیلی افسرده است.

اداره‌اش بود دیگر، می‌آمد هر روز. می‌آمد کار می‌کرد آنجا. و الان هم من استودیو را تعطیل کرده بودم، چون جلوی کار مرا گرفته

بودند. نمی‌توانستم کار بکنم.

استودیو گلستان سال ۱۳۴۴ بسته شد، درست است؟

نه، ۱۳۴۵ بسته شد. من فیلم «گنج» را آنجا ساختم، چهار پنج سال بعدش. من استودیو را سال ۱۳۵۷ فروختم، حدود دوازده سال بعد از مرگ فروغ.

اولین سفر طولانی شما به اروپا در چه سالی بود؟ بعد از بسته شدن استودیو گلستان؟

آن بعد از مرگ فروغ بود. درازتر از همه‌اش با فروغ سال ۱۳۴۳ بود که برای فستیوال ونیز رفته و فروغ هم آمده بود مونیخ. بعد از مونیخ آمد پهلوی من. خیلی خیلی به ما خوش می‌گذشت.

برگردیم به آن لحظه‌ای که فروغ وارد استودیو می‌شود و پریشان است.

آها، خیلی افسرده بود دیگر. آمد پهلوی من تو اتاقی که من مشغول میکس صدا بودم. مسئول پروژکتور گفت که این نوارها پاک نمی‌شود. کار من قطع شد. رفتم دیدم پاک نمی‌شود. تلفن کردم به ابوالقاسم رضایی نوی استودیوی «ایران فیلم» که این دستگاه ما این شکلی است؛ می‌فرستم پاکش بکن. گفت بفرستید بیاید و الان پاکش می‌کنم برایت. فروغ گفت من می‌روم. نوار فیلم را برداشت و خودش هم اتومبیل می‌راند. رحمان، مستخدم من، هم نشست پهلویش و رفتند شهر. پاک کردند و آمدند. حالا یکی می‌گوید که اتومبیل سازمان امنیت عقبش افتاده. اصلاً از این حرف‌ها وجود نداشت. یعنی چه؟

یک‌مرتبه رحمان آمد تو، گفت بلوید خانم فرخزاد تصادف کرده. ها؟ کجاست؟ دم در. رفتم دم در، مثلاً با صد متر تفاوت. بلندش کردم و گذاشتمش تو اتومبیل خودم. رفتیم بیمارستان هدایت به فاصله مثلاً پنجاه‌متری؛ یعنی یک خیابان چهارده‌متری فاصله بین دیوار استودیو و دیوار بیمارستان هدایت بود. رفتیم نوی بیمارستان هدایت. زنی که مسئول بیمارستان بود، قبول نمی‌کرد. گفتم آخر تصادف است. گفت اینجا بیمارستان بیمه‌های اجتماعی است؛ مال کارگراست. شما کارگر نیستید. قبول نکرد.

فروغ هنوز زنده بود؟

حرف نمی‌توانست بزند، خِرخر می‌کرد طفلکی. سوارش کردم با سرعت رفتم نزدیک‌ترین جایی که می‌توانستم بروم، بیمارستان رضا پهلوی، توی میدان تجریش.

خودتان را ندانگی می‌کردید؟

آره. رسیدیم. وضعش خوب نبود دیگر. بلندش کردم بردمش. برانکار آمد و فلان و فلان. رفتم تو اتاق و این را بردند توی اتاق عمل. من collapse [غش] کردم. نمی‌دانم افتادم، نیفتم، ولی از هوش رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. احتمالاً خیلی کم طول کشید، شاید مثلاً یک دقیقه، شاید دو دقیقه. ولی وقتی به خودم آمدم، یک لحظه بعدش، یک برانکاری که روبش را هم پوشانده بودند، آوردند بیرون و پرستاری که همراهش بود گفت که تمام کرده. خُب، دیگر هیچ‌چیز نبود. هیچ‌چیز نبود دیگر.

هنوز هیچ‌کس خبر نداشته؟

نه هیچ‌کس خبر نداشته. من آمدم خانه به پری صابری تلفن کردم. زخم خانه نبود. بعد فخری نمی‌دانم از کجا تلفن کرد. راجع به این تصادف روایات مختلفی هست.^{۱۲} من نبودم آن‌جا که آن اتفاق افتاد.

در ماشین باز می‌شود، فروغ پرت می‌شود بیرون.^{۱۳}

نمی‌دانم دیگر. یعنی الان دیگر هیچ نظرم نیست... من عکس ماشین را دارم.

به هرحال برای این‌که بیاورنش بیرون، باید در را باز می‌کردند. نمی‌دانم.

نه، فروغ پرت می‌شود بیرون و سرش می‌خورد به حاشیه...^{۱۴}

ولی پزشک قانونی گفته بود که کبلش پاره شده بوده.

پس ضربه مغزی نبوده؟

تا الان داستان ضربه مغزی را شنیده بودم. شاید هم ضربه مغزی بوده. نه، خونریزی داخلی بوده. نمی‌دانم.

چرا شما را کلانتری بردند؟ برای چه؟

نه، من را کلانتری نبردند. بعدش بازپرسی پزشکی قانونی از من تحقیق کرد که این چه‌جوری بوده. همین حرف‌ها. همین چیزی که الان گفتم، لابد آن‌جا گفتم دیگر. ولی کسی مرا کلانتری یادم نیست برده باشد.

چرا بازپرسی کردند؟ یعنی شک وجود داشت که این اتفاق چطور افتاده؟

حُب، وقتی یک همچنین اتفاقی می‌افتد، معمولاً بازپرس از همه اطلاع جمع می‌کند دیگر.

سوالی راجع به اولین سنگ قبر فروغ دارم. چرا چیزی رویش نوشته نشده بود؟^{۱۰۴}

آخر چه بگوید آدم؟ یک حاجی‌آقایی بود که سنگ‌های تراورتنِ خانه مرا، استودیوی مرا، سنگ‌های تراورتنِ خانه فروغ را، و بعدها سنگ‌های خانه‌ای را که در شمال ساخته بودم، آورده بود. خیلی مرد خوبی هم بود. اصفهانی بود. خیلی تاجر، خیلی انسان، خیلی درست. گفتم حاج‌آقا، من یک سنگی برای قبر این می‌خواهم که نتراشیده باشد. گفت هرکار می‌خواهید بکنید بیابید توی سنگ‌تراشی من. گفتم من تراش نمی‌خواهم؛ برویم از توی صحرا پیدا کنیم. گفت برویم. این مرد کارش را گذاشت زمین، رفتیم تو صحرا گشتیم. گفت شما پیدا کنید، من ترتیب‌کننده شدنش را از جا می‌دهم. حُب، دیدیم نمی‌شود. دیدیم اصلاً نمی‌شود. گفتم حاج‌آقا، یک سنگی بُر، فقط هیچی رویش نمی‌خواهم بگذاری.

چرا؟

لزومی نداشت.

سنگ قبر برای شناسایی کسی است که آنجا...

نه، شناسایی نشود. نشود اصلاً. اولاً، تو مذهب اسلام که سنگ قبر قلغن شده.

ولی همه در ایران سنگ قبر دارند و شناسایی می‌شوند.

چه می‌دانم. شاید همین بی‌نشانی خودش یک نوع شناسایی بهتری می‌توانست باشد. نمی‌دانم. شاید می‌خواستم فکر کنم که سنگ قبر یعنی مرگ کسی، و این نمرده. شاید. یا از این حرف‌ها. نمی‌دانم. ولی نمی‌خواستم چیزی رویش بنویسند. بعدها دیدم پدرش برداشته آنجا نوشته این‌جا فلان، اما اسم سرهنگ محمد فرخزاد از همه چیز درشت‌تر است. اسم مادرش هم نیست. حُب، این قلاب انداختن برای گلایی شهرت است. من مرتب هر روز می‌رفتم آنجا. اصلاً من یک همچی آدمی نیستم.

یک روز - یک روز تعطیلی بود، جمعه بود - مثل هر روز، می رفتم سر قبرش. آملد تو میدان تجریش؛ همین‌جور توی فکر بودم. شما باور نمی‌کنید؛ از میدان تجریش که می‌آمدم، یک‌مرتبه دیدم کاشان هستم. دیدم اصلاً این نمی‌شود؛ این که زنده نخواهد شد. اگر هم توی من بوده، که توی من هست. یک روز هم تو آینه نگاه کردم، دیدم همین‌طور دارم گریه می‌کنم؛ صورتم غرق اشک است. خودم ملتفت نبودم دیگر. دیدم اصلاً بی‌معنی است که من هر روز بروم سر قبر. چه‌کار می‌خواهم بکنم؟

دو سه تا اتفاق احمقانه دیگر هم افتاد که حُب، دیدم واقعاً ناجور است دیگر. یک شب - هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشم برای این اتفاق - برای اولین مرتبه است که این خاطره را دارم به شما می‌گویم. یک رفیق من داشتم - او مرده طفلکی - ابوالقاسم خردجو، رئیس بانک توسعه صنعتی. یک ششی با یک خانم، یک خانم مثلاً پنجاه‌ساله، یک همچی چیزی مثلاً فرض کنید، یک‌خورده هم شاید بیشتر، آملدند خانه من شام. من بودم و او و خردجو و زن من. داشتیم شام می‌خوردیم. اصلاً بدون هیچ دلیلی - واقعاً دلیلی نداشت؛ هیچ‌چیزی مرا هُل نداده بود این کار را بکنم که از آن آگاه باشم - یک‌مرتبه پریدم به این زن گفتم تو چرا زنده هستی؟ آن‌ها هم فهمیدم که گه زیادی خورده‌ام. آخر یعنی چه؟ به یک کسی بگویی تو چرا زنده هستی، وقتی او مرده؟ یعنی چه؟

عکس‌هایی که از فروغ گرفتید کجا هستند؟

من همه‌چیزم ایران است. وقتی از تهران آمدم بیرون، وقتی انقلاب شد، چیزی از ایران همراه خودم نیاوردم. دخترم برایم چندتا تابلوی سپهری آورد که تابلوهای اصل‌کاری‌اش هم نیستند. از توی قاب چوبی درشان آورده بود، کف چمدانش پهن کرده بود، و رویشان لباس گذاشته بود. فقط همین و دو سه‌تا چیز دیگر را برای من آورده بود. یکی‌اش یک بشقابی است که الان تو اتاق هست و فروغ برایم از آلمان خریده بود. یک بشقاب چینی است که یک کسی هم نقاشی تویش کرده. این‌ها را دخترم آورده بود. بعد یک دانه جام عرق‌خوری پدرم - آن هم تو اتاق هست - که خواهرم به من داده بود. من هیچ‌چیزی از تهران نیاوردم. مقدار خیلی زیادی نوشته‌هایم، تمام کتاب‌هایم،

تمام صفحه‌هایم، تمام نگاتیوهایم، تمام عکس‌هایم، هر چی که بود و نبود را گذاشتم آلمدم بیرون. آره حیفشان است که پراکنده بشوند.

اگر عکس‌های فروغ را کنار هم بگذاریم، حیرت‌آور است. بعضی عمق غم است و بعضی اوج وجد.

اگر شما این عکس‌ها را به من نشان بدهید، بهتر این حرف شما را می‌توانم بفهمم. برای خاطر این‌که عکس یک کاتگوری خاصی است؛ عکس قابل اعتماد نیست. مثلاً، عکس‌هایی که خود من از فروغ گرفتم. خُب، فرض کنید داشته تاثیر شش شخصیت را بازی می‌کرده؛ عکس‌های آن تاثیر مال آن تاثیر است. هیچ‌کدام از این عکس‌ها را کسی نمی‌داند من گرفته‌ام. مثلاً، همین عکسی که پشت جلد تودلی دیگر هست و همه از رویش هی نقاشی و طراحی کرده‌اند. خُب، این عکس را من گرفته‌ام؛ برای همین کار هم گرفته بودم. می‌بینید، فرق می‌کند.

بله، به همین دلیل گفتم وقتی آدم همه عکس‌ها را کنار هم می‌گذارد،

می‌بیند فروغ دره‌ای / تپه‌ای است.

خُب، واضح است.

بالا و پایین زیاد دارد.

همین است که قضاوت کردن درست نیست. آره، این‌جوری هست، اما از توی عکس در نمی‌آید.

از مجموعه عکس‌ها، نامه‌ها، شعرها، نوشته‌ها.

بینید، یک چیز را فراموش نکنید. فروغ سال‌های چهل و دو، به‌خصوص از چهل و سه به بعد، واقعاً فرق داشته با فروغ سال‌های قبل از سی و نه. مثل کسی که دارد از تپه‌ای بالا می‌رود و همیشه هم داشته بالا می‌رفته. بالا می‌رود، بالا می‌رود، بالا می‌رود. بالا که می‌رود، هم خسته می‌شود، هم از این‌که از شرّ پسرکوچه‌های شهر آزاد شده و بالا هم خیلی نزدیک است یک‌جور رضایت، یک ناامیدی، یک خستگی احساس می‌کند که مجموعاً با هم جمع می‌شود. من دارم خیلی درست می‌گویم؛ قبلاً هم نمی‌دانستم که این‌جور خواهم گفتم، ولی دارم می‌گویم دیگر. وقتی به آن بالا می‌رسد، می‌گوید خُب، من از آن زندگی آلمدم بیرون، از آن حرف‌های آن‌شکلی آلمدم بیرون و دارم این‌طوری شعر خودم را می‌گویم،

در عین حالی که عده زیادی نمی فهمند چه می گویم. تو سر هماءشان هم زدم و خودم می فهمم که چقدر دارم درست می گویم. این جا دیگر احساس یک جور ناامیدی می کند. خُب، بعدش چی؟ بعدش کجا؟ دیگر چیزی بالای سر من نیست. آن ارتفاع کوه آنجاست دیگر. من می رسم آنجا، بعدش کجا؟ واقعاً فروغ ترسِ این را داشت که نتواند شعر بگوید. «ایمان بیاورید به آغاز فصل سرد» را که برای من می خواند - به شکل ناتمام هم می خواند برای من حتی - می گفتم که فروغ نکن این جور. نیست این جور. نیستی تو این جور. این غلط است.

ولی نمی شود به کسی گفت تو این طور احساس نکن. فکر می کنید دو مجموعه تولدی دیگر و ایمان بیاوریم... چه فرقی با هم دارند؟

ایمان بیاوریم کار حساب شده تری هست. یک روحیه بارآمده ای برداشته این حرف ها را می زند. از یک آدم وحشتناک بدبین فروافتاده ای حکایت می کند. خُب، این برای من دردناک است. شعرهای فروغ برای من همءاش شعر کامل نیست. بعضی هاش هست.

هیچ توضیحی دارید که چرا آن شور و شوق و التهاب تولدی دیگر، یا دست کم بیشتر شعرهای تولدی دیگر، تبدیل به این افسردگی می شود، این افسردگی مدام؟

خُب، برای خاطر این که - گفتم به شما آن تصویری که کشیدم که از کوه می روی بالا، می بینی که رسیدی، داری به قله می رسی. ولی وقتی می رسی آن بالا، آن وقت می خواهی چه کار کنی بعدش؟ این است. این از آن حد رفته بالا، رفته بالا، رفته بالا. نگاه به اطراف می کند و افق اطراف را می بیند. بعد نگاه به بالا می کند، می بیند چیزی باقی نمانده. آخر من می خواهم بروم بالا. بعدش چه کار بکنم؟

یعنی می گویند به اوجی رسیده بود که بالاتر از آن وجود نداشت؟

نه، نمی دید. سؤال می کرد از خودش که کجا می خواهد برود. این اول کار هم بود، این اول کار هم هست؛ ولی وقتی می روی بالا، هی باز می شوی، هی بیشتر باز می شوی، ولی آنجا که رسیدی، می بینی که آخر خیلی با بقیه فرق داری.

و این باعث افسردگی می شود؟

حُب، آره. یکی این است که من می‌خواهم توی زندگی چاه‌کار بکنم؟ من باید یک کاری بکنم توی زندگی. وقتی رفت پزارو، توی قطار که می‌رفت با یک سوئدی آشنا شد و این سوئدی بهش پیشنهاد کرد که تو بیا فیلم بساز در سوئد. و این داشت همین‌طور با خودش کلنجار می‌رفت که این کار را بکند، این کار را نکند؟ به من هم نمی‌خواست بگوید اولش، ولی حُب، گفت دیگر. گفتم فروغ، هر کاری می‌خواهی بکنی بکن. یک درختی هستی که باید رشد بکنی. این جمله را بهش نگفتم، ولی تو ذهن من این‌جوری بود. تو باید رشد بکنی. من که نمی‌خواهم تو را احتکار بکنم، پهلوی خودم داشته باشم، تو را تبدیل به یک بُن‌سای بکنم. نه، برو هر کاری می‌خواهی بکنی بکن. رشد بکن.

در ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ می‌گوید جای پنج شاخه انگشت‌های تو مثل پنج حرف حقیقت روی گونه من مانده.
حُب؟

مقصودش چیست؟

حُب، به فارسی است؛ فارسی گفته دیگر.

چی گفته؟

گفته جای پنج انگشتی که تو سیلی زدی مانده.

سیلی می‌زدید به فروغ؟

یک مرتبه زدم. فقط یک مرتبه.

یادتان هست چرا زدید؟

نه، یادم نیست. نه.

فروغ در یکی از نامه‌هایش به پلر حسین مصوری توضیح می‌دهد که حسین را فرستاده خانه پلر و مادر خودش و برنامه دارد خودش هم برگردد آنجا زندگی کند. خانم فرخزاد، مادر فروغ، هم به من گفتند که فروغ داشت برمی‌گشت خانه که با ما زندگی کند. این راست است؟

من هیچ خبر ندارم.

خبر ندارید؟

اصلاً خبر ندارم.

هرگز به شما نگفت؟

اصلاً.

در ایمان بیاورم... فروغ می‌گوید سبب را که چیده‌ام و بوییده‌ام، باید زیر پا نگذاشت. فکر می‌کنید اشاره‌اش به چیست؟ هیچ فکری نمی‌کنم. شاید می‌خواهد عشق را فراموش بکند؛ این کار را می‌توانست بکند.

بله. برای این‌که جای دیگر هم می‌گوید زخم‌های من همه از عشق است، عشق، عشق، عشق. در همان شعر می‌گوید چه مهربان بودی ای یار، چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی. می‌خواهد چه بگوید؟ من واقعاً نمی‌دانم چی می‌گوید. من اصلاً نمی‌دانم. خانم میلانی عزیز، من خیلی بچه بودم که تصمیم گرفتم دروغ نگویم. خیلی تصمیم پراتیکی هم بود. یعنی فکر کردم که من اگر دروغ بگویم، تمام عمر بایستی این دروغ را به یاد بیاورم. اگر هم این دروغ را به یاد بیاورم، یک چیز دیگر خواهم گفت. حُب، این فایده‌اش چی است؟ اشخاصی که از من بلدشان می‌آید، یک‌جورهایی به خاطر صراحت من هست، به خاطر صمیمیت من است. من دروغ نمی‌گویم. این خیلی ساده است دیگر.

اگر با تجربه‌ی امروزتان می‌توانستید برگردید به لحظه‌ی آغاز این رابطه، چیزی را عوض می‌کردید؟

هیچ چیزی. چه چیزش را عوض می‌کردم؟ اصلاً من این سؤال را نمی‌فهمم. یعنی چه اصلاً؟

توضیح می‌دهم: اگر می‌توانستید به چهل سال پیش برگردید، پایه و بنیان رابطه با فروغ را چه‌جوری می‌گذاشتید؟ چه چیزش را عوض می‌کردید؟

تنها چیزی که شاید شما مقصودتان هست و نمی‌خواهید بگویید، یا نتوانستید بگویید، رابطه‌ی ازدواج...

اصلاً چنین چیزی نیست. من وقتی می‌خواستم راجع به ازدواج سؤال کنم، صریح از شما پرسیدم. چرا لاپوشانی‌کنم؟

نه، نه. رابطه‌ام با اشخاص دیگر را شاید بخواهید بگویید. به هر حال چیزی نبود که بخواهم عوض کنم. چه چیزی بود دیگر؟ یک نفر یک نفر دیگر را خیلی دوست داشت. او هم این را خیلی دوست داشت و با هم کار می‌کردند. خیلی هم حسود بود؛ وحشتناک حسود بود.

یادم می‌آید داشتم فیلم درست می‌کردم؛ این ناراحت بود. در یک صحنه‌ای - حالا هاشمی هم هست، تاجی احمدی هم هست - یک وقت دیدم که از پشت دکور اتاق دارد نگاه می‌کند. می‌ترسید که من دارم مثلاً با تاجی احمدی لاس می‌زنم تو آن صحنه. تو آن اتاق دست‌کم هاشمی در دومتری من ایستاده بود. اگر هم می‌خواستم با تاجی احمدی لاس بزنم، که این کار را نکردم، حُب جلوی هاشمی این کار را نمی‌کردم دیگر. ولی این همین‌طور متوجه بود که مبادا این کار بشود. آره، اگر می‌توانستم عوض کنم، این چیزش را عوض می‌کردم.

یعنی فقط ویژگی‌های فروغ را عوض می‌کردید؟

آره، آره، این ویژگی پرتی بود دیگر. مثلاً فرض کنید که فروغ دماغش را عمل کرد؛ دماغش خیلی دماغ پختی بود. حُب، رفت عوضش کرد. پشیمان هم شده بود. دروغ می‌گفت پشیمان شده؛ از صمیمیتش بود. می‌گفت چرا من خودم را عوض کردم، این‌جوری کردم. من با قیافه‌ام که شعر نمی‌گویم و خانم فرخزاد نیستم. حُب، اگر یک عیب این‌جوری داشت، من دلم می‌خواست حذفش کند.

در بعضی نامه‌ها و گهگاه در اشعارش آدم احساس می‌کند که فروغ تصویر یک زن مرده و سردرگم را می‌دهد.

حتماً. ببینید، من که نمی‌خواهم پرده‌پوشی کنم. داریم خیلی اُبزکتیو راجع به کسی که خیلی عزیز من است - فروغ عزیز من است، اصلاً در تمام این مدت هیچ‌وقت از من دور نبوده، هیچ‌وقت - حرف می‌زنیم. این حرف‌ها، حرف‌های یک آدمی است که با صراحت و صمیمیت با همه حرف می‌زند، با همه. وقتی شاه مملکت به من گفت که این‌جوری، این‌جوری، این‌جوری. گفتم نه، این‌جور نیست. گفت ها! گفتم این‌جور نیست. گفت پس چه‌جوری است؟ گفتم برایش. قبول کرد. همه مربوط به جواهرات بود. شما این حرف‌های مرا تو محیط خودم بشنوید.

فروغ به هر حال یک آدم عصبی بود. هیچ گفت‌وگو ندارد. این را در زبان کلینیکی می‌گویند نوززه (nevrose). ولی وقتی که یک آدمی دارد می‌جوشد، دارد می‌جوشد. اگر نجوشد که شعر نمی‌تواند بگوید. اگر نجوشد که نقاشی نمی‌تواند بکند.

این‌هایی که این کارها را می‌کنند، نوس نیستند. بیمار هم نیستند. عادی نیستند. آخر این خیلی فرق می‌کند.

شما خودتان عادی نیستید؟

شاید. واقعاً نمی‌دانم، نمی‌دانم. حُب، نمی‌دانم که بالاخره عادی چی هست.

جواب ندادید، ولی اشکالی ندارد.

من جواب دادم. جواب من همین‌هاست. می‌دانید، یک شب چهارشنبه بود و ما خانۀ فریدون هویدا بودیم. همه‌مان بودیم. خبر هم نداشتیم، که یک‌مرتبه در باز شد و امیرعباس، پسر حبیب برقیبه رئیس‌جمهور تونس که خودش وزیر خارجه بود و آمده بود تهران، با اشرف آمد تو. حُب، هیچی. شخص من دلیلی نمی‌دیدم که وقتی یک زنی از در می‌آید تو، بلند نشوم. این من. همه بلند شدند - بعضی‌ها به خاطر عبودیت و چاکری. فروغ بلند نشد. هیچی. نشست. حُب، تا این‌جا هیچی. همه نشستند و به خاطر این‌که فروغ بلند نشده بود، هی به هم نگاه می‌کردند. فروغ هم ساکت بود. بعد یک‌مرتبه رو کرد به اشرف گفت که ناراحت شدی من بلند نشدم جلوی پای تو؟ اشرف چه بگوید؟ هیچ‌چیز نگفت. ولی فروغ ول نکرد. همین‌طور سیخونک، سیخونک. هی گفت، هی گفت. اصلاً کار به جایی رسید که گفت من احترام و این حرف‌ها سرم نمی‌شود. شما توقع چی دارید بیخودی؟ آن حرکت ساده بلند نشدن را هی بزرگ کرد، هی بزرگ کرد. پیدا بود دارد در خودش می‌جوشد. غرضش واقعاً انگونک کردن اشرف نبود. یک‌جوری توجیه کاری بود که کرده بود. یک‌جوری پرده‌پوشی کاری بود که کرده بود.

این‌که پرده پوشی نیست.

چرا دیگر هست.

انفاقاً پرده برافکنی است. دارد توضیح می‌دهد که چرا بلند نشده. آره، چرا، خشونت کار را با این حرکت، با این حرف‌ها دارد عقب می‌زند دیگر. خیلی ساده است. به هر حال، می‌خواهم بگویم که هیچ‌کس خبر نداشت اشرف می‌آید آن‌جا؛ هیچ‌کس هم سناریویی برای این کار ننوشته بود. این reaction [عکس‌اعمال] ساده

خودش بود.

شبی که فیلم **خانه سیاه است** را در سالن تشریح دانشگاه تهران، دانشکده طب، premiere [افتتاح] می‌کردند، من و فخری و فروغ پهلوی هم نشسته بودیم. وقتی که فیلم تمام شد - خُب، رسم است دیگر - مردم دست زدند. بعد دکتر راجی از پشت بلندگو - حالا نمی‌دانم چه‌جوری - گفت که سرکار خانم فرخزاد با آقای گلستان بیایند اینجا. آن‌ها بالا نشسته بودند. من نگاه فروغ کردم. گفت من نمی‌آیم. هی دائم راجی تکرار می‌کرد. گفتم پاشو برویم. گفت اگر من می‌دانستم این‌ها هستند که نمی‌آمدم. گفتم خُب، آره. شما این را به حساب کم‌رویی هم بگذارید ضمناً. هم‌ااش defiance of authority [اعتراض به قدرت] و سلطنت و فلان و فلان و از این حرف‌ها نیست فقط. یک مقداری من نمی‌خواهم، من نمی‌توانم با این‌ها روبه‌رو بشوم، چرا روبه‌رو بشوم؟ این هر دو جنبه را اینجا داشته باشید. گفت من کاری به کار این‌ها ندارم.

در مورد فروغ بیشتر کدام جنبه است؟

هم‌ااش، هم‌ااش باید با همدیگر باشد. این‌ها کی هستند که من بخوام با آن‌ها حرف بزنم؟ یا... این‌ها آدم‌های ظالمی هستند در دستگاه فلان فلان فلان؛ من نمی‌خواهم با این‌ها حرف بزنم. یا اصلاً من سرم نمی‌شود که با این آدم‌ها برخورد بکنم. هم‌ا این‌ها با همدیگر. شما وقتی این کار را می‌کنید، فرصت آنالیز برای خودتان ندارید که همه را تقسیم‌بندی کنید تا چهل سال بعد یک کسی که شاهد صحنه بوده، برای شما این توضیح را بدهد.

گفتم نمی‌شود فروغ، نمی‌شود دیگر. همین الان تو بلندگو گفته، همه هم منظر هستند، چراغ‌ها هم روشن است. اگر نرویم، یک مسئله تازه ایجاد می‌شود. پاشو برویم. گفت آره. پاشدیم رفتیم. از پله‌ها رفتیم بالا. خُب این دو تا زن بدبخت، اشرف و فرح، همین‌جور داشتند گریه می‌کردند. نه فرح نه اشرف نمی‌توانستند درست حرف بزنند. ما آمدیم بیرون.

آن وقت یکی می‌گوید بی‌محلی کرد. یکی می‌گوید بابا این که عرضه ندارد، چرا این‌جوری هست، ضعیف است. یکی می‌گوید نه، دختر شرم‌رویی هست. لغت برایش درست می‌کنند.

شما به یک نعت قناعت نکنید.

فروغ خجالتی بود؟

اگر معنی اش محبوب و کمرو باشد، یعنی خفته و توسری خورده و فلان، که اصلاً او نمونه آدمی است که دارد سر باز می زند. خُب، سر باز می زد دیگر. خودکشی اش، که چندین مرتبه این کار را کرده، آن هم برای همین خاطر است.

قبل از آشنایی با شما هم فروغ سعی کرده بود خودکشی کند.
آره.

خوشبختانه موفق نشد. ولی بعد از آشنایی با شما هم چندین بار خودکشی کرد.

یک بارش خیلی خوب یادم است الان. یک روزی - یک بعد از ظهر بود - رفتم که بروم پهلویش. بعد از فیلم **خانه سیاه است** بود، بعد از آن شبی که فیلم افتتاح شده بود؛ مثلاً فرض کنید چهار پنج ماه بعد از آن. هوا هم گرم بود. آره، رفتم خیابان مزین الدوله. از پله ها رفتم بالا.

هنوز نیامده بود خانه دروس؟

نه هنوز. من آن زمین را در سال ۱۳۴۱ خریدم؛ بعد شروع کردیم به ساختن. با آن هم **problem** [مسئله] پیدا کرده بودیم موقع ساختمانش. بیژن [صفاری] یک کسی را آورده بود که کنتراست داده بودیم به او که بسازد. این نمی ساختش. در نتیجه، از او گرفتیم. بالاخره تابستان ۱۳۴۲ همه کارهایش تمام شد و رفت آن تو.

به هر حال، رفتم از پله ها بالا. در باز بود. رفتم تو، دیدم صدا نمی دهد. رفتم تو اتاقش. دیدم رو تخت خواب خوابیده، گیج است، این جوریه است. اول فکر کردم که مثلاً یک مخدری خورده یا مست است، که نبود. شیشه قرص خواب پهلوی تختش بود. بلندش کردم. پاهایم درد می کرد، شکسته بود دیگر. برایم خیلی سخت بود که زیاد تکان بخورم، خیلی سخت بود. انداختمش رو کولم و به هر مکافاتی از پله ها، از طبقه سوم، آوردمش پایین و سوار اتومبیل کردم. خیابان مزین الدوله سرش می خورد به جاده قدیم شمیران، و می چرخیدی یک خرده پایین تر خانه دکتر راجی بود. هم دکتر بود هم آشنا. رفتم دم خانه دکتر راجی. در، در، در،

در. بالاخره خانمش آمد دمِ در. گفتم آقای دکتر؟ گفت خواب‌اند. گفتم من بیمار آورده‌ام. گفت نمی‌شود. گفتم خانم این سم خورده، دارد می‌میرد. گفت نمی‌شود، دکتر خوابیده. هرچی اصرار کردم، او گفت نمی‌شود.

شما را نمی‌شناخت؟

چرا. شاید می‌خواست شوهرش involved [درگیر] نشود با این حرف‌ها. به‌هر حال گفت دکتر خوابیده. نرفت پرسد و بیاید بگوید خوابیده. گفت خوابیده. من هم نمی‌توانستم یکی‌به‌دو بکنم دیگر. برگشتم. خود فروغ هم که توی اتومبیل بود هنوز، خِرخر می‌کرد. با سرعت از خیابان شمیران رفتم تو خیابان کاخ، خانه پری صابری. شوهرش، دکتر شیرینلو، پسر خیلی خوبی بود. رفتیم آنجا. پری آمد و فوری هوشنگ آمد و همان توی اتاق هوشنگ دستور می‌داد و پری هم عمل می‌کرد. تلفن کردند به یک دکتر دیگر، دکتر خوشنویس - این‌ها یک دسته‌ای بودند که با هم فرانسه درس خوانده بودند. به‌هرحال این دکتر خوشنویس هم آمد و شروع کردند به پمپ زدن و شست‌وشو. مثل این‌که - حالا درست یادم نیست - مثل این‌که آن شب پری فروغ را تو خانه خودش نگاه‌داشت. نمی‌دانم، یادم نیست درست.

می‌دانید چرا سعی کرده بود خودش را بکشد؟

هیچ نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. کسی که بخواهد خودش را بکشد، دلیل نمی‌خواهد.

یادم هست که قبلاً گفتید یک دفعه هم در خانه دروس این اتفاق افتاد. زهراخانم آنجا بود. در را باز کرد و به شما گفت که فروغ حال ندارد. رفتید تو اتاق، دیدید افتاده...^{۱۵}

آره، آره. مثل این‌که تلفن کردم یک کسی آمد. یادم نیست دیگر.

بعد از این جریان‌ات پیش دکتر روانشناس می‌رفت؟

نه، نه. نمی‌رفت. نمی‌دانم. اصلاً الان یادم می‌آید که یک مرتبه به من گفت من اگر دیوانه هستم، از دیوانگی‌ام می‌خواهم استفاده بکنم. اصلاً یک حالت این‌جوری بود دیگر.

یعنی چه؟

یعنی این‌که می‌خواهد با شعر زندگی بکند و می‌داند که دیوانه بودن

هَلش می دهد برای شعر گفتن.

ولی کسی که یک شیشه داروی خواب می خورد...

نه، آن‌ها دیگر یک حالت‌هایی‌ست که در آن‌ها شعر مالیده. فروغ خیلی زیاد ناراحت وضع افراد خانواده‌اش بود، نگران خواهر بزرگش، برادرهای کوچکش. مادرش را مسخره می‌کرد ولی در کمال محبت و علاقه. خیلی زیاد بستگی به مادرش داشت. همه یک مقدار زیادی به مادر بستگی دارند. خُب، من هم داشتم. نمی‌دانم چرا این‌جوری است. بعضی‌ها هم بستگی‌شان آخر تبدیل به نفرت و ضدیت و matricide [مادرکشی] می‌شود دیگر.

یکی از زیباترین شعرها در ادبیات فارسی دربارهٔ عشق مادر دقیقاً عشقی است که تبدیل به قتل می‌شود. شعر زیبای ایرج میرزا «قلب مادر».

مضحک است آن شعر. وقتی قلب می‌افتد، می‌گوید که آه، پای پسرم خورد به سنگ، وای...

به‌هر حال داستان عشقی است که تبدیل به قتل مادر می‌شود، ولی مبتأصلِ واقعی در آن شعر مرد است.

آره، واضح است. بازچیهٔ هر دو تاست. شمای فمینیست این حرف را بزنی...

متأسفانه تعریفی که شما از فمینیسم دارید، با تعریف من کاملاً فرق می‌کند.

نه، دارم شوخی می‌کنم.

در شعر «گل سرخ» فروغ دربارهٔ حاملگی‌اش صحبت می‌کند؛ آن بچه چه شد؟^{۱۶}

نمی‌خواست. سه چهارتا کار را می‌خواست و نمی‌خواست. بعضی‌هایش را کرد؛ بعضی‌هایش را نکرد. مثلاً فرض کنید که دماغش را عمل کرد. نمی‌خواست، ولی کرد.

یعنی چطور شد که بچه را نخواست؟

در حقیقت یک وقت می‌دید یک آزادی‌ها و رفاه‌هایی دارد که عملاً با نگه داشتن بچه جور نیست. همین‌طور هم بود که خودش نتوانست حسین را نگه دارد. آره، خودش تصمیم گرفت. من همه‌اش می‌گفتم به اختیار توست. هیچ‌وقت نمی‌خواستم کاری بکنم که اگر قرار باشد

بعدها سرکوفت بزندا، بگوید تقصیر من بود.

سرکوفت بزندا؟

حُب، بالاخره در هر آدمی هست دیگر. سرکوفت نه، نقیق. مثلاً پیش خودش بگوید که اگر نکرده بودم، اگر او به من گفت این کار را بکن. این مسئله پیش نیاید.

حاملگی در سال‌های آخر زندگی‌اش بود؟

سال‌های آخر نبود، نه. در اوایلش بود.

اوایل رابطه‌تان؟

آره، شاید. مثلاً فرض کنید سال ۱۳۳۹-۱۳۴۰.

چند سؤال درباره فیلم دریا دارم. گفتید تصمیم گرفتید آن فیلم را ادامه دهید چون به‌وضوح می‌دیدید که فروغ دارد به هروئین آلوده می‌شود.

آره، داشت می‌شد دیگر. تا حالا نمی‌گفتم، حالا گفتم دیگر. مشکین داشت هروئینی‌اش می‌کرد.

واقعاً ساختن دریا را فقط به این دلیل قطع کردید؟

آره. یعنی دو سه تا دلیل بود. دلیل اصلی‌اش آن بود دیگر. یکی هم بد بازی کردن بعضی از بازیگرها بود که هر چه می‌کردم که درست بشود، نمی‌شد؛ برای خاطر این‌که خشت اول گر نهد معمار کج/ تا به آخر می‌رود دیوار کج.

گویا در فیلم دریا صحنه‌ای هست که فروغ باید در آن یک سیلی بخورد. می‌گویند شما فیلم‌برداری آن صحنه را بارها تکرار کردید.

آن قدر تکرار شد که فروغ چشم‌هایش...^{۱۰۷}

مطلقاً دروغ است.

دروغ است؟

یعنی اصلاً فروغ چک نخورده تو آن فیلم. کسی که چک می‌خورد، یکی دیگر است.

تمام این‌ها به‌کلی دروغ است. اگر یک وقتی آن نگاتیو را پیدا کردید، تماشا کنید. شاید هم الان من یادم رفته، ولی اصلاً کسی که قرار است چک بخورد، او نیست. مزخرف می‌گویند. این را موکول کنید به این‌که یک‌وقتی آن فیلم را تماشا کنیم. اصلاً قصه قصه‌ای نیست که فروغ در آن کتک بخورد؛ قصه‌ایست که تاجی احمدی

در آن کتک می خورد.

گفتاید که هفتس اول فیلم خشت و آینه را به فروغ داداید چون با شخصیت او جور در نمی آمد.

آره خُب، واضح است. اصلاً جور در نمی آمد دیگر.

مگر شخصیت زن فیلم دریا با شخصیت فروغ جور در می آمد؟

نه، این توصیفی که من کردم، توصیف درستی نیست.^{۱۰۸}

نزدیک ترین دوستان فروغ در هشت سال آخر عمرش چه کسانی بودند؟

مهرداد، جمیله...

مهرداد صملی، جمیله دیری؟

آره. سیروس آتابای هم که مُرد. سهراب هم رفیقش بود. چند مرتبه هم همراه هم رفتیم خانهُ سهراب. می رفتیم شراب می خریدیم، پنیر می خریدیم. خوراک ساده می بردیم خانهُ سهراب، می نشستیم و می خوردیم. یا خود سهراب می آمد پهلوی من یا پهلوی فروغ. فرق نمی کرد. ولی بیشتر می رفتیم خانهُ سهراب. روزهای پنجشنبه یا روزهای جمعه به اصطلاح open house [دوره] داشت فروغ. ولی من نمی رفتم. برای خاطر این که راحت باشد دیگر. می آمدند اشخاص؛ آدم های کج و کوله و عجیب و غریب.

فروغ در یکی از نامه هایش می گوید که همیشه سعی کرده مثل یک در بسته باشد تا کسی زندگی وحشتناک درونی اش را نبیند. می داید مقصودش از زندگی وحشتناک درونی چیست؟

من نمی دانم، واقعاً نمی دانم. خُب، ناراحتی ها و دپرسیون ها، اینها همه اش بود دیگر.

خیلی افسردگی می گرفت؟

نه، نه. گاهی وقتی افسرده بود و من فکر می کردم چیزی کشیده. یک چیزهایی را از من پنهان می کرد، شاید چون خودش شرمش بود.

فروغ از پیری می ترسید و خیلی زود هم احساس پیری کرد.

آره. احساس پیری اش تقصیر خودش بود دیگر. ورزش نمی کرد؛ حالا می خواست شروع کند به ورزش کردن. هوای آزاد نمی خورد. سیگار می کشید. عرق می خورد، گاهی زیاد. اینجوری بود دیگر.

سیگار را هیچ وقت ترک نکرد؟

نه. آن وقت مُد نبود سیگار ترک کردن. من اصلاً هیچ وقت سیگار نکشیدم. از بوی سیگار بدم می‌آید. همیشه هم بدم می‌آمده.

چرا فروغ ماشین آلفا رومئویش را فروخت؟

آن ماشین را از صمدی خریده بود و برایش دردسر داشت. آقای گلستان، می‌خواهم راجع به یک داستان کوتاه‌تان که واقعاً زیباست...

همه داستان‌های من زیبا هستند.

به نظرم این‌طور می‌آید که در میان نوشته‌های شما که چاپ شده و من با آنها آشنا هستم، «درخت‌ها» بیش از همه روایت رابطه شما با فروغ است. درست است؟

«بعد از صعود» هم هست. آره، اصل کاری تو آن است. «درخت‌ها» را، گفتم به شما، این را خواب دیدم. خواب دیدم که درخت میوه‌ای را می‌کنند بچه‌ها، و این قصه را نوشتم. حُب، برای فروغ هم خواندم. فقط آن تکه‌ای که درخت کنده می‌شود و نمی‌دانم فلان می‌شود، آن را نوشتم. اصلاً دلم نیامد این را بنویسم دیگر. یعنی شش ماه قبل از مرگ فروغ بود که من این را نوشتم.

شاید به همین دلیل این داستان دو پایان دارد، دو تاریخ دارد. وقتی فروغ مُرد، آن تکه دومش، دو سطر آخرش را نوشتم و داخل کتاب چاپ کردم.

من میان آن داستان کوتاه و شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» تشابهات جالبی می‌بینم. حُب...

مثلاً، در داستان شما باغبانی که می‌تواند استعاره‌ای باشد برای خیلی چیزهای مختلف، گودالی می‌کند و عامل جدایی دو درخت، درخت کاج و درخت میوه، می‌شود. در «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» هم زنی که چشم‌هایش مانند لانه خالی سیمرغان است، چنین نقشی دارد.

یادم نیست آن.

داستان یادتان هست؟ باغبان استعاره چیست؟ کیست؟

حُب، از لحاظ من سرنوشت بود دیگر. یعنی سرنوشت کرده‌آن چیزی را که اتفاق می‌افتد. ما خبر نداریم که دارد پیش می‌آید. من از لغت سرنوشت

بدم می‌آید. سرنوشت یعنی pre-ordained [از پیش تعیین شده]. نه، من به این صورت قبول ندارم. یعنی دست تقدیر را بیشتر دوست دارم. تقدیر درست‌تر است از سرنوشت. اتفاق‌هایی که می‌افتد - مثلاً، باغبان می‌خواهد این کار را بکند که آن درخت‌ها خوب بشوند و فلان بشوند - این‌ها را از هم جدا می‌کند. در نتیجه این‌جوری می‌شود، یعنی یک عاملی بالاتر از اختیارِ خودِ آدم در این کار دخالت کرده.

در این داستان می‌گویید بعد از این‌که درخت میوه ریشه‌کن شد، ریشهٔ درخت کاج هم زخم خورد.

آره.

و «کاج، کاج پیش نیست. رفتنی است.»

آره.

خوشحالم که الحمدلله کاج رفتنی نبود.

کی می‌گوید؟ شاید من رفته‌ام و شاید این من نباشم دیگر.

فکر می‌کنید دلیلی اصلی شما برای ترک ایران چه بود؟

همان دلیلی که الان نمی‌گذارد برگردم دیگر. برای خاطر این‌که واقعاً محیط عقب‌مانده‌ای است. من تمام زندگی خودم را صرف این کرده بودم که به پیشرفت فکری کمک بکنم. ولیکن، تا آنجا که من قضاوت می‌کردم - و حالا هم آن قضاوت را قبول دارم - عوامل مختلفی، از نفهمی‌ها گرفته تا حسادت‌ها، مانع انتقال حرف درست می‌شد.

چه سؤال‌هایی می‌بایست می‌کردم که نکردم؟

من هیچ نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. برای خاطر این‌که من چی بگویم به شما؟ شما چه سؤالاتی می‌بایست می‌کردید؟

باشد، این را هم جواب ندادید. به هر حال، خیلی ممنونم که در عرض این سال‌ها لطف کردید و با من صحبت کردید. می‌خواهم یک سؤال دیگر هم از شما بکنم.

باز هم؟

آخرین سؤال است، برای حسن ختام.

حُب.

چرا بعد از این همه سکوت حاضر شدید دربارهٔ فروغ صحبت کنید؟

اصرار شما.

می‌دانید که من اصرار نکردم. واقعاً، بعد از این همه وقت،

صحبت کردن برایتان سخت نبود؟

نه، سخت نبود. فقط از روی سدی که برای خودم کشیده بودم،

می‌خواستم رد بشوم که رد شدم دیگر. و این سد را هر لحظه

می‌توانستم بشکنم.

بی‌نوشت‌های فصل پنجم

۱. فروغ فرخزاد، «فتح باغ»، تولدی دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۱۲۵.
۲. تو مهربانی‌ات را می‌بخشیدی/ وقتی که من گرسنه بودم/ تو زندگانی‌ات را می‌بخشیدی/ تو مثل نور سخی بودی. («من از تو می‌مردم»، تولدی دیگر، ص ۱۶۲)
۳. آه، ای روشن طلوع بی‌غروب/ آفتاب سرزمین‌های جنوب/ آه، ای از سحر شاداب‌تر/ از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر/ عشق دیگر نیست این، این خیرگیست/ چلچراغی در سکوت و تیرگیست. («عاشقانه»، تولدی دیگر، ص ۵۸)
۴. ابراهیم گلستان، «از صندوقی در سرداب خانه قدیمی ما»، مجله فراسو، شماره ۱۲، زمستان ۸۹. <http://farasomag.blogfa.com>
۵. تأثیر این عشق و این رابطه بر آثار و زندگی ابراهیم گلستان و تحلیل سه دوره به گمان من مشخص — قبل از آشنایی با فرخزاد، هشت سال همکاری نزدیک با او، و دوران پس از مرگ فرخزاد — بحثی جداگانه و مایه و ملاط کتابی دیگر است.
۶. اشاره به این سطر از شعر «ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد» است: «و من چنان پُرم که روی صدایم نماز می‌خواند.» («ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد، چاپ دوم، تهران، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۲۸)
۷. «آفتاب می‌شود»، تولدی دیگر، ص ۲۱-۲۲.
۸. آرش، شماره ۱۳، اسفند ۱۳۴۵، ص ۱۶.
۹. گفت‌و شنود فروغ فرخزاد با م. آزاد، نقل از آرش، شماره ۸، تابستان ۱۳۴۳، در آرش، شماره ۱۳، اسفند ۱۳۴۵، ص ۴۷.
۱۰. «عاشقانه»، تولدی دیگر، ص ۵۵-۶۰.
۱۱. «زندگی»، عصیان، چاپ نهم، تهران، امیرکبیر، ۲۵۳۵، ص ۱۳۳.
۱۲. «دعوت»، اسیر، چاپ یازدهم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵، ص ۱۰۶.
۱۳. نامه فروغ فرخزاد به مهری رخشا، ۲۷ بهمن ۱۳۳۶، مندرج در این کتاب.
۱۴. گفت‌و شنود تلفنی فرزانه میلانی با کاوه احسانی، ۳ اوت ۲۰۱۵.
۱۵. گفت‌و شنود فرزانه میلانی با لعبت والا، لندن، نوامبر ۲۰۰۲.
- میان والا و فرخزاد کدورتی پیش می‌آید و سه سال آخر زندگی فرخزاد این دو دیگر با هم رابطه‌ای نداشتند. والا، حدود یک هفته قبل از فوت فرخزاد، او و خواهرش پوران را در سلمانی می‌بیند. با پوران گرم روبوسی می‌کند ولی به فروغ اعتنایی نمی‌کند. وقتی فرخزاد کارش تمام می‌شود و آرایشگاه را ترک می‌کند، پوران را صدا می‌کند بیرون و توسط او برای والا پیغام می‌فرستد که از تو به من بد گفته‌اند و از من به تو، ولی این مسخره است که ما با همدیگر قهر باشیم. قرار می‌شود این دو دوست دیرینه در منزل پوران یکدیگر را ببینند که اجل مهلت نمی‌دهد.
۱۶. گفت‌و شنود فرزانه میلانی با ابراهیم گلستان، بولنی، نوامبر ۲۰۰۲.
۱۷. فرخزاد در نامه‌ای خطاب به برادرش، فریدون، می‌نویسد: «من ۱۰ سال است که شعر می‌گویم و هنوز وقتی احتیاج به ۵۰ تومان دارم، باید سر خودم را بگیرم و از بدبختی گریه کنم. وقتی می‌خواهم یک کتاب چاپ کنم، ناشرها به‌زور دست توی جیبشان می‌کنند و هزار تومان حق‌التالیف می‌دهند و آن کتاب را هم با هزار غرولند چاپ می‌کنند. تازه وقتی کتاب چاپ شد، با تیراژ حداکثر دوهزار سال‌ها توی ویترین مغازه‌ها می‌ماند تا ۵۰ جلدش به فروش برود و بعد چهارتا آدم احق بی‌سواد و بی‌شعور، توی چهارتا مجله مبتذل که سرتاپایش صحبت از لنگ و پاچه و خورشت قرمه‌سبزی و جنابت‌های مخوف است، برمی‌دارند و به عنوان انتقاد هنری!! تو را مسخره می‌کنند.»

(نامهٔ فروغ فرخزاد به فریدون فرخزاد، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ویراستار بهنام بلوندپور، آلمان، نشر نیما، ۱۳۸۱، ص ۱۲۶)

۱۸. در مقدمهٔ کتاب گفته‌ها گلستان می‌نویسد: «رنجور بودی از آن حدها، محصور بودی در آن حدها. و همچنین، در حد خود تنها. و بعدها تنهاتر. فخری نداشت تنهایی. یک جور درد بود تنهایی — دردی که بهتر بود تا در تخدیر و خنگی گلهای بودن. آگاه بودن به آن شکل زنده بودن بود. آن را مزیتی نمی‌دید. آن را منحصر به خود نمی‌دید. تنهاهای دیگری بودند هم، چندتایی، در حیطه‌های گوناگون، که گاه می‌شناختی‌شان، و می‌دیدى که هم کارشان و هم توان فکری‌شان همراه بود با حرمت به هوش و ارج نهادن به جوهر نجابت انسانی.

در هیچ یک از نوشته‌ها و فیلم‌ها تحسین و حمد هیچ چیز و هیچ تنابنده‌ای نبود جز نفس سربلند انسانی، جز کار و زحمت و اندیشه، با اظهار نفرت از پلیدی و پستی، با دشمنی به زشتی و بیماری. جز ذکر امید و شوق به بهتر شدن نمی‌کردی، نمی‌جستی، نمی‌گفتی... ترس و توقعی از بعد و عاقبت نداشتی، که نفس کار در حال بود که مطرح بود. و حال بود که مطرح بود. امید و آرزو تفاوت داشت از انتظار. انتظار نداشتی، زیرا که زنده بودن و زیبایی را در نفس کاشتن می‌دیدى، در خودِ درخت نشانند بود، مربوط بود به آینده. اصل، خودِ درخت نشانند بود، و درخت نشانند تحمل و صبر و سکوت و کار اقتضا می‌کرد.

این حس و این رفتار ربطی به راه و رسم رمانتیک نداشت. از تیره‌بینی و از ناامیدی نمی‌آمد. درماندگی نبود. از دیدار واقعیت بود؛ از قصد حفظ حرمت کار و حیات بود؛ زندگی کردن بود از روی انتخاب و خواستن — انتخاب و خواستنی بعد از نگاه کردن‌های رودررو. ترس هم بود، اما از این‌که راه را درست نیپیمایی، از این‌که وقتِ حال درست نیاید، از این‌که کار پیش از رسیدنش به هیئت نهایی مطلوب لطمه بردارد، ناتمام بماند... چیزی که می‌گفتی، بیان فکر دیگران و برای گروه سفارش‌دهنده‌ای نبود که مجبور یا دلخوش به گفتن اندیشه‌هایشان باشی. در دسته‌ای نماندی و در دسته‌ای نبودى و در دسته نبودنت از میل به تگ‌گردی نمی‌آمد. مهار نیروی سنجش را به دست دیگران نمی‌دادى، و می‌دیدى اگر به اندیشه‌ای که هوادار آن هستی بستگی داری، این بستگی را فدای سهو و حرص و ترس و لغزش آن دیگرانی که خود را وابسته به آن اندیشه می‌دانند نباید کرد... می‌خواستی درست ببینی. شاید هم درست نمی‌دیدى اما به صداقت می‌دیدى. می‌کوشیدی به صدق ببینی، و می‌دانستی که کوشش تو در درست دیدن، در درست دیدن و بر وفق آن درست گفتن و درست را نمایاندن غریبگی می‌ساخت، غریبه‌ات می‌کرد، جدایی‌ات می‌داد، و پیش خود سرفرازی‌ات می‌داد...» (ابراهیم گلستان، گفته‌ها چاپ اول، نیوجرسی و لندن، روشن، فروردین ۱۳۷۷، ص ۲۰-۲۳)

۱۹. همان‌جا، ص ۲۲.

۲۰. به عنوان مشتى نمونهٔ خروار به این نقل قول دقت کنید که مدعی است: «فروغ قبل از تصادف ۲۴ بهمن در تاریخ ۱۳۴۱/۴/۲، بعد از مشاجره‌ای که با ابراهیم گلستان داشته، یک جعبه قرص "کاردنال" را یکجا سر می‌کشد، ولی با هوشیاری خدمتکارش به بیمارستان منتقل می‌شود و از مرگ نجات پیدا می‌کند. در شب ۲۴ بهمن، یعنی شب مرگ فروغ، تعدادی اسناد و مدارک توسط ابراهیم گلستان از خانهٔ فروغ دزدیده می‌شود و هیچ‌کس نمی‌فهمد چه چیزی باید آن قدر مهم بوده باشد که گلستان شب مرگ فروغ باید آن را بدزدد؟ و چرا هیچ‌وقت جواب قانع‌کننده‌ای از گلستان نشنیدیم؟ با توجه به شعرهای آخر فروغ، گفته‌های مادرش، و آخرین نامه‌اش به فریدون فرخزاد، آیا واقعاً حادثهٔ ۲۴ بهمن فقط یک تصادف بود؟ یا خودکشی؟ یا...؟! جواب تمام این بی‌جواب‌ها ۴۵ سال است که در گنجینهٔ اسرار ابراهیم گلستان دارد خاک می‌خورد.»

آیا واقعاً حادثهٔ ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ [فروغ فرخزاد] فقط یک تصادف بود؟»،

www.hamseda65.blogfa.com/post/8

۲۱. امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران، مرجان، ۱۳۴۷، ص ۸۳.

۲۲. «روی خاک»، تولدی دیگر، ص ۲۴-۲۵.
۲۳. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، ۲۴ مه، مندرج در این کتاب.
۲۴. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، دوشنبه ۱۲ ژوئن، مندرج در این کتاب.
۲۵. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، دوشنبه ۱۳ ژوئن، مندرج در این کتاب.
۲۶. پوران فرخزاد شروع این آشنایی را این چنین به یاد دارد: «یک روز فروغ با التهاب و هیجان خاصی به من گفت با مردی آشنا شده‌ام که خیلی جالب است. اثر فوق‌العاده‌ای روی من گذاشته. محکم و بانفوذ است. بسیار جدی است. اصلاً غیر از مردهایی است که تا حال شناخته‌ام.»
- «گفت‌وگویی با پوران فرخزاد و خاطراتی از فروغ».

www.cloob.com/c/forughclub/12727

۲۷. «عاشقانه»، تولدی دیگر، ص ۵۶-۵۷.
۲۸. نیتیم اشاره به شعر «گریز و درد» از مجموعه اسیر است: «رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت / راهی به جز گریز برایم نمانده بود/ این عشق آتشین پر از درد بی‌امید/ در وادی گناه و جنونم کشانده بود»
۲۹. «مرداب»، تولدی دیگر، ص ۹۵-۹۶.
۳۰. آرشی، شماره ۱۳، اسفند ۱۳۴۵، ص ۲۹.
۳۱. همان‌جا، ص ۱۶.
۳۲. «معشوق من»، تولدی دیگر، ص ۸۰.
۳۳. ابراهیم گلستان، «تاریخ را از پیش نمی‌نویسند»، رادیو زمانه، ۱۵ مهر ۱۳۹۲.
- www.radiozamaneh.com/102711
۳۴. ابراهیم گلستان، نامه به سیمین، به همت عباس میلانی، بی‌ناشر، بی‌تاریخ، ص ۵۰.
۳۵. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، ۱۳ ژوئن، مندرج در این کتاب.
- ۳۶.

Farzaneh Milani, "Conquest of the Garden," *Literature East and West*, in *Forugh Farrokhzad: A Quarter-Century Later*, compiled and edited by Michael C. Hillmann, special issue of *Literature East and West*, no. 24.

۳۷. به حکایت هبوط در اندیشه ایرانی، روایات قرآنی، زردشتی، ادبی و عامیانه فراوان اشاره شده است. افسانه آفرینش به کرات به کار نویسندگان و جنبش‌های گوناگون غربی نیز راه یافته است.
۳۸. «فتح باغ»، تولدی دیگر، ص ۱۲۵-۱۲۶.
۳۹. تورات و انجیل حوا را باعث و بانی سقوط و مسئول اخراج انسان از بهشت خدا می‌دانند.
۴۰. هرچند حوا، بر خلاف آدم که در ۲۵ آیه مختلف به او اشاره می‌شود، در قرآن بی‌نام باقی می‌ماند و بسیاری از مزایای اعطاشده به آدم از او دریغ می‌شود، ولی از اتهام مقصر منحصر به فرد بودن هم می‌براست. از دست رفتن زندگانی در بهشت نتیجه اعمال تنها او نیست. در سوره طه، آیه ۱۲۰ شیطان در گوش آدم است که وسوسه اهریمنی زمزمه می‌کند و در سوره اعراف، آیه ۲۰ شیطان تلقینات خود را زیرگوش هرودی آنان می‌خواند و در نتیجه هر دو از درخت می‌خورند. با سرپیچی از فرمان الهی، هر دو به تساوی مسئول هبوط‌اند.
۴۱. این چند بیت از شعر علی‌اکبر سعیدی مثنی است نمونه خروار: «به دنیا گر وجود زن نبود / نشان پیدا ز مکر زن نبود / خدا گر خلقت حوا نکرد / به آدم چیره اهریمن نبود / بشر بد روسپید / در میانش / سیه‌دل‌های سیمین‌تن نبود / برآسودی دمی مخلوق و خالق / به دنیا گر وجود زن نبود.»
۴۲. «فتح باغ»، تولدی دیگر، ص ۱۲۶-۱۲۷.
۴۳. فرخزاد در اشعار آغازینش به «خطای نخستین» اشاره می‌کند. مثلاً در شعر «در برابر خدا»

از مجموعهٔ اسیر می‌نویسد: «دل نیست این دلی که به من دادی/ در خون تهیده آه رهایش کن/ یا خالی از هوی و هوس دارش/ یا پای‌بند مهر و وفایش کن/ تنها تو آگهی و تو می‌دانی/ اسرار آن خطای نخستین را/ تنها تو قادری که ببخشایی/ بر روح من صفای نخستین را.»

۴۴. همان‌جا، ص ۱۲۸.

۴۵. نامهٔ فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، ۲۱ ژوئن، مندرج در این کتاب.

۴۶. پرویز جاهد، «خشت و آینه پس از ۵۰ سال»، رادیو زمانه، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۴.

www.radiozamaneh.com/218550

۴۷. پرویز جاهد، نوشتن یا دوربین: رو در رو با ابراهیم گلستان، تهران، اختران، ۱۳۸۴، ص ۱۸۴.

۴۸. برای گلستان «بچه نمادی از انسانیت است، پیغامی است که برای انسانیت تهیه شده و آمده و قربانی شده. آوردندگان این پیام‌ها چه در حدهای فکری یا حتی علمی و اجتماعی قربانی شده‌اند. در آتش سوزانده شده‌اند یا به صلیب کشیده شده‌اند یا جوخه‌های اعدام آن‌ها را تیرباران کرده‌اند. اما پیام ترقی می‌ماند حتی اگر مدتی گم یا ناپدید شود. این اعتقاد و واقعیت انسانی است.» (پرویز جاهد، «ابراهیم گلستان در جلسهٔ نمایش خشت و آینه: از جسد و مرقد مرده پیام نخواهید»، بی‌بی‌سی فارسی، ۲۸ دی ۱۳۹۱،

http://www.bbc.co.uk/persian/arts/2013/01/130117_141_cinema_golestan_session.shtml

۴۹. فروغ فرخزاد، «در تنگنای احساس و افکار»، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، شهنواز مرادی کوچی (گردآورنده)، تهران، قطره، ۱۳۷۹، ص ۴۷۲.

۵۰. عنوان فیلم برگرفته از بیتی از سعدی است: «آن‌چه در آینه جوان بیند/ پیر در خشت خام آن بیند.»

۵۱. وقتی «دانشجویی از گلستان سؤال کرد که ایده و داستان فیلم خشت و آینه از کجا گرفته شد و چه چیزی الهام‌بخش او بود. گلستان به‌شوخی گفت: "مگر این فیلم داستان هم داشت؟" و در برابر اصرار سؤال‌کننده گفت: "۵۰ سال از ساخته شدن این فیلم گذشته و من دیگر یادم نیست چه چیزی الهام‌بخش من بوده."» (پرویز جاهد، «ابراهیم گلستان در جلسهٔ نمایش خشت و آینه...»)

۵۲. دربارهٔ خشت و آینه، گفت‌وگوی کریم امامی (نویسندهٔ وقت کیهان اینترنشنال) با ابراهیم گلستان دربارهٔ فیلم.

<http://www.mediafire.com/download/aun6kveb93guphw/Darbareye+Khesht-o-Ayeneh.pdf>

۵۳. این‌که فرخزاد نقش مادری را ایفا می‌کند که فرزند را جا می‌گذارد — چه فرزند را تمثیلی از مسئولیت فردی بدانییم یا تمثیلی از تجدد — در ابعاد مختلف مهم و تأمل‌برانگیز است.

۵۴. «دربارهٔ خشت و آینه»، گفت‌وگوی کریم امامی با ابراهیم گلستان دربارهٔ فیلم.

۵۵. در چند دههٔ قبل از انقلاب اسلامی در بسیاری از نوشته‌ها و فیلم‌ها به سیمای مردان سست نهاد برمی‌خوریم. از بوف کور گرفته تا دندیل، از تسخیر تمدن فرنگ گرفته تا سووشون و خواب زمستانی، از فیلم‌های قیصر و شازدهٔ احتجاب گرفته تا آقای هالو.

۵۶. «دربارهٔ خشت و آینه»، گفت‌وگوی کریم امامی با ابراهیم گلستان دربارهٔ فیلم.

۵۷. پرویز جاهد، نوشتن یا دوربین، ص ۱۹۰.

۵۸. «دربارهٔ خشت و آینه»، گفت‌وگوی کریم امامی با ابراهیم گلستان دربارهٔ فیلم.

۵۹. «قسم به دانهٔ انجیر و حبهٔ زیتون، ما در بیابان واقعی بودیم، یک شور‌زار که گل می‌گشت. می‌دانستی که در بیابانی، و این‌که در بیابانی تو را معاف از معامله می‌کرد. این، و این امید که استقلال و خودنگهداری تأمین رشد تو باشد، تأمین دور ماندن از آلودگی باشد. رودبایستی نبود و روی پای خود بودی، بالا بر بند نازک کشیدهٔ معلق لغزنده. آدمی عادی با قد عادی و با قوت تن و هوش و حواس سادهٔ عادی — در کوچهٔ کوتوله‌های گول کور لش لنگ، پابند سربلندی در روزگار گردن کج و دست دراز و نفس‌های تنگ و دید ریز و چشم‌داشت‌های چرک‌آلود. در گیرودار اعوجاج و فقر انسانی،

یک نفس کش امیدوار ساده سراسرت.» (ابراهیم گلستان، گفته‌ها ص ۲۲)
 ۶۰. حسن فیاد، از روزگار رفته: چهره به چهره با ابراهیم گلستان، احمدی، ۱۳۹۴، ص ۱۹۰.
 ۶۱. مریم فرخاعظم تقوی شیرازی، مترجم، از اولین اعضای افتخاری انجمن حمایت از حقوق کودکان و سفالگر، در سال ۱۳۰۴ به دنیا آمد. هفده ساله بود که با پسرعموی خود، ابراهیم گلستان، ازدواج کرد. حاصل این پیوند دو فرزند، لیلی و کاوه، بود. او، که از سال ۱۳۵۴ از همسرش جدا می‌زیست، در ۱۶ تیر ۱۳۹۱ در هشتاد و هفت سالگی در تهران درگذشت. فخری گلستان سفالگری خودآموخته بود و در مصاحبه جالبی با مجله زنان چنین می‌گوید: «یادم می‌آید مدتی در انگلیس تنها بودم، حدوداً دو سه هفته، و وقت زیادی داشتم که با خودم فکر کنم و زندگی‌ام را مرور کنم. ۱۲ سال بود که ازدواج کرده بودم و هر روز صبح تا شب فقط به فکر این بودم که غذای بچه‌ها و شوهرم را آماده کنم و همه چیز سر جایش باشد. یک مرتبه فکر کردم اگر روزی از من بپرسند که در این مدت برای خودت چه کرده‌ای، واقعاً چه جوابی خواهم داد. اغلب زن‌های ایرانی وقتی ازدواج می‌کنند، دیگر فکر می‌کنند که باید دست از خودشان بشویند. نه مطالعه‌ای، نه فعالیت اجتماعی، هیچ چیز... هر زنی باید در جهت رشد خودش تلاش کند، خودش را بسازد. فرقی نمی‌کند، شاید کسی دانشگاه هم برود ولی از آن محیط برای رشد و تعالی خودش استفاده نکند. به هر حال من تصمیم گرفتم و شروع کردم.» (فخری گلستان، «سفالگری را برای زنده بودن می‌خواهم نه برای زندگانی»، زنان، شماره ۲۳، سال چهارم، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۴، ص ۲۸)

شیرین عبادی درباره فخری گلستان چنین گفته: «ایشان سال‌هاست که از اعضای افتخاری انجمن حمایت از حقوق کودکان هستند. او به همان اندازه که هنرمند قابل است، به مسائل اجتماعی و وضعیت کودکان خیابانی و بی‌سرپرست توجه دارد. فخری گلستان هنرمند قابل است و در عین حال یک فعال مسائل اجتماعی.»

«گفت‌وگو با فخری گلستان: زنی جاری در تاریخ ادب و هنر ایران»، سایت روزنامه سرمایه،

www.magiran.com/npview.asp?ID=1287240

۶۲. لادن پارسی، «دریچه‌ای به یک زندگی از ورای کلمات»، بی‌بی‌سی فارسی، چهارشنبه ۲۰ تیر ۱۳۸۶.

۶۳. «مادر معلم مدرسه بود و پدر کارمند شرکت نفت. در خانه همیشه با پای برهنه و بالاتنه لخت بود. و با صدای بلند اپرا می‌خواند. آرزو داشت خواننده می‌شد و صدایش گوش ما را کر می‌کرد. دائم به کار دیگران معترض بود و از همه ایراد می‌گرفت — هنوز هم این روش را ادامه می‌دهد. مادر دائم وول می‌خورد، آشپزی می‌کرد، به باغچه‌ها می‌رسید، به ما می‌رسید، مهمانی می‌داد، دسرهای خوشمزه درست می‌کرد، کار می‌کرد و میان تمام این‌ها پدر قربان صدقه‌اش می‌رفت. و ما بچه‌های خوشبخت آن خانه بودیم. من و کاوه...» او از کودکی‌اش به عنوان دورانی رؤیایی یاد می‌کند. «فضای خانه‌مان فضای ایده‌آل بود. پر از موسیقی و خنده و سلامتی. پدرم اهل ورزش بود. صبح‌ها دمبل می‌زد و بعد شیرجه می‌رفت توی آب. هرگز در عمرش سیگار نکشید. اهل مشروب و کافه‌های شبانه و این حرف‌ها نبود... مادرم زن مهربان، تسلیم، سازش‌کار و متمدنی بود. زنی ساده و باصفا» (تاریخ شفاهی ادبیات معاصر فارسی: لیلی گلستان، گفت‌وگو: امیر فیروزبخش، تهران، ثالث، ۱۳۸۶، ص ۲۱)

۶۴. همان‌جا، ص ۲۴.

۶۵. «لیلی گلستان در آستانه دهه‌ای تازه از زندگی‌اش: هفتادساله‌ای چهل‌ساله‌ام»، پایگاه خبری تحلیلی انتخاب، ۲۴ تیر ۱۳۹۳.

۶۶. به گفته پوران، فرخزاد، که فرزندان گلستان را بسیار دوست می‌داشت، یک روز به او می‌گوید: «خواهر، آن‌ها را مثل بچه‌های خودم دوست دارم. آن‌ها را می‌پرستم، ولی این دختر از من متنفر است.» ولی کاوه فروغ را بسیار دوست داشت. وقتی لندن بود، مرتب «با فروغ مکاتبه می‌کرد و حسن تفاهم کاملی میان آن‌ها برقرار بود.» (پرویز نقیبی، «طرحی از چهره فروغ فرخزاد»، بامشاد، ش ۹۸،

آبان ۱۳۴۷، ص ۲۴-۲۶)

۶۷. کاوه گلستان، عکاس و مستندساز، در ۱۳ فروردین ۱۳۸۲، هنگام تصویربرداری برای شبکه خبری بی‌بی‌سی، در خط مقدم جنگ در شهر مرزی کفری در عراق در اثر انفجار مین درگذشت. فخری گلستان در گفت‌وگویی با روزنامه سرمایه درباره مرگ زود هنگام فرزندش چنین می‌گوید: «آدم‌ها نمی‌میرند. عدم حضور جسمانی مرگ نمی‌آورد؛ نگاه حقیقت‌طلب این آدم‌هاست که نگهشان می‌دارد. برای همین است که من هرگز برای دیدن کاوه بر سر مزار نمی‌روم. کاوه رفتنی نیست؛ چشمانش را، همیشه زنده، وام داده به تصاویری که دنیا را تکان داده است.» («گفت و گو با فخری گلستان: زنی جاری در تاریخ ادب و هنر ایران»، سایت روزنامه سرمایه)

۶۸. ناصر صفاریان، آیه‌های آه: ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد، تهران، روزنگار، ۱۳۸۱، ص ۲۳۳ و ۲۳۴.

۶۹. آیدین آغداشلو به یاد می‌آورد که «من از او در طول سال‌هایی که شناختمش شکوه و شکایتی نشنیدم جز یکی دوبار که از رفتار اهل محل و همسایه‌ها شکایت می‌کرد یا پاسپان‌هایی که مزاحمش می‌شدند. گاهی اوقات همسایه‌ها چیزی را آتش می‌زدند و توی خانه‌اش می‌انداختند یا بارها و بارها پاسپان‌ها به بهانه‌های واهی آمده و مزاحمت ایجاد کرده بودند. این‌ها چیزهای خیلی عادی بود ولی مطمئناً غمگینش می‌کرد و احساس خاص بودن به معنای انگشت‌نما بودن به او می‌داد. اگرچه زن جنگنده‌ای بود، ولی این‌ها احساسات مطبوعی نیستند.»

«گفت‌وگو با آیدین آغداشلو درباره فروغ فرخزاد»، بی‌بی‌سی فارسی،

arts/story/2008/01/080114_an-ek-foroogh-aghdashloo.shtml

۷۰. ابراهیم صهبا، «عصیان‌های مرطوب!»، فردوسی، شماره ۱۵ (۷۷۲)، تیر ۱۳۴۵، ص ۸.

۷۱. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان به تاریخ سه‌شنبه ۳۱ مه، مندرج در این کتاب.

۷۲. محمد هادی کامیابی، «دلپره‌های مشترک»، ۱۲ فوریه ۲۰۰۷ / ۲۳ بهمن ۱۳۸۵

www.jadidonline.com/story/12022006/.../forough_eli

۷۳. مجید روشنگر اجازه چاپ شعرهای آخرین فرخزاد را پس از دیدار با محمد فرخزاد از او می‌گیرد و «آن مجموعه را با نام ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد منتشر می‌کند. عنوان کتاب انتخاب روشنگر و برگرفته از یکی از اشعار چاپ‌شده در آرش بود. (مجید روشنگر، «چند حرف»، بررسی کتاب، شماره ۸۰، دوره جدید، سال ۲۴، زمستان ۱۳۹۳، ص ۵)

۷۴. واژه باد هشت‌بار در ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد تکرار می‌شود.

۷۵. روح‌انگیز کراچی و میترا طوسی، فرهنگ واژه‌نمای اشعار فروغ فرخزاد، تهران، چاپار، ۱۳۹۲، ص ۶۳۶.

۷۶. «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۱۸.

۷۷. «پنجره»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۴.

۷۸. «وهم سبز»، تولدی دیگر، ص ۱۲۰-۱۲۱.

۷۹. نامه‌ای به فریدون فرخزاد به تاریخ ۲ فروردین. (مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۲۱)

۸۰. «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۱۵.

۸۱. «پنجره»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۴.

۸۲. نامه فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان، یکشنبه ۲۹ مه، مندرج در این کتاب.

۸۳. فرخزاد در نامه‌ای به برادرش فریدون می‌نویسد: «آدم باید دنبال جفت خودش بگردد و هر کسی یک جفت دارد، باید جفت خودش را پیدا کند، با او هم‌خواه شود و بمیرد.» (نامه فروغ فرخزاد به فریدون فرخزاد، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۲۵) شعر «باد ما را خواهد برد» هم مضمونی مشابه دارد: «در شب کوچک من، افسوس! باد با برگ درختان / می‌عادی دارد / در شب کوچک من دلپره ویرانیست / گوش کن / وزش ظلمت را می‌شنوی!؟ من غربانه به این خوشبختی می‌نگرم / من به نومیدی خود معتادم /

- گوش کن/ وزش ظلمت را می‌شنوی؟! ... ای سراپایت سبز/ دست‌هایت را چون خاطره‌ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار/ و لبانت را چون حسی گرم از هستی/ به نوازش‌های لب‌های عاشق من بسپار/ باد ما را با خود خواهد برد/ باد ما را با خود خواهد برد.» (تولد دیگ، ص ۳۰)
۸۴. «ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد، ص ۲۸.
۸۵. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با فریده فرجام، آمستردام، اوت ۲۰۱۳.
۸۶. مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، چاپ دوم، تهران، مروارید، ص ۵۹۰.
۸۷. پرویز نقیعی می‌گوید: «در خانه گلستان همه روشنفکران پایتخت حضور داشتند. آل‌احمد و اعوان و انصارش و دیگران، چوبک خودش نیامده بود و خانمش را فرستاده بود. به‌زودی فروغ شروع به بحث و حمله کرد. آزاد را به حرف کشید و بحث را به بورژوا و نورسیده‌ها رساند و خطاب به آشوری گفت: «شماها افکار بورژوازی دارید — تا جلوی دماغتان را می‌بینید.»
- و آشوری جواب داد: «خانم، شما در این خانه مجلل و روی چمن آفریقایی باغ بزرگی در مقام یک نیمه‌صاحب‌خانه ایستاده‌اید و ما را بورژوا می‌خوانید!»
- این اشاره آشوری، که نوعی پرده‌داری در آن بود، فروغ را که اکنون سرش از مشروب گرم بود، عصبی‌تر کرد و باز حمله آورد. به کاظمیه و دیگران. و در همین وقت کاظمیه دست دراز کرد و از آستر بارانی اعلا و گران‌قیمتی که روی دوش فروغ بود، مارک مزون «روشا» را — که از مزون‌های برجسته اروپایی است و در نتیجه کالایش بسیار گران و اشرافی است — کند و به دست فروغ داد و گفت:
- «بفرمایید خانم، حالا من مارک بورژوازی‌تان را کندم و شما شدید پرولتر.»
- و فروغ، در حالی که مارک را در دست داشت، به دویدن در باغ پرداخته و فریاد می‌کشید:
- «بینید، تماشا کنید، این‌ها، این‌ها، این‌ها! این‌ها می‌گویند مارک بورژوازی مرا کنده‌اند.» (پرویز نقیعی، «طرحی از چهره فروغ فرخزاد»، بامشاد، ص ۲۴-۲۶)
۸۸. جلال خسروشاهی، ادای دین به فروغ فرخزاد (قصه فروغ)، تهران، نگاه، ۱۳۷۹، ص ۱۹.
۸۹. م. آزاد خانه فرخزاد را در دروس چنین توصیف می‌کند: «خانه‌اش را خیلی خوب و باسلیقه و کمی روشنفکرانه تزئین کرده بود. معلوم بود خانه‌اش را دوست دارد. سالن پذیرایی‌اش کوچک بود و در آن چیزهای ظریف و کوچک تزئینی به چشم می‌خورد. یکی دوتا تابلوی نقاشی هم به دیوار زده بود که یادم نمی‌آید آثار چه کسانی بود.» («حرف‌هایی از م. آزاد»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۲۸)
۹۰. جلال خسروشاهی، ادای دین به فروغ فرخزاد، ص ۲۱.
۹۱. «بعد از صعود»، ابراهیم گلستان، جوی و دیوار و تشنه، چاپ سوم، تهران، میهن، ۱۳۵۱، ص ۲۲۷.
۹۲. گفت‌وگوهای متعدد فرزانه میلانی با صادق چوبک، شمال کالیفرنیا.
۹۳. ابراهیم گلستان، «درخت‌ها»، جوی و دیوار و تشنه، ص ۲۱۶-۲۲۲.
۹۴. مسعود بهنود، «فروغ و گلستان»، مجله اینترنتی تابلو.
- <http://tableaumag.com/3321#.U0hLffldVYY>
۹۵. ابراهیم گلستان، «بیست سال بعد از رفتن مهدی اخوان»، روزآنلاین، پنج‌شنبه ۱۰ دی ۱۳۹۴.
- www.roozonline.com/persian/.../2b34b3123c.html
۹۶. اولین بار که ابراهیم گلستان را ملاقات کردم به سال ۱۳۵۹ در شهر سنتامونیکا در ایالت کالیفرنیا بود. امین و شیلا بنانی میزبان ما بودند. مدتی نسبتاً طولانی صحبت میان گلستان و بنانی حول‌وحوش اپرا می‌خرید. هر دو شیفته آن و در آن زمینه خبره بودند. با دقت و لذت به آن‌ها گوش دادم. سرانجام سر میز غذا لحظه‌ای فرصت پیدا کردم و، با اشاره به اشتیاقم برای نوشتن زندگی‌نامه فرخزاد، گفتم که چند سؤال دارم. ولی قبل از مطرح کردن آن‌ها، گلستان از من سؤالی داشت، سؤالی که طنین حیرت‌آورش هنوز که هنوز است در گوش حافظه‌ام باقی مانده. «خانم میلانی، شنیده‌ام آشپز خوبی هستید.» نمی‌دانستم رابطه آشپزی و زندگی‌نامه‌نویسی چیست. نمی‌دانستم مقصود او چیست

و مقصدش کجاست. سراپا گوش و در انتظار بودم. «پس چرا یک کتاب آشپزی ایرانی به انگلیسی نمی‌نویسید؟» سکوت سنگینی بر اتاق حکم‌فرما شد، سکوتی که سنگینی‌اش را هنوز از یاد نبرده‌ام. آشپزی، به گمان من، از هنرهای ارزنده و نوشتن کتاب آشپزی باعث مباحثات است. نیت من، اما، نوشتن زندگی‌نامه بود نه کتاب آشپزی. به هر سبب، امکان گفت‌ووشوند با ابراهیم گلستان در آن لحظه بسته شد و برای دو دهه بسته ماند.

۹۷. Cole Albert Porter (۱۸۹۱-۱۹۶۴)، آهنگ‌ساز و ترانه‌سرای معروف امریکایی که ترانه‌هایی فراموش‌نشده‌ی به عالم موسیقی هدیه کرده است.

۹۸. فرخزاد در نامهٔ مورخ بهمن ۱۳۳۶ خطاب به مهری رخشا می‌نویسد: «همیشه وقتی نقشی از خودمان را در دیگری دیدیم، به دنبال او می‌رویم تا تنها نباشیم.»

۹۹. فرخزاد در «توضیح» می‌گوید: «خودم می‌دانم که کار فوق‌العاده‌ای انجام نداده‌ام، بلکه شاید اگر پیش از من زنی برای گسستن این سلسله از قیودی که به دست و پای طبقهٔ زنان پیچیده است قدمی برداشته و من برای اولین بار این کار را کرده‌ام، این همه در اطراف من سروصدا کرده‌اند. مطمئناً اگر من دومین نفر بودم، حالا مردم با یک حالت عادی از شعر من استقبال می‌کردند.» (اسیر، ص ۱۶۷)

۱۰۰. فرخزاد در شعر «ناآشنا» در مجموعهٔ «اسیر می‌نویسد: «آه از این دل، آه از این جام امید/ عاقبت بشکست و کس رازش نخواند/ چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای/ ای دریغ، کس به آوازش نخواند» و در شعر «گذران» از مجموعهٔ تولدی دیگر شکوه‌ای مشابه دارد: «تا به کی باید رفت/ از دیاری به دیاری دیگر/ نتوانم، نتوانم جستن/ هر زمان عشقی و یاری دیگر/ کاش ما آن دو پرستو بودیم/ که همه عمر سفر می‌کردیم/ از بهاری به بهار دیگر.»

۱۰۱. خانقاه «ظهورالدوله» آرامگاه تعدادی از بزرگان ادب و هنر ایران چون ایرج میرزا، ملک‌الشعراى بهار، رهی معیری، روح‌الله خالقی، مرتضی محجوبی، حسین یاحقی، داریوش رفیعی، قمرالملوک وزیری، رشید یاسمی، و ابوالحسن صبا است.

۱۰۲. شگفت‌آور است که هنوز هم، پس از حدود نیم قرن، شایعاتی بدون ذکر منبع و مأخذ دربارهٔ مرگ فرخزاد وجود دارد. به عنوان مثال، ناصر صفاریان چنین می‌نویسد: «دوستان و نزدیکان فروغ به سه روایت از مرگ او اشاره می‌کنند. چند نفر می‌گویند که روزهای آخر زندگی اتومبیل سیاه‌رنگی او را تعقیب می‌کرده و شاید روز حادثه هم این ماشین دنبالش بوده؛ خود فروغ به آن‌ها گفته بوده که فکر می‌کند سازمان امنیت مراقب اوست. یکی هم می‌گوید که خود فروغ به او گفته در ماه‌های آخر زندگی از سوی یک آدم متعصب تهدید به مرگ شده. روایت سوم مربوط به اختلاف فروغ و ابراهیم گلستان است که در ماه‌های آخر به اوج می‌رسد، و بخش مهمی از آن به اختلاف دیدگاه و تعارض نگاه آزادی‌خواهانه و چپ‌گرای فروغ با مواضع گلستان مربوط می‌شود.» (ناصر صفاریان، «سال‌شمار، و نکته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد»، آیه‌های آه، ص ۳۰۹)

۱۰۳. روزنامهٔ اطلاعات، در صفحهٔ اول، چنین نوشت: «حادثهٔ ساعت چهارونیم بعدازظهر دیروز در خیابان لقمان‌الدوله ادهم دروس، چهارراه مرودشت روی داد. شدت تصادف به حدی بود که درب طرف رانندهٔ استیشن فروغ باز شد و فروغ، که سرش به شیشهٔ جلوی استیشن برخورد کرده بود، پس از باز شدن درب به گوشهٔ خیابان افتاد و سرش به جدول جوی آب کنار خیابان برخورد کرد و بیهوش شد. وی فوراً به بیمارستان پهلوی تجریش منتقل شد ولی پیش از رسیدن به بیمارستان جان سپرد. جسد فروغ فرخزاد برای تعیین علت مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد.» (اطلاعات، ۲۵ بهمن ۱۳۴۵، ص ۱)

۱۰۴. به رغم تمام کوشش‌هایم نتوانستم به فیلم فروغ فرخزاد ۱۳۱۳-۱۳۴۵، ساختهٔ ناصر تقوایی، دسترسی پیدا کنم. ولی گویا فیلم با تصویری از سنگ سپید قبر فرخزاد آغاز می‌شود. «در ظهورالدوله، در لابه‌لای قبرهای مردگان که آدمی با دیدن آن‌ها به شکست خویش ایمان می‌آورد، و در میان سنگ‌نوشته‌های بسیار، سنگ سپید مرمری هست که روی آن نونوشته مانده... اکنون یک سال می‌گذرد

که جسم خاکی فروغ در خاک خفته است... می‌گویند اگر شب‌های جمعه به قصد زیارت او به گورستان ظهیرالدوله بروی و گوش جان را آهسته روی سنگ سفید مرمری که روی آن هیچ نوشته نشده بگذاری، صدایی به گوشت می‌رسد... صدایش را خواهی شنید.» (ناصر تقوایی، «گفتار فیلم فروغ فرخزاد (۱۳۱۳-۱۳۴۵)»، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، ص ۵۴۶)

۱۰۵. فرزند فرخزاد، حسین منصور، شاهد بوده که «چند روز حالش بسیار منقلب بود و هیچ‌کس را به خانه راه نمی‌داد. کارش را هم که به پایان رساند، گویا دست به خودکشی زد، به طوری که آقای گلستان آمد و او را با خود به نزد پزشک برد. به تشخیص من در آن چند روز بود که بلندترین شعر خود یعنی "ایمان ییاوریم به آغاز فصل سرد" را سرود.»

(مهناز یوسفی، «بیوگرافی و مصاحبهٔ حسین منصور، فرزندخواندهٔ فروغ فرخزاد»، وبلاگ سرزمین کهن، دی ۱۳۸۸،

<http://dsh2009.blogfa.com/post-65.aspx>

۱۰۶. «او مرا برد به باغ گل سرخ/ و به گیسوهای مضطرب در تاریکی گل سرخی زد/ و سرانجام/ روی برگ گل سرخی با من خوابید/ ای کبوترهای مفلوج/ ای درختان بی تجربهٔ یائسه/ ای پنجره‌های کور/ زیر قلمب و در اعماق کمرگاهم، اکنون/ گل سرخی دارد می‌روید/ ... آه، من آبستن هستم، آبستن، آبستن.» («گل سرخ»، تولدی دیگر، ص ۱۳۰)

۱۰۷. پرویز بهرام، هم‌بازی فرخزاد در دریا، می‌گوید: «صحنه‌ای بود که من باید از دست فروغ عصبانی می‌شدم و به او یک سیلی می‌زدم. فیلم‌برداری شروع شد و من سیلی را زدم. صحنه درنیامد و آقای گلستان گفت باید تکرار کنیم. تکرار کردیم. ولی باز آقای گلستان نپسندید. تکرار، تکرار، تکرار و... شانزده‌بار تکرار شد و بنده هم شانزده‌بار به فروغ سیلی زدم. خیلی هم واقعی و رئالیست‌وار زدم — بر خلاف میل باطنی مجبور بودم این کار را بکنم — و بار شانزدهم بالاخره آقای گلستان رضایت داد و از برداشت آخر راضی بود. بعد از این که این صحنه به این شکل تمام شد، حالا نوبت صحنه‌ای بود که فروغ باید به رامین فرزند سیلی می‌زد. تعداد آن سیلی‌ها را دقیقاً یادم نیست، ولی یادم هست که صحنهٔ مربوط به سیلی خوردن رامین فرزند هم برداشت‌های زیادی داشت و بارها تکرار شد.» («سیلی شانزدهم»، آیه‌های آه، ص ۱۳۰)

امیر کراری معتقد است فرخزاد چهارده‌بار سیلی خورد. «صحنه‌ای که پرویز بهرام باید به خانم فرخزاد سیلی می‌زد، هربار به یک دلیل تکرار می‌شد. یک پلان طولانی بود که آقای گلستان هربار می‌خواست بازی پرویز بهرام و خانم فرخزاد هم تکرار شود. در این صحنه، خانم فرخزاد چهارده‌بار از آقای بهرام سیلی خورد. تکرار این مسئله واقعا همه را متأثر کرده بود. همه متأثر بودند به جز آقای گلستان که می‌خواست نمای مورد نظرش از کار دربیاید. بالاخره هم برداشت آخر مورد رضایت ایشان واقع شد.» (همان‌جا، ص ۲۱۶)

حسین منصور به یاد دارد که فرخزاد «فردای شبی که به تهران رسیدیم، مرا سوار آلفا رومئوی آبی‌اش کرد و به استودیوی فیلم گلستان برد. اول دوستی را صدا زد که از ما عکس بگیرد، بعد به اتاق بزرگی رفتیم که چند نفر داشتند روی فیلمی کار می‌کردند. صحنه‌ای از فیلمی را روی پرده انداخته بودند و من خیلی تعجب کردم، چون فروغ را می‌دیدم که دارد از کسی سیلی می‌خورد. خیره به آن صحنه نگاه می‌کردم، که فروغ مرا مخاطب قرارداد و گفت: "می‌بینی حسین جون چطور منو می‌زنه؟" دلپیش را نفهمیدم، فقط خیلی غمگین شدم. بعدها فهمیدم که آن صحنه قسمتی از فیلم دریا به کارگردانی ابراهیم گلستان بوده که فروغ در آن بازی می‌کرده و ناتمام مانده است.» (مهناز یوسفی، «بیوگرافی و مصاحبهٔ حسین منصور، فرزندخواندهٔ فروغ فرخزاد»)

۱۰۸. در نوشتن با دوربین (گفت‌وگوی پرویز جاهد با ابراهیم گلستان)، صفحهٔ ۲۳۶ چنین می‌خوانیم: چرا؟ فروغ در خشت و آینه استفاده نکردید؟ فروغ در خشت و آینه هست.

در اون زن چادری، خیلی کوتاه. منظورم اینه که چرا در رُل اصلی ازش استفاده نکردید. حُب، فروغ کارهای دیگه داشت. قبلاً رُل زن اصلی را در فیلم دریا برای من بازی کرده بود. این نقش هم بهش نمی خورد.

۱۰۹. اشاره به داستانی بدیع و مرثیه وار در مجموعه جوی و دیوار و تشنه که در آن گلستان می نویسد: «من سنگ را گرفته بودم و طوفان مرا می کوفت، و تکیه گاه ساده ام از سیل سست می گردید. جز ماندن کاری نمی شد کرد. ماندم. ماندم. اما چه ماندنی که نبودن بود — ماندن برای دوباره به یاد آوردن؛ ماندن به انتظار نامعلوم.» («بعد از صعود»، جوی و دیوار و تشنه، ص ۲۲۶)

فصل ششم

تنها صداست که می ماند^۱

ایستگاه راه آهن تبریز به غایت شلوغ بود. پسرک شیطان و شیرین زبانی که در دو جذام خانه باباباغی و محراب خان، در غرب و شرق ایران، «بلبل» صدایش می کردند، دستان کوچکش را به دستان نوازسگر ولی ناآشنای زنی جوان سپرده بود که درست سیزده روز پیش ناگهان وارد زندگی پرتلاطمش شده بود. نمی دانست کجا و چرا می رود، ولی با سرعت به پیش رانده می شد و به پیش می رفت. نمی دانست چرا می لرزد، ولی مثل ساقه نازک بید در باد می لرزید. نمی دانست چرا می ترسد، ولی مثل پرندۀ سحرشده ای هراس در بندبند وجودش لانه کرده بود، زبانش بند آمده بود، و دیگر نشانی از بلبل زبانی در خود نمی یافت. گویی دچار یک «نوع فلج عصبی» شده بود.^۲

پسرک وارد قطار شد، ولی چنان می لرزید که زن جوان با محبتی مادرانه او را در آغوش گرفت. قطار به حرکت در آمد. مسافر، مات و مبهوت، از پنجره نگاهی به بیرون افکند. خورشید را دید که با تمام جلال و جبروتش با او هم سفر شده است. به تیرهای برق نگاه کرد که با شتاب از پیش چشمش می گذشتند. ناگهان مادرش را دید که چادرش را محکم گرفته بود و به سرعت به دنبال قطار می دوید. خورشید و قطار و سرنشینان قطار و تیرهای برق با شتابی فزاینده به سفر خود ادامه دادند، ولی آن صحنه در آن روز فراموش ناشدنی در آن ایستگاه پرهیاهو در ذهن مسافر کوچک حک شد. او تبریز و باباباغی را برای همیشه ترک کرد، ولی چشمان گریان و نگاه ملتمس مادری که با تمام توان به دنبال قطار می دوید، هرگز او را ترک نکرد. هرگز.

«بلبل» نام حسین منصوری است و اگر سرگذشت عجیبش را از دهان خود او و چند منبع موثق دیگر نشنیده باشید، گمان خواهید کرد

افسانه‌ای است ساخته و پرداخته ذهنی خلاق.^۲ او ۱۲ خرداد ۱۳۳۵ در مشهد متولد شد، در قلعه محراب‌خان که در آن زمان محل نگهداری بیماران جذامی در شرق ایران بود. پدرش، نورمحمد منصوری، و مادرش، زبیده طالبی، مبتلا به جذام بودند و در محراب‌خان با هم ازدواج کردند. حاصل پیوندشان حسین است و پس از او سه فرزند دختر، راضیه و مرضیه و منیژه، که همگی در جذام‌خانه چشم به جهان گشودند.

حسین چهار سال بیشتر نداشت که ناگهان از خانواده جدایش کردند و به شبانه‌روزی مختص فرزندان سالم محراب‌خان فرستادند تا از خطر مبتلا شدن به جذام مصون بماند. او ساعت‌ها با شکیبایی کنار پنجره آن مدرسه به انتظار مادر و به امید بازگشت به جذام‌خانه می‌نشست و آرام می‌گریست. سرانجام، دو سال بعد، انتظارش به سر رسید. مادر به دنبالش آمد و او را از آن «زندانی» رها کرد. نورمحمد با دکتري در محراب‌خان درگیری پیدا کرده بود و برای تنبیه و مجازاتش تصمیم گرفته بودند او را همراه خانواده به باباباغي تبعید کنند. به‌هرحال، با بیماری بی‌گناه ولی در بند چون او چه می‌شد کرد جز همین تبعید از جذام‌خانه‌ای به جذام‌خانه دیگر — تبعید در تبعید.

باباباغي در بیست کیلومتری شهر تبریز، محصور در میان جاده‌های کوهستانی و دیوارهای بلند، مقر بیماران جذامی در شمال غربی ایران بود. اولین باری که فرخزاد همراه دکتر عبدالحسین راجی، رئیس جمعیت کمک به جذامیان، در خردادماه ۱۳۴۱ به آنجا سفر کرد تا برای تهیه مستندی در باره جذام اوضاع را از نزدیک بررسی کند، خانواده منصوری در محراب‌خان بودند. او، که به شدت تحت تأثیر شرایط نامطلوب زندگی بیماران قرار گرفته بود، سه ماه بعد همراه یک گروه پنج‌نفره — سلیمان میناسیان، هراند میناسیان، محمود هنگوال، رحمان اسدی، و امیر کزازی — به آنجا بازگشت. در این سفر دوم بود که برای اولین بار با خانواده منصوری، که همان چند روز پیش به آنجا رسیده بودند، ملاقات کرد و بدون برنامه‌ریزی قبلی پسر آن‌ها را به فرزند پذیرفت. حسین لحظه اولین دیدار را چنین به یاد می‌آورد:

فروغ پس از گفت‌وگو با پدرم متوجه پسرچه‌ای شد که چند قدم دورتر از او روی زمین نشسته بود و سخت سرگرم بازی با قلوه‌سنگ‌ها بود؛ همان بازی‌ای را تمرین می‌کرد که به یک‌قل‌دوقل شهرت دارد. من هنوز دست سپید مادرم را می‌بینم که سنگی را به هوا پرتاب می‌کرد و، پیش از آن‌که سنگ به زمین بازگردد، سنگ‌های دیگر را با مهارت جمع می‌کرد. من هم می‌خواستم هرطور شده به مهارت مادرم برسم. حواسم هیچ به پدرم و به کسی که با او گفت‌وگو می‌کرد نبود؛

تمام تمرکز متوجه سنگ‌ها بود. فقط یادم هست که از گوشه چشم دیدم که سایه‌ای به من نزدیک شد و وقتی به من رسید، گفت: «سلام، اسم من فروغه، اسم تو چیه؟» و من دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. فقط می‌دانم که از شنیدن آن صدا یخ زدم... ولی گویا آن من ناخودآگاه، که به همه چیز آگاهی دارد، زمان و جریان خون را از حرکت بازداشته بود تا نطفه این پیوند درست در این لحظه جادویی و غیرقابل وصف بسته شود.^۴

هر چند روایات موجود در برخی جزئیات با هم فرق دارند، جملگی متفق‌القول‌اند که مهر حسین، که شباهت حیرت‌آوری به کامیار داشت، از همان نگاه اول در دل فرخزاد نشست. امیر کزّاری معتقد است که پیوند مادر و فرزند با نگاهی کوتاه شکل گرفت. «داشتیم صحنه‌ای را فیلم‌برداری می‌کردیم که حسین و خواهرش بازی می‌کردند.^۵ حسین پسر کوچکی بود و فکر می‌کنم شش هفت‌ساله بود. ناگهان خانم فرخزاد فیلم‌برداری را رها کرد و رفت سراغ حسین. دیدیم دارند با هم صحبت می‌کنند؛ خانم فرخزاد محو حرف‌ها و نگاه‌های او شده بود. آن شب با میناسیان صحبت کرد و گفت که می‌خواهد سرپرستی حسین را به عهده بگیرد. همان‌جا برنامه‌ریزی شد و صبح فردا درخواست دادند و کارها را پیگیری کردند تا با قبول سرپرستی‌اش موافقت شد.»^۶ البته فرخزاد از مدت‌ها پیش از دیدن حسین به این فکر افتاده بود که کودکی را به فرزند قبول کند. هنگامی که ۲۲ سال بیشتر نداشت و در مونیخ زندگی و کار می‌کرد، به پدرش نوشته بود: «من به شما قول می‌دهم که در تهران، به محض این‌که شروع به کار کردم، ماهیانه مبلغی برای کمک به بچه‌های مُسلم بدهم. من از این موضوع خیلی متأثر شدم. حالا بچه‌های کوچک او به چه ترتیب زندگی می‌کنند؟ اگر یک روز صاحب زندگی شدم، حاضر می‌شوم یکی از آن‌ها را به فرزند قبول و بزرگ کنم. این آرزوی من است، تا خدا چه بخواهد.»^۷

مادری که به خاطر جدایی از تنها فرزندش رنج می‌کشید و عکس او را در قاب کوچک و زیبایی اغلب به گردن آویخته بود،^۸ با جسارتی که خاص خود او بود، تعاریف و ابعاد سنتی «مادر بودن» را بسط داد تا گزینه‌های زن مجرد گسترش پیدا کنند. در آن زمان پذیرفتن کودکی به فرزند برای زوجها دشوار و حتی غیرممکن بود، چه رسد به زنی مجرد. شرع و عرف آن را نهی می‌کرد.^۹ اگر چه کفالت و نگهداری اطفال یتیم و بی‌سرپرست در اسلام تشویق شده و کاری صواب محسوب می‌شود، ولی رشته هویت خانوادگی کودک باید بی‌هیچ تغییری حفظ شود

و اصل و نسب او ثبت گردد. قرآن در سورهٔ ۳۳، آیات ۴ و ۵ می‌گوید خداوند «پسرخواندگانتان را پسرانتان نکرده. این گفتار شما به زبان‌هایتان است و خدا سخن درست می‌گوید و هم او به راه راست هدایت می‌کند. پسرخواندگان را به نام پدرانشان بخوانید، این نزد خداوند منصفانه‌تر است. اگر پدرانشان را نمی‌شناسید، برادران دینی و موالی شمایند»^{۱۱} در زبان فارسی معادل دقیقی برای کلمهٔ adoption وجود ندارد. اصطلاحاتی از قبیل «فرزندخوانده» یا «بچهٔ سرراهی» بار منفی دارند و حتی در سطح لغوی تحقیرکننده‌اند.^{۱۱}

شاید فرخزاد نخستین زن ایرانی باشد که، به عنوان زنی مجرد و سرپرست خانواده‌ای تک‌نفره، کودکی را به فرزندگی انتخاب کرد و زمانی که ۲۷ سال بیشتر نداشت، خانواده‌ای نامتعارف برای خود تشکیل داد.^{۱۲} او قصد داشت نام خانوادگی خود را بر حسین بگذارد و در نامه‌ای به نورمحمد منصوری به این موضوع اشاره می‌کند: «من میان او و پسر خودم هیچ فرقی نمی‌گذارم. انشالله، وقتی کمی بزرگ‌تر شد و تحمل بیشتری پیدا کرد، همه‌چیز را به او خواهیم گفت و آن‌وقت، اگر خواست، می‌تواند برگردد به نزد شما؛ من حتی خیال دارم شناسنامهٔ او را عوض کنم. البته این کار را با اجازهٔ شما می‌کنم»^{۱۳}

به یاد داشته باشیم که جذام را در آن زمان یک بیماری مسری می‌دانستند. در خود فیلم هم این عبارت شنیده می‌شود که «جذام نه ارثی است و نه مادرزادی، ولی واگیر دارد.» از همین رو بیماران را از خانه و خانواده جدا و راهی جذام‌خانه می‌کردند. به همین لحاظ حسین را در محراب‌خان از پدر و مادر جدا کرده و به شبانه‌روزی فرستاده بودند. طبیعاً فرخزاد هم از این موضوع آگاه بود.^{۱۴} ولی، با علم به آن، ۱۲ روز در باباباغی زندگی کرد، با آوارگان آن خانهٔ متروک تماس نزدیک داشت، و سرانجام با کودکی زاده در یک جذام‌خانه و ساکن جذام‌خانه‌ای دیگر به تهران بازگشت. فرخزاد در چند روز نخست اقامت در باباباغی وقتش را صرف آشنایی با بیماران کرد. می‌خواست جزئیات زندگی آن‌ها را بداند و رنج مستمرشان را بهتر درک کند. می‌خواست عمق فاجعه را ببیند و نشان دهد. این را هم می‌دانست که باید حس همکاری مجذومان را که با آن‌ها بد رفتار شده بود، جلب کند. «هرکس به سراغشان رفته بود، در حقیقت عیب‌شان را نگاه کرده بود. اما من از همان روز اول سعی کردم خودم را برای قبول این فکر آماده کنم که این‌ها آدم‌های معمولی هستند. من به‌خدا می‌نشستم سر سفره‌شان، دست به زخم‌هایشان می‌زدم، دست به پاهایشان می‌زدم که جذام انگشتان آن را خورده بود. این‌طوری بود که جذامی‌ها به من اعتماد کردند. وقتی از آن‌ها خداحافظی می‌کردم، مرا دعا می‌کردند. حالا هم که یک سال از آن روزها می‌گذرد، عده‌ای از آن‌ها هنوز برای من نامه می‌نویسند. مرا حامی خودشان می‌دانند»^{۱۵}

او که خود تبعیض را تجربه کرده بود، ستم کشیدگی بیماران را به خوبی درک می کرد.^{۱۶} او که خود انگ «گناهکاری» خورده بود، با این «گناهکاران» بی گناه احساس نزدیکی می کرد. از آن جا که شعرش پژواکی از سیاهی خانه بود، با ساکنان این خانه سیاه همدردی می کرد. جالب این که، به گفته فرخ غفاری، او قصد داشت خانه خودش را هم بنمایه اثری کند: «یک بار، در یکی از نشست هایمان، فروغ به من گفت: من فکر می کنم یک چیزی راجع به زندگی خودم در قالب و فرم تعزیه بنویسم... فروغ می خواست از فرم تعزیه برای یک درام امروزی استفاده کند. چون گویا، در یکی از سفرهایش، به خانه کسی رفته بود و آن ها او را به دیدن تعزیه برده بودند و بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. من خیلی تشویقش کردم که حتماً این کار را بکند. بعدها هم مرتب از او پرس و جو می شدم که ببینم به کجا رسیده. طرح داستان بر اساس تراژدی خانوادگی خودش بود. با حضور پدری نظامی، مادر، فروغ و بچه ها. مکان: حیاط خانه کودکی اش. یادم هست که گفت هنوز نتوانسته این کار را قوام بیاورد و تمامش کند. بعد از فوتش هم این نوشته ها در میان وسایل بازمانده پیدا نشد.»^{۱۷} و بیوک مصطفوی، از دوستان نزدیک او، می دانست فرخزاد «یک رمان از زندگی خودش را به صورت سناریو» درآورده بود.

او می دانست در خانه خود آزار دیدن چه دردناک و مهیب است. می دانست وصله ناجور بودن و در سرزمین خود تبعیدی بودن چه معنایی دارد. از همین رو فیلمی که قرار بود حکایت جذام و سرنوشت جذامیان باشد، به شعری ناب تبدیل شد — شعری به تصویر کشیده شده و فراموش ناشدنی. خانه سیاه است اطلاعاتی دقیق و تصویری تکان دهنده از جذام ارائه می دهد، ولی تنها یک گزارش خشک و بی جان درباره یک بیماری نیست. ابعاد انسانی و انسان دوستانه دارد. می توان گفت فلسفی و سیاسی و شخصی است. به گفته خود او: «من هم که می گویند خانم فروغ فرخزاد شاعره گناه هستم (قهقهه خنده) حرف هایم را طوری می زنم که زبان من است.»^{۱۸} او از نشستن بر مسند قضاوت و تبدیل کردن یک اسم — جذام — به صفتی هولناک — جذامی — پرهیز می کند. موشکافانه ناظر بر همه زوایای زندگی روزمره مجذومان است، اما حکم و پیام اخلاقی صادر نمی کند. بیمارانی را که در روایتی مجرد محبوس اند و گویی هویتی سوای بیماری شان ندارند، از دام تصویر و هویتی واحد می رهند.^{۱۹}

هر چند مقالات متعدد و ارزشمندی، از دیدگاه های گوناگون، درباره فیلم خانه سیاه است نوشته شده، اما به اهمیت رابطه فیلم ساز با افرادی که در فیلمش ظاهر می شوند، کمتر عنایت شده است. در حالی که، سوای ارزش های تکنیکی و شاعرانه فیلم، افزون بر تدوین هوشمندانه، تصاویر تکان دهنده و زیبایی کلام، اتفاقاتی که پشت صحنه و پیش از آغاز فیلم برداری افتاده، شایان توجه است.

غرض من اشاره به این حقیقت است که این فیلم نتیجه تعاملی متقابل و احترامی دوجانبه میان فرخزاد و ساکنان آن آسایشگاه است. مناسبات انسانی و فارغ از قساوت یا ترحم و تکبر سازنده فیلم با بیماران باباباگی نقش مهمی در ساختن مستندی درخشان در تاریخ سینمای ایران و جهان داشت.^{۲۰}

خانه سیاه است حاصل اصالت نگاه فیلم‌سازی خطرپذیر است. امیر کزازی، که اذعان دارد گروه همراه می‌ترسیدند «مبادا بیماری جذام» به آن‌ها سرایت کند ولی فرخزاد «از لحظه اول نمی‌ترسید»،^{۲۱} می‌نویسد: او «در آن دوازده روز علاقه شدیدی به کارش و جذامی‌ها نشان داد؛ بیماری آن‌ها او را غمگین می‌کرد. وقتی که کار نمی‌کردیم، فکر می‌کرد که چطور می‌شود به این آدم‌ها کمک کرد. بچه‌های کوچک، دخترها و پسرها، را بغل می‌کرد و دست به سر و روی‌شان می‌کشید و نوازش‌شان می‌کرد. خود را کاملاً به زن‌ها و پیرزن‌ها نزدیک می‌کرد، و البته می‌خواست بداند که برای کارش چه باید بکند. از طرف دیگر، می‌خواست جذامی‌ها فکر کنند که بین او و آن‌ها هیچ فرقی نیست. برای همین، وقتی از روز سوم فیلم‌برداری شروع شد، کاملاً با آن‌ها اخت شده بود.»^{۲۲} و نورمحمد منصوری، که از «نگاه حقارت‌بار مردم به یک جذامی» رنج کشیده بود و آن را «به مراتب بدتر از خود جذام» می‌دانست،^{۲۳} قدرشناس رفتار متفاوت فرخزاد بود و می‌گفت او «به خاطر خوشنودی خدا جان عزیز خود را وقف رفاه و آسایش کسانی چون ما کرده بود که همه مردم به چشم حقارت نگاهمان می‌کردند.»^{۲۴}

در مصاحبه زبیر زبیده طالبی، مادر حسین منصوری، که در فیلم حضور دارد، با زبانی ساده ولی با ژرفا و غنایی ارزشمند، تصویری از پشت صحنه فیلم خانه سیاه است ارائه می‌دهد. سخنان طالبی برای من جالب و آموزنده بود. تصویر او از فرخزاد، در عین سادگی، فارغ از کلی‌گویی‌های بی‌محتوا و قضاوت‌های قاضی‌القضاتی بود. تکیه بر جوهر نجابت انسانی داشت. او هنوز، پس از چندین دهه، رفتار مهرآمیز و عاری از ترس و تحقیر فرخزاد را هنگامی که جذامیان را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید، یا هم‌سفره‌شان می‌شد، یا در عروسی برایشان می‌رقصید و پایکوبی می‌کرد، یا دارونداری را که همراه داشت — از انگو و گردنبند گرفته تا پول نقد — به آن‌ها می‌بخشید، فراموش نکرده بود.^{۲۵}

خانم طالبی، چطور شد که شما به باباباگی رفتید؟^{۲۶}

من اول در محراب‌خان مشهد بودم. یعنی وقتی مریض شدم، من را بردند آن‌جا. البته الان من مریض بهبودیافته‌ام.

وقتی به محراب‌خان رفتید، چندساله بودید؟

هنوز خودم را نشناخته بودم. ده دوازده سال بیشتر نداشتم.

کی شما را به آن‌جا برد؟

پدرم با من آمد محرابخان و بعد برگشت الموت، در قزوین. من تنها فرزند پدرم بودم.

خاطراتان هست چرا شما را بردند محرابخان؟

بله. من مریض شدم و پدرم مرا برد بیمارستان. دست و پایم درد می‌کرد. دو تا بچه‌های خاله من هم مریض شدند. یک دختر و یک پسر. همان پسری که با من شیر خورده بود.

چطور؟

من مادر نداشتم. مادرم سر زایمان من فوت کرد. خاله من به من شیر داد. من اصلاً مادر به خودم ندیدم. فقط پدر داشتم. من سرنوشت عجیبی داشتم.

حتماً جدایی از پدر و خانواده برایتان خیلی مشکل بود.

بله. خیلی سخت بود، هم برای من سخت بود هم برای پدرم.

در محرابخان کی از شما نگهداری می‌کرد؟

آنجا زنها و مردها از هم جدا بودند. من در قسمت زنانه بودم و همه مواظبم بودند.

با آقای منصوری چطور آشنا شدید؟

او مریض بود. من هم مریض بودم. در بیمارستان بدون شوهر نمی‌شد زندگی کرد. آنجا همه‌جور آدم بود و مشکل بود که یک زن بی‌صاحب بماند. منصوری مرد خوبی بود. آدم باسوادی بود و منطق خیلی خوبی داشت. در اصل اهل کرمانشاه بود.

چطور شد که از مشهد به تبریز رفتید؟

منصوری با یک دکتر در محرابخان دعوایش شد و ما را فرستادند باباباغی.^{۲۷}

باباباغی چگونه جایی بود؟

خیلی جای بدی بود.

چرا؟

سر کوه‌ها بود، دورافتاده بود، ولی محرابخان جای خوبی بود.

در مجموع چقدر در باباباغی ماندید؟

ما کمتر از یک سال در بیمارستان تبریز ماندیم. می‌خواستیم برگردیم محرابخان و فروغ ترتیب این کار را داد. رفت این طرف و آن طرف و کار ما را درست کرد و ما را فرستاد مشهد.

فروغ برای ما خیلی کارها کرد. خدا رحمتش بکند. بله، خانمجان، من با کمک فروغ در محراب‌خان کار گرفتم و ۲۴ سال در آنجا کار کردم تا بازنشسته شدم. فروغ خانم خیلی پشت ما را نگاه داشت. خدا از او راضی باشد. خدا او را بیامرزد.

حالا، شکر خدا، زندگی خوبی دارم. چهارتا بچه دارم. حسین، مرضیه، راضیه و منیژه. یک دخترم دکتر است و در کانادا زندگی می‌کند. پسر هم در آلمان است. یک دخترم در کرج است و یکی در قزوین. خودم در مشهد زندگی می‌کنم و خانه دارم.

خواهش می‌کنم از آشنایان خودتان با فروغ صحبت کنید. کمی برای اولین بار او را دیدید؟

ما در بیمارستان تبریز بودیم و فروغ برای فیلم‌برداری به آنجا آمد. وقتی حسین ما را دید، به من گفت: «خانم، حسین شبیه پسر خود من است. می‌خواهم او را با خودم به تهران ببرم.»^{۲۸} از آنجا که ما هم نادر و ناچار بودیم، گفتم که عیبی ندارد.

واقعاً فروغ به شما گفت چون حسین شبیه پسر خودش است، می‌خواهد او را به تهران ببرد؟

بله. فروغ خودش یک پسر داشت. من او را دیدم. حسین ما خیلی شبیه او بود. اولین باری که من رفتم منزل خانم سرهنگ فرخزاد، یک عکس دیدم که فکر کردم مال حسین است. گفتم، خانمجان، این عکس حسین را کی گرفته؟ خانم سرهنگ گفت این عکس حسین نیست، عکس پسر فروغ است. خیلی شبیه هم بودند. من خیلی تعجب کردم.

بچه‌های دیگری هم در باباباغی بودند که آنها را به تهران یا شهرهای دیگر بردند؟

نه، حسین اولین بچه‌ای بود که به تهران رفت. بعد فروغ ترتیبش را داد که یک خانواده تهرانی دخترم مرضیه را به فرزندی قبول کنند.

رفتن آقای مصوری را به تهران به یاد دارید؟

بله. خیلی مشکل بود. حسین خیلی کوچک بود. خیلی سخت بود که بچه از من جدا بشود. به‌خدا شب و روز اشک می‌ریختم. خیلی سخت بود.

کاغذی هم بین شما و فروغ رد و بدل شد؟

بله. منصوری پهلوی رئیس باباباغی کاغذ امضا کرد و فروغ هم همین‌طور. فروغ به ما گفت تا بیست سال حسین مال من. بعد اگر خواست پیش شما برگردد، من حرفی ندارم. حسین کلاس پنجم بود که خانم فروغ فوت کرد.

ممکن است از فروغ بیشتر بگویند؟

هر چی دربارهٔ فروغ بگویم، کم گفته‌ام. خیلی خانم بود. خیلی فهمیده بود. حسین را خیلی دوست داشت. خداییش، فروغ تک بود. خیلی زن خانمی بود. به من می‌گفت من کاری می‌کنم که حسین باعث سربلندی شما بشود. ولی حالا دیگر فروغ به رحمت خدا رفته است.

وقتی تهران بودم، با خانم فرخزاد گاهی می‌رفتیم سر خاک فروغ. همیشه شب‌های جمعه یک خانم هم سر خاک بود و گریه‌زاری می‌کرد. من از خانم فرخزاد پرسیدم این خانم چرا این‌قدر گریه‌زاری می‌کند. گفت که هم‌کلاسی فروغ بوده ولی وقتی می‌خواست عروسی کند، هیچ اثاثیهٔ خانه نداشته. یک روز با فروغ درددل می‌کند و روز بعد او با یک کامیون اسباب و اثاثیه برایش می‌فرستد. خانم‌جان، خوبی از یاد کسی نمی‌رود. فروغ خیلی کارها کرد. خیلی خوبی در حق مردم کرد. ولی خودش پریر شد.

شما در فیلم خانه سیاه است هستید؟

بله. بله. هستم. پدر بچه‌ها هم هست. همهٔ بچه‌ها هم هستند. فقط منیژه در آن فیلم نیست. چون آن موقع هنوز به دنیا نیامده بود. آیا در باباباغی کسی اعتراضی داشت که چرا فروغ از آن‌ها فیلم می‌گیرد؟

نخیر، خانم‌جان. بنده خدا مریض‌ها دلتنگ بودند. غریب بودند. همه خوشحال بودند.

میانهٔ مریض‌ها با فروغ چطور بود؟

همه فروغ را دوست داشتند. او با همه دست می‌داد. از همه فیلم‌برداری می‌کرد. سر مریض‌ها را ماچ می‌کرد. با مریض‌ها هم‌سفره می‌شد. اصلاً این خانم خیلی بی‌ریا بود. خیلی آدم خوبی بود. مریض‌ها برای سلامتی او دعا می‌کردند.

مگر آدم‌های دیگری که می‌آمدند باباباغی رفتار متفاوتی داشتند؟

حُب، مردم از ما دوری می‌کردند.^{۱۹} از ما پرهیز می‌کردند. می‌ترسیدند خودشان هم مبتلا بشوند.

به یاد دارید آن ۱۲ روزی که فروغ در باباباغي بود، چه کارهایی کرد؟ مرتب از یک خانه می‌رفت به خانه دیگر و عکس‌برداری می‌کرد، فیلم‌برداری می‌کرد. از مریض‌ها می‌پرسید چي می‌خورند. چي می‌پوشند. خانم‌جان، اصلاً پا می‌شد می‌رفت آشپزخانه و رسیدگی می‌کرد که به مریض‌ها چي می‌دهند. چطور رسیدگی می‌کنند. فروغ همه این‌ها را تحت نظر داشت و همان‌طور فیلم‌برداری هم می‌کرد. یک شب من به فروغ گفتم که امشب در باباباغي عروسی است و اگر می‌خواهی بیا و از آن فیلم بگیر. فروغ هم آمد و فیلم گرفت. بعد هم پا شد تو عروسی رقصید و به عروس و داماد خیلی کمک مالی کرد.^{۲۰}

یادتان هست عروسی کی بود؟

بله. عروسی را خود من جور کرده بودم. زن و شوهر هر دو مریض بودند. وقتی ما رفتیم برای خواستگاری، دختر گفت که من حرفی ندارم.

بعد از این‌که فیلم ساخته شد و به نمایش در آمد، اوضاع و احوال در باباباغي فرق کرد؟

خیلی. اصلاً رئیس آنجا عوض شد. آنجا حمام نداشت، آب بهداشتی نداشت، دست‌شویی درست و حسابی نداشت. فروغ همه این‌ها را درست کرد. خیلی کارها کرد. خیلی کارها کرد.

همه این کارها را فروغ کرد؟

بله. فروغ واقعاً خیلی زحمت کشید. خدا نخواست که عمر بیشتری بکند. اگر او تا حالا مانده بود، برای ما هم بهتر می‌شد. برای حسین هم بهتر می‌شد. فروغ حسین را خیلی دوست داشت.

اگر با این تجربه‌ای که الان دارید می‌توانستید به گذشته برگردید، باز

آقای مصوری را به فروغ می‌سپردید؟

اگر می‌دانستم روزگار این‌طور می‌شود، امکان نداشت بگذارم حسین از من دور بشود. خانم‌جان، دوری از فرزند خیلی سخت است. البته اگر فروغ هنوز زنده بود، برای ما خیلی بهتر بود. اما وقتی فروغ رفت، کمر ما شکست.

حسین اما معتقد است که ترک باباباغی برایش نوعی رهایی از مرگ یا دست‌کم از آن بیماری و آن خانهٔ سیاه بود. او در نامه‌ای به من نوشت: «نکته این‌جاست که اگر قرار باشد استثنا از قاعده پیروی کند، دیگر چگونه می‌تواند استثنا باشد. استثنا فقط می‌تواند از استثنا پیروی کند که برایش هیچ قاعده‌ای متصور نیست. اگر قابل تصور بود، چه بسا راقم این سطور سال‌ها پیش از مرض جذام مرده بود.»^{۳۱} و در مصاحبه‌ای می‌گوید: «من اگر در آن محیط مانده بودم، بیمار می‌شدم. خیلی روشن است؛ این یک بخت و اقبال استثنایی بود که سرنوشت در راه من گذاشت و من همیشه مدیون فروغ خواهم بود.»^{۳۲} زمانی هم که حسین به تهران آمد، مبتلا به تراخم بود و برای مداوای آن چند جلسه برق گذاشت تا شفا یافت. او که حال نویسنده و مترجمی زبردست و مشغول نوشتن زندگی‌نامهٔ مادر شاعرش است، حتی بارآوری ادبی خود را هم مدیون فرخزاد و نتیجهٔ آن اقدامش می‌داند.

فردای شبی که دو مسافر تازه‌آشنا به تهران رسیدند، «سوار آلفا رومئوی آبی» فرخزاد به استودیو گلستان فیلم رفتند. او «اول دوستی را صدا زد» که از آن دو عکس بگیرد. «بعد به اتاق بزرگی رفتیم که چند نفر داشتند روی فیلمی کار می‌کردند. صحنه‌ای از فیلمی را روی پرده انداخته بودند و من خیلی تعجب کردم، چون فروغ را می‌دیدم که دارد از کسی سیلی می‌خورد. خیره به آن صحنه نگاه می‌کردم که فروغ مرا مخاطب قرار داد و گفت: "می‌بینی حسین چون چطور منو می‌زنه؟"^{۳۳} اندکی بعد مادر و فرزند برای دیدار توران به شهر رفتند و او را از شباهت حسین به کامیار دستخوش حیرت کردند.^{۳۴} از قضا پوران هم آن‌جا بود: «صحنهٔ زیبایی بود و من که از سر تصادف در آن ساعت آن‌جا بودم، هرگز آن را از یاد نبردم. فروغ چنان مهربانانه دست حسین را گرفته بود که انگار به‌راستی کامیار را یافته است. پالتویی شیک بر تنش و پوتین‌های براق بر پایش کرده بود و چهره‌اش از شادی برق می‌زد.»^{۳۵}

سال اول را حسین در شبانه‌روزی «پروین» گذراند. پنج‌شنبه‌ها با فرخزاد به آپارتمان او در خیابان بهار می‌رفت و شنبه صبح به شبانه‌روزی بازمی‌گشت.^{۳۶} هنگامی که خانهٔ نوساختهٔ دروس، کوی دوم، آماده شد، حسین و فرخزاد و خدمتکار وفادارش ننه‌زهره، گربه‌اش میرزا، و یک طوطی به آن‌جا نقل مکان کردند. بعدها دو مرغ عشق — یکی سبز و یکی آبی — به آن‌ها پیوستند. حسین یک سال اول را در آن خانه گذراند تا در تابستان ۱۳۴۵، هنگامی که فرخزاد راهی اروپا بود، به خانهٔ توران و محمد رفت و دیگر همان‌جا ماند.^{۳۷} فرخزاد پس از بازگشت از سفر به نورمحمد نوشت: حسین «این مدتی که نبودم پیش مادرم و برادرهایم بود و حالا آن‌قدر به آن‌جا انس گرفته و مادرم آن‌قدر او را دوست دارد که می‌گوید

دیگر پهلوی تو نمی‌آیم.^{۳۸} من هر روز به دیدن او می‌روم. شاید اصلاً خودم هم بروم و در منزل مادرم زندگی کنم.»^{۳۹}

سفرهای بی‌درپی، کار در استودیو گلستان فیلم، و تعهدات گوناگون زندگی فرخزاد را روزبه‌روز شلوغ‌تر می‌کرد. در نامه‌هایی که از این دوران در دست است، بارها به این موضوع اشاره می‌کند. مثلاً در ۲۱ خرداد ۱۳۴۳ می‌نویسد: «آن قدر گرفتارم و کار سرم ریخته است که فرصت نفس کشیدن ندارم. اغلب در مسافرت هستم و وقتی به تهران بازمی‌گردم، از صبح تا شب در اداره کار می‌کنم.»^{۴۰} در پاسخ به این پرسش که «آیا واقعاً فروغ فرخزاد وقت داشت که به شما برسد و از شما سرپرستی کند؟» منصور می‌گوید: «خیر. فروغ تنها زندگی می‌کرد و یک سر داشت و هزار سودا. ولی فکر می‌کنم در آن لحظه ندایی به او گفته بود این بچه را ببر تا ببینیم چه پیش آورد روزگار. فروغ شاعر الهامی بود. ما وقتی آمدیم تهران، من می‌دیدم که او اصلاً وقت ندارد. برای این که خیلی فروغ را دوست داشتم (من فکر می‌کنم یک نوع عشق بود)، ملاحظه‌اش او را می‌کردم. برای این که می‌دانستم امکان این را ندارد و شرایطش را ندارد که سرپرستی کند. در نتیجه وانمود می‌کردم می‌توانم روی پای خودم هم بایستم... یادم هست شب‌ها ساعت هفت هشت باید می‌رفت؛ تمرین تئاتر داشت. کارهای زیادی داشت. خودم را می‌زدم به خواب که برود. آدم وقتی عاشق است، دست به هر کاری می‌زند.»^{۴۱} سوای تعهد به حرفه شاعری، فرخزاد به هنرهای دیگر هم رو آورده بود.

او همیشه خواهان پرورش دادن جنبه‌های ناشناخته وجودش بود و از درجا زدن در یک کار مشخص یا یک سبک ادبی و زمینه واحد هنری امتناع داشت. «این که من یک عمر شعر گفتم، دلیل نمی‌شود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می‌آید، در هر زمینه دیگر هم بتوانم، کار می‌کنم. اگر شعر نبود، در تئاتر بازی می‌کنم. اگر تئاتر نبود، فیلم می‌سازم. ادامه دانش بسته به این است که حرف‌های من ادامه داشته باشد، البته اگر حرفی داشته باشم.»^{۴۲} حرف‌های او ادامه داشت و موفقیت‌های چشمگیری هم نصیبش شد. روی صحنه تئاتر رفت. در فیلم دریا نقش اول زن را ایفا کرد^{۴۳} و در فیلمی دیگر، خشت و آینه، در دو صحنه آغازین و پایانی ظاهر شد. در فیلم خواستگاری، به سفارش مؤسسه ملی فیلم کانادا و کارگردانی ابراهیم گلستان، نقش خواهر داماد را بازی کرد. نمایشنامه ژان مقدس اثر برنارد شو را که درباره زندگی پرماجرایی ژاندارک است، به فارسی ترجمه کرد و قرار بود خودش در نقش ژاندارک در فیلمی به همین نام بازی کند. فیلم‌های خارجی را به فارسی دوبله کرد^{۴۴} و در تدوین فیلم‌های مستندی از قبیل یک آتش، موج و مرجان و خارا، گنجینه‌های گوهر، و تپه‌های مارلیک مشارکت داشت.

و اگر تهران بود، اغلب شب‌های شنبه در خانه‌اش میزبان بعضی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌های هنری و ادبی بود.

شاید در این‌جا اشاره‌ای هرچند گذرا به مناسبات فرخزاد با برخی زنان شاعر و نویسنده هم‌دوره‌اش، که اغلب در این گردهم‌آیی‌ها حضور نداشتند، بی‌مناسبت نباشد. سیمین بهبهانی، لعبت والا و فروغ فرخزاد، سه شاعر جوان و شناخته‌شده، در دهه ۱۳۳۰ «سه تفنگدار» نامیده می‌شدند. ولی در سال‌های واپسین زندگی رابطه فرخزاد با آن دو قطع شده بود. بهبهانی می‌گوید: «من و فروغ در عرصه به شهرت رسیدن تقریباً هم‌زمان از زمین جوشیدیم و سبز شدیم... اما میان من و فروغ رقابتی بود. پنهان نمی‌کنم، جلساتی بود که من و او و چندین شاعر و صاحب‌ذوق به طور مستمر در آن‌ها شرکت می‌کردیم؛ اما هرگز میان ما دو تن دوستی برقرار نمی‌شد. غالباً از سخنانمان نسبت به هم بوی بی‌مهری می‌آمد. شاید بگویم رشک. نگاهمان مهربان نبود. من کمی خویشتن‌دارتر بودم، اما او عصبی و لجوج و سرسخت بود. هنوز شاید کسانی برخوردارهای تند ما را در محافل ادبی به یاد داشته باشند. هر کدام برای خود طرفدارانی دست‌وپا می‌کردیم و به عبارتی "لشکر"ی داشتیم! شوری بود و هیجانی، و غالباً در پی آن جنجالی. یکی از جنجال‌ها بر سر غزل "شراب نور" بود. آن شب غوغایی به پا کردیم. یک شب در مجلسی آن قدر از او رنجیدم که تصمیم گرفتم دیگر نبینمش و ندیدم. با این‌همه، تطور شعرش را دنبال می‌کردم. گریبان خاطر خود را نمی‌توانستم از دستش خلاص کنم. شاید او هم همین‌طور.»^{۴۵}

دوستی فرخزاد با لعبت والا هم به قهر انجامیده بود. «به هر حال، ما همه با هم دوست شدیم و مرتب همدیگر را می‌دیدیم. هفته‌ای یک‌بار و یا حداقل ماهی یک‌بار جمع می‌شدیم. یکی از دوستان مشترکمان، خانم فروز یاسایی، کتابخانه داشت که در خانه او جمع می‌شدیم. برنامه‌مان هم این بود که هر کس راجع به کتابی که در آن هفته خوانده بود صحبت کند، شعرهای تازه‌مان را برای هم بخوانیم، با هم مشورت کنیم، از هم ایراد بگیریم و... این جلسات مدتی ادامه داشت، بعداً به خاطر زندگی، سفرها و... پراکندگی پیش آمد. ولی من با سیمین هم‌چنان آن پیوند و نزدیکی را دارم. هم‌چنان نزدیک‌ترین دوست من سیمین است... فروغ مقداری با ما فرق داشت. به همین دلیل هم بین من و او مقداری جدایی افتاد و بین سیمین و فروغ هم جدایی افتاد. من آن دو سه سال آخر زندگی فروغ از او رنجیده‌خاطر بودم و او را نمی‌دیدم. ولی این باعث نمی‌شود که او را به عنوان یک شاعر بزرگ و یک فرد پیشرو نازنین تحسین نکنم.»^{۴۶}

و مهشید امیرشاهی به این نکته اشاره می‌کند که زنان را مقصر نمی‌داند، چون «غالباً تحت فشار بودند و امکان این را که بتوانند بدرخشند یا خود بنمایند، کم داشتند»

و «اگر به توفیقی می‌رسیدند، مرتباً می‌خواستند مالکیتشان را بر آن مسند به رقبای گوشزد کنند» و حتی زمانی که «رقیب» به شمار نمی‌آمدند، «از شهرت و ترقی دیگران ناخشنود می‌شدند.» امیرشاهی رابطهٔ خودش را با فرخزاد چنین توصیف می‌کند: «با او آشنایی داشتم، اما بین ما دوستی به وجود نیامد. ما همدیگر را فقط در استودیوی گلستان یا در جمع دوستان مشترک می‌دیدیم. در این دیدارها به نظر آمد که فروغ نسبت به زنان حسود است. با قبولشان ندارد، یا نیازی به نزدیکی با آنها حس نمی‌کند. (بر خلاف خواهرش پوران، که یکی دوبار در رادیو دیدمش و برخوردی گرم و دوستانه داشت، بی‌آن‌که با هم رفیق باشیم.) در هر صورت در این دیدارهای کوتاه احساس من این بود که تمایلی به آشنایی بیشتر با من ندارد. در این موارد من فوراً خود را کنار می‌کشم، چون ابدأ نمی‌خواهم بر کسی تحمیل باشم... من جبهه‌گیری آقایان را در مقابل زنها، بدون آن‌که ببخشم، می‌فهمیدم — یا بهتر است بگویم کم‌وبیش به آن عادت کرده بودم. اما جبهه‌گیری مشابه زنها در مقابل یک زن دیگر متأثرم می‌کرد و عادت کردن به آن هم بیشتر طول کشید.»^{۴۷}

فضای پرتنش و، در عین حال، پربار روشنفکری آن دوران، فروپاشی روابط و معیارهای سنتی در جامعه‌ای که با شتاب به سوی تجدد می‌رفت و اغلب درک درستی از آن نداشت، محدودیت‌ها و مسائل درهم‌آمیزی اجتماعی گسترده و بی‌سابقهٔ زنان و مردان خود حکایتی شنیدنی است که نمی‌توان به‌غفلت از آن گذشت، ولی بررسی آن بحثی جداگانه می‌طلبد. آن‌چه مسلم است، فرخزاد از طرح نکات جدل‌انگیز ابا نداشت. ناپایدها و نشایدها را نمی‌پذیرفت. احساسات و عقایدش را پنهان نمی‌کرد. می‌توانست صریح و خشن باشد و اگر به کسی پیله می‌کرد، مهمانی را به هم می‌ریخت. مهری رخشا، دوست نقاش او، شبی را به یاد داشت که عده‌ای از دوستان، از جمله عماد خراسانی، را به منزلش دعوت کرده بود. آن شب فرخزاد شروع به حمله به خراسانی و شعرش می‌کند و آن‌قدر ادامه می‌دهد که مهمانی به هم می‌خورد.^{۴۸}

فرخزاد در زندگی روزمره‌اش مثل هر انسانی جایزخطا بود و، در عین حال، می‌خواست با خودش و اطرافیان‌ش روراست باشد. خودش را، همان‌طور که بود، بپذیرد و بپذیراند. ظاهر و باطنش را یکی کند. تقیۀ ادبی و شیوۀ سخن گفتن و نگارش غیرشفاف را کنار بگذارد. تعارف دروغین نکند. از ریاکاری، از یکی به نعل و یکی به میخ کوبیدن، بپرهیزد. حرفش با عملش، زبانش با دلش، نیتش با گفته‌اش یکی باشد. مجموعهٔ این مرزشکنی‌ها به زندگی و شعرش وجهی جریان‌ساز و متمایز و متفاوت می‌داد که برای همه خوشایند یا قابل قبول و تحمل نبود.^{۴۹}

شاید هیچ شاعری هم در زمان حیات و هم پس از درگذشتش با تعبیرها و

تفسیرهایی چنین متناقض روبه‌رو نبوده است. رفتارها و گزینه‌های او، چه در زندگی روزمره و چه در آثارش، طیف گسترده‌ای از واکنش‌ها را از تقدیر و تحسین تا تکذیب و توهین برمی‌انگیخت. گاهی و گروهی او را تمجید و تشویق کرده‌اند. دگرگاه و گروهی دیگر او را پرخاشگری دانسته‌اند عنان گسیخته و عاصی. عده‌ای دل‌مشغولی‌های او را صرفاً خصوصی دانسته و گفته‌اند که «مقام زن را با گفته‌هایش تنزل داده است»، و عده‌ای دیگر او را از رهبران مسلم جنیش زنان در ایران شناخته‌اند.

مثلاً بهجت صدر، دوست نقاشش، معتقد بود که او «اهل هیچ جمعیت و بساطی نبود. از این چیزها گریزان بود؛ از آن زن‌ها نبود که روی منبر برود و نطق و میتینگ راه بیندازد. از خودنمایی می‌گریخت. اما فروغ در تنهایی خودش و به‌تنهایی بیشترین کارها را برای زن‌های ایران انجام داد.»^{۵۰} و امیرمسعود فرخزاد می‌گفت: «من درباره‌ی رشته‌های ادبی او اظهار نظر نمی‌کنم، چون خود را در این کار صالح نمی‌دانم. من فکر می‌کنم که فروغ، با اشعار خود و رشادتی که در بیان احساساتش داشت، بیشتر از تمام انجمن‌های زنان و امثال آن‌ها به زن ایرانی خدمت کرده.»^{۵۱}

اگر تعبیر آثار فرخزاد را، از شعر گرفته تا داستان کوتاه، از نقد گرفته تا مصاحبه و فیلم، معطوف به یک دوره‌ی خاص نکنیم، اگر تنها روی یک مصراع تکیه نکنیم، اگر از قرائت عجولانه و متکی بر یک بیت، یا یک تصویر یا یک تشبیه بپرهیزیم، آن‌گاه باید بپذیریم که، همان‌طور که خودش درباره‌ی نیما یوشیج می‌گفت، هرچند همواره در تکامل و تعالی بود، ولی نگاه خاص خودش و دنیای خاص خودش را داشت و در اصل یک‌شکل بود.^{۵۲} «شعر او طوریت که آدم بلافاصله درک می‌کند که او انگار دنیای خودش و نگاه خودش را در بیست‌سالگی به دست آورده و پیدا کرده. آدم همیشه او را می‌بیند، نه در حال توقف بلکه در حال رشد. همیشه یک‌شکل است؛ در اصل یک‌شکل است. یک پنجره‌ایست که جریان‌های مختلف می‌آیند و از درونش می‌گذرند. روشنش می‌کنند، تاریکش می‌کنند، اما آدم همیشه این پنجره را می‌بیند.»^{۵۳} رشته‌ای که اولین اشعار فرخزاد را به آخرین شعرش وصل می‌کند، نفی تقلیل دادن جهان به دو قطب متخاصم — خیر یا شر، سیاه یا سفید، درست یا غلط — است. جهان او جهانی غامض و پیچیده است. جهانی گرگ‌ومیشی که لایه‌هایی از رنگ و نور در تاروپود سایه و تاریکی تنیده است.

فرخزاد حتی از بازتولید کلیشه‌های دوئنی جنسیتی — چه درباره‌ی زن و چه در مورد مرد — سر باز می‌زد. هرچند همواره یادآور می‌شد که «من به علت خصوصیات روحی و اخلاقی‌ام — و مثلاً خصوصیت زن بودنم —

طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می‌بینم»^{۵۴} ولی منظر زنانه را مترادف با نگاه تبعیض‌آمیز — گیرم این بار از سوی یک زن — نمی‌دانست. در گفت‌و شنودی با ایرج گرگین بار دیگر به این موضوع اشاره کرد: «اگر شعر من یک مقدار حالت زنانه دارد، حُب، این خیلی طبیعی است که به علت زن بودنم است. من خوشبختانه یک زنم» ولی بلافاصله افزود: «اما اگر پای سنجش ارزش‌های هنری پیش بیاید، فکر می‌کنم دیگر جنسیت نمی‌تواند مطرح باشد. طبیعی است که زن به علت شرایط جسمانی، حسی و روحی‌اش به مسائلی توجه می‌کند که شاید مورد توجه یک مرد نباشد و یک «دید» زنانه نسبت به مسائلی بدهد که با مال مرد فرق می‌کند. اصل کار آدم است، زن و مرد مطرح نیست»^{۵۵} می‌توان گفت فرزند شاعر زن و مرد بود. تأکید و توجهش بر هنر بود نه هنرمند، بر انسانیت بود نه انسان، بر پرواز بود نه پرنده. معتقد بود هنر یا نیاز به آزادی زن و مرد نمی‌شناسد.

در آرزوی جامعه‌ای بود که در آن همه انسان‌ها — چه زن و چه مرد — بتوانند با فرصت‌های برابر زندگی کنند. حق‌طلبی و انتقاد او زن و مرد نمی‌شناخت. عواقب بی‌عدالتی و تبعیض جنسی را گریبان‌گیر زن و مرد می‌دانست. کرامت انسانی ظالم را به بی‌غما رفته می‌دید و مظلوم را، که در پس پرده فداشده یا فداکار رخ می‌نماید، محکوم می‌کرد. در هر ستم‌دیده، ستمگری می‌دید که در کمین نشسته تا در اولین فرصت ابراز وجود کند و، چون الفبای برابری و مساوات را نیاموخته، ستمگری قهار شود.

انتقادات او تنها شامل حال مردان نبود. زنان را نیز سرزنش می‌کرد. گاهی آن‌ها را تهی از صداقت توصیف می‌کرد و خود را از آن انتقاد بری نمی‌دانست. «آه... هرگز گمان مبر که دلم/ با زبانم رفیق و همراهست/ هر چه گفتم دروغ بود، دروغ/ کی تو را گفتم آن چه دلخواهست//... شاید این را شنیده‌ای که زنان/ در دل «آری» و «نه» به لب دارند/ ضعف خود را عیان نمی‌سازند/ رازدار و خموش و مکارند// آه، من هم زنم، زنی که دلش/ در هوای تو می‌زند پر و بال/ دوستت دارم ای خیال محال/ دوستت دارم ای امید محال»^{۵۶} دگرگاه با خشم زنان را پوشیده در نقاب و ریاکار تصویر می‌کرد. «این جا ستاره‌ها همه خاموش‌اند/ این جا فرشته‌ها همه گریان‌اند/ این جا شکوفه‌های گل مریم/ بی‌قدرتر ز خار بیابان‌اند// این جا نشسته بر سر هر راهی/ دیو دروغ و ننگ و ریاکاری/ در آسمان تیره نمی‌بینم/ نوری ز صبح روشن بیداری// بگذار تا دوباره شود لبریز/ چشمان من ز دانه شبنم‌ها/ رفتم ز خود که پرده براندازم/ از چهر پاک حضرت مریم‌ها»^{۵۷} و در سفرنامه‌اش به اروپا با تلخی یادآور می‌شد که وقتی در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود و به یاد سرزمینی می‌افتاد که فرسنگ‌ها با خاکش فاصله داشت، زن‌هایی را می‌دید که:

غرق در خش‌خشِ «ژوپن»های متعددشان و کاپ‌های پوست گرانهایشان و کفش‌های پاشنه‌پارسی‌شان در پشت میزهای خطابه سنگ هم‌چنانشان را به سینه می‌زنند و هدفشان فقط خرید ماشین لوکس‌تر و یا شاید ویلای مجلل‌تری است و وقتی با کسی روبه‌رو می‌شوند که همان حرف‌ها را می‌زند ولی هدفش با آن‌ها فرق دارد و زندگی‌اش را در این راه گذاشته است، آن وقت پشت چشم نازک می‌کنند و معتقد می‌شوند که او «مقام زن» را در اجتماع با گفته‌هایش تنزل داده است.^{۵۸}

فرخزاد نه فضائل و معایب انسانی را در انحصار یک جنس و نه ماهیت زنانگی و مردانگی را تغییرناپذیر می‌داند. زن را مسئول و تغییر رفتارش را لازمه کاهش نابرابری می‌پنداشت. می‌گفت، به علت «روح سستی و خمودگی» که در زن‌ها وجود دارد، «هیچ وقت نخواسته‌اند که از صورت متاع بودن خارج شوند و شخصیت حقیقی خود را ظاهر سازند و برای همین است که کاخ زور و خودخواهی مردها سر به آسمان کشیده»^{۵۹} به آن‌ها که ظلم می‌کنند، و به آن‌هایی که به ظلم تن می‌دهند یا در قبال آن سکوت می‌کنند، اعتراض داشت و هر دو گروه را در پیشگاه خرد و وجدان مسئول می‌شمرد. فضای خانه و آغوش مادری تسلیم و زورشنو را آغاز فرهنگ زورگو معرفی می‌کرد و معتقد بود که انسان مرد زاده نمی‌شود، بلکه در دامن زن به مرد تبدیل می‌شود.

آن‌کس که آفریده دست توست
رجحان و برتریش تو را ننگ است
ای زن به خود بجنب که دنیایی
در انتظار و با تو هماهنگ است

تسلیم حرف زور مشو هرگز
با وعده‌های خوش‌منشین از پای
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
سنگ‌گران ظلم بکن از جای

آغوش گرم توست که پرورده
این مرد پر ز نخوت و شوکت را

لبخند شاد توست که می بخشد
بر قلب او حرارت و قوت را^{۶۰}

در مقاله‌ای با عنوان «من زنان را محکوم می‌کنم» به سال ۱۳۳۵ در تهران مصور نوشت: «اگر بخواهم عمیقانه دربارهٔ محرومیتی که فعلاً گریبان‌گیر زنان ایرانیست و عللی که در به وجود آمدن این محرومیت‌ها سهم مهمی داشته و دارند قضاوت کنیم، ناچار هستیم که در مرحلهٔ اول خودِ خانم‌ها را محکوم کنیم و این خیلی دردآور است... این وجود ما، شخصیت ما، ظرفیت ما و قدرت ماست که دنیای ما را می‌سازد.» رخوت و تنبلی، در گوشه‌ای نشستن و چشم دوختن به آسمان که شاید «دستی درآید و دری بگشاید» را نکوهش می‌کرد و هشدار می‌داد که «هرگز این قدرت و جرئت را ندارید که در مقابل بی‌عدالتی‌ها بایستید و فریاد بزنید، هرگز. نمی‌خواهید ثابت کنید که یک «زن» یعنی یک «بشر» هستید. کسی که سرش را خم می‌کند، باید انتظار داشته باشد که دیگران توی سرش بزنند و کسی که به توی سر خوردن راضی است، هرگز حق ندارد فریاد بزند که آزادی می‌خواهم، آزادی می‌خواهم.»^{۶۱}

هرچند فرخزاد به جنبهٔ فشار این حزب و آن قدرت تن در نداد و مفتون گرایش و اندیشه‌ای خاص یا پایبند گروه و فرقه‌ای مشخص نشد، ولی با بنیاد نابرابری مبارزه کرد. بی‌عدالتی و بیداد را مختص دستگاه حاکمه ندید و جای پایش را در قلمرو خانه و امور روزمره و مناسبات شخصی جست‌وجو کرد. در شعر بدیع «دلم برای باغچه می‌سوزد»، که بی‌گمان یکی از تأمل‌برانگیزترین آثار اوست، سقوط حکومت و حتی انقلابی خونین را پیش‌بینی کرد، ولی انگشت اتهام را به طرف دولت و قانون‌گذار نشانه نرفت. برعکس، مسئولیت‌گریزی، بیهودگی، انفعال، و بیگانگی تک‌تک افراد خانه را، از پدر و پسر گرفته تا مادر و دختر، با قلمی زنده و جاندار به تصویر کشید. واقع‌گریزی آن‌ها را که شاهد مرگ باغچه هستند ولی چشم و گوش بر زوال آن بسته‌اند، محکوم کرد. با تأکید بر فردیت و تمرکز بر نقش یک‌یک اعضای خانواده، فرهنگ زورگو و زورشنو را در چهارچوب زندگی خصوصی و در چهاردیواری خانه تصویر کرد و به نقد کشید. آن‌ها را که، خواسته یا ناخواسته، دانسته یا ندانسته، به جمع نظاره‌گران پیوسته و از چالش و خیزش و طرح مطالبات بنیادین خود سر باز زده‌اند، زمینه‌ساز استبداد و جنگ و خونریزی دانست.

بر خلاف رهبران سیاسی کشور، که باور داشتند میخ خود را کوبیده‌اند و مملکت امن‌و‌امان است، فرخزاد از قلب ورم‌کردهٔ باغچه‌ای سخن گفت که در آن، به جای گل و گیاه، خمپاره و مسلسل کاشته‌اند، و هشدار داد که باغچه

«در انتظار بارش یک ابر ناشناس خمیازه می‌کشد.» و جالب این که هر چند باغچه را تهی از خاطرات سبز و در حال مرگ دید، شفای آن را در انهدام آن ندانست. برعکس، با ایمانی راسخ معتقد بود باغچه بیمار را می‌توان به بیمارستان برد و مداوا کرد. و شفای این بیمار محتضر نه با توپ و تفنگ و «بمب‌های کوچک» و بزرگ تأمین می‌شود نه با نظارت غیرمسئولانه، بلکه از طریق تحولات گام‌به‌گام و قبول مسئولیت از جانب یک‌یک افراد خانواده.

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم

من از تصور بیهودگی این‌همه دست

و از تجسم بیگانگی این‌همه صورت می‌ترسم

من مثل دانش‌آموزی

که درس هندسه‌اش را

دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم

و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد

من فکر می‌کنم...

من فکر می‌کنم...

من فکر می‌کنم...^{۶۲}

«دل‌م برای باغچه می‌سوزد» مبارزه برای آزادی و برابری را از شعارهای تهی می‌رهاند و آن را به درون خانواده و مناسبات شخصی می‌کشاند. و این دیگر مبارزه برای برگزیدن میان این حاکم و آن رهبر، این حزب یا آن گروه نیست. گزینشی میان دو راه و روش زندگی است. انتخابی است میان دو شکل متفاوت بودن. بازاندیشی و در نهایت بازسازی ساختار قدرت مستقر در خانواده است — جامعه کوچکی که، به قول زری در سووشون، «مملکت یک زن» یا، در واقع، آینه‌ای در برابر دولت و انتخاب‌کننده آن است. نیاز به دقت دارد که چرا بسیاری از منتقدان ما صدای شاعری معترض به سده‌ها نابرابری نهادینه‌شده را غیرسیاسی تلقی کرده‌اند؟ یکی شعر فرخزاد را «تخت‌خوابی»^{۶۳} معرفی کرده و دیگری آن را «گرفتار پایین‌تنه»^{۶۴} دانسته. سومی آن را «بیان خصوصی دردهای شخصی یک زن، و نه تمام زنان» و امری خصوصی دانسته است.^{۶۵} و شاعری آن را «پرت‌وپلا» نامیده.^{۶۶} گویی تأکید بر مسئولیت فردی مبارزه برای آزادی نیست. گویی اعتراض زنی به قرن‌ها سکوت و تبعیض پرت‌وپلاست. گویی شعر جدی و سیاسی در انحصار کسانی است که در میدان شهر «زنده‌باد، مرده‌باد» می‌گویند^{۶۷}

و خط سیاسی مشخص و به‌ویژه تجربه زندان دارند. گویی استبداد با جابه‌جایی رژیم‌ها یا تغییر یک رهبر مستبد با رهبر مستبد دیگری، که او هم در خانه‌ای استبدادزده تربیت شده، پایان می‌پذیرد.

فرخزاد همت و اندیشه خلاق را در خدمت یک خانه‌تکانی فرهنگی و ادبی قرار داد و از پیش‌قراولان مسلم انقلاب سومی شد که در ایران معاصر در کنار و در درون دو انقلاب مشروطه و اسلامی به تدریج نطفه بسته و ریشه دوانده است. این انقلاب با مفاهیم سنتی و متداول انقلاب هم‌خوانی ندارد. رهبر و پایگاه مشخصی ندارد. تحت تأثیر یک نظریه خاص سیاسی یا گزینشی میان این حاکم و آن رهبر، این حزب و آن گروه نیست. راهکارهای سیاسی را نفی نمی‌کند، ولی بنیاد تغییر فرهنگی را نه در خونریزی و جنگ بلکه در تغییر ذهنیت زن و مرد می‌داند. قلم را به جای شمشیر می‌گذارد. کلمه را حربه می‌کند. از مضامین محذوف و بخش مهمی از تاریخ پنهان‌مانده ایران رفع حجاب می‌کند. از صحبت عام و کلی درباره آزادی فراتر می‌رود و، با حرکت از جزء به کل، ساخت و بافت قدرت را به مؤاخذه می‌کشد. بازاندیشی مناسبات زن و مرد را، که مشکل‌ترین نبرد برای آزادی است، و رفتار یک‌یک مردان و زنان را در خلوت خانه، در آشپزخانه و اتاق خواب به چالش می‌کشد. با توجه به پیشینه فرهنگی و بستر شکل‌گیری قوانین تبعیض‌آمیز، نه تنها آزادی فردی که مسئولیت فردی را هم مطرح می‌کند و در پی تغییر مناسبات شخصی است — نه تنها رابطه خود با دیگری، بلکه رابطه خود با خود که آینه مناسبات با جهان است.

اساس این انقلاب خودجوش این اصل ساده است که استبداد چندین و چند چهره دارد و رایج‌ترین شکل آن در درون خانه تجلی می‌یابد.^{۶۸} آن قدر ناظر آن بوده‌ایم که دیگر توجه‌مان را جلب نمی‌کند و آن را امری بدیهی یا طبیعی می‌پنداریم. ولی جامعه دمکراتیک بدون خانواده دمکراتیک میسر نمی‌شود. بی‌عدالتی در چهارچوب خانه با انواع بی‌عدالتی‌ها رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. از آن‌ها تغذیه می‌کند و به آن‌ها توان می‌بخشد. زورگویی درون خانه، چه به صورت سرکوب آزادی‌های فردی، چه به شکل تحقیر زنان و کودکان، چه از طریق خشونت و گفتمان خشونت‌آمیز، عدالت پایدار در سطح ملی را ناممکن می‌کند. مبارزه برای آزادی از درون خانواده و در خانه آغاز می‌شود. به عبارت دیگر، نمی‌توان در جمع و برای جمع سخن از عدالت گفت و در خانه عدالت‌ستیز و عدالت‌گریز بود. نمی‌توان در سطح مملکت برابری خواست ولی در مناسبات شخصی یک مستبد قهار بود.

درست است که نظام اقتدارگر را نهادهای مذهبی، سیاسی و اقتصادی تثبیت می‌کنند، ولی توزیع نابرابر قدرت در خانه و از خانه آغاز می‌شود.

انسان‌ها بالفطره ظالم به دنیا نمی‌آیند، بلکه بی‌عدالتی را می‌آموزند و اولین حوزه آموزش خانه و اولین آموزگاران اهالی خانه‌اند. دختر و پسر از کودکی با رفتارهای ناهنجار و تبعیض‌آمیز آشنا می‌شوند. آن را طبیعی می‌دانند و درونی می‌کنند. شوهر/پدر را کدخدا، یعنی خدای خانه، می‌خوانند. خدا به معنی رئیس، صاحب اختیار، و سرور در واژه‌هایی چون دهخدا، ناوخدا (که در زبان محاوره ناخدا شده)، و کدخدا که مترادف‌اند با رئیس ده، رئیس ناو، و شوهر. ضرب‌المثل «خدای زن مرد است»، یا این سخن سعدی که «سفر عید باشد بر آن کدخدای/ که بانوی زشتش بود در سرای»، اشاره به همین مفهوم دارند.

و این نابرابری از همان شب عروسی بنیان گذاشته می‌شود. یکی «شاه‌داماد» است و شب زفافش «کم از صبح پادشاهی» نیست، و دیگری عروس است که تصغیرش می‌شود عروسک، یعنی لعبتکی سنگین و صامت. و اگر عروس بیهوده بیندارد عروسک نیست، شاه‌داماد «گرچه را همان دم حجله»^۶ می‌کشد تا فرمانروایی خانگی خود را برقرار کند.^۷ سلطنت او در آستانه زندگی زناشویی در گرو رام کردن زنش است. پس هیچ جای تعجب نیست که سلطه‌گرایی، تسلط، سلطنت، سلیط و سلیطه از ریشه‌ای واحد هستند. لغت‌نامه‌های فارسی سلیطه را زنی «هرزه‌چانه و زبان‌دراز» تعریف می‌کنند. زنی که بر «شوی خود چیره است». زنی که حد و حدود نمی‌شناسد و لاجرم «فتنه برمی‌انگیزد». ولی همین سلیطه‌گری، که برای زن ناپسند و نکوهیده است، برای مرد پسندیده و حتی ضروری است. بنا به تعریف همان لغت‌نامه‌ها، «سلیط» مردی است که بر خود و اطرافیان تسلط دارد و می‌داند زن سلیطه را چگونه آرام و رام کند. و هیچ تعجبی باقی نمی‌ماند که اولین فرمان جمهوری اسلامی در ۷ اسفند ۱۳۵۷، یعنی پیش از قانون حجاب اجباری و حتی قبل از تصویب قانون اساسی، لغو قانون حمایت خانواده و به تعلیق درآوردن تعدیلات صورت گرفته در قوانین احوال شخصی بود. به گواه تاریخ معاصر ایران، نابرابری‌های قانونی، تفکیک جنسیتی و مسئله حجاب، غیبت زن از حیطة سیاست و حذفش از صحنه آموزش و پرورش در گفتمان سیاسی مورد بحث بوده، ولی از مناسبات خصوصی زن و مرد کمتر سخن به میان آمده است. کمتر سیاستمداری، کمتر جنبش متشکل و شناسنامه‌داری، از راست و چپ و میانه گرفته تا شرعی و عرفی، از ملی‌گرا و کمونیست و سوسیالیست گرفته تا بنیادگرا، بهروزی جمع را در گرو ارزیابی مجدد روابط شخصی و خصوصی دانسته است. گسست سنت بیش از همه در زمینه روابط زن و مرد مشهود بوده و بیش از هر نوع گسستی — از رویارویی با تجربه تجدید گرفته تا مسئله حجاب و ورود زن به عرصه‌های عمومی — تحمل‌ناپذیر جلوه کرده است. سیاستمداران و قانون‌گذاران به معضلات و نابرابری‌های درون خانه اعتنای چندانی نکرده‌اند

و بحث آن را یا مسکوت گذاشته یا به حاشیه رانده‌اند. و اغلب نخبگان و روشنفکران دولت را متهم ردیف اول نقض دمکراسی و تبعیض جنسی دانسته‌اند و از نقش دیکتاتورهای کوچک و خانگی صحبت به میان نیاورده‌اند.

زنان شاعر و نویسنده، که پرچم‌داران این انقلاب سوم‌اند، سکوت دیرین را شکسته و به یاری قلم به مصاف ساختار قدرت در نظام کهن خانه رفته‌اند. آن‌ها همچون نیایشان، شهرزاد قصه‌گو، پیامی کاملاً بدیع و متفاوت داشتند و برای حل تضاد و تعارض به خشونت متوسل نشدند. مرادم حکایت هزارویک شب است که، به رغم آغاز خونین و شومش، فرجامی میمون و مبارک دارد و نوید طرحی نو و رابطه‌ای بر پایه عدل و برابری میان زن و مرد می‌دهد. چهارچوب اصلی هزارویک شب حدیث شهرداری است که متوجه خیانت ملکه محبوبش می‌شود و پس از قتل او سوگند یاد می‌کند که دیگر هرگز اجازه ندهد زنی با او نقض عهد کند. هر شب با دختری باکره هم‌بستر می‌شود و سحرگاه، قبل از آن که تازه‌عروس امکان خیانت پیدا کند، او را به قتل می‌رساند. سرانجام، پس از قتل زنجیره‌ای دختران بی‌گناه، شیرزنی شهرزاد نام خود را در ورطه خطر می‌اندازد و با سلاحی کارآمد — کلامی شیرین و حکایاتی نغز و منظری عادلانه — به مداوای شهریار می‌شتابد. جالب است که هزارویک شب، همچون حکایت «گرچه را باید دم حجله کشت»، در شب زفاف اتفاق می‌افتد. ولی، این عروس نه عروسک است نه معتقد به قتل و خونریزی. با بردباری در پی تغییر دادن ساختار ذهنی شهریار است. مرادش تحقیر او نیست. قدرت خود را بر ضعف و زبونی همسر پایه نمی‌گذارد. می‌داند خشونت خشونت بیشتر می‌آفریند. می‌داند تهدید و توهین از ضعف و زبونی تغذیه می‌کند. پس دو سال و نه ماه صبورانه از مزایای دوستی و برابری سخن می‌گوید و رابطه‌ای را که بر مبنای خشم و خشونت و بی‌اعتمادی آغاز کرده بود، به دوستی و مودت تبدیل می‌کند. خود از مرگ حتمی می‌رهد. شهریار از نفرتی مرگبار رها می‌شود. دختران بی‌گناه شهر از تیغ جلاد خلاص می‌شوند. مساوات و برابری در این حجله ضامن و حافظ عدل و دادگستری در مملکت می‌شود.

فرخزاد هم همچون شهرزاد می‌دانست شفای شهر و شهریار از درون خانه آغاز می‌شود. دغدغه‌های او هنوز که هنوز است، پس از گذشت بیش از نیم قرن، مایه دل‌نگرانی زنان تلاشگر ایران و دیگر کشورهای جهان است. یعنی، در عین شخصی بودن، درباره اجتماع و برای اجتماع است. مسئله‌ای جمعی و فرهنگی را مطرح می‌کند که پاسخی جمعی و فرهنگی می‌طلبد. از همین رو، ایراد غیرسیاسی بودن که به این اشعار گرفته‌شده و می‌شود — این که شخصی و خصوصی و مربوط به مسائل خانوادگی‌اند — بی‌اعتنایی به اهمیت آن‌هاست. شاید در این مورد سنت‌گرایان درک درست‌تری از اهمیت این اشعار داشته‌اند

که آن‌ها را خطرناک و ویرانگر وضع موجود شمرده‌اند. ممنوعیت انتشار آثار فرخزاد، به‌ویژه اشعار نخستین او، در دههٔ اول پس از انقلاب اسلامی که بازسازی خانوادهٔ سنتی سرلوحهٔ سیاست‌های حاکمیت بود، پیامدهای پرمخاطرهٔ این چالش را به‌درستی منعکس می‌کند. تا به امروز اشعار سه مجموعهٔ نخست فرخزاد، به‌ویژه اسیر، بیش از دو مجموعهٔ واپسین زیر تیغ سانسور رفته‌اند.^{۷۱}

دریغا اجل بیشتر مهلتش نداد و مرگ، که دغدغهٔ همیشگی فرخزاد بود، در اوج خلاقیتش فرارسید و این‌بار او را با خود برد. ولی مرگ جسمانی او آغاز عروجش بود — آغاز پرواز و اوج گرفتن هنرش، نامیرایی نامش و مقابله در برابر زوال و فنا. «من فکر می‌کنم همهٔ آن‌ها که کار هنری می‌کنند، علتش یا حداقل یکی از علت‌هایش یک‌جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. این‌ها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همین‌طور مرگ را. کار هنری یک‌جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن "خود" و نفی مرگ.»^{۷۲}

دوشنبه ۲۴ بهمن یک روز سرد زمستانی بود که سوار جیب استودیو گلستان فیلم به شمارهٔ ۱۴۱۳ ط ۲۴ به دیدن مادر رفت که ناهار مورد علاقه‌اش — خورشت به — را برایش تهیه دیده بود. حسین منصوری جزئیات آن آخرین دیدار را به یاد دارد: «آن روز برای صرف ناهار آمده بود و از هر زمان دیگری گرفته‌تر و خاموش‌تر به چشم می‌آمد. من هرچه منتظر شدم که مثل همیشه با مادرش شوخی کند و با صدای بلند بخندد، بی‌فایده بود. درست مثل آن روز زمستانی گرفته و خاکستری و غمگین بود. پیش از آن که راهی مدرسه شوم، از من خواست که برایش سیگار بخرم. به‌سرعت تا چهارراه گمرک دویدم و برایش سیگار خریدم. سیگار را به همراه بقیهٔ پنج تومان به او دادم و او هم پنج قرانش را به عنوان پول توجیبی به من داد. وقتی از مدرسه برگشتم، امید داشتم که آن جیب را جلوی در خانه ببینم ولی نبود.»^{۷۳}

آری، در یک چشم بر هم زدن دیگر نه از جیب اثری بود و نه از رانندهٔ جیب. همین‌قدر ناگهانی و تلخ فاجعه‌ای عظیم از راه رسیده بود.^{۷۴} حسین مانده بود و توران و سگ خانه — بابوشکا — و خبر شومی که ژولیت، سلمانی توران، اوایل شب به آن‌ها داد. «خیلی هم بدجور به خانم‌جان گویا گفت. خانم‌جان شروع کرد به فریاد زدن. دیگر لباس پوشیدیم. چند ساعت طول کشید تا تاکسی بگیریم و به بیمارستان تجریش برسیم. ساعت ۱۰-۱۲ شب بود. نگذاشتند برویم تو. خانم‌جان گفت فقط بگویید بچه‌ام زنده است یا مرده؟ یک آقای آن‌جا بود؛ گفت حالا شما فرض کنید که مرده. خانم‌جان افتاد روی زمین. برایمان تاکسی گرفتند برگشتیم منزل و وقتی برگشتیم منزل، همه بودند. گلستان بود، طاهباز بود، سرهنگ فرخزاد بود.

همه آمده بودند و ۴۰ روز تمام خانه ما از آدم پر و خالی می‌شد و یک سوگواری که امیدوارم شما هیچ‌وقت نبینید.»^{۷۵}

گویی فرخزاد صحنه مرگش را مطابق میل و سلیقه‌اش طراحی کرده بود. او که تحرک را دوست می‌داشت، در ماشینی در حال حرکت ترک دنیا گفت. او که سرعت را تسلای «خفقان و خاموشی» درونی‌اش و موجب رهایی از «بار مسئولیتی» که بر دوش می‌کشید می‌دانست، پشت فرمان اتومبیلی که سرعت داشت چشم از جهان فرو بست.^{۷۶} چندی قبل هم تصادفی دیگر کرده بود. «یک امریکایی با ماشین لندهورش زده بود به اتومبیلی که فروغ و گلستان توش بودند و هر دوشان را شل‌وپل و خونین و مالین کرده بود. البته فروغ زودتر از بیمارستان مرخص شد. افسر راهنمایی آمده بود. طبق معمول البته امریکاییه را بی‌تقصیر قلمداد کرده بود.»^{۷۷}

موج عظیم همدردی و پوشش فراگیر مجلات و رسانه‌های خبری، مثل جوان‌مرگی، غیرمنتظره بود. روزنامه‌ها در صفحه اول، در رأس اخبار کشور، با تیتیر درشت از مرگ شاعر جوان خبر دادند که با استیشن شماره ۱۴۲۸ ط ۱۹، متعلق به یک مدرسه خصوصی، به‌راندگی غلامحسین کامیابی، تصادف کرده بود. روزنامه اطلاعات نوشت: «حادثه ساعت چهارونیم بعدازظهر دیروز در خیابان لقمان‌الدوله ادهم دروس، چهارراه مرودشت روی داد... شدت تصادف به حدی بود که "در" طرف راننده استیشن فروغ باز شد و فروغ، که سرش به شیشه جلوی استیشن برخورد کرده بود، پس از باز شدن "در" به گوشه خیابان افتاد و سرش به جدول جوی آب کنار خیابان برخورد کرد و بی‌هوش شد... اتومبیل فروغ، پس از برخورد با استیشن مدرسه، به علت بیرون افتادن راننده‌اش از خیابان منحرف گردید و وارد پیاده‌رو شد و به ساختمان شماره ۲۲ برخورد کرد و متوقف گردید.^{۷۸} جسد فروغ فرخزاد برای تعیین علت مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد. حسین راننده اتومبیل دیگر نیز به دادرسی تهران تسلیم گردید.»^{۷۹} مجلس ختم مردانه از ساعت ۳ الی ۵ بعدازظهر پنج‌شنبه ۲۷ بهمن در مسجد مجد و «ختم زنانه از ساعت ۲ الی ۶ بعدازظهر همان روز در منزل آقای سرهنگ فرخزاد پدر آن مرحومه واقع در خیابان امیریه، چهارراه گمرک کوچه خادم آزاد شماره ۳۹ منعقد» شد.^{۸۰}

و از آن‌جا که هم حافظه جمعی ضعیف است و هم مرده‌پرستی خصیصه‌ای فرهنگی، ناگهان تنقیدگر به صف تمجیدگران پیوست، معاند مداح، و رجزگو مرثیه‌خوان شد. فرخزاد «خاطی» و «گناهکار»، که «شهره شهر بود به عشق ورزیدن»، بلافاصله به شهید و قربانی و معصوم تبدیل شد.^{۸۱}

فریدون، که از این گردش زمانه متحیر بود، نوشت: «من هنوز نفهمیده‌ام

که این مرگ فروغ بود که افکار دانشمندان ادبی ما را تا این اندازه نسبت به او عوض کرد یا این اصولاً عادت بعضی‌ها است که نقدهای خوب خود را پس از مرگ هنرمند به معرض نمایش قرار می‌دهند و حیات و زندگی یک هنرمند مسئله‌ای است غیرقابل اغماض و چشم‌پوشی.^{۸۲} این استحاله سریع تنها شامل حال دیگران نبود و خودی‌ها هم از آن بی‌نصیب نبودند. سرهنگ فرخزاد، که دخترش را در زمان حیات باعث شرم خانواده می‌دانست، حال او را «شهید» معرفی می‌کرد.

به پیشگاه علیاحضرت شهبانوی ایران، که از راه عطف و مهربانی خانواده داغ‌دیده فرخزاد را مورد تفقد و عنایت قرار دادند، سر تعظیم و تکریم فرود آورده و عرض سپاس بندگی می‌نماییم. و همچنین از وزارت معظم دربار شاهنشاهی و جناب آقای نخست‌وزیر و وزارت فرهنگ و هنر و وزارت اطلاعات و امراء و افسران عالی‌رتبه ارتش شاهنشاهی و استادان محترم دانشگاه و عموم دانشگاهیان و دبیران و ریاست محترم جمعیت حمایت از جندامیان و سازمان زنان ایران و سایر جمعیت‌های بانوان و کارکنان رادیو ایران و تلویزیون و سازمان‌های فرهنگی و اعضای محترم انجمن اخوت و ارباب هنر و شعراء و فضلاء و نویسندگان و مدیران محترم جراید و سازمان‌های نشر کتاب و مأمورین انتظامی و پلیس تهران و همه دوستان و بستگان و کسانی که در مرگ نابهنگام شاعره شهید فروغ فرخزاد با شرکت در مراسم تشییع جنازه و تدفین و مجالس ختم و روز هفته و ارسال تاج‌های گل و پیام‌های تسلیت‌آمیز وسیله نامه و تلگراف و تلفن و درج در جراید با ما همدردی فرموده‌اند، صمیمانه سپاسگزاریم و چنانچه به سبب تألمات روحی در شرفیابی و عرض تشکر و تقدیم پاسخ قصوری شود، امید عفو و بخشش داریم.^{۸۳}

پس‌فردای تصادف، روز چهارشنبه ۲۶ بهمن، بعد از تحویل گرفتن جنازه از پزشکی قانونی، آن را به غسل‌خانه امامزاده اسماعیل قلهک بردند و سپس عازم ظهیرالدوله شدند.^{۸۴} پیکر جوان و در عین حال هزارساله فرخزاد،^{۸۵} پوشیده در طاقه شال ترمه، اندکی قبل از ظهر روی شانه انبوهی مرد، از جمله احمد شاملو، سیاوش کسرای، مهدی اخوان ثالث، ساعدی، و سایه، به درون آرامگاه حمل شد.^{۸۶} غیبت ابراهیم گلستان، پرویز شاپور، کامیار شاپور، و حسین منصور در این مراسم جلب توجه می‌کرد.^{۸۷} اما تعداد بدرقه‌کنندگان، از خانواده و دوست و آشنا گرفته تا شاعر و نویسنده و هنرمند و ارباب مطبوعات، به حدی بود

که ظهیرالدوله گنجایش آن را نداشت. مراسم تدفین، همان‌طور که شاعر پیش‌بینی کرده بود، زیر بارش برف انجام شد. «شاید حقیقت آن دو دست سبز جوان بود/ آن دو دست سبز جوان/ که زیر بارش یکریز برف مدفون شد.»^{۸۸} هنگامی که بدن آسیب‌دیده او را، پوشیده با لایه نازک برفی سفید و پاک، به آن «دهان سرد مکنده» می‌سپردند، مادر داغ‌دیده‌ای که از غم بر خود می‌پیچید و بی‌قراری می‌کرد، فریاد و فغان بر آورد که «فروغ جان! بلند شو. تو برف را دوست داشتی. این هم برف.»

ولی مرگ جسمانی فرخزاد در واقع تولدی دیگر بود. او که آگاهانه زندگی کرده بود، آگاهانه مرد. او که می‌دانست «پرنده مردنی است» پرواز را به خاطر سپرد. او که همواره داس مرگ را آماده فرود آمدن یا فرود آوردن بر گردن خود می‌دید، وقت را مغتنم شمرد و قدر یک‌یک «لحظه‌ها» را که سهم او از تاریخ بود، دانست.^{۸۹} لاجرم «خط خشک زمان» را به حجمی شکوهمند آستن کرد و در یک روز سرد زمستانی، درست مثل روز تولدش، رفت. هر چند در نامه‌ای به پرویز شاپور نوشته بود: «من با ۲۱ سال زندگی به قدر زن‌های ۶۰ یا ۷۰ ساله پیر شده‌ام»^{۹۰} و در نامه‌ای دیگر به ابراهیم گلستان یادآور شده بود: «خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانی‌ام خط افتاده و میان ابروهایم دو چین بزرگ در پوستم نشسته است»^{۹۱} ولی هرگز پیری و فرسودگی کهولت را تجربه نکرد. جوان مُرد و لاجرم در ذهن‌ها برای همیشه جوان زندگی خواهد کرد. گویی به چشمه آب حیات رسیده بود و جرعه‌ای از آن را به نام و شعرش نوشانده بود.

با این‌همه آن مرگ زودرس شاعری را از تحول و تعالی افزون‌تر، که همیشه چراغ راه و آمال و آرزویش بود، باز داشت. و ما خوانندگان اشعارش هرگز نخواهیم دانست هنرمندی با آن استعداد و پشتکار اگر عمری طبیعی کرده بود، به چه اوجی در ادبیات جهان می‌رسید. البته او، که عمیقاً در فرهنگ ایران اواسط قرن بیستم ریشه دارد و در عین حال صاحب زبان و منظری جهانی است، بیش از هر شاعر فارسی‌زبان معاصر در فراسوی مرزهای ایران شناخته شده و اشعارش به زبان‌های دیگر، از جمله آلمانی، اسپانیولی، انگلیسی، ایتالیایی، تاجیکی، ترکی، چینی، دانمارکی، رومانیایی، عبری، عربی، فرانسه، روسی، سوئدی، کردی و کره‌ای ترجمه شده است. چندین و چند رساله فارغ‌التحصیلی در امریکا و اروپا آثار او را از منظرهای متفاوت بررسی کرده‌اند. مقالات بی‌شمار و کتاب‌های متعدد به تحلیل زندگی و آثارش پرداخته‌اند. یکی می‌گوید زنان و مردان تاجیکی «فروغ‌بیمار» هستند و «فروغانه» شعر می‌سرایند.^{۹۲} دیگری معتقد است او چراغ در دست «تاریکی‌های کوچک‌های شعر و ادب» را در افغانستان روشن کرده.^{۹۳} و سومی او را «الگوی «نسل جوان عرب» می‌داند.^{۹۴}

و این همه مایهٔ تعجب نیست. فرخزاد رهروی بود بی‌قرار که، به قول سیمین بهبهانی، حتی پس از مرگ هم می‌دود و می‌دواند.^{۹۵} مهاجری بود همیشه در راه. هجرت نه تنها به معنی جغرافیایی‌اش از یک شهر و کشور به شهر و کشوری دیگر، بلکه به معنی تغییر و تحول انسانی، «گذر از درکی به درک دیگر، بالاتر، کامل‌تر یا کامل‌شونده‌تر»^{۹۶} هجرت به معنی جدا شدن از مبدأ و درجا نزدن در مقصد. مرزשکن و مرزپیما بودن. از زمان خود جلو بودن. رام نشدن و زندانی ارزش‌های رایج نبودن.

و البته آن روی سکهٔ هجرت درد غربت است. و فرخزاد در خانه و دیار خود غریب بود. خصوصیت‌ها و بی‌مهری‌هایی که در حقیقت شده و می‌شود، مصداق بارز آن است. او را در خانه آزار داده و در جمع تکفیر و تحریم کرده‌اند. اشعارش را زیر تیغ ممیزی برده‌اند. نامش و شعرش را از نخستین مجموعهٔ شعر شاعران ایران و جهان حذف کرده‌اند.^{۹۷} با تحریف اشعارش کوشش کرده‌اند رام و آرامش کنند و آب توبه بر گناهان ناکرده و سر خم‌ناشدنی‌اش ریخته‌اند.^{۹۸} ولی، به رغم تمام این کوشش‌ها که برای خاموش کردن صدایش شده و می‌شود، او از شاخص‌ترین و مطرح‌ترین چهره‌های ادبیات و سینمای فارسی است. نمی‌توان پیامش را دستبند زد و به زندان انداخت. نمی‌توان صلاحیتش را از او گرفت و صدایش را با سکوت خاموش کرد. با هیچ حیل و ترفندی نمی‌توان نامش را به قتل رساند. او مثل سبزه لابه‌لای صخره و سیمان رشد می‌کند. همچون نیلوفر آبی در مرداب می‌روید. مثل آفتاب، که ۷۷ بار در پنج مجموعهٔ شعرش رخ می‌نماید، هر سحرگاه در تولدی دیگر به دنیا می‌آید.^{۹۹}

اگر نقش زنان در بیش از هزار سال ادبیات مکتوب فارسی حاشیه‌ای و رنگ‌پریده بود، امروز دیگر نمی‌توان از فردوسی، عطار، مولانا، حافظ و سعدی سخن به میان آورد و از فروغ فرخزاد نام نبرد.

شاید شاعری که اسم مستعار «بت‌شکن» را برای خود برگزیده بود و از قدیس‌سازی می‌گریخت، هرگز نمی‌پنداشت و نمی‌خواست روزی خودش به بتی تبدیل شود صاحب وحی. ولی به‌خوبی می‌دانست که از مرز مرگ گذر کرده و صدایش ماندنی و ماندگار است. «قلب من گویی در آن‌سوی زمان جاریست/ زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد/ و گل قاصد که در دریاچه‌های باد می‌راند/ او مرا تکرار خواهد کرد».^{۱۰۰} او می‌دانست به ذره‌های نور و صوت پیوسته، از گزند باد و باران در امان است و گلستان شعر فارسی آرامگاه ابدی و «فارغ از افسانه‌های نام و ننگ»^{۱۰۱} اوست. «دست‌هایم را در باغچه می‌کارم/ سبزه خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم/ و پرستوها در گودی انگشتان جوهری‌ام/ تخم خواهند گذاشت».^{۱۰۲} او می‌دانست نامش را در حافظهٔ تاریخ ایران و صفحات

پرابهت ادبیات فارسی ثبت کرده است و نوای زیبا و محزون نی‌لبک چوبینش را به وزش نسیم، به ریشه و رویش گیاه، به میوه‌های رسیده و شاخه‌های گندم، به چرخش شب و روز و تداوم فصول پیوند زده است. «من / پری کوچک غمگینی را / می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد / و دلش را در یک نی‌لبک چوبین / می‌نوازد آرام آرام / پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می‌میرد / و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد.»^{۱۰۳}

پری کوچک غمگین ره به خورشید برد. غروب را به طلوع و مرگ را به زندگی پیوند زد. به آن عنصر جادویی که راز عظمت و جاودانگی‌اش شمرده می‌شود، دست یافت و از مرگ آغازی ساخت بی‌پایان. «من حس می‌کنم که از پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در یک نی‌لبک چوبین می‌نوازد و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید، می‌توانم آغازی بسازم.»^{۱۰۴} چه آغاز شکوه‌مندی! چه پیوند میمونی با «اصل روشن خورشید» و «شعور نور»!^{۱۰۵}

بی‌نوشت‌های فصل ششم

۱. فروغ فرخزاد، «تنها صداست که می‌ماند»، ایمان بی‌اوریم به آغاز فصل سرد، چاپ دوم، مروارید، ۱۳۵۳، ص ۷۶.
۲. نقل قول‌های حسین منصوری در این بخش برگرفته از گفت‌ووشنودهای متعددم با او در ۱۵ سال گذشته در لندن، کالیفرنیا، و مونیخ است.
۳. سرگذشت منصوری را کلاوس اشتریگل، فیلم‌ساز آلمانی، در سال ۲۰۰۷ در مستند ماه، خورشید، گل، بازی حکایت کرده است.
۴. مه‌ناز یوسفی، «گفت‌وگو با حسین منصوری، فرزندخواندهٔ فروغ»، وبلاگ سرزمین کهن، دی ماه ۱۳۸۸. <http://dsh2009.blogfa.com/post-65.aspx>
۵. حسین چندین بار در فیلم خانه سیاه است ظاهر می‌شود و در صحنه‌ای که معلم از او می‌خواهد چهار چیز زیبا را نام ببرد، بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: «ماه، خورشید، گل، بازی».
۶. امیر کزازی، «رقص در عروسی جذامی‌ها»، در ناصر صفاریان، آیه‌های آه: ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد، تهران، روزنگار، ۱۳۸۱، ص ۲۱۹.
۷. نامهٔ فرخزاد به پدرش به تاریخ ۱۸ ژوئیه، مندرج در این کتاب.
۸. به نقل از گلی ترقی، پاریس، ۵ مارس ۲۰۱۶.
۹. به عنوان مثال، نگاه کنید به زندگی‌نامهٔ جلال آل احمد، سنگی بر گوری. در این کتاب کوتاه آل احمد داستان رنج و اضطراب عقیم بودن خود را بازگو می‌کند. آن چه سنگی بر گوری را ویژگی می‌بخشد، شکل و محتوای کاملاً خصوصی و درون‌نگر و بی‌پروایی است که راوی در بیان مهم‌ترین دغدغه‌اش، یعنی نداشتن فرزند، اختیار کرده. او و همسرش، سیمین دانشور، پس از آزمایش‌های گوناگون و درمان‌های متعدد و بی‌نتیجه، به فکر چاره‌ای دیگر می‌افتند. زمانی راوی به همسرش می‌گوید: «برو و مرد خوش‌تخمی را پیدا کن و قال قضیه را بکن!» و زمانی خودش در سفر اروپا با زنی آشنا می‌شود و به امید باردار کردنش با او رابطه برقرار می‌کند. سرانجام امکان پذیرفتن فرزندی برای آن دو پیش می‌آید. دانشور مشتاق و موافق است، ولی آل احمد نمی‌تواند این موضوع را قبول کند. او با تعصب حیرت‌آوری می‌نویسد: «واقعیت می‌گوید بچه‌ای را که با قنداقش سر گذر می‌گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می‌دهند، بچه‌ای بوده است که دوام رابطهٔ پدر-فرزندی یا مادر-فرزندی را ناممکن می‌کرده. یا والدین فقیر بوده‌اند یا کودک مزاحم راه آیندهٔ یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعش جوروی بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آن وقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده‌ای که گور هم او را نپذیرد.» (جلال آل احمد، سنگی بر گوری، تهران، رواق، ۱۳۶۰، ص ۲۸) سیمین دانشور در داستان کوتاه «مار و مرد» در مجموعهٔ به کی سلام کنم؟ همین روایت را از منظر خودش و به‌نحوی پیچیده و تأمل‌برانگیز به چاپ رسانده است.
۱۰. قرآن کریم، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، سورهٔ احزاب.
۱۱. فرخزاد از واژهٔ «فرزندخوانده» استفاده نمی‌کند و در نامه‌ای به نورمحمد منصوری چنین می‌نویسد: «یک زن و شوهر خیلی محترم فرانسوی، که از دوستان من هستند، حاضر شده بودند که مرضیه را به عنوان دختر خودشان از شما قبول کنند.» («چهار نامه از فروغ فرخزاد به نورمحمد، پدر فرزندخوانده‌اش حسین»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، ویراستار بهنام باندپور، دفتر دوم، کلن، نشر نیما، تابستان ۱۳۸۱، ص ۱۳۲)
۱۲. بیش از ده سال پس از آن که فرخزاد حسین را به فرزندگی پذیرفت، قانون حمایت از کودکان بی‌سرپرست در ایران تصویب شد و برای مدتی کوتاه اجرا می‌شد. اما حتی آن قانون نیز زن و مرد

- مجرد را برای این کار نامناسب تشخیص می‌داد.
۱۳. «چهار نامه از فروغ فرخزاد به نورمحمد، پدر فرزندخوانده‌اش حسین»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، ص ۱۳۰.
۱۴. مثلاً در نامه‌ای از نورمحمد خواسته بود که سعی کند دخترهایش را که در باباباگی زندگی می‌کردند، «از خطر سرایت بیماری دور» نگه دارد. (همان‌جا، ص ۱۳۲)
۱۵. غلام حیدری، «گفت‌وگو با فروغ فرخزاد درباره خانه سیاه‌است»، فروغ فرخزاد و سینما، تهران، نشر علم، ۱۳۷۷، ص ۱۸۹.
۱۶. «فروغی که خاموش شد»، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۲۲۰۹، سه‌شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۴۵، ص ۸.
۱۷. مهستی شاهرخی، «فروغ در باغ خاطره‌ها: زندگی‌نامه فروغ فرخزاد (۱۳۱۳-۱۳۴۵)»، <http://cinemaye-azad.com/1394/12/27/2787/>.
۱۸. «گفت‌وگو با فروغ فرخزاد درباره خانه سیاه‌است»، فروغ فرخزاد و سینما، ص ۱۹۸.
۱۹. برناردو برتولوچی، که به ایران آمده بود تا فیلم مستندی برای شرکت‌های نفتی بسازد، در گفت‌وگوشودنی از فرخزاد پرسید: «به نظر می‌رسد که فیلم شما درباره جذام و جذامی‌ها است، اما شما قصد بیان موضوع و مفهومی عمیق‌تر از مسئله جذام را داشته‌اید.» و او در پاسخ می‌گوید: «بله، این طبیعی است که اگر من فقط می‌خواستم یک فیلمی راجع به جذام درست کنم، خوب، یک فیلم محدود به مسئله جذام و جذام‌خانه می‌شد، یک فیلم جدی می‌شد، ولی این محل برای من یک نمونه‌ای بود، یک الگویی بود از یک چیز کوچک و فشرده‌شده‌ای از یک دنیای وسیع‌تر با تمام بیماری‌ها، ناراحتی‌ها و گرفتاری‌هایی که در آن وجود دارد، و من، وقتی که می‌خواستم این فیلم را بسازم، سعی کردم که به این محیط با یک همچو دیدی نگاه کنم.» («گفت‌وگوی برناردو برتولوچی با فروغ فرخزاد»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، ص ۳۲۰)
۲۰. خانه سیاه‌است در چند جشنواره بین‌المللی به نمایش در آمد. قرار بود آن را در جشنواره فیلم کن نشان بدهند، ولی چون مسئولان این جشنواره تصمیم گرفتند که آن را خارج از برنامه نمایش بدهند، گلستان مخالفت کرد و فیلم روی پرده نرفت. در دهمین جشنواره اوپرهاوزن آلمان جایزه نخست بهترین فیلم مستند را به دست آورد و، چنان‌که در نامه‌های فرخزاد به گلستان مندرج است، در جشنواره فیلم مؤلف پزارو در ایتالیا مورد تقدیر تماشاگران قرار گرفت.
۲۱. سلیمان میناسیان نظری متفاوت دارد. در پاسخ به این سؤال که آیا گروه فیلم‌برداری خانه سیاه‌است در زمان فیلم‌برداری در جذام‌خانه باباباگی نمی‌ترسیدند که به جذام مبتلا شوند، گفت که «وی و گروه فیلم‌برداری قبل از تبریز به مشهد سفر کرده بودند تا از بازدید فرح پهلوی، ملکه سابق ایران، از جذام‌خانه مشهد فیلم‌برداری کنند و او، بعد از آن‌که دید فرح جذامیان را بغل کرده و آن‌ها را می‌بوسد، دیگر ترسی از مواجهه و کار با جذامیان نداشت.» («از دوربین تا بوم نقاشی؛ بزرگداشت سلیمان میناسیان در لندن»، دوشنبه ۱۰ آبان ۱۳۸۹) ولی خود شهبانو در کتاب سفرنامه شهبانو تاریخ اولین دیدار از یک جذام‌خانه را فروردین ۱۳۴۴ ذکر می‌کند. «اولین‌بار چهارشنبه ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۴۴ خورشیدی سفری تنها و به طور رسمی جهت گشایش کنگره جمعیت خیریه فرح پهلوی به تبریز کردم. در آن سفر به تبریز صرفاً به منظور دیدار وضع نامساعد بیماران جذام‌خانه باباباگی به این محل رفتم... قبل از آن هرگز آدم "جذامی" ندیده بودم.» حتی در این سال‌ها نیز بسیاری جذام را یک بیماری واگیردار می‌دانستند. «اغلب کسانی که با ما بودند، احساس می‌کردند که جذام یک بیماری مسری است؛ به همین دلیل از بیماران فاصله می‌گرفتند. یکی از خانم‌ها جعبه‌ای شیرینی با خود آورده بود. جعبه را باز کرد و از دور شیرینی‌ها را به سر جذامی‌ها ریخت و من آن‌قدر از این کار ناراحت شدم که نتوانستم جلوی عصبانیت‌م را بگیرم.» (منصوره پیرنیا، سفرنامه شهبانو، مهر ایران، ۱۳۷۱، صفحه ۱۶۵)
۲۲. امیر کزازی، «آن‌چه من از خانه سیاه‌است می‌دانم»، فروغ فرخزاد و سینما، ص ۲۲۲.

۲۳. گفت‌وگوی تلفنی با حسین منصوری، ۴ دسامبر ۲۰۰۷.
۲۴. به نقل از حسین منصوری در «گفت‌وگو با حسین منصوری، فرزندخوانده فروغ»، مهناز یوسفی.
۲۵. امیر کزازی به یاد دارد که «روزهای آخر پول ما تمام شد. با قطار که برمی‌گشتیم، پول ناهار نداشتیم. با تهران هم تماس گرفته بودیم که پول بفرستند، اما نرسیده بود. ظاهراً فروغ مقداری از پول‌ها را به جذامی‌ها بخشیده بود. خود ما خرجی نداشتیم. غذای ما غذایی جذامی‌ها بود و با آن‌ها هم‌سفره می‌شدیم.» («آن‌چه من از خانه سیاه است می‌دانم»، فروغ فرزاد و سیمین، ص ۲۲۶)
۲۶. این بخش چکیده دو گفت‌ووشنود با زبیده طالبی (منصوری) در اردیبهشت ۱۳۸۲ است.
۲۷. حسین دلیل تبعید خانواده منصوری را چنین تعریف می‌کند: «پدرم چون خواندن و نوشتن بلد بود، نماینده و سخنگوی بیماران بود. بیمارها هر مشکلی داشتند، می‌آمدند که او به دکترها یا اداره بهداشتی نامه بنویسد. یک‌بار یک پزشکی گویا به حال بیمارها رسیدگی نمی‌کرده و بیمارها شاکی بودند. آمدند پیش پدر من و گفتند نامه بنویس به بهداشتی و از دست این دکتر شکایت کن. پدر من هم یک نامه بلندبالا نوشت و بیمارها هم همه انگشت زدند، فرستادند به بهداشتی. بهداشتی هم آن پزشک مربوطه را شدید توبیخ می‌کند. خشم این پزشک برانگیخته می‌شود، می‌آید سراغ پدر من و شروع می‌کند به فحاشی کردن. مشاجره بالا می‌گیرد. بعد به پدرم توهین می‌کند. درست است که پدر من مریض بود، ولی غرور داشت دیگر. این‌طور که مادرم تعریف کرد، یک داسی آن نزدیکی بود که پدرم با آن به دست دکتر می‌زند. من شخصاً مخالف هرگونه ضرب و شتم هستم، ولی اگر این ضربه نبود، من الان این‌جا نبودم. چون پدر من را دستگیر و محاکمه کردند، ولی خُب، آدم جذامی را که شما نمی‌توانید زندانی کنید، چون بیماری مسری دارد. در نتیجه حکم دادگاه این بود که منصوری به اتفاق خانواده از جذام‌خانه محراب‌خان مشهد به جذام‌خانه باباغی تبریز تبعید می‌شود.»
- «از «خانه سیاه» به خانه فروغ؛ گفت‌وگو با پسرخوانده فروغ فرزاد»، دویچه وله،
<http://www.forum.98ia.com/t261994.html>
۲۸. به گفته حسین منصوری، «بعضی‌ها بر این نظرند که فروغ بین فرزند و فرزندخوانده‌اش شباهتی دیده است. من هرگز این نظر را قبول نداشتم تا این که چندوقت پیش عکسی دیدم از پرویز شاپور و پسرش کامیار که در این عکس کامیار پنج یا شش ساله دیده می‌شد. بدون اغراق بگویم که در نگاه اول واقعاً فکر کردم خودم هستم.»
- (مهناز یوسفی، «گفت‌وگو با حسین منصوری، فرزندخوانده فروغ»)
۲۹. به گفته حسین منصوری، پدرش در اولین دیدار به فرزاد می‌گوید «تحمیل بیماری جذام آن قدرها دشوار نبوده که تحمل انسان‌های سالم که با چشم حقارت به جذامیان نگاه می‌کنند» (همان جا)
۳۰. امیر کزازی، فیلم‌بردار استودیو گلستان که همراه فرزاد به باباغی رفته بود، آن عروسی را به یاد دارد. «از ما دعوت کردند تا به عروسی‌شان برویم. خیلی زیبا بود وقتی خانم فرزاد بلند شد و شروع کرد به رقصیدن. آن‌ها به قدری خوشحال شدند و شور و شفع داشتند که اصلاً قابل وصف نیست. ایشان هیچ ابایی نداشت که جذامی‌ها را لمس کند و حتی آن‌ها را ببوسد. به همین خاطر جذامی‌ها خیلی به ایشان علاقه‌مند شده بودند.... فکر می‌کنم اگر الان هم به سراغ بازمانده‌های آن جذامی‌ها بروید، همه او را ستایش کنند.» (امیر کزازی، «رقص در عروسی جذامی‌ها»، آیدهای آه، ص ۲۱۸)
۳۱. نامه حسین منصوری به فرزانه میلانی، بی‌تاریخ.
۳۲. «فروغ یک سر داشت و هزار سودا»، شهرام میریان، رادیو فردا، ۷ تیر ۱۳۸۹.
www.radiofarda.com/content/.../2171860.html
۳۳. «گفت‌وگو با حسین منصوری، فرزندخوانده فروغ»، بخش دوم، nasimsard.parsiblog.com
۳۴. گفت‌ووشنود تلفنی با توران وزیری‌نبار، تهران، تیر ۱۳۸۰.
۳۵. ناهید توسلی، «فروغ فرزاد از نگاه خواهر»، نافه، سال اول، شماره ۸ و ۹ و ۱۰، دی، بهمن و اسفند ۱۳۷۹.

۳۶. حسین در چهار سال اول سکونتش در تهران چهار مدرسه عوض کرد. پس از شبانه‌روزی پروین به دبستان فرید در دروس رفت و سپس در دبستان دخترانه سراج (کوچه درختی) ثبت نام شد و سرانجام به دبستان پسرانه دادگر رفت. (گفت‌وگویی تلفنی با حسین منصوری، ۴ دسامبر ۲۰۰۷) دلیل ثبت نام حسین در یک دبستان دخترانه این بود که «کلاس سوم فروغ باید می‌رفت اروپا. من را برد پیش مامانش. مامانش می‌خواست اسم من را بنویسد یک مدرسه آن طرف خیابان. بعد به این نتیجه رسید که نه، این بچه هپروتی‌ست، می‌ترسم از این طرف خیابان بروم آن طرف ماشین بزنند. سر کوچه خودمان یک مدرسه دخترانه بود و من را هم برد و اصرار کرد اسم من را بنویسند. آخر سر قبول کردند. من را تصور کنید! سرپیچه میان آن‌همه دختر. البته امروز پیشیمانم که چرا آن زمان آن‌قدر ناراحت بودم.» «از "خانه سیاه" به خانه فروغ؛ گفت‌وگو با پسرخوانده فروغ فرخزاد»، دوپچه وله

۳۷. منصوری پس از مرگ فرخزاد و اتمام دبیرستان راهی انگلستان شد و مدتی با کامیار هم‌خانه بود. پس از آن به مونیخ رفت. در رشته علوم اجتماعی از دانشگاه لودویک ماکسیمیلیان فوق لیسانس گرفت و هنوز در همان شهر زندگی و کار می‌کند. او کتاب سرزمین مادری را که ترجمه اشعار رزه آوسلندر از آلمانی به فارسی است (رزه آوسلندر، سرزمین مادری، ترجمه حسین منصوری، تهران، ققنوس، ۱۳۸۲)، به «زنده‌یاد بانو توران فرخزاد تقدیم» کرده. اشعار مادر دوشم را نیز به آلمانی ترجمه کرده است. او معتقد است: «اگر از شما بخواهند تغییرات نور و رنگ را در طول مدت ۲۴ ساعت ثبت کنید، شما به اندازه کافی وقت دارید که مشاهدات خود را بنگارید، اما اگر از شما بخواهند تغییرات نور و رنگ را در طول مدت یک آذرخش بنگارید، نمی‌توانید، چون وقت ندارید. فروغ مثل برق آمده است و رفته است و این فرصت را به هیچ‌کس نمی‌دهد که او را معرفی کند.» منصوری، به رغم این اعتقاد، در حال تدوین زندگی‌نامه فرخزاد به زبان آلمانی است. «پروژه‌ای که بزرگ‌ترین رسالت من در زندگی هست و اصلاً من ساخته و پرداخته شدم که این رسالت را به انجام برسانم.» (نامه حسین منصوری به فرزانه میلانی، ۲۳ سپتامبر ۲۰۱۴)

۳۸. به گفته حسین، «فروغ در تابستان ۱۳۴۵ سفری به اروپا کرده بود و مرا سپرده بود به مادرش بانو توران وزیریتبار که من او را «خانم‌جان» صدا می‌زدم. سرپرستی مرا پس از درگذشت فروغ خانم‌جان، که خود هفت فرزند را بزرگ کرده بود، به عهده گرفت. خانم‌جان برای من خیلی عزیز است و یادش همیشه در خاطر من زنده خواهد بود. او آن‌قدر نازنین بود که حتی یک لحظه نگذاشت که من زیر سایه‌اش احساس غریبی کنم.» (آزاده اسدی، «ماه، خورشید، گل، بازی»، رادیو زمانه، ۶ اردیبهشت ۱۳۸۸)

۳۹. «چهار نامه از فروغ فرخزاد به نورمحمد، پدر فرزندخوانده‌اش حسین»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۳۱.

۴۰. همان‌جا، ص ۱۲۹.

۴۱. «فروغ یک سر داشت و هزار سودا»، شهرام میریان، رادیو فردا.

۴۲. مصاحبه با ایرج گرگین، فروغ فرخزاد: جاودانه زیستن، در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، تهران، مروارید، ۱۳۷۵، ص ۲۵۷.

۴۳. گلستان درباره بازی او در فیلم دریاچنین می‌گوید: «و از آن مهم‌تر صحنه‌ای است که زن شروع می‌کند به رقصیدن و قصه گفتن، که این صحنه را فروغ بازی می‌کند و محشر است. همه را با صدا گرفتیم. از لحاظ "پلاستیسیته" و فلان، صحنه غروب در باغ که درخت‌ها در تاریکی غروب فرو می‌روند و این‌ها دارن می‌رن توی باغ که گنجشکی بگیرن. این صحنه را هم گرفتیم. ولی اون صحنه‌ای که فروغ ادای درویش‌ها را درمی‌آورد و قصه می‌گوید و مست‌بازی درمی‌آورد، فوق‌العاده است آن صحنه.» پرویز جاهد، نوشتن با دوربین: رو در رو با ابراهیم گلستان، تهران، اختران، ۱۳۸۴، ص ۱۹۸

۴۴. پرویز بهرام در این زمینه می‌گوید: «ظاهراً فروغ در سفر اولش به ایتالیا، در سال ۱۳۳۵، با دوبلورهای گروه الکس آقابابیان در دوبله چند فیلم همکاری کرده بود. خدا رحمتش کند،

به اصطلاح ما «سین» و «شین» را «می‌زد» و «توک‌زبانی» بود... خیلی شیرین حرف می‌زد و همین بیان او را زیباتر می‌کرد... او استعداد این کار را داشت و اگر زنده می‌ماند و در این رشته فعالیت می‌کرد، می‌توانست یکی از دوبلورهای خوب سینمای ما باشد. صدایش استثنایی بود و در حرفه ما دوبلورهایی که صدای استثنایی داشته باشند، زیاد نیستند. البته روزهای اول خیلی می‌ترسید که در مقابل دوبلورهای حرفه‌ای کم بیاورد.» (پرویز بهرام، «خاطرات من از فروغ»، فروغ فرخزاد و سینما، ص ۲۳۰) ۴۵. ناصر حریری، هنر و ادبیات امروز، گفت‌ووشنودی با سیمین بهبهانی و حمید مصدق، بابل، کتابسرای بابل، ۱۳۶۸، ص ۴۳.

۴۶. الهه خوشنام، «لعبت والا و عشق ماندگار» (گفت‌وگو با لعبت والا)، دویچه وله.

...لعبت والا و عشق/ www.dw.com/fa-ir/عشق

۴۷. نیلوفر بیضایی، «هنر مرگ‌پذیر نیست» (گفت‌وگو با مهشید امیرشاهی)، نشریه تلاش، شماره ویژه مهشید امیرشاهی، آبان - آذر ۱۳۸۲. (این مصاحبه در تاریخ ۱۹ اکتبر ۲۰۰۳ انجام شده است.) (www.amirshahi.org/Biography/beizai.htm)

۴۸. گفت‌ووشنود فرزانه میلانی با مهری رخشا، رُم، تیر ۱۳۸۰.

۴۹. خودش می‌گوید: «شاید پیش از من زنی برای گسستن این سلسله از قیودی که به دست‌وپای طبقه زنان پیچیده است، قدمی برداشته و من، که برای اولین بار این کار را کرده‌ام، این‌همه در اطراف من سرودا کرده‌اند.» («توضیح»، اسیر، چاپ اول، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص ۱۶۲)

۵۰. بهجت صدر، «مثل تندباد، مثل ابر»، انتقاد کتاب، دوره ۳، شماره ۱۰، آذر و دی ۱۳۴۵، ص ۲۸.
۵۱. امیرمسعود فرخزاد، «فرخزادها»، رپرتاژ از اسمعیل جمشیدی، سپید و سیاه، سال ۱۷، شماره ۸۷۳، ۹ تیر ۱۳۴۹، ص ۶۰.

۵۲. فرخزاد معتقد بود که «هیچ‌وقت نباید روی یک مصراع تکیه کرد؛ باید مجموع را در نظر گرفت. وقتی این تعابیر را در چهارچوب خودشان قضاوت کنیم، اشکال پیش می‌آید، اما اگر آن‌ها را در زمینه فکری شعر بگذاریم، آن‌وقت قضیه حل می‌شود.» («گفت‌ووشنود فروغ فرخزاد با غلامحسین ساعدی و سیروس طاهباز»، حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌ووشنود، تهران، مروارید، ۲۵۳۵، ص ۶۶)

۵۳. همان جا، ص ۶۹.

۵۴. «گفت‌ووشنود فروغ فرخزاد با م. آزاد»، همان جا، ص ۲۵.

۵۵. همان جا، ص ۲۱.

۵۶. «اعتراف»، دیوار، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰، ص ۷۰.

۵۷. «شعری برای تو»، عصیان، تهران، امیرکبیر، چاپ نهم، ۲۵۳۵، ص ۵۹.

۵۸. مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۸۸.

۵۹. «توضیح»، اسیر، ص ۱۶۳.

۶۰. «سرود پیکار»، اسیر، ص ۱۲۳.

۶۱. «من زنان را محکوم می‌کنم»، تهران مصور، ۵ مهر ۱۳۳۶، شماره ۷۳۵، ص ۲۲.

۶۲. «دل‌م برای باغچه می‌سوزد»، ایمن بیلاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۶۰.

۶۳. «در هر حال سنت عشق و عاشقی و زبان قدیم آن نزد غزل‌سرایان گذشته ما اقتضای خودداری داشته است و عفاف - با این‌همه پرده‌داری‌هایی که در شعر عشقی یا جنسی امروز هست، قسمتی از اشعار فروغ فرخزاد و پیروانش را تبدیل کرده است به آن‌چه شعر رختخواب می‌گویند - پر از هیجان جنسی و خالی از ملاحظات اخلاقی. البته شهرت و قبولی که این اشعار یافته است، ممکن است تا حدی هم مرهون جنبه خاص اخلاقی آن‌ها باشد. با این‌همه صراحت و سادگی غیرزنانه‌ای که در این اشعار هست، آن‌ها را از جهت ادبی هم قابل توجه می‌کند. وقاحت کلی‌شان به جای خود. با این‌همه عنوان شعر رختخواب، که یک تن از نقادان مطبوعات به این اشعار داده است، تصویر درستی از شعر فروغ نیست. درک شاعرانه‌ای که در شعر او هست، عمیق و بی‌شائبه است و حاکی از یک دید تازه.

به علاوه تولدی دیگرش منشأ تولدی است تازه برای شعر امروز.» (عبدالحسین زرین کوب، شعر بی دروغ شعر بی نقاب، چاپ دوم، تهران، جاوید، ۲۵۳۵، ص ۱۶۸)

۶۴. جلال آل احمد در نامه‌ای به هانیبال الخاص به تاریخ ۲۰ خرداد ۱۳۴۳ می‌نویسد: «دیگر این که فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده که شاید برایت با ارزش فرستادم. بدک نیست. "تولدی دیگر". از شر پایین‌تنه دارد خلاص می‌شود و این خبر خوشی است.» (نامه‌های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی، تهران، پیک، پاییز ۱۳۶۴، ص ۸۸)

۶۵. م. آزاد، «تحولات فکری فروغ فرخزاد»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۳۶۲.

۶۶. هوشنگ ابتهاج به سال ۱۳۹۱ در خاطرات خود، پیر پرینان‌اندیش، فرخزاد را در سه مجموعه اول «شاعر درجه هشتم، درجه صدم در واقع» معرفی کرده و می‌گوید: «همه اون شعرهای اسیر و عصیان و دیوار و نادرپور درست کرده بود و از تأثیرات نادرپور بود. به مقدار هم از تأثیرات کسرابی بود. از امتیازات هم صحبتی استفاده کرده بود... کارهای اولش خیلی پرت‌وپلا بودن. کتاب‌های اسیر و دیوار و عصیان خیلی شعرهای ابتدایی‌ای بودن. با همه دستکاری‌هایی که بزرگان درش کردند و زحماتی که کشیدن! (لیخند زندانهای می‌زند!) واقعا پرت‌وپلا بود.» (میلاذ عظیمی و عاطفه طبه، پیر پرینان‌اندیش (گفت‌وگو با هوشنگ ابتهاج)، جلد دوم، چاپ اول، تهران، سخن، ۱۳۹۱، ص ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰ و ۹۹۷)

۶۷. «بعد از تو»، ایمن بیابوریم به آغاز فصل سرد، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر اول، ص ۳۴۹. سطرهای زیر از بسیاری از چاپ‌های قبل از انقلاب این مجموعه حذف شده است: «بعد از تو ما به هم خیانت کردیم/ بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را/ با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجرشده خون/ از گیجگاه‌های گج گرفته دیوارهای کوچه زدودیم/ بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم/ و داد کشیدیم "زندباد... مرده‌باد" و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان/ که زیر کانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.»

۶۸. می‌توان گفت اهمیت فراگیر این انقلاب تحت‌الشعاع مسئله حجاب قرار گرفت. از نیروهای چپ و راست تا مذهبیین افراطی و مورخان و اندیشمندان اغلب حجاب یا بی‌حجابی زن را در مرکز مجادلات و ملاحظات خود قرار دادند. گاه آن را نشانهٔ غرور ملی و زمانی نماد شرم قومی دانستند. زمانی آن را نشان پاکدامنی و پارسایی قلمداد کردند و گاه آن را نماد عقب‌ماندگی و خرافات دانستند. گاه آن را نمونهٔ اصالت بومی و گاه مظهر جهل و ارتجاع معرفی کردند. در کمتر از پنج دهه از زنان به‌اجبار رفع حجاب کردند و بار دیگر آن‌ها را به عنف به زیر حجاب کشیدند. اگر زمانی روز کشف حجاب را روز آزادی نسوان خواندند، بعدها همان روز را روز اسارت زن دانستند. و در پس جنجال بی‌پایان حجاب واقعهٔ خطیری که در ایران به وقوع می‌پیوست، مورد توجه قرار نگرفت. ولی بیش از هشت دهه قبل از کشف حجاب اجباری، زنان اندک‌اندک، با باز کردن درهای بسته و حرکت از درون به بیرون، تحولی عظیم را به وجود آوردند. به گمان من، این پرده درآبی، این حضور بی‌سابقه و روزافزون زنان در فضاهای سنتاً مردانه، و نه آن احکام فرمایشی، چهره و فرهنگ ایران را برای همیشه دگرگون کرد.

۶۹. وجه تسمیه و سرآغاز این اندرز حکایت جالبی است. می‌گویند دختر پرخاشگر و بدخویی بود که، با وجود داشتن مال و مکتب، کسی رغبت نمی‌کرد او را خواستگاری کند. رندی داوطلب شد او را به زنی بگیرد. شب عروسی، پس از آن‌که عروس و داماد را دست به دست دادند و به حجله بردند، مرد بی‌مقدمه رو کرد به گریه‌ای که همراه برده بود و گفت: «برو برای من یک لیوان آب بیار.» گریه از همه‌جا بی‌خبر در گوشهٔ دنجی جا خوش کرده بود. مرد تهدیدی به فرمان افزود و بار دیگر امرانه گفت: «نشندیدی چی گفتم؟ برو یک لیوان آب بیار وگرنه سرت رو می‌برم.» حیوان زبان‌نفهم کس‌وقوسی رفت، دمی تکان داد، ولی از جا تکان نخورد. داماد هم با حق‌به‌جانبی حیرت‌آوری، فارغ از هرگونه تردید و دودلی، سر گریه را گوش تا گوش برید. آن‌وقت، فاتحانه، در حالی که همان چاقوی خونین را در دست داشت، رو کرد به تازه‌عروس مات و مبهوت و گفت: «برو برای من یک لیوان آب بیار.» زن، که هوا را پس دیده بود، بی‌درنگ آب را آورد و از آن پس به‌ظاهر مطیع و فرمان‌بردار شد.

چاره دیگری نداشت. دوستان و آشنایان ماجرا را شنیدند و انگشت حیرت و حسرت به دندان گزیدند. مردی که به «زن‌دلیل» بودن معروف بود و از دست همسر به اصطلاح سلیطه‌اش دل پرخونی داشت، گزلیکی تهیه کرد، هنگام خواب بادی به غیبت انداخت و رو به گریه خانه گفت: «برو برای من یک لیوان آب بیار.» زن فرمان شوهر را شنید، پوزخندی زد و گفت: «مرد حسایی، اونی که گریه رو کشت دم حجله بود نه بعد از چند سال زندگی زناشویی. آب می‌خواهی، بلند شو برو بیار. به گریه بیچاره چی کار داری؟» (برای بحث مبسوط درباره بی‌عدالتی از نوع خانگی آن رجوع کنید به: فرزانه میلانی، «چرا گریه را باید دم حجله کشت؟»، زنن، سال سیزدهم، ش ۱۱۸، اسفند ۱۳۸۳، ص ۵۸)

۷۰. و البته این تنها مختص ایران نیست. در کتاب رام کردن زن سرکش، نوشته ویلیام شکسپیر، همین رابطه پیچیده میان خدا، شاه و شوهر دیده می‌شود: «شوی تو، خدای تو، زندگانی تو، نگهدار توست/ او سر و سرور توست، تیماردار توست.»

۷۱. اولین ناشر اشعار فرخزاد، امیرکبیر، بعد از انقلاب دیگر کتاب‌های او را چاپ نکرد - البته نباید از نظر دور داشت که انتشارات امیرکبیر در آن زمان دیگر در تملک بنیان‌گذارش، عبدالرحیم جعفری، نبود - ولی انتشارات مروارید، اولین ناشر تولدی دیگر و ایمن‌بیاوریم به آغاز فصل سرد، تا به امروز ۱۹ بار مجموعه اول و ۱۲ بار دومی را تجدید چاپ کرده است. هر چند آمار رسمی یا دقیقی در دست نیست، ولی بازار فروش کتاب‌های فرخزاد گرم است. ناشران متعددی برای انتشار مجموعه‌های اشعار او هجوم آورده‌اند و نسخه‌های به‌شدت سانسور شده آن‌ها را منتشر می‌کنند. نسخه‌های زیراکسی بدون سانسور هم فراوان در بازار سیاه موجود است.

۷۲. «گفت‌وگوی غلامحسین ساعدی و سیروس طاهباز با فروغ فرخزاد»، حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌وشتود، ص ۴۷.

۷۳. مه‌ناز یوسفی، «گفت‌وگو با حسین منصوری، فرزندخوانده فروغ».

۷۴. سرهنگ فرخزاد آخرین دیدار با دخترش فروغ را چنین به یاد می‌آورد: «با هم ناهار خوردیم. ساعت سه بعدازظهر بود. من برخاستم تا سر کار بروم؛ خواستم تا او را هم برسانم. گفت شما آن قدر آهسته می‌رانید که آدم حوصله‌اش سر می‌رود. بعد با ماشینی که از استودیو دنبالش فرستاده بودند، رفت... (پدر گریه می‌کرد.)» (مینا اسدی، «فروغ در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست»، جوادانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۸۷)

۷۵. حمید جعفری، «به روایت یک شاهد عینی: گفت‌وگو با فرزندخوانده فروغ فرخزاد»، برترین‌ها ۲۶ بهمن ۱۳۹۳. (www.bartarinha.ir/.../)

۷۶. «از سرعتی که در حرکت قطار بود، احساس آرامش راحت‌کننده‌ای کردم. نمی‌دانم این موضوع برای من به این شکل وجود دارد یا دیگران هم همین‌طور هستند؛ اصلاً دلم نمی‌خواست که این سرعت لحظه‌ای متوقف شود، دلم می‌خواست همین‌طور پیش بروم. به همین ترتیب پیش رفتن... تا به کجا؟ اما فقط برای من مسئله سرعت مطرح بود. مثل این‌که، در عین حال، فرصت اندیشیدن به مقصد از انسان گرفته می‌شود. مثل این است که این سرعت جوابی به خفقان و خاموشی درون من می‌دهد و برای من تسکینی است. وقتی با سرعت پیش می‌روم، نمی‌توانم به چیزی بیندیشم و همین را دوست دارم، حس می‌کنم که بار مسئولیت سنگینی از روی دوشم برداشته می‌شود. خودم را رها می‌کنم در آن جریانی که مرا با شتاب به پیش می‌برد و این راه طی شدن، حالت نفس تازه کردن را برای من دارد.» (فروغ فرخزاد، «در دیاری دیگر»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۹۰)

۷۷. مهدی اخوان ثالث، «وای محمود، چه کنیم؟»، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد، شهنواز مرادی کوچی (گردآورنده)، تهران، قطره، ۱۳۷۹، ص ۵۳۷.

۷۸. حتی در این مورد هم گمانه‌زنی‌های فراوان و ضد و نقیضی وجود دارد. مثلاً هوشنگ گلمکانی نوشت: «اتومبیل فروغ با درخت تنومندی در حاشیه خیابان برخورد شدیدی می‌کند.» (زنن، سال چهارم، شماره ۲۵، مرداد و شهریور ۱۳۷۴، ص ۲۲)

۷۹. «طی یک حادثه وحشتناک رانندگی در جاده دروس - قلهک - فروغ فرخزاد شاعره معروف کشته شد»، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۲۲۰۷، سه‌شنبه ۲۵ بهمن ۱۳۴۵، ص ۱.

۸۰. «مجالس ترحیم»، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۲۲۰۸، چهارشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۴۵، ص ۱۹. (۲۰ خانواده، از جمله خانواده دارابی، این آگهی را امضا کرده‌اند).

۸۱. پری صابری مراسم تدفین دوست نزدیکش را فراموش نکرده و می‌نویسد: «مردم از هر سو فشار می‌آوردند. پیرزنی زیر دست‌وپا له می‌شد. دایره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد و من ناخواسته با سیل جمعیت می‌رفتم و به گور فروغ نزدیک می‌شدم و ترسی عمیق مرا فرا می‌گرفت و باهیم لب آن چاله اندوه می‌لرزید و راه برگشتی نبود. فشار جمعیت بیشتر شد، و سینه‌چاکان سرک‌کشیده را به داخل گور پرتاب می‌کرد. گورکن‌ها، متحیر و عاجز، زنده‌ها را از گور بیرون می‌کشیدند و جنازه‌بردوش‌ها منظر مانده بود. و من در حل معما وامانده بودم که آیا مردم می‌خواستند مرگ را از نزدیک لمس کنند یا با دل و جان می‌خواستند با شاعره‌ای که در دل‌ها داشتند تا آخرین قدم بروند و بر زخم‌ها و ندامت‌ها و اندوهشان مرهمی بگذارند؟ فضولی بود یا دلسوزی؟ احساسات خفته و بیدار آن جمع غریب هنوز، پس از گذشت سی و اندی سال، در من باقی است.» (پری صابری، فروغ فرخزاد و سینما، صفحه ۲۶۴)

۸۲. «فروغ به روایت برادرش»، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۹۴.

۸۳. «سپاسگزاری»، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۲۲۲۲، ۱۳ اسفند ماه ۱۳۴۵، ص ۱۵.

۸۴. حتی در مورد مراسم تدفین فرخزاد هم اتفاق نظر نیست. غوغای اخیر درباره غسل پیکر فرخزاد نمونه دیگری است از این روایات متناقض. مسعود کیمیایی در مصاحبه‌ای با روزنامه شرق می‌گوید: «باید فردا برویم از پزشکی قانونی جنازه‌اش را تحویل بگیریم و تشییع کنیم. اتومبیل خواهرم را می‌گیرم. نوزده‌ساله‌ام. تصدیق رانندگی ندارم. همه سوار می‌شوند. محمدعلی سپانلو، مهرداد صدقی، اسماعیل نوری‌علا و احمدرضا احمدی. راه می‌افتیم به سمت پزشکی قانونی. جنازه را با آمبولانس حمل می‌کنند. تند می‌رود. همه جا می‌مانند. جامانده‌ها می‌روند ظهیرالدوله. ما به‌دنبال آمبولانس می‌پیچیم زرگنده؛ آن‌جا یک غسل‌خانه هست. مردی از غسل‌خانه بیرون می‌آید. می‌گوید غسل زن نداریم. باید به مرحوم محرم شوید. خطبه‌ای خوانده می‌شود. دو نفر از ما به فروغ محرم می‌شویم. می‌شویم برادران او. روی او آب می‌ریزیم.»

پوران فرخزاد، در تکذیب گفته‌های کیمیایی، مدعی است که ایشان «هیچ نقشی در غسل فروغ نداشت و من یادم نمی‌آید اصلاً ایشان را دیده باشم» به گمان او، «این‌که در زرگنده مرده‌شور نبود درست است و پس از این فروغ را به ظهیرالدوله آوردند. در ظهیرالدوله یک چتی کوچک و متروکی که انگار صد سال است کسی آن‌جا نرفته، وجود داشت که فروغ را آن‌جا بردند و مقداری طول کشید که کسی بیاید برای غسل و در نهایت زنی را پیدا کردند که آمد و غسل فروغ را انجام داد.»

اسماعیل نوری‌علا در مقاله‌ای با عنوان «بازگویی تدفین یک شاعر در ۴۱ سال پیش»، که به سال ۲۰۰۷ نگاشته شده، چنین می‌نویسد: «بین ما تنها خواهر مسعود کیمیایی اتومبیل داشت و ما چند نفر در آن روز سرد بهمن‌ماه در آن پیچیدیم و به سنگلج رفتیم... احمدرضا (احمدی) آرام می‌گریست و کیمیایی، که در این‌گونه مواقع لکنت زبانش به‌شدت گل می‌کرد، تته‌پته‌کنان چیزهایی در گوش او می‌گفت... آمبولانس رسیده بود به نزدیک‌های خیابان دولت که دیدیم علامت گردش به چپ زد و وارد خیابان باریک کنار سینمای «سیلورستی» شد (می‌دانم که همه این اسم‌ها امروزه عوض شده است، اما داستان من به هر حال در فضای همان اسم‌ها می‌گردد). ما هم دنبالش رفتیم. از روی پل رودخانه زرگنده رد شدیم و آمبولانس وارد امامزاده‌ای که تا آن زمان ندیده بودمش شد و جلوی ساختمانی وسط گورستانی بی‌بازدیدکننده و پوشیده از برف ایستاد. دیدیم که جز اتومبیل ما و یک اتومبیل دیگر که سه سرنشین داشت، هیچ‌کس با آمبولانس نیچیده بود. ما وسط امامزاده‌ای که بعدها فهمیدیم «اسماعیل» نام دارد، ایستاده بودیم. راننده آمبولانس پیاده شد و از پله‌های ساختمان قدیمی بالا رفت

و وارد شد. چند دقیقه بعد در را گشود و از همان بالای ایوان گفت: «کی خانواده این خانوم است؟» همه به هم نگاه کردیم. یکی از آن سه نفر سرنشین اتومبیل دیگر گفت: «همه رفته‌اند ظهیرالدوله. ما دو ماشین چون راه را بلد نبودیم دنبال شما آمدیم.» راننده با غیظ پایین آمد و غرغرکنان در عقب آمبولانس را گشود و گفت: «پس باید کمک کنید ببریمش بالا تو غسل‌خونه. ظهیرالدوله مال بعد از غسل و کفنه!»

ما چند نفر جلو رفتیم. قالی لوله‌شده هنوز میان خرت‌وخورت‌های مختلف کف آمبولانس قرار داشت. راننده پرید بالا و گفت: «سر قالی را بگیرید.» گرفتیم. قالی کوچک بود و وقتی هر گوشه‌اش را کسی گرفت، از هم‌ها جدا شد. آن وسط فروغ خفته بود. دیدم که تنها سرش نبود که شکسته و خونین می‌زد. یکی از پاهایش هم شکسته و جورابش را پاره کرده و بیرون زده بود. باز صدای گریه احمد بلند شد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. قالی را چندنفره بالا بردیم و از ایوان وارد غسل‌خانه شدیم. آن وسط سنگی بود که پیرزنی چادر به کمر بسته کنارش ایستاده بود. اشاره کرد که قالی را با مسافرش روی سنگ بگذاریم. بعد نگاهی پرسشگر به راننده کرد. راننده گفت: «هیچ‌کس این خانوم را خبر نکرده که امروز شست‌وشو داره. می‌گه نه نفت داره که آب گرم کنه و نه پنبه برای...»

به ما نگریست و دنبال داوطلب گشت. گفت: «من می‌روم دنبال نفت. یکی از شماها هم از دواخونه یک بسته پنبه بخره...» و راه افتاد. کیمیایی به خواهرش گفت: «بریم. احمدرضا، مثل این که تحمل فضا را نداشته باشد، گفت: «من هم با شما می‌آم» و رفتند. پیرزن به ما چند نفر، که مانده بودیم و فروغ خفته بر تخت و قالی را نگاه می‌کردیم، گفت: «شماها هم برین بیرون و منتظر شین تا بیان...» (<http://www.puyeshgaraan.com/ES.Notes/2007/ES.Notes.060107-foruq.htm>)

و محمدعلی سیانلو روایت دیگری دارد: «این حرف آقای کیمیایی کذب محض است. آقای کیمیایی در آن زمان هیچ شهرتی نداشت که بخواهد با این جمع همراه باشد. او اولین فیلمش را در سال ۱۳۴۷ ساخت، در حالی که فروغ در سال ۱۳۴۵ از دنیا رفت. حالا می‌گویند شخص دیگری هم بوده که شریک جرم پیدا کند؟ او در زمان مرگ فروغ جوانکی بیش نبود و، گذشته از این، مگر می‌شود با مرده محرم شد؟»

۸۵. «بر او ببخشایید/ بر او که در سراسر تابوتش/ جریان سرخ ماه گذر دارد/ و عطرهاى منقلب شب/ خواب هزارساله اندامش را/ آشفته می‌کنند.» («بر او ببخشایید»، تولدی دیگر، چاپ ششم، تهران، مروارید، ۱۳۵۱، ص ۴۵)

۸۶. «مجله فردوسی در شماره ۹ اسفند ۱۳۴۵ در مطلبی با اشاره به این مراسم نوشت: "بعداظهر دوشنبه هفتۀ گذشته شب هفت فروغ فرخزاد با حضور چندین هزار نفر از دوستان و علاقه‌مندان او در گورستان ظهیرالدوله برگزار شد. متأسفانه برگزاری این مراسم چندان مطلوب نبود و فرصتی شده بود تا یک عده از "نوانغ" و بعضی از شعرای امروز (مانند روز تشییع جنازه) خودنمایی کنند و برای خودشان چیزی دست‌وپا نمایند (رجوع کنید به عکس‌های این مراسم تا چند قیافه معدود را در ژست‌های مختلف ببینید). روایت می‌کنند که روز تشییع جنازه چند نفری پیش خود قرار و مدارهایی گذاشته بودند که به جز خودشان به کس دیگری اجازه ندهند زیر تابوت آن مرحومه را بگیرند! در هر حال این‌گونه "باندبازی"های زشت بدجوری متداول شده است. حتی برای چاپ مطالب و اشعار نیز "حریفان" سپرده بودند به این و آن که مطالبتان را به فلان و بهمان ندهید و حتی مؤمنی به یکی از "شعرا" توپیده بود که شعرت را چرا به فلان جا دادی؟... حتی کار به تهدید هم کشیده بود." (امید ایران‌مهر، «نیم‌قرن جدال بر سر مرگ فروغ»، tarikhirani.ir/fa/news/30/...)

۸۷. خانواده فرخزاد حسین منصوری را برای مراسم تدفین فروغ همراه نبردند. «من و بابوشکا در خانه تنها ماندیم.» عکسی که از او در ظهیرالدوله در دست است، از مراسم اولین سالروز مرگ فرخزاد است.

۸۸. «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۳۰.

۸۹. «حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست/ حس می‌کنم که "لحظه" سهم من از برگ‌های تاریخ است.»

۹۰. «پنجره»، ایمن بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۶)
۹۰. کامیار شاپور و عمران صلاحی (به کوشش)، اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور، تهران، مروارید، ۱۳۸۱، ص ۲۵۹.
۹۱. «از میان چند نامه به ابراهیم گلستان»، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، دفتر دوم، ص ۱۴۰.
۹۲. گل‌رخسار صفی‌آوا معتقد است که دختران تاجیکی «به معنای خوبی "فروغ‌بیمار" هستند؛ نه تنها دخترها که حتی مردهای شاعر ما هم از فروغ تأثیر زیادی گرفته‌اند». صفی‌آوا از فرزانه خجندی نام می‌برد و می‌گوید: «کتاب‌های اولین فرزانه "فروغانه" گفته شده‌اند. تقلید چیز خوبی نیست اما فرزانه پیرو فروغ است، مقلد نیست» (مریم زهدی، «فروغانه در دوشنبه، چراغ در کابل: رمز محبوبیت فروغ میان فارسی‌زبانان»، بی‌بی‌سی فارسی، جمعه ۳۰ دسامبر ۲۰۱۱ / ۹ دی ۱۳۹۰)
۹۳. حمیرا نگهت دستگیرزاده، با اشاره به این که مقدم اشعار فرخزاد در خانه‌های افغان بسیار عزیز است، درباره تأثیر شعر او در افغانستان چنین می‌گوید: «فروغ با آمدنش چراغی آورد تا تمام کوجه‌های تاریک را روشن کند. اگر ازدحام کوجه خوشبخت نصیب او نبود که به ما بدهد و نصیب ما نبود که به نسل‌های بعد از خود نشان بدهیم، حداقل یک چراغ‌دار آمد تا تاریکی‌های کوجه‌های شعر و ادب را در اجتماع روشن کند.» (همان جا)
۹۴. موسی بیدج و سمیرا ارشدی، مترجمان اشعار فرخزاد به عربی، که در بیشتر کشورهای عربی توزیع شده است، معتقدند که «فروغ، علی‌رغم عمر کوتاه خود، جهشی در شعر نو ایجاد کرد که می‌تواند الگویی برای نسل جوان عرب باشد.» («شعرهای فروغ فرخزاد به عربی منتشر شد»، خبرگزاری دانشجویان ایرانی، ایسنا، ۱۵ شهریور ۱۳۹۲، isna.ir/fa/print)
۹۵. «با این که دیگر نمی‌دیدمش، سعی می‌کردم که از او عقب نمانم. دونده خوبی بود و می‌توانست مرا خوب بدواند... او پس از مرگ هم می‌دود، تو هم بدو. درست تشخیص داده بودم، او پس از مرگ هم می‌دوید. با موجی که برانگیخته بود، می‌دوید.» (ناصر حریری، هنر و ادبیات امروز، گفت‌وگوشنودی با سیمین بهبهانی و حمید مصدق، ص ۴۴)
۹۶. حسن فیاد، از روزگار رفته: چهره به چهره با ابراهیم گلستان، احمدی، ۱۳۹۴، ص ۱۸۹.
۹۷. حذف نام فروغ فرخزاد از کتاب شعر شاعران ایران و جهان. این اقدام در خور ستایش مسئولان فرهنگی کشور تا کنون با سروصدای ضدانقلابیون داخل و خارج کشور مواجه شده است...
- صراط - دبیر همایش شاعران ایران و جهان در پاسخ به پرسشی درباره حذف نام فروغ فرخزاد از کتاب شعر شاعران ایران و جهان گفت: «ما یک دیپلماسی فرهنگی داریم و یک دیپلماسی دولتی؛ به همین دلیل نام فروغ فرخزاد، گرچه در میان مخاطبان شعر شناخته شده، اما به دلایل مختلفی در این کتاب نیامده است»
- امیدی در نشست خبری این همایش افزود: «این کتاب، که نخستین کتاب شاعران ایران و جهان است، پس از مطالعه و تحقیق‌های لازم نوشته شده و نظر کارشناسان شعر و مقررات کشور در خصوص آن لحاظ شده است.»
- وی اضافه کرد: «حتی نام شاعران خارجی با هماهنگی دولت‌های متبوع آن کشورها در این کتاب آمده و کشور ما هم بر همین روال عمل کرده است.» کتاب شاعران ایران و جهان هم‌زمان با نخستین همایش شاعران در تهران، اصفهان و شیراز منتشر شد. («حذف نام فروغ فرخزاد از کتاب شعر شاعران ایران و جهان»، صراط نیوز، ۳۱ فروردین ۱۳۸۹، www.seratnews.ir)
۹۸. در بهمن ۱۳۹۴ برنامه‌ای در شبکه چهار تلویزیون روی آنتن رفت که در جمهوری اسلامی ایران بی‌سابقه بود. برنامه «نقد شعر» به تحلیل شعر فرخزاد در یک برنامه زنده تلویزیونی پرداخت. به گفته سعید بیابانکی، شاعری که مجری این برنامه است، «این انتخاب واقعاً ربطی به انتخابات و بازار گرمی ندارد. باز هم تأکید می‌کنم که این برنامه از قبل طراحی شده بود. فروغ فرخزاد یک شاعر تأثیرگذار است؛ حتی تعدادی از شاعران انقلاب همچون قیصر امین‌پور و سلمان هراتی و من نیز از این شاعر تأثیر گرفته‌ایم.

نپرداختن به فروغ در چنین برنامه‌ای اوج کج‌سلیقگی است. این فقط یک خشک‌کنی بسیار مهم بود که ارادهٔ جمعی می‌خواست، از رئیس رسانهٔ ملی تا سطوح پایین‌تر این رسانه.»

<http://www.ana.ir/news/86312>

۹۹. واژهٔ «آفتاب» ۳ بار در اسیر، ۹ بار در دیوار، ۲ بار در عصیان، ۱۱ بار در تولدی دیگر، و ۸ بار در ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد تکرار می‌شود. همچنین «خورشید» ۸ بار در اسیر، ۱۶ بار در دیوار، ۶ بار در عصیان، ۱۰ بار در تولدی دیگر، و ۴ بار در ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد رخ می‌نماید. (برگرفته از: روح‌انگیز کراچی و میترا طوسی، فرهنگ واژه‌نمای اشعار فروغ فرخزاد، تهران، چاپار، ۱۳۹۲)

۱۰۰. «در خیابان‌های سرد شب»، تولدی دیگر، ص ۸۴.

۱۰۱. «بعدها»، عصیان، ص ۱۳۰.

۱۰۲. «تولدی دیگر»، تولدی دیگر، ص ۱۶۷.

۱۰۳. همان جا، ص ۱۶۹.

۱۰۴. حرف‌هایی با فروغ فرخزاد: چهار گفت‌وگوشنود، ص ۴۲.

۱۰۵. «نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن/ به اصل روشن خورشید/ و ریختن به شعور نور/ طبیعی است/ که آسیاب‌های بادی می‌پوسند/ چرا توقف کنیم؟» («تنها صداست که می‌ماند»، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۷۹)

پیوست‌ها

۱ - نامه‌های چاپ‌نشده فروغ فرخزاد^۱

پانزده (۱۵) نامه به ابراهیم گلستان

۱. سه‌شنبه ۲۴ مه
۲. چهارشنبه ۲۵ مه
۳. جمعه ۲۷ مه
۴. یکشنبه ۲۹ مه
۵. سه‌شنبه ۳۱ مه
۶. پنجشنبه ۲ ژوئن
۷. چهارشنبه ۸ ژوئن
۸. پنجشنبه ۱۰ ژوئن
۹. شنبه ۱۱ ژوئن
۱۰. دوشنبه ۱۳ ژوئن
۱۱. پنجشنبه ۱۶ ژوئن
۱۲. شنبه ۱۸ ژوئن
۱۳. دوشنبه ۲۰ ژوئن
۱۴. سه‌شنبه ۲۱ ژوئن
۱۵. یکشنبه شب ۱۷ ژوئیه

نه (۹) نامه به پدر^۲

۱. [نامه‌ای از اهواز]
۲. سه‌شنبه ۴ آذر

۱. در ثبت نامه‌ها شیوه خط نویسنده تنها در موارد اندکی در جهت سهولت خواندن تغییر کرده است.

۳. دوشنبه ۹ آذر
۴. چهارشنبه ۱۷ دی
۵. [نامه قبل از سفر به اروپا]
۶. دوشنبه ۶ مه
۷. چهارشنبه ۲ ژانویه
۸. ۱۸ ژوئیه
۹. یکشنبه ۲۰ سپتامبر

نامه به فریدون کار

نامه به مهری رخشا

دو (۲) نامه به بهجت صدر

۱. پنجشنبه ۲۸ مارس
۲. ۲۷ دسامبر

دو (۲) کارت‌پستال به آقای پ. سینایی

۱. ۸ ژوئیه
۲. ۱۴ ژوئیه

پنج (۵) کارت‌پستال به فروغ فرخزاد

سه شنبه ۲۴ مه ۲۰۰۵



سه شنبه ۲۴ مه ص ۱ از ۳

شاهی عزیزم،^۳ قربانت بروم. هرچند نامه نوشتن، با این حالی که من دارم، کار احمقانه‌ایست اما انگار جز نوشتن هم چیزی راحت‌تر نمی‌کند. آنقدر بدان که تمام این سه روز را در یک حالت کابوس‌وار وحشتناک گذرانده‌ام. با استخوان‌های پوک و اعصاب کشیده و اضطراب گمشده‌گی و غم گم‌کرده‌گی و فشاری فلج‌کننده در قلب و نگاهی بی‌علاقه در چشم و روبرو شدن مداوم با این پرسش تلخ که اصلاً بی‌تو، بی‌تو، بی‌تو، چه می‌تواند باشد. چه معنی می‌تواند داشته باشد، چه به من می‌بخشد. بی‌تو که ببینمت که با من می‌آئی، که با من تماشا می‌کنی، که با من می‌بینی، که با من می‌بوئی، که با من دوست می‌داری... آخ عزیزم... عزیزترینم... مایه همه خوشی‌ها و شادی‌هایم... بگذار که ننویسم.

سفر هرچه بود تمام شد. حالا در رم هستم، زیر آفتاب و میان مجسمه‌ها. یک هتل گرفته‌ام نزدیک Stazione Termini. آنقدر شلوغ است که ترجیح می‌دهم تمام روز را در خیابان زندگی کنم. توی هر اطاقش یک تیم کامل فوتبال سنگر گرفته‌اند. با تمام عادات و مشخصات زندگی اردوئی. صبح‌ها توی بالکن‌ها ورزش می‌کنند. شب‌ها توی بالکن‌ها آواز می‌خوانند و صدای کشیده شدن سیفون توالت‌ها یک لحظه هم قطع نمی‌شود. خیابان هم پر است از فاحشه و توریست و ماشین‌هایی که در بلندگوها برای کاندیداهای احزاب مختلف تبلیغ می‌کنند. آخر فصل انتخابات است. صاحب هتل هم به جای اینکه به من بگوید «میس فرخزاد» می‌گوید «میس عراقی» و فایده‌ای هم ندارد که من دیوانه شوم یا عصبانی شوم و غیره... روز اولی که رسیدم یکشنبه بود و همه‌جا تعطیل. تمام روز را خوابیدم

۲. فرخزاد برای شرکت در فستیوال سینمایی مؤلف در شهر پزارو در سال ۱۳۴۵ به ایتالیا و پس از آن به انگلستان و آلمان سفر کرد.
 ۳. برخی از اعضای خانواده گلستان ابراهیم گلستان را از کودکی «شاهی» صدا می‌کردند.



اما شب رفتم به تماشای فیلم "Darling"^۴ نمی‌دانم من اشتباه می‌کنم یا این فیلم واقعاً یک فیلم معمولی بود. به شدت معمولی. به هر حال به نظر من اگر به جولی کریستی جایزه بدترین بازی سال را هم می‌دادند چندان فرق نمی‌کرد. مصور کردن یک قصه، هرچقدر هم که قصه جالب و زنده‌ای باشد، سینما نیست. وضع فیلم‌ها خیلی خراب است. درست مثل تهران عزیز خودمان، همین‌طور ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ و مأمور ما و مأمور آنها... خلاصه به کلی پکر شدم. فقط یک فیلم خوب هست که آن هم از روز ۲۶ مه شروع می‌شود. فیلم «زندگی پاپ پل ششم» اثر «ارمانو آلمی»^۵ وقتی دیدم برایت می‌نویسم. یک فیلم هم از مونچلی^۶ نشان می‌دهند که اسمش را نمی‌توانم ترجمه کنم. امشب می‌روم و می‌بینم. دیروز که دوشنبه بود سه‌بار به Miccichè^۷ تلفن کردم و نبود. بالاخره با سکرترش صحبت کردم و گفت که فستیوال از ۲۸ مه شروع می‌شود و آدرس هتل را بعداً به من اطلاع خواهد داد. ای کاش دیرتر آمده بودم. بی‌هدفی مرا می‌کشد، سن من دیگر سن تماشا نیست. از لباس خریدن بدم می‌آید. از امتحان کفش، امتحان پیراهن، امتحان وسایل آرایش نفرت دارم. فقط فکرش را می‌کنم اما وقتی عملاً باید تصمیم بگیرم به حالت مرگ می‌افتم. دیروز صبح رفتم به واتیکان. رفتم قسمت آثار هنری مصر را تماشا کردم. در واقع تماشا نکردم چون تمام مدت کنار ویتترین مومیائی‌ها ایستاده بودم و همین‌طور نگاهشان می‌کردم، تا اینکه موزه تعطیل شد. وقتی آمدم بیرون ساعت یک بعدازظهر

4. Darling (United Kingdom, 1965; Director: John Schlesinger)

5. A Man Named John (Italy, 1965; Director: Ermanno Olmi)

6. Mario Monicelli

7. Lino Miccichè

«شب زخم بیهوشی منم» «پنجاه و پنج» «نیمه ام نمی آید» «منم» «ای بیخ
 واقفان منم» «مهری بود» «شبت مهری» «مهری» «نیلونی» «آری» «جولی» «رسیدی
 جان» «بدرستی» «نای» «سال» «دوم» «میدان» «خندان» «زن» «نیکو» «مصدر» «راند» «س» «قصه
 هر چند» «که» «قصه» «جالب» «دندان» «بسته» «شاید» «نیت» «وضع» «منم» «ما» «صاحب» «خراب
 است» «ارست» «مثل» «تیران» «بزر» «خندان» «هسته» «۲» «۳» «۴» «۵» «۶» «۷» «۸» «۹» «۱۰»
 «مدرسه» «و» «مادر» «آنها» «...» «خلافه» «لعنی» «پرستم» «مطلب» «منم» «خوب» «هفت
 که» «انهم» «ارزوز» «۲۶» «مهر» «متر» «منم» «دندان» «باب» «پنجاه» «آری
 «ار» «ز» «ادلی» «و» «تبی» «دید» «برایت» «منم» «کتاب» «منم» «هم» «از» «مرد» «پنج» «کتاب
 نینف» «که» «اسمن» «انتم» «تر» «چشم» «اشب» «مردم» «دی» «بستم» «در» «درد» «دو» «شنبه
 بود» «در» «ب» «علاقه» «منم» «مردم» «درد» «آه» «خ» «آه» «س» «منم» «ز»
 «دنت» «که» «فستاد» «از» «۳۸» «مهر» «مرد» «و» «آر» «س» «منم» «را» «به» «آبی
 اصلاع» «خرافه» «داد» «ای» «کاسی» «در» «آید» «دم» «بی» «عدنی» «هر» «انگله» «س» «نی
 «دین» «س» «آش» «نیت» «از» «بهم» «خرد» «بدم» «شاید» «از» «اقبال» «نفسی» «آه» «آه
 «پراغی» «آه» «و» «سای» «ار» «نیت» «تند» «و» «آه» «نیت» «را» «منم» «آه» «دنی
 «ملا» «باید» «تقصیم» «بدم» «به» «حالت» «مرد» «سای» «م» «ز» «روز» «صبح» «زخم» «به» «داعیان
 «دنت» «ممت» «آن» «رهی» «مرد» «آش» «کردم» «درد» «آه» «س» «نیکو» «خوب
 «آه» «ممت» «آن» «رهی» «مرد» «سای» «م» «ز» «روز» «صبح» «زخم» «به» «داعیان
 «کردم» «آه» «نیت» «مرد» «تقصیم» «بدم» «تقی» «آه» «مردم» «بر» «س» «ممت» «به» «آه»



بود. بعد از یک تا ۱۱ شب همین طور توی خیابان‌ها راه رفتم. می‌خواستم خرید کنم اما هیچ چیز نخریدم. این بیماری تردید دارد مرا خفه می‌کند. کاش تو بودی و برایم می‌خریدی و راحت می‌کردی. عزیز جان و دلم متأسفم که باید نامه‌ام را در همین جا تمام کنم چون در زدند و گفتند که باید اطاقم را عوض کنم و ناچارم بلند شوم و اسباب‌هایم را جمع کنم و به اطاق دیگر بروم. می‌ترسم اگر ادامه بدهم این نامه به پست امروز نرسد و تو از من بی‌خبر بمانی. شب برایت مفصل می‌نویسم. قربانت بروم. قربان چشم‌ها و نگاهت بروم که یک لحظه از خاطرم بیرون نمی‌روند. اگر می‌دانستی که چقدر دوستت دارم، می‌آمدی. دوستت دارم، عاشقت هستم، دیوانه‌ات هستم.

هزاربار می‌بوسمت

تا شب خداحافظ

فروغ

در بند آمدید تا «شب قسطور» که خیابان کا داد است. نخواستیم خبر کنیم
 «جمع خبر نخواستیم». این بیاد من است. داد را خند کشید. «کاشی که روی درام
 نوری در آیم کردی. عزیزان درلم تا ستم به ما نماند، ما را در هفتی جا
 کشتم چون در زنده داشتند به ما نگاهت، از آن می‌توانم در جا درنده شدم
 و اسباب تمام را می‌توانم دید. اما آن در بر من تیر می‌آورد اما این نامه به لب
 اندر زرد و که از من می‌خیزد تا شب بر آن منقص شدم. قربانت
 درام. زبان هم به دست است درام. که می‌توانم نه خاتم بر زمین نماند
 از می‌آیستی که حیدر دوست دارم تا می‌توانی دوست دارم. ای عفت
 هم. در آن است هم. هزار بار می‌توانم
 تا شب خدا حافظ

در



چهارشنبه ۲۵ مه

عزیز دل و جانم. قربانت بروم. امروز روز چهارمیست که از تو دور شده‌ام. اگر فقط دوری بود و نه بی‌خبری، شاید آسانتر تحملش می‌کردم. اما اینکه نمی‌دانم که در چه حالی هستی و چه می‌کنی و نمی‌دانم که کی خواهم دانست، خفه‌ام می‌کند. اگر تهران بودم حالا بلند می‌شدم راه می‌افتادم می‌آمدم اداره، اگر اداره نبودى به خانه‌ات تلفن می‌کردم و اگر جواب نمی‌دادی می‌آمدم دور خانه‌ات می‌چرخیدم و به آن تنها پنجره‌ای که از پشت شاخه‌های افرا پیداست نگاه می‌کردم و لابد چراغ می‌دیدم و یا می‌دیدم که پرده یک‌سو کشیده شده و یا لنگه در باز است و یا سلطان دارد با زنبیل پر به خانه برمی‌گردد و حالتی عادی دارد و دلم راحت می‌شد. اما حالا، حالا همین‌طور راه می‌روم و فکرت را می‌کنم و بغضم را فرو می‌کشم و نمی‌دانم که نشانت را باید از چه کسی بگیرم. قربانت بروم. قربان مهر نگاهت بروم. ای کاش اصلاً نیامده بودم. دیروز بالاخره Micciché تلفن کرد و مدتی با هم صحبت کردیم. بیوگرافی مرا می‌خواست که به او دادم و بعد می‌خواست مرا به شام دعوت کند که قبول نکردم. گفتم می‌خواهم شب به میلان حرکت کنم و نمی‌دانم چرا دروغ گفتم. اصلاً حوصله دیدن کسی را ندارم. گفتم روز شنبه از میلان ترن می‌گیرم و مستقیماً به پزارو خواهم رفت و همانجا او را خواهم دید. بی‌هدفی و بلا تکلیفی چیز وحشتناکی است. نمی‌دانم مردم تعطیلاتشان را چگونه می‌گذرانند. مگر می‌شود تمام موزه واتیکان را در طول یک هفته تماشا کرد. مگر می‌شود سوار اتوبوس شد و از کنار بناهای تاریخی گذشت و فکر کرد که همه چیز را دیده است. شاید خوی من و طبیعت من عوض شده است. من حالا برای فهم هر حالتی و هر چیزی به ته‌نشین شدن در آن حالت و آن چیز احتیاج

چهارشنبه ۲۵

فردی را نام قربت بود امروز روز چهارمیت که از تر دورتر بودم از بعد
 دور بود و نه بخیر، شاه آساکه تر محض میگردم. و اینک عهد نام که در حال همی
 و چه کسی عهد نام که می خوام دانست. عهد نام کند. اگر تهران بودم حال عهد نامم
 راه می نهادم می بینم بودم. اگر بودم. خدی به خانه ات می می گردم و اگر جواب
 نمی دهی می بینم در خانه ات می بینم. و به آن می بخیر و ای که از وقت است خدی
 و فراموشی است که می گردم. و ای که می بینم که می بینم که می بینم
 شده و عهد نام در بهار است و ای سلطان را در با زینت پر به قلم بر سر در رمانی
 می دهی را در دو م راحت می دهی که حالا می خواد قلم بر راه مردم گذرت را
 سنگ و نفیض را فرد گشتم عهد نام که وقت رفت راه از چو کسی می گردم. قربت
 بودم که می می گفت بودم ای مانی امضا شده بودم. و برادر mitach
 با او خدی می کرد و می نام می گردم. بر سرانی را می خواست که به بود ام و به
 می خواست به نام است که می گردم. قلم می خواهم می به سلان
 وقت می عهد نام چرا در می لغت. امضا شده ای که کسی بر آن ام. قلم ام
 زار کس از میان تر می یغیر دست می به بر ارد خرام وقت ده ما می ارد
 قلم می . می می و با قلمی می در خدی است عهد نام بودم تقطعات
 را جگر می در آنه بر سر ام فدره و ای می را اردل کند می تر ارد
 می می در مدار ات روی می در می می با آن تا می گذشت فکر کرد که می
 خبر را می است. شاه خدی می و صفت می می می شده است می می می
 قلم می می و هر خبر می به می می می در آن حالت دان خبر می می



دارم. قدیم‌ها این‌طور نبودم. همین‌طور برای خودم جست‌وخیز می‌کردم و خودم را به درودیوار می‌زدم و فکر می‌کردم که دارم زندگی می‌کنم و لابد زندگی هم می‌کردم، اما حالا، حالا خیلی سخت و وسواسی شده‌ام. حالا فقط در آرامش و سکون است که می‌توانم خودم را و هرچیز دیگری را پیدا کنم. حالا فقط به دست‌های تو اعتماد دارم و از پیلۀ محبت توست که موجودیت خودم را حس می‌کنم. نازنینم. عمرم. شاهی‌جانم. قربانت بروم. دیشب رفته بودم به دیدن فیلم «پرنده‌های بزرگ و پرنده‌های کوچک» اثر «پازولینی».^۸ اسم فیلم را درست ترجمه نکرده‌ام، چون ترجمه‌اش خیلی سخت است. اما چیزی است در همین حدود که نوشتم. فیلم ظاهراً یک فیلم کمدی بود و به نظر من فقط برای این کمدی بود که اگر کمدی نبود به‌ناچار تماشاچی هم نمی‌توانست داشته باشد، و تنها نقصش هم در همین بود که خواسته بود یک مسئله جدی را به زور شیرین‌کاری‌های توتو به مغز مردم فرو کند. نمی‌دانم چرا مرتب در جریان تماشای فیلم، صحنه‌های فیلم مهر هفتم در ذهنم ظاهر می‌شد. و صورت توتو جای خودش را به صورت شوالیه می‌داد. فیلم با یک چنین جمله‌ای شروع می‌شد: «هه هه... انسانیت به کجا می‌رود؟!» قصه‌اش را نمی‌توانم برایت تعریف کنم. اصلاً قصه نداشت. مسئله این بود که دو کشیش که در جستجوی حقیقت و در انتظار ظهور پیغمبری بودند، در جریان سفرشان که مکان خاصی نداشت و روی یک جاده دراز بود که علائم مرزی همه کشورهای را در کنارش نصب کرده بودند، به یک کلاغ شل سخنگو برخوردند که از دنیای آینده می‌آمد و اسمش ایده‌ئولوژی بود. کلاغ که نمی‌توانست بپرد، با آنها همسفر شد. آنها در طول سفرشان با صحنه‌هایی از حقیقت زندگی روبرو شدند

8. The Hawks and the Sparrows (Italy, 1966; Director: Pier Paolo Pasolini)



و همه چیز را تجربه کردند، حتی همخوابگی با فاحشه‌ها را. و در همه حال کلاغ که شل بود و نمی‌توانست بپرد، پابه‌پایشان می‌آمد و برایشان فلسفه‌بافی می‌کرد و سرانجام وقتی که سفر کشیش‌ها به هیچ‌جا منتهی نشد و جاده همچنان دراز بود و آنها هم گرسنه بودند و در ضمن حوصله‌شان از دست کلاغ به سر رسیده بود، کلاغ را کباب کردند و خوردند و فیلم روی بال و پر سوخته و بازمانده هیکل کلاغ و کشیش‌ها که پشت به آینده کرده بودند و به طرف گذشته برمی‌گشتند، تمام شد. این فیلم یک فیلم عجیب بود. تمام حالت‌های کُمیک به وسیلهٔ تصویر شکل می‌گرفتند، نه به وسیلهٔ حرف‌ها و حرکت‌ها و موقعیت‌ها. یک طوری بود که هنوز دارم فکرش را می‌کنم و دلم می‌خواهد یک‌بار دیگر بروم و تماشایش کنم. جان دلم، دیگر هیچ‌کاری نکرده‌ام تا برایت بنویسم. در واقع زندگی من هنوز در اینجا شروع نشده. اصلاً رم را دوست ندارم، اصلاً شهرهای بزرگ را دوست ندارم، زندگی گله‌وار را دوست ندارم. خانهٔ خودم را دوست دارم. گل‌های خودم و بیدهای خودم را دوست دارم. دلم می‌خواهد زودتر به پزارو بروم تا بتوانم آدرسی داشته باشم و از تو خبر بگیرم. نمی‌دانی چقدر از رفتن به آنجا می‌ترسم. مثل احمق‌ها شده‌ام. وقتی به من احترام می‌گذارند تعجب می‌کنم. راستش را بخواهی دیگر حالم از فیلم خانه سیاه است واقعاً به هم می‌خورد. خیلی وقت است که به هم خورده. اصلاً از اینکه آدم از یک مسئلهٔ قابل افتخار بیش از حد لازم افتخار بیرون بکشد



خوشم نمی‌آید. خجالت می‌کشم. حس می‌کنم دارم شبیه ابراهیم صهبا می‌شوم. به نظر من به محض اینکه اسم آدم وارد لیست مهمان‌های رسمی یک جای رسمی شد، دیگر خیلی احتمال دارد که کار آدم ساخته بشود. قربانت بروم. فکر نکنی که دارم از تو گله می‌کنم که چرا مرا به اینجا فرستادی. خدا می‌داند که من چقدر مدیون محبت‌های تو هستم. در حقیقت آنچه که در این لحظه هستم، چیزی جز حاصل محبت‌ها و خواسته‌های تو نیست. من این همه را از تو دارم و خدا را شکر می‌کنم که همیشه به وضع خودم آگاهم و فراموش نمی‌کنم که چقدر امکان لغزیدن و فروکشیده شدن وجود دارد و من تا چه حد حق دارم پیش بروم. اگر این کنترل و آگاهی نباشد شاید که من تبدیل به موجود بدبخت و بی‌ارزشی بشوم. قربانت بروم که به قدر تمام درخت‌های دنیا دوستت دارم. چرا که فقط تو و درخت‌ها ارزش دوست داشتن را دارید. چرا که سبز می‌شوید. هر سال سبز می‌شوید و تازه می‌شوید و سایه دارید و پر از پرنده هستید و نفستان عطر روان است و ریشه‌هایتان در خاک، که جز خاک حقیقتی وجود ندارد و فقط شماها هستید که فروغ را دوست می‌دارید. و دیگر هیچ،

خرفتم نمی‌آید . نمی‌توانم . هر کس را هم می‌باید ابراهیم خوب بنویسد . می‌باید .
 منبعی است اسم آرام دارد ولی همان را که می‌بینی جان من می‌شد . این خرفتم
 آفتاب دادند که آرام من قه‌قرو . تره‌بیت بریم . خرفتمی که آرام از تو علیه سلم
 که چرا بر این زبانه . خدا می‌داند که نه خود می‌دانی من است ای تره‌بیت . از خفت
 آنچه که در این لحظه است ، خرفتمی خرفتم من است و زبانه ای تره‌بیت . نه زبانه را
 زبانه آرام و خدا را که می‌داند که خرفتمی به دفع خردم آرامم زبانه ای منم که
 خردم آرامم زبانه ای و زبانه ای منم که و بر داد زبانه ای که به حد حق آرامم بشنیدم
 آرامم زبانه ای که در آن شب است که به تیرگی به برود زبانه ای ای
 خرفتم . تره‌بیت بریم که خرفتمی از حق به ما زبانه ای دوست آرامم چرا که
 فقط که در وقت که زبانه ای دوست و دوستی را دارد . چرا که نه خرفتم
 زبانه ای خرفتمی که زبانه ای دوست و برادر منم که خرفتمی وقت
 خرفتمی در آن است و زبانه ای از خاک که خرفتمی خرفتمی در
 ندارد فقط زبانه ای خرفتمی که زبانه ای دوست پیدا می‌کند . در این معنی

هیچ، هیچ، تا فردا.

حالا می‌روم و این نامه را پست می‌کنم. بگذار از دست این هتل
لعنتی و این سروصداها راحت بشوم، آن وقت آنقدر برایت می‌نویسم
که دیگر نخوانده بدانی که چه نوشته‌ام.

روزت به خیر، روزت روشن، نازنین عزیزم

هزاربار می‌بوسمت

فروغ

”

چهارشنبه ۲۵ مه ص ۵ از ۵

بسمِ فتح . که زود

حالا میوم دایه که در الت کیم بعد از از دست آوی لعل لعلی دانی

سرد جدا که راحت نوم آنوقت آینه بر بر آینه کسوسم که در آنم که اند

در آنکه به به نداشتام .

وزدت شجره وزدت روزی نازشی دریم

وزاد به سرست دوم

جمعه ۲۷ مه



جمعه ۲۷ مه ص ۴

عزیز دل و جانم، این آخرین نامه‌ایست که از رم برایت می‌نویسم. فردا می‌روم به پزارو. نمی‌دانی چقدر خوشحالم. فکر اینکه به جایی می‌روم که تو هم در آنجا بوده‌ای تا میزان زیادی غم غربتم را سبک می‌کند. شیراز هم که بودم همین‌طور بود. توی خیابان‌ها که راه می‌رفتم، انگار پایه‌پای کودکی و جوانی تو راه می‌رفتم. هوا را که می‌بوئیدم، انگار نفس عزیز ترا می‌بوئیدم و نگاهم بر درودیوار دنبال یادگارهای تو می‌چرخید و راضی برمی‌گشت. قربانت بروم. قربان سراپای وجودت بروم. قربان موهای سفید پشت گردنت بروم. قربان مردمک‌های سرگردان چشم‌هایت بروم. قربان غم و شادیت بروم. تو چه هستی که جز در تو آرام نمی‌گیرم. حتی جای پائی از تو در خاک برای من کافیست. برای من کافیست. کافیست تا بتوانم اعتماد کنم. بتوانم بایستم. بتوانم باشم. کافیست که صدایم کنی، بگویی فروغ و من به دنیا بیایم و درخت‌ها و آفتاب و گنجشک‌ها با من به دنیا بیایند. دوستت دارم. دوستت دارم. و دلم تاب تحمل این‌همه عشق را ندارد. دلم از سینه‌ام بزرگتر می‌شود. دلم مرا به بی‌قراری می‌کشاند. عشقی که از میان آن‌همه تجربه‌های دردناک گذشته باشد و باز همچنان باشد، جز این نمی‌تواند باشد. الان یکمرتبه باران گرفت. انتظارش را می‌کشیدم. رفته بودم سینما. بلیط که می‌خریدم هنوز تابستان بود، اما از سینما که بیرون آمدم نمی‌دانی چه هوایی. مثل آخر دنیا، مثل روز قیامت (اگر باشد). آنقدر ترسیده بودم که تمام راه را تا خانه دویدم. فکر می‌کردم اگر برق مرا بگیرد و بکشد چه خواهد شد. مرا بکشد بی‌آنکه یک‌بار دیگر ترا دیده باشم. مدت درازی روی تختم دراز کشیدم تا دوباره گرم شدم و حالم خوب شد. تصویرهای این فیلم همین‌طور توی مغزم می‌چرخند. فیلم «خداحافظ آفریقا»



اثر «جاکوپتی»^۹ شاهکار بود. از این نظر شاهکار بود که یک لحظه تاریخی از زندگی یک ملت را با نگاهی دقیق و بی طرفانه ضبط کرده بود. تصویرها انگار خاصیت انبساط و انجماد داشتند و هماهنگ با مفاهیمشان سخت و نرم می شدند. قدرت اگر همراه با وجدان انسانی نباشد چیز کثیفی است. کثیف است. کثیفترین چیز است. همین طور خون، خون، خون. یک لحظه به نظرم رسید که اگر به نگاه کردن ادامه بدهم حالم به هم خواهد خورد. آفریقا برای ما فقط عبارت است از خبرهایی که در روزنامه‌ها می خوانیم. اما روبرو شدن با واقعیت آن چیزی که در کنگو گذشته است خارج از حد تحمل انسان است. هزاران کیلومتر جنازه، جنازه پوسیده. متعفن. زن‌ها، مرد‌ها، بچه‌ها. و انبوه لاشخورها و مزدورهای چومبه. اعدام‌های دسته جمعی، اعدام‌های بی محاکمه، قتل عام، غارت، و همین طور رگبار مسلسل و روشن کردن سیگار با اسکناس و باز کردن در بطری آبجو با صلیب. گریه‌ام گرفت. به حال آن معصومیت ساده لوحانه‌ای که سینه‌اش را جلوی گلوله می گرفت و به خاطر هیچ و پوچ می مرد گریه‌ام گرفت. خوشحالم که این فیلم را دیده‌ام. شاید یادش تا آخر عمر با من بماند. تماشای مرگ، انسان را فروتن می کند. قربانت بروم. سه تا فیلم دیگر هم دیده‌ام. یکی «زندگی پاپ جیوانی» که قبلاً اشتباهاً برای نوشتن «پاپ پل ششم». نمی دانم شاید هم «پاپ جیوانی» همان «پاپ پل ششم» باشد. از این پاپ‌ها هر چه بگویی برمی آید. فکر می کردم فیلمی خارج از حد انتظار خواهم دید چون از فیلم‌های «ارمانو آلمی» به شدت خوشم می آید. اما این طور

9. Africa Addio [Farewell Africa] (Italy, 1966; Director: Gualtiero Jacopetti)

”

جمعه ۲۷ مه ص ۲ از ۴

نبود. یک مستند خیلی دقیق و متبحرانه که گاهی اوقات رنگی شاعرانه به خود می‌گرفت و اغلب اوقات روحیه‌ای متظاهر به مذهب داشت. نمی‌دانم. زیاد خوشم نیامد. شاید برای ساختن این فیلم پول خوبی از کلیسا گرفته باشند. تمام سینما هم پر بود از راهبه و کشیش که پیشانی‌بندهای سفیدشان مثل چراغ معدنچی‌ها توی تاریکی می‌درخشید و آدم را می‌ترساند و وقتی فیلم تمام شد حسابی ابراز احساسات کردند و از همین بیشتر بدم آمد. دیگر فیلم «شوالیه برانکالئون» اثر «مونچلی»^{۱۰} را دیدم که همزاد ایتالیائی دُن کیشوت بود. یک شوالیه بدشانس و ناکام. خیلی خوب بود. از نظر رنگ و میزانش و ساختن اتمسفر گمیک عالی بود و بازی ویتوریو گاسمن^{۱۱} آنقدر شیرین بود که آدم مثل بچه‌ها برایش خوشحالی می‌کرد. و دیگر فیلم «پیروی دیوانه» اثر «گدار» بود.^{۱۲} آخ عزیزم کاش تو همراهم بودی. اما نمی‌دانی تماشاچی‌ها چه کردند. آنقدر سوت زدند و با دهانشان صدا در آوردند که می‌خواستم بلند شوم و به زبان خودمان فریاد بزنم خفه شین مادر قحبه‌ها. چه می‌شود کرد. انگار جبهه احمق‌ها و آسان‌پسندا برای همیشه جبهه وسیعتری خواهد ماند. من از گدار خوشم می‌آید. تنها آدمیست که دلم می‌خواهد ببینمش. انگار مرکز ضبط تمام ارتعاشات زمین است. آنقدر در تلخیش خونسرد است که جز در زمان ما نمی‌تواند بود و آنقدر خوب روحیه این دوره را حس می‌کند که آدم بی‌اختیار خودش را همزاد او و او را همزاد خودش می‌یابد. چرا تو نیستی تا با تو از این فیلم حرف بزنم. به خدا دیدن همین یکی برای یک سالم کافیست. دیگر کاری نکرده‌ام و جایی نرفته‌ام. حالا ساعت یک بعد از نصف شب است. یکمرتبه از ذهنم گذشت که تو در این ساعت چه می‌کنی. خوابیده‌ای؟ بیداری؟ کتاب می‌خوانی؟ زیر درخت‌های راه می‌روی؟ هان؟ چه می‌کنی؟ فکر فروغت هستی؟ دلم به این خوش است که در پزارو از تو خبر می‌گیرم. باید

10. *L'armata Brancaleone [For Love and Gold]* (Italy, 1966; Director: Mario Monicelli)

11. Vittorio Gassman

12. *Pierrot le Fou [Pierrot the Madman]* (France, 1965; Director: Jean-Luc Godard)

بگیرم. اگر نه سرگردانیم همچنان ادامه خواهد داشت. قربانت بروم.
نامه را همین جا تمام می‌کنم. چرا که خوابم گرفته. می‌بوسمت.
صد هزار بار. صد صد صد هزار بار.
تا فردا.
فروغ

”

جمعه ۲۷ مه ص ۴ از ۴

بسم الله الرحمن الرحيم
 راجعاً به نامه شماره ۴۷ مورخ ۱۳۰۲/۰۳/۰۵
 در خصوص درخواست من در خصوص
 شماره ۱۳۰۲/۰۳/۰۵

درد

یکشنبه ۲۹ مه



یکشنبه ۲۹ مه ص ۱ از ۴

عزیز نازنینم. این نامه را از پزارو برایت می‌فرستم. دیشب رسیدم و حالا در همان هتلی زندگی می‌کنم که تو هم قبلا بوده‌ای. جای وحشتناکی است. غریبه است. سرد است. خالی است. مثل روزهای تعطیلی آدم را خسته می‌کند. اگر فکر اینکه تو هم قبلا در اینجا بوده‌ای نبود و اگر این پنجره رو به دریا را نداشتیم و اگر برتولوچی را در اینجا پیدا نکرده بودم، حتما نمی‌توانستم دوام بیاورم و زود برمی‌گشتم. از ترن که پیاده شدم تا کسی منتظرم بود و با یک عده دیگر یکسره آمدیم به هتل. دیشب شب افتتاح بود. توی سالن، قبل از شروع نمایش، داشتیم از تنهایی دق می‌کردم. به هر طرف که می‌چرخیدم همین‌طور غریبگی بود و پیری و پرحرفی و کلاه‌های عجیب و غریب و آرایش‌های عجیب و غریب و خوردن و خوردن و خوردن.... تا اینکه یکمرتبه میان جمعیت چشمم افتاد به برتولوچی و دیگر تقریباً شروع کردم به راحت شدن. فستیوال با نمایش یک فیلم کوتاه از هلند و یک فیلم بلند از برازیل افتتاح شد. فیلم هلندی خوب بود. اگرچه حرف تازه‌ای نداشت اما جوانی و معصومیتش نجاتش می‌داد.^{۱۳} اما فیلم برازیلی افتضاح بود.^{۱۴} دلم به حال کارگردانش می‌سوخت. پیدا بود که خودش را تقریباً هلاک کرده است تا به یک مشکل معمولی و پیش پا افتاده، که عبارت باشد از رابطه یک زن ثروتمند شوهردار با یک جوان نویسنده و فقیر، یک مفهوم کلی و دنیائی بیخشد. دو ساعت تمام کشمکش و قهر و بحث و گفتگو بر سر هیچ‌و‌پوچ. بر سر اینکه زن بیچاره (که بیچارگی در حسابگریش بود) می‌خواست هم ثروت و تجمل زندگی خانوادگی را حفظ کند و هم عشقش را. و زن، که تصادفاً پهلوی من هم نشسته بود، نمی‌دانی که چه بد بازی می‌کرد. همین‌طور حواسش به دوربین بود و نگاهش مرتب از خط خارج می‌شد و مثل مجسمه راه می‌رفت و مثل خمیر توی رختخوابش پهن می‌شد و خلاصه فیلم که تمام شد آنقدر از دستش عصبانی بودم که حتی به پالتوی پوستش هم نگاه نکردم. بعد از نمایش با برتولوچی و زنش که زن بسیار خوبی است رفتیم به یک نایت کلاب و هلندی‌ها هم آمدند و با کارگردانی که فیلمش را نشان داده بودند آشنا شدم. آنقدر خجالتی بود که نگاهش را از روی میز بلند نمی‌کرد و انگلیسی را آن‌چنان

13. *Ik Kom Wat Later Naar Madr* (Netherlands, 1965; Director: Adriaan Dittvoorst)

14. *O Desafio* [The Dare] (Brazil, 1965; Director: Paulo Cezar Saraceni)



با لهجه غلیظ هلندی صحبت می‌کرد که ناچار شدم برای فهمیدن حرف‌هایش از یک هلندی دیگر که او هم انگلیسی را با لهجه غلیظ هلندی صحبت می‌کرد کمک بگیرم. به هر حال، شب بدی نبود. اما به خانه که برمی‌گشتم نمی‌دانی چه حالی داشتم. مثل بچه‌های یتیم، همه‌اش به فکر گل‌های آفتابگردانم بودم. چقدر بلند شده‌اند؟ برایم بنویس. وقتی گل دادند زود برایم بنویس. دلم می‌خواهد یک نفر را پیدا کنم و با او از تو حرف بزنم. یک نفر که ترا به اندازه من و مثل من بشناسد. اگر هوا آنقدر سرد نبود لخت می‌شدم و می‌رفتم توی دریا و روی موج‌ها می‌افتادم و گریه می‌کردم. دوست دارم. قربانت بروم. دوست دارم. می‌خواهمت. با پوست تنم می‌خواهمت. توی رختخوابم که می‌غلطم همه‌اش انتظار دارم که چشم‌های ترا نزدیک چشم‌های خودم پیدا کنم. اما نگاهم پر از سفیدی ملافه‌ها می‌شود. قربان کت و شلوارهایم بروم. قربان کفش‌هایم بروم. قربان بوی پیراهن‌زیرهایم بروم. قربان جای دست‌هایم بر کاشی‌های سیاه دیوار حمام خانه‌مان بروم. اگر تو نباشی که مرا ببوسی من هرشب پیرتر می‌شوم. اگر تو مرا نخواهی من لحظه به لحظه زشتتر می‌شوم و دق می‌کنم. الان دومرتبه باران گرفت. از صبح تا حالا همین‌طور دارد می‌بارد و از اینجا که من خوابیده‌ام دریا پیداست. روی دریا قایق‌ها هستند و انتهای دریا معلوم نیست که کجاست. اگر می‌توانستم جزئی از این بی‌انتهائی باشم آن‌وقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم. بالای خانه تو باشم. جلوی شیشه ماشینت بایستم و نگاهت کنم. از درخت‌های پائین بریزم و زیر پایت آرام بگیرم. بیا یک قبر بکنیم و هر دو لخت بشویم و برویم توی قبر. توی بغل هم دراز بکشیم و خاک‌ها را روی خودمان بریزیم و ساکت بخوابیم. تا آخر دنیا ساکت بخوابیم تا بپوسیم و جدانشدنی بشویم. وگرنه، وگرنه، می‌بینی که چه چیزهائی دلم می‌خواهد. مرا ببخش. اما راستی دلم می‌خواهد که این‌طوری تمام بشوم یا این‌طوری ادامه بدهم. از توی خاک همیشه یک نیروئی بیرون می‌آید که مرا جذب می‌کند. بالا رفتن یا پیش رفتن برایم



مهم نیست. فقط دلم می‌خواهد فرو بروم. همراه با تمام چیزهائی که دوست می‌دارم فرو بروم. و همراه با تمام چیزهائی که دوست می‌دارم در یک کل غیرقابل تبدیل حل بشوم. به نظرم می‌رسد که تنها راه گریز از فنا شدن، از دگرگون شدن، از از دست دادن، از هیچ‌وپوچ شدن همین است. آخ عزیزم. عزیز دل و جانم. بگذار که بیش از این از آن حس وحشتناکی که در ته وجودم زندگی می‌کند حرفی نزنم. حرف زیاد است. شب‌شب فیلم مرا نشان می‌دهند همراه با یک فیلم بلند از ایتالیا که کارگردانش زنیست به اسم Anna Gobbi.^{۱۵} امروز در سالن هتل به هم معرفی شدیم. از آن زن‌های ریشوی مردنمائی است که باید از نگاهش پرهیز کرد. مرتب از میان دندان‌های صدهای عجیب و غریب بیرون می‌آورد و با تمام اعضای صورتش حرف می‌زند. راستش را بخواهی اصلاً از او خوشم نیامد. به نظرم خیلی شلخته آمد تا فیلمش چه باشد. هیچ آدم مهمی در اینجا نیست. می‌گویند که گذار و پازولینی امروز می‌آیند. اگر راست باشد که خیلی خوشحال می‌شوم. می‌دانی که چقدر دلم می‌خواهد گذار را ببینم. افسوس که نمی‌توانم فرانسه صحبت کنم و گرنه یک لحظه ولش نمی‌کردم. سراغ فریدون رهنما را گرفتم و گفتند که دعوتش کرده‌اند اما جوابی از او نرسیده. بهتر. اما راست‌راستی نمی‌دانم که شب نمایش فیلمم چه خواهم کرد. حتماً از خجالت می‌روم زیر صندلی قائم می‌شوم. فیلم احمقانه‌ی خیلی خامیست. حتی اگر تمام جایزه‌های دنیا را هم ببرد، باز هم فیلم احمقانه‌ی خیلی خامیست. ای کاش می‌توانستم یک کمی به خودم اعتماد کنم و واقعاً یک فیلم بسازم. آن‌طوری که دلم می‌خواهد. اما تردیدهای من سرانجام مرا تبدیل به آدم بی‌خاصیتی خواهند کرد. چقدر این دو سال زندگی‌م به بطلت گذشته است. می‌دانی که هیچ کاری نکرده‌ام. از خودم نفرت دارم. باور کن وقتی به خودم نگاه می‌کنم خجالت می‌کشم. باید تکان بخورم و می‌دانم که انتظار معنی ندارد. انتظار آدم را کندتر و بی‌حستر می‌کند. تمام صبح را توی خیابان راه رفتم و به همین موضوع فکر می‌کردم. اگر هیچ بشوم خودم را می‌کشم.

15. *Lo Escandalo* [The Scandal] (Italy, 1966; Director: Anna Gobbi)



اگر حتی یک زن آبستن هم بشوم باز بهتر از هیچ شدن است. کاش می توانستی کمکم کنی. کاش می آمدی و کتکم می زدی و می گفتی بنویس. من پول و راحتی نمی خواهم. ترجیح می دهم که شبها توی خیابانها بخوابم و در عوض وجودم حاصلی داشته باشد تا اینکه میان یک پالتوپوست چیزی جز یک جنسیت معطر بزرگ کرده نباشم. قربانت بروم. نمی دانم چرا این حرفها را دارم برای تو می نویسم. این حرفها را باید به خودم بزنم. باید دستم را بلند کنم و محکم بزنم توی سر خودم و به خودم بگویم خاک بر سر تنبل احمق لالایی. زمینت را بساز و به کنار دریا برو و کار کن، کار کن، کار کن. من هم دلم را به اینکه تو خوشی خوش خواهم کرد. باید هر دو کار کنیم. باید هر دو بسازیم. با هم. و دیگر چه فرق می کند در کنار هم یا دور از هم. قربانت بروم. دیگر نامه ام را تمام می کنم. منتظر هستم که از تو خبر بگیرم. آدرس هتل را روی پاکت برایت می نویسم. اگر فرصت کردی یادی هم از من بکن.

شبت به خیر

هزار بار می بوسمت تا فردا

فروغ

اگر چه یک زن آهسته می شنوم ، باز بهتر از بیخ زدن است . کاشی ستواری
 ایستاده ای ، کاشی ستواری ، کاشی ستواری ، کاشی ستواری ، کاشی ستواری ،
 تریح به کدنگ به تری خدایان از خیرام در درونی روحام حاصلی داشت
 به تانگه عین اب با تدریج خبر میفرمید که خبیت مطر فزونی کرده
 نباشد . در آن شب برام خبری آمد که این حرف را در آن زمان در شنیدم
 از طرف ابراهیم که در آن زمان در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت
 به خودم بگویم خاک بر سرش ای حق لا اله الا انت . زشتی آن را در آن زمان
 در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت
 خواهم کرد ، در هر دو کار کنم ، هر دو را با هم ، با هم ، با هم ، با هم ،
 صدوق شنیده آن را هم ، در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت در آن وقت
 تا اینجای تسلطه در آن خبر بگویم ، آردی نفسی اسلام با وقت
 برات بنویسم ، از وقت آن ، ای صدم زنی ای

تبت نجر

لوار ، در مسجده تا زودا

(Signature)



سه شنبه ۳۱ مه

شاهی جان عزیزم. قربانت بروم. دیروز اولین نامهات رسید. قربان دست‌های نازنینت بروم که روی این کاغذها لغزیده‌اند. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم. داشتم دق می‌کردم. میان این‌همه آدم‌های جوراجور آنقدر احساس تنهایی می‌کنم که گاهی اوقات گلویم می‌خواهد از بغض پاره شود. همه‌اش توی لاک خودم هستم و برایم خیلی سخت است که باز و راحت باشم. به‌خصوص که همه‌ی این آدم‌هایی هم که در اینجا جمع شده‌اند گروه گروه هستند و همه‌شان هم تقریباً همدیگر را می‌شناسند و فقط من هستم که همیشه باید تک و تنها در یک گوشه بایستم. نه اینکه فکر کنی که کسی به طرفم نمی‌آید. چرا. فقط حس خارج از جریان بودن و بی‌پشتوانه بودن دارد خفه‌ام می‌کند. کاش در جای دیگری غیر از ایران به دنیا آمده بودم. در جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبش‌های زنده. افسوس که همه‌ی عمرم و همه‌ی توانائی‌هایم را باید، فقط و فقط به علت عشق به خاک و دلبستگی به خاطره‌ها، در بیغوله‌ای که پر از مرگ و حقارت و بیهودگی است تلف کنم. همچنان که تا به حال کرده‌ام. وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده‌ی هوشیار را که با چه نیروئی پیش می‌رود و شوق به آفریدن و ساختن را تلقین و بیدار می‌کند، مغزم پر از سیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم، بمیرم و دیگر قدم به کانون فیلم نگذارم و مجله‌ی فردوسی را نخوانم. ما از دیگران چه کم داشتیم و چه کم داریم، من و تو، جز یک محیط مستعد برای رشد کردن و بار برداشتن و میوه دادن و سیراب شدن؟ دلم می‌سوزد. راستی اگر ترا نداشتم چه بر سرم می‌آمد؟ این دو سه روزه آدم‌های مختلفی به اینجا وارد شده‌اند. گدار، روسلینی، پازولینی، مارکو ارل، فولکو یونی^{۱۶} و خیلی‌های دیگر که هنوز ندیدمشان. با همه‌ی شوقی که به دیدن گدار داشتم دو روز تمام به خودم فشار آوردم تا توانستم راضی شوم که برتولوچی مرا به او معرفی کند. فکر می‌کردم چه فایده دارد و راستی هم چه فایده داشت. من از گنداب بیرون آمده‌ام و باید به گنداب برگردم و در این فاصله، هر برخوردی جز اینکه افزایش حسرت‌های من باشد و اندوه مرا شدیدتر کند برای من چه حاصل می‌تواند داشته باشد. افسوس که دیگر برای هر نوع تغییری زمان گذشته است. بگذریم. وضع فیلم‌ها چندان خوب نیست. فیلم‌هایی از برزیل، ژاپن، روسیه، فرانسه، مکزیک، چکسلواکی، و یوگسلاوی و لهستان نشان داده‌اند که جز یکی از یوگسلاوی به اسم «آدم پرنده نیست» بقیه‌اش چندان تعریفی نداشت.^{۱۷}

16. Jean-Luc Godard, Roberto Rossellini, Pier Paolo Pasolini, Louis Marcorelles, Enrico Fulchignoni

17. *Covek Nije Tica* [Man Is Not a Bird] (Yugoslavia, 1966; Director: Dusan Makavejev)



سینما هم مثل هر هنر دیگری تبدیل شده است به یک مشت جستجو در زمینهٔ فرم و تکنیک و خالی از هر نوع حرف و پیام انسانی. فیلم روس‌ها واقعاً افتضاح بود.^{۱۸} من که دیگر حالم از این ملودرام‌های خنک به هم می‌خورد. از ور رفتن مداوم با معصومیت بچه‌ها و مهربانی پیرمردها و شجاعت سربازها و از تمام این کارا کترهائی که فقط مخلوق یک نوع خوشبینی مصنوعی و ساده‌لوحانه هستند. آدم اگر یک کمی هم بد نباشد، اصلاً آدم نیست. فیلم ژاپنی فیلم عجیبی بود.^{۱۹} پر از ایده‌های تازه و جالب، اما آن چنان شلوغ و درهم و بی‌سروته که آدم را گیج و خسته می‌کرد. اصلاً ساختمان نداشت. طوری بود که هر لحظه فکر می‌کردم الان تمام می‌شود و تمام نمی‌شد. دوباره شروع می‌شد و آنقدر شروع شد شروع شد که سروصدای تمام تماشاچی‌ها را درآورد و در نتیجه تمام امتیازهایش را از دست داد. فیلم بلژیکی یکی از این فیلم‌های فریودیدی بود که زندگی پسری را که Mother Complex داشت نشان می‌داد و این پسر در تمام طول فیلم آنقدر پستان زن‌ها را مکید و آنقدر سرش را گذاشت میان ران‌های زن پدرش و کارهای عجیب و غریب و تحریک‌کننده کرد که سرانجام جبههٔ اخلاقیون شروع کردند به شعار دادن و وقتی فیلم تمام شد تنها کلمه‌ای که در همهٔ دهان‌ها تکرار می‌شد این بود: *“impolit”*.^{۲۰} فیلم فرانسوی اثر کارگردان جوانی بود به اسم «ژان هرستاز» که توسط گدار تهیه شده و خود گدار فیلم را معرفی و از آن دفاع کرد.^{۲۱} من که خوشم نیامد هرچند همه گفتند که عالی بود. ولی به نظر من عوض عالی خالی بود. فیلم کانادائی که باز هم تحسین عدهٔ زیادی را برانگیخت فیلمی بود به اسم «انقلابی‌ها».^{۲۲} قصه‌ای عجیب و ساده داشت و به روان آدم‌هایی تقدیم شده بود که به خاطر هیچ‌و پوچ می‌میرند. یک عده جوان که اسم خودشان را گذاشته‌اند «انقلابی‌ها» به خانه‌ای در کنار دریا می‌روند و بدون هیچ علتی، اما در طول یک سری مراسم رسمی همدیگر را می‌کشند. همین. می‌توانست خیلی خوب باشد. اما خیلی سراسری ساخته شده بود. صحبت از اینست که جایزه اول را به فیلم یوگسلاوی خواهند داد و اگر این کار را نکنند واقعاً احمق هستند.

18. *They're Calling, Open the Door* (Russia, 1965; Director: Alexander Mitta)

19. *Silence Has No Wings* (Japan, 1966; Director: Kazuo Kuroki)

20. *The Man Who Had His Hair Cut Short* (Belgium, 1966; Director: Andre Delvaux)

21. *Santa Claus Has Blue Eyes* (France, 1966; Director: Jean Eustache)

22. *The Revolutionary Man* (Canada, 1965; Director: Jean Pierre Lefevre)

صفا هم مثل فریح هم بر لب آبی نه است بی حسرت همه از رسته فرم و بلیف
و خالی از لغزش حرف و پیام آن بی. تعجب نیست که دانستیم استحقاق بدی می به آخر عالم
از این ملامت‌ها که خب هم میزد به از ور زخمی بدم با حضرت همه دنیا و نه با بی بی مولا
و نسبت مبارزات و از تمام آن کاراته‌ها می به حفظ مخزن کلمه فریضی حضرت می
و با آن روحانه هسته آدم از یک گمراهی به نیا به اعتقاد است. علم زبانی علم نمی
در بر آید و الا مانده و خب آن آنگیزان کلمه و درم در میسر است به آدم را بچند
نست کرد. آستانه آن نه است. فریب بر کد و خطه نه کردم (آن تا) منور در تمام
مخبره در بر خرمی و اندر شرح نه شرح نه که سر صدها تمام تا شامی هارا
در آورد و در همه تمام (کتابخانه‌ها) را از دست داد. هیچ تلاشی کی از این شرح می
فرود می کرد و نه می سپرد که (مستطابق) است و دانست نشان به آرد و آن
بهر آردم هر یک نیم الله نشان می ها را طبعه و الله سر می را نه است میان ران
هان از بی زخمی و کارهای تک و فریب و محرم نه کرد که سر می همه (مخلوقترین
شرح راز به شماره دانی در حق است تمام به تا همه ای که در همه احوال ها کلام
منه ای بود «*المؤمنون*» مع فرالدی از کار بردانی جانی بود
به اسم با زان هرگز نه که در خط که او نه تنها و خود در شرح احوالی و
نزد آن تمام برد می نه خرم سینه هر چه به گفته دعای بود ولی تطبیق
عظمی عالی عالی بود هم تا آبی کردیم نفسی نه زان را بر انگیز
نمی بود - اسم «*انقلابی ها*» مقاله تک و است در است و به روان
کردم عالی تقدیم نه کرد که بخوبی لرزش در شرح میسر به بقعه هان که اسم خزان را
نه است «*انقلابی ها*» به خالی از آن راز در همه و به دن شرح می، و
در هر اول به سر می بر اسم رسمی همه شد. استهسته همی. تشریح است
فریب است. در خفی سر سر می ساقه نه، در صحبت از است که جانزه
اول راه علم به سعادت قرآن را در و از انوار دانسته دانست امن هسته



همه فیلم‌های کوتاهی که تا به حال نشان داده‌اند (جز یکی از انگلستان) تقریباً معمولی بوده‌اند.^{۲۳} دارم یواش‌یواش به فیلم خودم امیدوار می‌شوم. همه کریتیک‌هایی که قبل از نمایش رسمی آن را دیده‌اند به شدت از آن تعریف می‌کنند. به هر حال شنبه شب وقتی رونمایی [؟] می‌شود خیال ندارم مصاحبه کنم. هر شب دارم تکه‌تکه [؟] شدن کارگردان‌ها را روی صحنه به دست کریتیک‌ها می‌بینم. تو خودت می‌دانی که من جلوی جمعیت چطور تبدیل به یک آدم احمق می‌شوم. می‌ترسم بروم آن بالا بایستم و وقتی سؤال پیچم می‌کنند مغزم یکمرتبه خالی شود. اما اگر قرار شد که حتماً بروم با آمادگی قبلی می‌روم. می‌توانم حدس بزنم که چه سؤال‌هایی از من خواهند کرد و جوابش را قبلاً در ذهنم آن هم به زبان انگلیسی مرتب خواهم کرد. به هر حال امیدوارم که باعث خجالت تو نشوم. قربانت بروم. عمرم. جانم. این نامه به گزارش بیشتر شباهت پیدا کرد. این دو روز نتوانستم برایت بنویسم چون از صبح تا شب مرا به این طرف و آن طرف می‌کشاندند و شب که برمی‌گشتم آنقدر خسته بودم که توی اتوبوس می‌خوابیدم. همین‌طور کنفرانس، کنفرانس و فیلم و فیلم. روسلینی دیروز صحبت کرد و تا آنجا که فهمیدم حرف‌هایش جالب بود. امروز تصمیم گرفتم که دیگر در کنفرانس‌ها حاضر نشوم. به دردم نمی‌خورد. تماشای فیلم‌ها برایم کافی است. دلم می‌خواهد فیلم بسازم. به‌خدا قصه خودم ماه خواهد شد. اگر برگردم و این نیروئی که الان در خودم حس می‌کنم در وجودم دوام بیاورد، به‌خدا که کار خواهم کرد. دوستت دارم. قربانت بروم. عشق تو تنها ثروت منست. تنها چیز عزیز و دوست‌داشتنی منست. دیگر برایم مهم نیست که تو دور و یا نزدیک باشی. دوستت دارم و نبضم همین‌طور می‌زند، می‌زند و مثل اینست که با هر ضربه به من می‌گوید عشق عشق عشق عشق عشق عشق عشق. آرزویت را دارم. دلم می‌خواهد ببوسمت. ببویمت. بهت برس. توی بغلت بمیرم. نباشم تا دیگر از تو جدا نشوم.

23. *Catch Us If You Can* (England, 1965; Director: John Boorman)

قربان پوست گونه‌های بروم. قربان خط‌های زیر چشم‌هایت بروم. قربان لخت شدنت توی اطاق کوچولوی خودم بروم. این طبیعت آزاد و راحت لخت شدنت. قربان تمام لحظه‌هایی بروم که سنگینیت را روی تنم حس می‌کنم و صدای نفس کشیدنت را که داری به طرف خواب و فراموشی می‌روی می‌شنوم و به خودم مغرور می‌شوم و می‌بالم. چرا که حس می‌کنم که خواب و فراموشی را من بوده‌ام که به تو داده‌ام. نازنین دل و جانم. شاه‌ی جانم. شاه‌ی جانم. شاه‌ی جانم. برایم نامه بنویس. روز دوشنبه از اینجا می‌روم به رُم. بلیط برای لندن به تاریخ ۷ ژوئن رزرو کرده‌ام. در نتیجه ناچارم یک روز در رم بمانم. ترا خدا برایم بنویس. فقط یک کلمه بنویس. خداحافظ تو تا فردا.

هزاربار می‌بوسمت

فروغ

”

سه شنبه ۳۱ ماه ص ۴ از ۴

قرین دیت زنده‌تت برام قرین خطای زنده‌تت برام قرین
 تم گنت زنده‌تت که چوون خرم برام این طبعیت آزاد و راحت
 گنت گنت قرین تمام گنت قرین برام و گنت قرین برام
 گنت و گنت قرین گنت زنده‌تت قرین زنده‌تت قرین
 و گنت زنده‌تت و گنت قرین قرین زنده‌تت قرین
 زنده‌تت قرین زنده‌تت قرین زنده‌تت قرین
 برام زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت
 زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت
 زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت زنده‌تت

فردا بر سرست

فردا

پنجشنبه ۲ ژوئن



پنجشنبه ۲ ژوئن ص ۱ از ۵

عزیز نازنینم... الان که از پله‌ها پائین آمدم با این امید آمدم که از تو نامه‌ای رسیده باشد. به‌خصوص که دیشب هم خوابت را دیده بودم و بیدار که شدم دیدم همین‌طور قلبم به بی‌تابی در سینه‌ام می‌زد و می‌لرزید و باعجله لباس پوشیدم و آمدم پائین، اما هیچ خبری نبود. حالم بد است و روز به روز هم بدتر می‌شود. مثل اینکه توی یک اتاقک یخی حبس کرده باشند. مثل اینکه تمام اعضای بدنم را بریده باشند و چیزی جز یک تکه زخم خونین نباشم. دیشب در سالن نمایش با دختری که سکرتر درک هیل^{۲۴} است آشنا شدم و نمی‌دانی که شنیدن اسم تو از دهان او، یکمرتبه میان آن‌همه شلوغی و غریبگی، چطور گیج و آشفته‌ام کرد. دیگر نتوانستم حرف بزنم. زبانم به لکنت افتاد و کلمات در ذهنم گم شدند. داشتم از اضطراب خفه می‌شدم. دوست دارم. خدا می‌داند که چقدر دوست دارم. آنقدر به تو بسته‌ام و از تو هستم که انگار اصلاً در تن تو به دنیا آمده‌ام و در رگ‌های تو زندگی کرده‌ام و از دست‌های تو سرازیر شده‌ام و شکل گرفته‌ام و از صبح تا شب در دایره‌ای که مرکزش یادها و خاطرات توست دارم دور می‌زنم، دور می‌زنم و هیچ چیز راحتی نمی‌کند. نه دریا، نه آفتاب، نه درخت‌ها، نه آدم‌ها، نه فیلم‌ها، نه لباس‌هایی که تازه خریده‌ام. نمی‌دانم چکار کنم. بروم و سرم را به درخت‌ها بکوبم. داد بزنم. گریه کنم. نمی‌دانم. فقط می‌خواهم. مثل این دریا که یک حالت فروکشنده و وحشتناک دارد می‌خواهم. و این‌همه خواستن قابل تحمل نیست. مثل سیل از قلبم



پائین می‌ریزد و تنم را خرد می‌کند. می‌خواهم بیدار شوم و ببینم که پهلویم هستی. چقدر می‌توانم بیدار شوم و ببینم که پهلویم نیستی و زندگی‌م یخ کرده و منجمد است. چقدر؟ تا کی؟ تا کجا؟ مگر فاصلهٔ میان به دنیا آمدن و پوسیدن و طعمهٔ کرم‌ها شدن چقدر است. دلم می‌خواهد بیدار شوم و همین‌طور بیدار بمانم و نگاه کنم. وقتی که هوا توی سینه‌ات می‌چرخد نگاهت کنم. وقتی که جریان نبضت زیر پوست گلویت پنخس می‌شود نگاهت کنم. وقتی که رنگ بنفش توی مردمک چشمت موج می‌زند نگاهت کنم. همین‌طور نگاهت کنم. خط‌های پیشانی‌ت را بشمارم. موهای سفید اطراف شقیقه‌هایت را بشمارم. سرم را بگذارم میان گودی گردن و شانه‌هایت و همان‌جا بمیرم. بمیرم تا دیگر از تو دور و جدا نشوم. نمی‌دانم برای چه باید رعایت کنم. چه چیز را باید رعایت کنم. برای چه باید بگذارم که زندگی خودم و آن‌کسی که دوستش می‌دارم مفهومی جز حسرت نداشته باشد. کاش در جنگل به دنیا آمده بودم و با طبیعت جفت می‌شدم و آزاد بودم. معتاد شدن به این عادت‌های مضحک زندگی و تسلیم شدن به این حدها و دیوارها کاری بر خلاف جهت طبیعت است. عزیزم. قربانت بروم. قربان بودنت بروم. دلم دارد می‌ترکد. هیچ‌وقت این‌طوری نشده بودم. اینقدر تلخ و بیهوده. یک چیزی را از من گرفته‌اند. نمی‌دانم چه کسی و چرا؟ شاید اصلاً پیش از تولدم آن را از من گرفته باشند. شاید که من اصلاً بی‌سامان به دنیا آمده باشم. و همهٔ عشق من به تو چیزی جز جستجوی قرارگاهی بر روی خاک نباشد. نمی‌دانم. نمی‌دانم. اینجا وضع



خیلی خراب است. فستیوال تبدیل شده است به یک مبارزه دائمی میان کارگردان‌ها و کریتیک‌های سینمای فرانسه که رهبرشان گذار است و کارگردان‌ها و کریتیک‌های سینمای ایتالیا. کافیس‌ت که گذار وسط نمایش یک فیلم سینما را ترک کند تا نصف سالن خالی شود. من از این طرز برخورد با مسائل هنری خوشم نمی‌آید. از این رهبرها و پیروانشان خوشم نمی‌آید. هنر گوشت نیست که بشود کنسروش کرد و در قوطی‌های مشابه تحویل مشتری‌ها داد. مرتب شاهد فدا شدن ارزش‌های فکری و حسی و انسانی در برابر نیرو و جاذبه تکنیک هستم. کافیس‌ت که هرچه بیشتر دوربینت را تکان داده باشی و هرچه بیشتر فیلمت مهمل و بی‌سروته باشد تا موج تحسین تماشاچی‌ها و منقدان را برانگیزی. دیشب یک فیلم سوئیسی نشان دادند که واقعاً وحشتناک بود.^{۲۵} اگر من بودم با قیچی تکه‌تکه‌اش می‌کردم و می‌ریختم توی مستراح. آنقدر مهمل بود که هر چیز مهملی می‌تواند همان‌طور باشد. همین‌طور فیلترهای رنگ‌وارنگ و تکان‌های مصنوعی دوربین. چشمم داشت کور می‌شد. به نظرم می‌رسد که آدم و مسائل آدمی از روی پرده سینما مهاجرت کرده است. این گروهی که در اینجا جمع شده‌اند همه‌شان بیمار و فاسد هستند. زندگی را نمی‌شناسند. صدای گنجشک‌ها را نشنیده‌اند. رشد گیاه را ندیده‌اند. باران را نبوده‌اند. یاد این حرف برشت افتادم و دلم می‌خواست بلند شوم و با صدای بلند آن را برای همه بخوانم: «چه دنیائی که در آن سخن از درختان گفتن گناهی است.» برای من خیلی سخت است که هر کار



احمقانه‌ای را به ضرب اسم سینمای نو قبول و تحسین کنم. تنها فیلم‌های جالب از کشورهای اروپای شرقی هستند. چکسلواکی، یوگسلاوی، لهستان. همین و بس. سینمای فرانسه افتضاح است. دارد خودش را قی می‌کند. اما یک فیلم ایتالیائی نشان دادند (جوهر تمام شد و باید با این خودکار لعنتی بنویسم که خطم را خرابتر کند) که به نظر من فیلم خیلی موفقی بود. چیزی از نظر فرم و تکنیک شبیه خشم و هیاهوی فاکنر، و یا جویس (من که جویس را نخوانده‌ام اما از روی حرف‌های تو می‌توانم یک کمی بشناسمش). یک سکانس عالی از عشق داشت که در حدود نیم ساعت طول می‌کشید. فقط دو تا صورت روی پرده که نیم ساعت تمام همدیگر را می‌بوسیدند و با هم مخلوط می‌شدند. عالی بود. خیلی خوشم آمد. به خدا حس می‌کنم که از همه بیشتر می‌فهمم. این حرف از روی غرور نیست اما وقتی ساکت می‌نشینم و گوش می‌کنم، می‌بینم که تمام قضاوت‌های درست دنباله فکریهای خود من هستند. افسوس که نمی‌توانم حرف بزَنم و گرنه شاید که من هم برای خودم در اینجا رهبری می‌شدم و پیروانی پیدا می‌کردم. نازنینم. قربانت بروم. شنبه شب فیلم مرا نشان می‌دهند. یواش یواش دارم جلب توجه می‌کنم هرچند که برایم اصلاً معنی ندارد اما دارد اتفاق می‌افتد. امسال فقط فیلم‌های بلند در کنگور شرکت داده شده‌اند



و همهٔ فیلم‌های کوتاه خارج از کنگور نمایش داده می‌شوند. بهتر. من که شکارچی جایزه‌ها نیستم و اصلاً اگر کار من در سینما ادامه نداشته باشد وجود من هم در اینجا مفهومی نخواهد داشت. این را بارها از خودم پرسیده‌ام و برای همینست که آنقدر بی‌علاقه و دلسرد هستم. قربانت بروم. شاهی‌جانم. هر بار که اسمت را می‌نویسم تنم مشوش می‌شود و می‌لرزد. اسمت مثل خبر مبارکی است که به گوش جانم می‌رسد و همهٔ امیدها و آرزوهایم را برمی‌انگیزد و بیدار می‌کند. دوستت دارم. چقدر بگویم که دوستت دارم. روی تمام کرهٔ زمین فقط یک نفر هست که دوستش دارم و یک نفر هست که با او هستم و با من است و آن هم تو هستی. دیگر نمی‌نویسم. باید بروم و غذا بخورم و بعد هم نمایش فیلم و کنفرانس و کارهای دیگر. برایم یک خورده دعا کن. دعا کردن خوبست. لازم نیست که آدم از خدا چیزی بخواهد. وقتی آدم قلبش را صاف می‌کند و سرش را به طرف آسمان می‌گرداند و با تمام وجودش چیزی را آرزو می‌کند، مثل اینست که یک مقدار از وجود خودش را به آن چیز می‌دهد و برای آن چیز نثار می‌کند و همین کافیست. روزت به‌خیر. برایم بنویس. عزیز دل و جان و عمرم.

قربانت بروم،

فروغ

چهارشنبه ۸ ژوئن



چهارشنبه ۸ ژوئن ص ۱ از ۶

شاهی جان عزیزم... قربانت بروم... سه چهار روز است که فرصت نکرده‌ام برایت نامه بنویسم و نمی‌دانی که وجدانم چقدر ناراحت است. فکر اینکه تو بروی و به صندوق پستت سر بزنی و نامه‌ای در آن از من نباشد و شاید غصه‌دار شوی، دیوانه‌ام می‌کند. مرا ببخش عزیز جان و دلم. تقریباً از شنبه‌شب که فیلم را نمایش دادند تا امروز که چهارشنبه است و اولین صبحی است که در لندن از خواب بیدار می‌شوم، یک لحظه راحتی و آسایش نداشته‌ام و زندگی‌م به شکل وحشتناکی بی‌نظم و ترتیب گذشته است. تا پیش از نمایش فیلمم تا دلت بخواهد تنها بودم. اما بعد از آن دیگر ولم نکردند. آنقدر دورم را گرفته و به این طرف و آن طرف دعوت‌م کردند که حسابی خسته و درمانده شدم. و من همین را می‌خواستم. می‌خواستم اگر کسی به طرفم می‌آید به خاطر کارم باشد نه شکل و قیافه‌ام و ملیت کنجکاوکننده‌ام و غیره و به خاطر همین بود که شخصاً برای آشنایی با هیچ‌کس هیچ اقدامی نمی‌کردم. بگذریم. اما نامناسب بودن ساعت نمایش و مسائل دیگر دست به دست هم دادند و حسابی زدند توی سر فیلمم.^{۲۶} فیلم من آخرین فیلم برنامه‌های فستیوال بود و نمی‌دانم چرا Miccichè گفت برای اینکه اگر کسی نتوانست آن را تماشا کند، بتواند بلند شود و برود و من باور نکردم. به هر حال وقتی که نمایش آن شروع شد یعنی در حدود ساعت ۱۲ شب، نصف تماشاچی‌ها در سالن انتظار مشغول کشیدن سیگار بودند و تقریباً در

۲۶. در معرفی فیلم خانه سیاه است چنین آمده است:

Direction, commentary and editing by: Faroukh Farrokh-Zad

Photography: Minafian [Minassian]

Production: Golestan Film

Length 22” about/ black and white

The author of this documentary shot in a leprosy is an Iranian poetess. We watch the children at school and when they play, and people under medical treatment, dancing or eating, that is all the most usual situations of the daily life of all these human beings almost all atrociously disfigured by leprosy. At school the teacher asks the child to mention four beautiful things: “the sun, the water, the moon, the game” and three ugly ones: “the eyes, the hands, the feet”. Another pupil is asked to make a sentence using the word “house”. The child writes on the blackboard: “the house is black.”



حدود پنج دقیقه از فیلم برای سالن خالی نمایش داده شد. بعد هم که سالن پر شد، یکمرتبه صدای فیلم قطع شد و در حدود ده دقیقه از آن هم بی صدا نمایش داده شد که هر قدر اعتراض کردم فایده نداشت و بعد هم چون قرار بود که مهمانان فستیوال آن شب شام را در اُربینو^{۲۷} بخورند و مثلاً شهر (اُربینو) را تماشا کنند، برنامه معرفی کارگردان‌ها و به خصوص آنهایی که فیلمشان در کنگور نبود خیلی سرسری برگزار شد و من هم که دیدم این‌طور است بلند شدم و از سالن بیرون آمدم. من که نمی‌خواستم خودم را نمایش بدهم. اما باور کن در حدود ده دقیقه برایم کف می‌زدند و این کار سابقه نداشت. بیشتر فیلم‌ها با سوت زدن و حداکثر با یکی دو ثانیه کف زدن استقبال شدند و با وجود این‌همه ابراز احساسات! یک فیلم هلندی به اسم «دیرتر به ناوا برخوهم گشت»^{۲۸} که کار خیلی ساده و متوسطی بود به عنوان بهترین فیلم کوتاه فستیوال انتخاب شد که مهم نیست. اما از سالن که بیرون آمدم یکمرتبه خودم را در محاصره کریتیکیها و کارگردان‌ها دیدم. «یوریس ایونس»^{۲۹} کارگردان چک که دوست کریس مارکر هم هست و پیرمرد بسیار جالب و خوبی بود، آمد جلو و مرا بوسید و به من گفت که فیلم من بهترین فیلم کوتاهی است که او در عمرش دیده و گفت که ما به فیلم‌هایی که منهای ظاهرشان، حاوی پیامی هم هستند احتیاج داریم و او چنین چیزی

27. Urbino, Italy

28. *Le riunioni di Lavoro*

29. Joris Ivens

در پنج تنی از پنج بران زنی خانه خانگی دادند ^۱ بدیم و معالی برده ^۲ حکم تب صدان منع
 تلم نه و در حدود ده آینه از آن هم ^۳ به و نه خانگی دادند ^۴ و در حد فقه از آن هم ^۵ حکم فقه است
 بدیم ^۶ جبه نزدیک ده سال از فخران ^۷ آلب ^۸ شام ^۹ و در (اوست) ^{۱۰} خبر نه ^{۱۱} و سلا ^{۱۲} شهم
 (از بزم) ^{۱۳} و آینه ^{۱۴} فقه ^{۱۵} به و نه ^{۱۶} از برون ^{۱۷} (بغیر از آن) ^{۱۸} معالی ^{۱۹} و سقی ^{۲۰} در فخر
 خود ^{۲۱} می ^{۲۲} بر روی ^{۲۳} به و نه ^{۲۴} و سقی ^{۲۵} بدیم ^{۲۶} فخر ^{۲۷} و نه ^{۲۸} حکم ^{۲۹} و نه ^{۳۰} (و نه)
 شد ^{۳۱} فخر ^{۳۲} و نه ^{۳۳} بدیم ^{۳۴} (و نه) ^{۳۵} و نه ^{۳۶} و نه ^{۳۷} بدیم ^{۳۸} فخر ^{۳۹} و نه ^{۴۰} (و نه)
 و نه ^{۴۱} فخر ^{۴۲} و نه ^{۴۳} بدیم ^{۴۴} (و نه) ^{۴۵} و نه ^{۴۶} و نه ^{۴۷} بدیم ^{۴۸} فخر ^{۴۹} و نه ^{۵۰} (و نه)
 نه ^{۵۱} و نه ^{۵۲} فخر ^{۵۳} و نه ^{۵۴} بدیم ^{۵۵} (و نه) ^{۵۶} و نه ^{۵۷} و نه ^{۵۸} بدیم ^{۵۹} فخر ^{۶۰} و نه ^{۶۱} (و نه)
 بدیم ^{۶۲} فخر ^{۶۳} و نه ^{۶۴} بدیم ^{۶۵} (و نه) ^{۶۶} و نه ^{۶۷} و نه ^{۶۸} بدیم ^{۶۹} فخر ^{۷۰} و نه ^{۷۱} (و نه)
 فخر ^{۷۲} و نه ^{۷۳} بدیم ^{۷۴} (و نه) ^{۷۵} و نه ^{۷۶} و نه ^{۷۷} بدیم ^{۷۸} فخر ^{۷۹} و نه ^{۸۰} (و نه)
 و نه ^{۸۱} فخر ^{۸۲} و نه ^{۸۳} بدیم ^{۸۴} (و نه) ^{۸۵} و نه ^{۸۶} و نه ^{۸۷} بدیم ^{۸۸} فخر ^{۸۹} و نه ^{۹۰} (و نه)
 فخر ^{۹۱} و نه ^{۹۲} بدیم ^{۹۳} (و نه) ^{۹۴} و نه ^{۹۵} و نه ^{۹۶} بدیم ^{۹۷} فخر ^{۹۸} و نه ^{۹۹} (و نه)
 فخر ^{۱۰۰} و نه ^{۱۰۱} بدیم ^{۱۰۲} (و نه) ^{۱۰۳} و نه ^{۱۰۴} و نه ^{۱۰۵} بدیم ^{۱۰۶} فخر ^{۱۰۷} و نه ^{۱۰۸} (و نه)
 فخر ^{۱۰۹} و نه ^{۱۱۰} بدیم ^{۱۱۱} (و نه) ^{۱۱۲} و نه ^{۱۱۳} و نه ^{۱۱۴} بدیم ^{۱۱۵} فخر ^{۱۱۶} و نه ^{۱۱۷} (و نه)
 فخر ^{۱۱۸} و نه ^{۱۱۹} بدیم ^{۱۲۰} (و نه) ^{۱۲۱} و نه ^{۱۲۲} و نه ^{۱۲۳} بدیم ^{۱۲۴} فخر ^{۱۲۵} و نه ^{۱۲۶} (و نه)
 فخر ^{۱۲۷} و نه ^{۱۲۸} بدیم ^{۱۲۹} (و نه) ^{۱۳۰} و نه ^{۱۳۱} و نه ^{۱۳۲} بدیم ^{۱۳۳} فخر ^{۱۳۴} و نه ^{۱۳۵} (و نه)
 فخر ^{۱۳۶} و نه ^{۱۳۷} بدیم ^{۱۳۸} (و نه) ^{۱۳۹} و نه ^{۱۴۰} و نه ^{۱۴۱} بدیم ^{۱۴۲} فخر ^{۱۴۳} و نه ^{۱۴۴} (و نه)
 فخر ^{۱۴۵} و نه ^{۱۴۶} بدیم ^{۱۴۷} (و نه) ^{۱۴۸} و نه ^{۱۴۹} و نه ^{۱۵۰} بدیم ^{۱۵۱} فخر ^{۱۵۲} و نه ^{۱۵۳} (و نه)
 فخر ^{۱۵۴} و نه ^{۱۵۵} بدیم ^{۱۵۶} (و نه) ^{۱۵۷} و نه ^{۱۵۸} و نه ^{۱۵۹} بدیم ^{۱۶۰} فخر ^{۱۶۱} و نه ^{۱۶۲} (و نه)
 فخر ^{۱۶۳} و نه ^{۱۶۴} بدیم ^{۱۶۵} (و نه) ^{۱۶۶} و نه ^{۱۶۷} و نه ^{۱۶۸} بدیم ^{۱۶۹} فخر ^{۱۷۰} و نه ^{۱۷۱} (و نه)
 فخر ^{۱۷۲} و نه ^{۱۷۳} بدیم ^{۱۷۴} (و نه) ^{۱۷۵} و نه ^{۱۷۶} و نه ^{۱۷۷} بدیم ^{۱۷۸} فخر ^{۱۷۹} و نه ^{۱۸۰} (و نه)
 فخر ^{۱۸۱} و نه ^{۱۸۲} بدیم ^{۱۸۳} (و نه) ^{۱۸۴} و نه ^{۱۸۵} و نه ^{۱۸۶} بدیم ^{۱۸۷} فخر ^{۱۸۸} و نه ^{۱۸۹} (و نه)
 فخر ^{۱۹۰} و نه ^{۱۹۱} بدیم ^{۱۹۲} (و نه) ^{۱۹۳} و نه ^{۱۹۴} و نه ^{۱۹۵} بدیم ^{۱۹۶} فخر ^{۱۹۷} و نه ^{۱۹۸} (و نه)
 فخر ^{۱۹۹} و نه ^{۲۰۰} بدیم ^{۲۰۱} (و نه) ^{۲۰۲} و نه ^{۲۰۳} و نه ^{۲۰۴} بدیم ^{۲۰۵} فخر ^{۲۰۶} و نه ^{۲۰۷} (و نه)
 فخر ^{۲۰۸} و نه ^{۲۰۹} بدیم ^{۲۱۰} (و نه) ^{۲۱۱} و نه ^{۲۱۲} و نه ^{۲۱۳} بدیم ^{۲۱۴} فخر ^{۲۱۵} و نه ^{۲۱۶} (و نه)
 فخر ^{۲۱۷} و نه ^{۲۱۸} بدیم ^{۲۱۹} (و نه) ^{۲۲۰} و نه ^{۲۲۱} و نه ^{۲۲۲} بدیم ^{۲۲۳} فخر ^{۲۲۴} و نه ^{۲۲۵} (و نه)
 فخر ^{۲۲۶} و نه ^{۲۲۷} بدیم ^{۲۲۸} (و نه) ^{۲۲۹} و نه ^{۲۳۰} و نه ^{۲۳۱} بدیم ^{۲۳۲} فخر ^{۲۳۳} و نه ^{۲۳۴} (و نه)
 فخر ^{۲۳۵} و نه ^{۲۳۶} بدیم ^{۲۳۷} (و نه) ^{۲۳۸} و نه ^{۲۳۹} و نه ^{۲۴۰} بدیم ^{۲۴۱} فخر ^{۲۴۲} و نه ^{۲۴۳} (و نه)
 فخر ^{۲۴۴} و نه ^{۲۴۵} بدیم ^{۲۴۶} (و نه) ^{۲۴۷} و نه ^{۲۴۸} و نه ^{۲۴۹} بدیم ^{۲۵۰} فخر ^{۲۵۱} و نه ^{۲۵۲} (و نه)
 فخر ^{۲۵۳} و نه ^{۲۵۴} بدیم ^{۲۵۵} (و نه) ^{۲۵۶} و نه ^{۲۵۷} و نه ^{۲۵۸} بدیم ^{۲۵۹} فخر ^{۲۶۰} و نه ^{۲۶۱} (و نه)
 فخر ^{۲۶۲} و نه ^{۲۶۳} بدیم ^{۲۶۴} (و نه) ^{۲۶۵} و نه ^{۲۶۶} و نه ^{۲۶۷} بدیم ^{۲۶۸} فخر ^{۲۶۹} و نه ^{۲۷۰} (و نه)
 فخر ^{۲۷۱} و نه ^{۲۷۲} بدیم ^{۲۷۳} (و نه) ^{۲۷۴} و نه ^{۲۷۵} و نه ^{۲۷۶} بدیم ^{۲۷۷} فخر ^{۲۷۸} و نه ^{۲۷۹} (و نه)
 فخر ^{۲۸۰} و نه ^{۲۸۱} بدیم ^{۲۸۲} (و نه) ^{۲۸۳} و نه ^{۲۸۴} و نه ^{۲۸۵} بدیم ^{۲۸۶} فخر ^{۲۸۷} و نه ^{۲۸۸} (و نه)
 فخر ^{۲۸۹} و نه ^{۲۹۰} بدیم ^{۲۹۱} (و نه) ^{۲۹۲} و نه ^{۲۹۳} و نه ^{۲۹۴} بدیم ^{۲۹۵} فخر ^{۲۹۶} و نه ^{۲۹۷} (و نه)
 فخر ^{۲۹۸} و نه ^{۲۹۹} بدیم ^{۳۰۰} (و نه) ^{۳۰۱} و نه ^{۳۰۲} و نه ^{۳۰۳} بدیم ^{۳۰۴} فخر ^{۳۰۵} و نه ^{۳۰۶} (و نه)
 فخر ^{۳۰۷} و نه ^{۳۰۸} بدیم ^{۳۰۹} (و نه) ^{۳۱۰} و نه ^{۳۱۱} و نه ^{۳۱۲} بدیم ^{۳۱۳} فخر ^{۳۱۴} و نه ^{۳۱۵} (و نه)
 فخر ^{۳۱۶} و نه ^{۳۱۷} بدیم ^{۳۱۸} (و نه) ^{۳۱۹} و نه ^{۳۲۰} و نه ^{۳۲۱} بدیم ^{۳۲۲} فخر ^{۳۲۳} و نه ^{۳۲۴} (و نه)
 فخر ^{۳۲۵} و نه ^{۳۲۶} بدیم ^{۳۲۷} (و نه) ^{۳۲۸} و نه ^{۳۲۹} و نه ^{۳۳۰} بدیم ^{۳۳۱} فخر ^{۳۳۲} و نه ^{۳۳۳} (و نه)
 فخر ^{۳۳۴} و نه ^{۳۳۵} بدیم ^{۳۳۶} (و نه) ^{۳۳۷} و نه ^{۳۳۸} و نه ^{۳۳۹} بدیم ^{۳۴۰} فخر ^{۳۴۱} و نه ^{۳۴۲} (و نه)
 فخر ^{۳۴۳} و نه ^{۳۴۴} بدیم ^{۳۴۵} (و نه) ^{۳۴۶} و نه ^{۳۴۷} و نه ^{۳۴۸} بدیم ^{۳۴۹} فخر ^{۳۵۰} و نه ^{۳۵۱} (و نه)
 فخر ^{۳۵۲} و نه ^{۳۵۳} بدیم ^{۳۵۴} (و نه) ^{۳۵۵} و نه ^{۳۵۶} و نه ^{۳۵۷} بدیم ^{۳۵۸} فخر ^{۳۵۹} و نه ^{۳۶۰} (و نه)
 فخر ^{۳۶۱} و نه ^{۳۶۲} بدیم ^{۳۶۳} (و نه) ^{۳۶۴} و نه ^{۳۶۵} و نه ^{۳۶۶} بدیم ^{۳۶۷} فخر ^{۳۶۸} و نه ^{۳۶۹} (و نه)
 فخر ^{۳۷۰} و نه ^{۳۷۱} بدیم ^{۳۷۲} (و نه) ^{۳۷۳} و نه ^{۳۷۴} و نه ^{۳۷۵} بدیم ^{۳۷۶} فخر ^{۳۷۷} و نه ^{۳۷۸} (و نه)
 فخر ^{۳۷۹} و نه ^{۳۸۰} بدیم ^{۳۸۱} (و نه) ^{۳۸۲} و نه ^{۳۸۳} و نه ^{۳۸۴} بدیم ^{۳۸۵} فخر ^{۳۸۶} و نه ^{۳۸۷} (و نه)
 فخر ^{۳۸۸} و نه ^{۳۸۹} بدیم ^{۳۹۰} (و نه) ^{۳۹۱} و نه ^{۳۹۲} و نه ^{۳۹۳} بدیم ^{۳۹۴} فخر ^{۳۹۵} و نه ^{۳۹۶} (و نه)
 فخر ^{۳۹۷} و نه ^{۳۹۸} بدیم ^{۳۹۹} (و نه) ^{۴۰۰} و نه ^{۴۰۱} و نه ^{۴۰۲} بدیم ^{۴۰۳} فخر ^{۴۰۴} و نه ^{۴۰۵} (و نه)
 فخر ^{۴۰۶} و نه ^{۴۰۷} بدیم ^{۴۰۸} (و نه) ^{۴۰۹} و نه ^{۴۱۰} و نه ^{۴۱۱} بدیم ^{۴۱۲} فخر ^{۴۱۳} و نه ^{۴۱۴} (و نه)
 فخر ^{۴۱۵} و نه ^{۴۱۶} بدیم ^{۴۱۷} (و نه) ^{۴۱۸} و نه ^{۴۱۹} و نه ^{۴۲۰} بدیم ^{۴۲۱} فخر ^{۴۲۲} و نه ^{۴۲۳} (و نه)
 فخر ^{۴۲۴} و نه ^{۴۲۵} بدیم ^{۴۲۶} (و نه) ^{۴۲۷} و نه ^{۴۲۸} و نه ^{۴۲۹} بدیم ^{۴۳۰} فخر ^{۴۳۱} و نه ^{۴۳۲} (و نه)
 فخر ^{۴۳۳} و نه ^{۴۳۴} بدیم ^{۴۳۵} (و نه) ^{۴۳۶} و نه ^{۴۳۷} و نه ^{۴۳۸} بدیم ^{۴۳۹} فخر ^{۴۴۰} و نه ^{۴۴۱} (و نه)
 فخر ^{۴۴۲} و نه ^{۴۴۳} بدیم ^{۴۴۴} (و نه) ^{۴۴۵} و نه ^{۴۴۶} و نه ^{۴۴۷} بدیم ^{۴۴۸} فخر ^{۴۴۹} و نه ^{۴۵۰} (و نه)
 فخر ^{۴۵۱} و نه ^{۴۵۲} بدیم ^{۴۵۳} (و نه) ^{۴۵۴} و نه ^{۴۵۵} و نه ^{۴۵۶} بدیم ^{۴۵۷} فخر ^{۴۵۸} و نه ^{۴۵۹} (و نه)
 فخر ^{۴۶۰} و نه ^{۴۶۱} بدیم ^{۴۶۲} (و نه) ^{۴۶۳} و نه ^{۴۶۴} و نه ^{۴۶۵} بدیم ^{۴۶۶} فخر ^{۴۶۷} و نه ^{۴۶۸} (و نه)
 فخر ^{۴۶۹} و نه ^{۴۷۰} بدیم ^{۴۷۱} (و نه) ^{۴۷۲} و نه ^{۴۷۳} و نه ^{۴۷۴} بدیم ^{۴۷۵} فخر ^{۴۷۶} و نه ^{۴۷۷} (و نه)
 فخر ^{۴۷۸} و نه ^{۴۷۹} بدیم ^{۴۸۰} (و نه) ^{۴۸۱} و نه ^{۴۸۲} و نه ^{۴۸۳} بدیم ^{۴۸۴} فخر ^{۴۸۵} و نه ^{۴۸۶} (و نه)
 فخر ^{۴۸۷} و نه ^{۴۸۸} بدیم ^{۴۸۹} (و نه) ^{۴۹۰} و نه ^{۴۹۱} و نه ^{۴۹۲} بدیم ^{۴۹۳} فخر ^{۴۹۴} و نه ^{۴۹۵} (و نه)
 فخر ^{۴۹۶} و نه ^{۴۹۷} بدیم ^{۴۹۸} (و نه) ^{۴۹۹} و نه ^{۵۰۰} و نه ^{۵۰۱} بدیم ^{۵۰۲} فخر ^{۵۰۳} و نه ^{۵۰۴} (و نه)
 فخر ^{۵۰۵} و نه ^{۵۰۶} بدیم ^{۵۰۷} (و نه) ^{۵۰۸} و نه ^{۵۰۹} و نه ^{۵۱۰} بدیم ^{۵۱۱} فخر ^{۵۱۲} و نه ^{۵۱۳} (و نه)
 فخر ^{۵۱۴} و نه ^{۵۱۵} بدیم ^{۵۱۶} (و نه) ^{۵۱۷} و نه ^{۵۱۸} و نه ^{۵۱۹} بدیم ^{۵۲۰} فخر ^{۵۲۱} و نه ^{۵۲۲} (و نه)
 فخر ^{۵۲۳} و نه ^{۵۲۴} بدیم ^{۵۲۵} (و نه) ^{۵۲۶} و نه ^{۵۲۷} و نه ^{۵۲۸} بدیم ^{۵۲۹} فخر ^{۵۳۰} و نه ^{۵۳۱} (و نه)
 فخر ^{۵۳۲} و نه ^{۵۳۳} بدیم ^{۵۳۴} (و نه) ^{۵۳۵} و نه ^{۵۳۶} و نه ^{۵۳۷} بدیم ^{۵۳۸} فخر ^{۵۳۹} و نه ^{۵۴۰} (و نه)
 فخر ^{۵۴۱} و نه ^{۵۴۲} بدیم ^{۵۴۳} (و نه) ^{۵۴۴} و نه ^{۵۴۵} و نه ^{۵۴۶} بدیم ^{۵۴۷} فخر ^{۵۴۸} و نه ^{۵۴۹} (و نه)
 فخر ^{۵۵۰} و نه ^{۵۵۱} بدیم ^{۵۵۲} (و نه) ^{۵۵۳} و نه ^{۵۵۴} و نه ^{۵۵۵} بدیم ^{۵۵۶} فخر ^{۵۵۷} و نه ^{۵۵۸} (و نه)
 فخر ^{۵۵۹} و نه ^{۵۶۰} بدیم ^{۵۶۱} (و نه) ^{۵۶۲} و نه ^{۵۶۳} و نه ^{۵۶۴} بدیم ^{۵۶۵} فخر ^{۵۶۶} و نه ^{۵۶۷} (و نه)
 فخر ^{۵۶۸} و نه ^{۵۶۹} بدیم ^{۵۷۰} (و نه) ^{۵۷۱} و نه ^{۵۷۲} و نه ^{۵۷۳} بدیم ^{۵۷۴} فخر ^{۵۷۵} و نه ^{۵۷۶} (و نه)
 فخر ^{۵۷۷} و نه ^{۵۷۸} بدیم ^{۵۷۹} (و نه) ^{۵۸۰} و نه ^{۵۸۱} و نه ^{۵۸۲} بدیم ^{۵۸۳} فخر ^{۵۸۴} و نه ^{۵۸۵} (و نه)
 فخر ^{۵۸۶} و نه ^{۵۸۷} بدیم ^{۵۸۸} (و نه) ^{۵۸۹} و نه ^{۵۹۰} و نه ^{۵۹۱} بدیم ^{۵۹۲} فخر ^{۵۹۳} و نه ^{۵۹۴} (و نه)
 فخر ^{۵۹۵} و نه ^{۵۹۶} بدیم ^{۵۹۷} (و نه) ^{۵۹۸} و نه ^{۵۹۹} و نه ^{۶۰۰} بدیم ^{۶۰۱} فخر ^{۶۰۲} و نه ^{۶۰۳} (و نه)
 فخر ^{۶۰۴} و نه ^{۶۰۵} بدیم ^{۶۰۶} (و نه) ^{۶۰۷} و نه ^{۶۰۸} و نه ^{۶۰۹} بدیم ^{۶۱۰} فخر ^{۶۱۱} و نه ^{۶۱۲} (و نه)
 فخر ^{۶۱۳} و نه ^{۶۱۴} بدیم ^{۶۱۵} (و نه) ^{۶۱۶} و نه ^{۶۱۷} و نه ^{۶۱۸} بدیم ^{۶۱۹} فخر ^{۶۲۰} و نه ^{۶۲۱} (و نه)
 فخر ^{۶۲۲} و نه ^{۶۲۳} بدیم ^{۶۲۴} (و نه) ^{۶۲۵} و نه ^{۶۲۶} و نه ^{۶۲۷} بدیم ^{۶۲۸} فخر ^{۶۲۹} و نه ^{۶۳۰} (و نه)
 فخر ^{۶۳۱} و نه ^{۶۳۲} بدیم ^{۶۳۳} (و نه) ^{۶۳۴} و نه ^{۶۳۵} و نه ^{۶۳۶} بدیم ^{۶۳۷} فخر ^{۶۳۸} و نه ^{۶۳۹} (و نه)
 فخر ^{۶۴۰} و نه ^{۶۴۱} بدیم ^{۶۴۲} (و نه) ^{۶۴۳} و نه ^{۶۴۴} و نه ^{۶۴۵} بدیم ^{۶۴۶} فخر ^{۶۴۷} و نه ^{۶۴۸} (و نه)
 فخر ^{۶۴۹} و نه ^{۶۵۰} بدیم ^{۶۵۱} (و نه) ^{۶۵۲} و نه ^{۶۵۳} و نه ^{۶۵۴} بدیم ^{۶۵۵} فخر ^{۶۵۶} و نه ^{۶۵۷} (و نه)
 فخر ^{۶۵۸} و نه ^{۶۵۹} بدیم ^{۶۶۰} (و نه) ^{۶۶۱} و نه ^{۶۶۲} و نه ^{۶۶۳} بدیم ^{۶۶۴} فخر ^{۶۶۵} و نه ^{۶۶۶} (و نه)
 فخر ^{۶۶۷} و نه ^{۶۶۸} بدیم ^{۶۶۹} (و نه) ^{۶۷۰} و نه ^{۶۷۱} و نه ^{۶۷۲} بدیم ^{۶۷۳} فخر ^{۶۷۴} و نه ^{۶۷۵} (و نه)
 فخر ^{۶۷۶} و نه ^{۶۷۷} بدیم ^{۶۷۸} (و نه) ^{۶۷۹} و نه ^{۶۸۰} و نه ^{۶۸۱} بدیم ^{۶۸۲} فخر ^{۶۸۳} و نه ^{۶۸۴} (و نه)
 فخر ^{۶۸۵} و نه ^{۶۸۶} بدیم ^{۶۸۷} (و نه) ^{۶۸۸} و نه ^{۶۸۹} و نه ^{۶۹۰} بدیم ^{۶۹۱} فخر ^{۶۹۲} و نه ^{۶۹۳} (و نه)
 فخر ^{۶۹۴} و نه ^{۶۹۵} بدیم ^{۶۹۶} (و نه) ^{۶۹۷} و نه ^{۶۹۸} و نه ^{۶۹۹} بدیم ^{۷۰۰} فخر ^{۷۰۱} و نه ^{۷۰۲} (و نه)
 فخر ^{۷۰۳} و نه ^{۷۰۴} بدیم ^{۷۰۵} (و نه) ^{۷۰۶} و نه ^{۷۰۷} و نه ^{۷۰۸} بدیم ^{۷۰۹} فخر ^{۷۱۰} و نه ^{۷۱۱} (و نه)
 فخر ^{۷۱۲} و نه ^{۷۱۳} بدیم ^{۷۱۴} (و نه) ^{۷۱۵} و نه ^{۷۱۶} و نه ^{۷۱۷} بدیم ^{۷۱۸} فخر ^{۷۱۹} و نه ^{۷۲۰} (و نه)
 فخر ^{۷۲۱} و نه ^{۷۲۲} بدیم ^{۷۲۳} (و نه) ^{۷۲۴} و نه ^{۷۲۵} و نه ^{۷۲۶} بدیم ^{۷۲۷} فخر ^{۷۲۸} و نه ^{۷۲۹} (و نه)
 فخر ^{۷۳۰} و نه ^{۷۳۱} بدیم ^{۷۳۲} (و نه) ^{۷۳۳} و نه ^{۷۳۴} و نه ^{۷۳۵} بدیم ^{۷۳۶} فخر ^{۷۳۷} و نه ^{۷۳۸} (و نه)
 فخر ^{۷۳۹} و نه ^{۷۴۰} بدیم ^{۷۴۱} (و نه) ^{۷۴۲} و نه ^{۷۴۳} و نه ^{۷۴۴} بدیم ^{۷۴۵} فخر ^{۷۴۶} و نه ^{۷۴۷} (و نه)
 فخر ^{۷۴۸} و نه ^{۷۴۹} بدیم ^{۷۵۰} (و نه) ^{۷۵۱} و نه ^{۷۵۲} و نه ^{۷۵۳} بدیم ^{۷۵۴} فخر ^{۷۵۵} و نه ^{۷۵۶} (و نه)
 فخر ^{۷۵۷} و نه ^{۷۵۸} بدیم ^{۷۵۹} (و نه) ^{۷۶۰} و نه ^{۷۶۱} و نه ^{۷۶۲} بدیم ^{۷۶۳} فخر ^{۷۶۴} و نه ^{۷۶۵} (و نه)
 فخر ^{۷۶۶} و نه ^{۷۶۷} بدیم ^{۷۶۸} (و نه) ^{۷۶۹} و نه ^{۷۷۰} و نه ^{۷۷۱} بدیم ^{۷۷۲} فخر ^{۷۷۳} و نه ^{۷۷۴} (و نه)
 فخر ^{۷۷۵} و نه ^{۷۷۶} بدیم ^{۷۷۷} (و نه) ^{۷۷۸} و نه ^{۷۷۹} و نه ^{۷۸۰} بدیم ^{۷۸۱} فخر ^{۷۸۲} و نه ^{۷۸۳} (و نه)
 فخر ^{۷۸۴} و نه ^{۷۸۵} بدیم ^{۷۸۶} (و نه) ^{۷۸۷} و نه ^{۷۸۸} و نه ^{۷۸۹} بدیم ^{۷۹۰} فخر ^{۷۹۱} و نه ^{۷۹۲} (و نه)
 فخر ^{۷۹۳} و نه ^{۷۹۴} بدیم ^{۷۹۵} (و نه) ^{۷۹۶} و نه ^{۷۹۷} و نه ^{۷۹۸} بدیم ^{۷۹۹} فخر ^{۸۰۰} و نه ^{۸۰۱} (و نه)
 فخر ^{۸۰۲} و نه ^{۸۰۳} بدیم ^{۸۰۴} (و نه) ^{۸۰۵} و نه ^{۸۰۶} و نه ^{۸۰۷} بدیم ^{۸۰۸} فخر ^{۸۰۹} و نه ^{۸۱۰} (و نه)
 فخر ^{۸۱۱} و نه ^{۸۱۲} بدیم ^{۸۱۳} (و نه) ^{۸۱۴} و نه ^{۸۱۵} و نه ^{۸۱۶} بدیم ^{۸۱۷} فخر ^{۸۱۸} و نه ^{۸۱۹} (و نه



را میان فیلم‌هایی که در فستیوال نمایش داده شدند پیدا نکرده.^{۳۰} کریتیک‌های ایتالیایی یکسره آن را تحسین کردند و سردسته‌شان که جوانی بود به اسم بل اویگر [؟] و فیلمی هم ساخته است به اسم «طوفان در فنجان» که همه‌جا حرفش هست و وزنه سنگین جبهه ایتالیایی‌ها بود در برابر گدار و دارودسته‌اش، گفت که اگر برای فیلم‌های کوتاه هم مسابقه‌ای بود او و تمام کریتیک‌های ایتالیایی به فیلم من رأی می‌دادند. فرانسوی‌ها همچنان ساکت و مرموز بودند و چیزی نگفتند. هرچند که برتولوچی بعداً به من گفت که به‌شدت از فیلم خوششان آمده. اما آنها واقعاً وحشتناک هستند. همه‌اش مشغول دفاع از فیلم‌های خودشان بودند و مسئله خوبی و بدی آنقدرها مطرح نبود. جایزه فیلم‌های بلند را هم کریتیک‌ها و تماشاچی‌ها متفقاً به یک فیلم چکسلواکی که واقعاً عالی بود به اسم "Every Day's Courage"^{۳۱} دادند و این مسئله انگار یک کمی فرانسوی‌ها را عصبانی کرده بود چون بلافاصله اسم دو فیلم فرانسوی که هردوشان واقعاً مزخرف بودند، به لیست فیلم‌های برنده اضافه شد. یکی به اسم «بابانوئل در چشم‌های آبی»^{۳۲} از «ژان استاز» که تهیه‌کننده‌اش گدار بود و یکی به اسم «بریزیت و بریزیت»^{۳۳} اثر «لوک موله» منقد کایه دو سینما^{۳۴} در حالی که اگر قرار بود فیلم دیگری به لیست فیلم‌های برنده اضافه شود، تنها یوگسلاوی و رومانی و لهستان و چکسلواکی روی هم اقلأ هشت تا فیلم عالی و مستحق جایزه داشتند.

30. Chris Marker

31. *Courage for Every Day* (Czechoslovakia, 1964; Director: Evald Schorm)

32. *Santa Claus Has Blue Eyes* (France, 1966; Director: Jean Eustache)

33. *Brigitte et Brigitte* (France, 1966; Director: Luc Moullet)

34. *Cahier de Cinema*



بگذریم، من از نتیجه فستیوال خیلی ناراضی هستم. به نظرم رسید که تمام این دور هم جمع شدن و فیلم تماشا کردن به خاطر چیز دیگری غیر از سینما بوده است و به نظرم رسید که بدی و خوبی فیلم‌ها آنقدر مطرح نبودند که اسم کشورهای شرکت‌کننده و رُلی که این کشورها می‌توانند در پخش و فروش فیلم‌ها بازی کنند. عزیزم عیب ندارد که فیلم من به عنوان بهترین فیلم کوتاه انتخاب نشده، عوضش بیشتر از همه مورد تحسین قرار گرفتم. طوری که مجبور شدم دوشنبه را هم به خاطر مصاحبه با یک گروه روزنامه‌نویس سوئدی در پزارو بمانم. صبحش را به آنها وقت داده بودم و عصرش را به یک گروه روزنامه‌نویس هلندی و یک گروه از امریکای جنوبی و یک جوان اهل اروگوئه که ترا هم می‌شناخت به اسم "والتر اجوبی" و خلاصه همه‌اش حرف و حرف و حرف. سعی کردم حرف‌های سیاسی نزنم. گفتم این موضوع را انتخاب کردم به خاطر اینکه ظرفیت این را داشت که وسعت پیدا کند و مثال و نمونه‌ای شود از روحیه زندگی عمومی مردم در دنیا. کیفم پر از اسم و آدرس و مشخصات آدم‌هایی است که قرار است بعداً برایشان درباره فیلم بنویسم. ولی همان‌طور که برایت نوشتم فیلم مرا درست شب آخر فستیوال نمایش دادند و فردایش همه پزارو را ترک می‌کردند و فرصت نبود تا صحبت کنیم و در نتیجه خیلی از مسائل ناگفته و نامشخص باقی ماند و قرار شد که به وسیله نامه نوشتن حل شود. روز سه‌شنبه صبح ترن گرفتم و همراه یک روزنامه‌نویس



سوئدی که او هم به رم می‌رفت و به خاطر من در پزارو مانده بود، به رم رفتم. ساعت ۱۱ رسیدم و تا کار بلیطم را مرتب کردم ساعت ۲ شده بود و قرار بود به لندن پرواز کنم. دیشب رسیدم و درِک هیل یک اتاق در یک هتل برایم پیدا کرده بود که قرار بود فقط یک شب در آنجا بمانم. صبح زود هتل را عوض کردم و آمدم به یک هتل دیگر. خیلی گران است. شبی در حدود ۴۵ تومان، در طبقه هفتم بدون حمام و آشپزخانه. وحشتناک است. صبح زود رفتم به سفارت ایران شاید فرزند بتواند کمکم کند. یک اتاق برایم پیدا کرد. اما از روز جمعه. که رفتم و دیدم و پسندیدم. حمام و آشپزخانه دارد و نزدیک سفارت است و ارزانتر است. به هر حال جمعه می‌روم به آنجا اما آدرس آنجا را همین حالا برایت می‌نویسم که کاغذت را به آن آدرس برایم بفرستی.

15, Kensington Court,

W. 8. London

نمی‌دانی چقدر خسته‌ام. دو سه شب است که اصلاً خوابیده‌ام. برنامهٔ فستیوال خیلی سنگین و خسته‌کننده بود. اربینو را دو شب دیدم. در حدود ساعت سه بعد از نصف‌شب و با وجود این رفتم به تماشای تابلوهای فرانچسکا^{۳۵} و اوچلو^{۳۶}. عالی بود. به خصوص آن تابلوی کار اوچلو. همه‌اش یادت بودم و دنبال جای نگاهت روی تابلو می‌گشتم.

35. Piero della Francesca

36. Paolo Uccello



قربانت بروم. این نامه را به حساب نامه نگذار. فقط می‌نویسم که خبری از خودم به تو داده باشم. فردا صبح باز باید این هتل را عوض کنم و یک روز باقی‌مانده را در یک هتل دیگر بگذرانم. اسباب‌هایم همین‌طور وسط اطاق ریخته‌اند. سه روز است که فرصت نکرده‌ام حمام بگیرم و یا لباسم را عوض کنم. باید وضع زندگیم در اینجا مرتب شود. با وجود اینکه در پزارو ظاهراً مهمان بودم اما خیلی خرج‌گردنم گذاشتند. از پولم فقط در حدود ۱۵۰۰ تومان باقی مانده. بقیه را خرج کردم. یک کمی لباس خریدم و یک کمی سینما و غیره. پولم را به آدرسی که برایت نوشتم بفرست. قربانت بروم. فکرم خیلی مغشوش است. همه‌اش دلم می‌خواهد بنشینم و گریه کنم. نمی‌دانم از خستگی است یا علت دیگری دارد. حالا این نامه را می‌برم بیرون تا پست کنم. باید دوباره دنبال اطاق بگردم. از جمعه که وضع مرتب شد حسابی برایت می‌نویسم. دوستت دارم. قربانت می‌روم. عزیز دلم.

فروغ

عزیزم، متأسفانه نامه آخرت به پزارو وقتی به دستم رسید که تقریباً همه از پزارو رفته بودند و نتوانستم درباره اسم نقاشی که می‌خواستی تحقیق کنم. فقط برتولوچی گفت که در این باره برای تو نامه خواهد نوشت. امیدوارم حرفش درست باشد و بنویسد. اگر کاری در لندن می‌توانم برایت بکنم بنویس تا انجام بدهم. قربانت بروم. دوستت دارم.

پنجشنبه ۱۰ ژوئن



پنجشنبه ۱۰ ژوئن ص ۱ از ۴

عزیز نازنینم. قربانت بروم. امروز دومین روزیست که در لندن هستم. دیروز یک نامه برایت نوشتم که گمان نمی‌کنم چیزی از آن فهمیده باشی. آنقدر حواسم مغشوش و ذهنم آشفته بود که جز اینکه بخوابم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. حالا دومرتبه صبح شده. باران می‌آید و هوا بوی دود ذغال‌سنگ می‌دهد. حالم خوب نیست. بدی حالم را حتی در صورتم هم می‌توان دید. آنقدر زشت و شکسته شده‌ام که از نگاه کردن به صورت خودم در آینه وحشت می‌کنم. عجیب است که آدم توی هر مملکتی یک شکل می‌شود. این هتل که درِک هیل برایم پیدا کرده و فردا صبح باید ترکش کنم، اصلاً قابل زندگی کردن نیست. یک اتاق دارم به اندازه یک قفس، در طبقه ششم، بدون آسانسور، بدون حمام و تازه شبی ۲/۵ پاوند هم باید بدهم. دستشوئی‌اش هم آنقدر کثیف است که رغبت نمی‌کنم حتی دست و صورتم را بشویم. از بس پکرم حتی چمدان‌هایم را هم باز نکرده‌ام. همین‌طور با این لباسی که سه چهار روز است عوضش نکرده‌ام توی شهر می‌چرخم. رفتن من هم به سفارت برای کمک گرفتن از فرزند، دردسرهای تازه برایم درست کرد. بلافاصله همه ایرانی‌ها فهمیدند که من اینجا هستم و خبر مثل برق در میان آنها پخش شد. حالا همین‌طور تلفن پشت تلفن. دارم گیج می‌شوم. از بی‌بی‌سی فرستاده‌اند عقیم بروم مصاحبه کنم. هه هه هه. انجمن دانشجویان دعوت‌م می‌کنند



که بروم برایشان نطق بکنم و شعر بخوانم. آقای سرکنسول که قدیم‌ها یک کمی می‌شناختمش، دعوت می‌کند که بروم باهش شام بخورم. توی خیابان که راه می‌روم همیشه دو سه تا ایرانی دنبالم هستند که انگار دلشان می‌خواهد بیایند جلو و صحبت کنند و نمی‌آیند و همین بیشتر مرا عصبانی می‌کند. از میان همه این دعوت‌ها فقط دعوت فرزند را قبول کردم. قرار است فردا شب با هم شام بخوریم. تا مرا دید شروع کرد به صحبت کردن درباره کتاب حافظش و آنقدر هیجان داشت که دلم برایش سوخت. چقدر سخت است در یک مرحله توقف کردن و در یک رؤیا پوسیدن و هرگز به اوج نرسیدن. قربانت بروم. به من گفت که گلستان هم هروقت که به اینجا می‌آید اقلأً ۸۰ درصد صحبت‌های ما راجع به شماسه. چرا که اقلأً ۸۰ درصد صحبت‌های من هم راجع به تو بود. و وقتی این حرف را می‌زد داشتم توی دلم قربانت می‌رفتم. دوستت دارم. وقتی که بعد از دو هفته دوری یکمرتبه صدایت را در سالن سینمای پزارو شنیدم، فهمیدم که چقدر دوستت دارم. آنقدر به هیجان آمدم که گریه‌ام گرفت. بی‌تو مثل مومیایی‌ها شده‌ام. هرطرف که سر می‌گردانم انگار



سرم به سنگ لحد می خورد. همین طور در این رؤیا هستم که می آیی و می دانم که نمی آیی. آنقدر نخواهی آمد تا دیگر اصلاً امکان آمدن و با هم بودن برای هیچ کداممان موجود نباشد. بمیریم و وقتی داریم می میریم با تأسف و حسرت بمیریم، با خندیدن به تمام دیوارهایی که یک عمر دور خودمان ساخته بودیم و زندگیمان را میان این دیوارها خفه کردیم. پیش از این هم که به اروپا بیایم می خواستی مرا با خودت یک هفته به شمال ببری. یادت می آید! و من شبها کاری نداشتم جز اینکه چشم‌هایم را روی هم بگذارم و به این سفر فکر کنم و آنقدر به این سفر فکر کرده بودم که وقتی نرفتم دیگر ناراحت نشدم. انگار که رفته بودیم و برگشته بودم. چه کنم که جز در خیال نمی توانم آن چنان که دلم می خواهد با تو باشم. کاش می توانستم جوراب‌هایت را برایت بدوزم. کفش‌هایت را برایت واکس بزنم. احمقم. اما آرزویش را می کنم و زنی هستم که با همه گردنکشی‌هایش در برابر جنسیت خودش باز هم زن است. قربانت بروم. دلم به شکل دیوانه‌ای برایت تنگ شده. می خواهمت. می خواهم باهات بخوابم تا توی بغلت بغلطم و چشم‌هایت را ببینم که مثل گرداب تاریک می شوند و از بالا روی صورتم سرازیر می شوند. راحت نمی شوم. فقط ترا می خواهم و تماس با ته وجودت را می خواهم، با آن جایی که مثل افق وسیع است و آدم خودش را

بسم به نسب که نمیرود / فطیر اودای رود، هست در میان و سعاد و سعادت / و الله به
 نخواستیم که تا ابد اصدای امان آید و با هم درین بران میگذرانان رود و با هم
 دوستی داریم میسیم، تا بسف و حضرت بسم ؛ فقه من به نام و در امانی در بیکر دور
 زدن تا که درم زنده بمانی و در میان این اودا افتد کردم . پس از انهم که به اودا
 بنام نخواستیم را، خوت بیده به سال بیرون عادت شدیم . و منی شب با کانون
 ندانم خزانند خبام و اودا درون مبله اودا و امان سوزندم و الله به ان سوزند کرده
 در اودای نرفته و بدین ناهت ندانم افسار که زنده بمانم در اودای . چه کنم که
 خردگان نمانم همین که در اودای نمانم ، که به نمانم کاشی ستر است جواب است
 و اودای بمانم . نفس است و اودای و کس نمانم . امان . و در اودای و کس نمانم
 زنده بمانم ، که در کس نمانم در اودای خبیت فدای . با هم بمانم است . زنده بمانم
 بمانم و هم نمانم و در اودای است نمانم . نمانم نمانم ، با هم نمانم
 تا که نسبت نمانم و خبیت نمانم که نمانم نمانم تا که نمانم نمانم
 « در اودای سوزند نمانم و امان نمانم نمانم نمانم نمانم نمانم »
 سه و حضرت و امان نمانم . با ان جان که نمانم نمانم است و امان نمانم نمانم



در امان حس می‌کند. قربان نقاشی‌هایت بروم. نگهشان دار تا بیایم و ببینمشان. یا اینکه اگر آمدی با خودت برایم بیاور. سیروس آتابای هم در اینجاست اما آدرسش را نمی‌دانم. اگر پیدایش کنم خیلی خوشحال می‌شوم هرچند که حوصله معاشرت و رفاقت را ندارم. هنوز هیچ کاری نکرده‌ام و هیچ‌جا نرفته‌ام. فیلم‌های فستیوال کان را در اینجا نمایش می‌دهند. مودستی بلز.^{۳۷} یک زن و یک مرد.^{۳۸} فالستاف،^{۳۹} در اینجا اتفاق افتاد،^{۴۰} و خیلی فیلم‌های دیگر که از فردا شروع می‌کنم به دیدنشان. باید اول وضع منزلم روشن شود. هنوز به دیدن درک هیل هم نرفته‌ام. می‌خواهم یک کمی صفحه موسیقی بخرم. یک لیست در حدود ده تا کلاسیک و پنج شش تا جاز خوب برایم تهیه کن و بفرست تا صفحه‌های احمقانه نخرم. حراج صفحه است و قیمت‌ها خیلی ارزان است. برایم نامه بنویس. قربانت بروم. شاهی‌جانم. نازنینم. منتظر خبری از تو هستم.

دوستت می‌دارم تا فردا خداحافظ

فروغ

37. *Modesty Blaise* (United Kingdom, 1966; Director: Joseph Losey)

38. *Un homme et une femme* [A Man and a Woman] (France, 1966; Director: Claude Lelouch)

39. *Falstaff: Chimes at Midnight* (English-language Spanish-Swiss, 1966; Director: Orson Welles)

40. *It Happened Here: The Story of Hitler's England* (United Kingdom, 1964; Director: Kevin Brownlow and Andrew Mollo)

در آن حال منتهی کرده بودی تا من تمام دنیا را
 و آنچه در آنجا بود خراب کنم و بعد برده‌ای آن را به من و اینهاست که در آن
 زمانه من را در بندانی نمی‌خواستی خوشحال شدم و من که در حدود ده سال در آن
 زمانه ام. فرزندانم که در آن زمانه ام. تمام عالم را که در آن
 در آنجا منتهی شده بودی بزرگ کردی آن که در آن وقت
 در آنجا آنکه آنات و در آنجا تمام عالم را که در آن زمانه من
 به اول زنجیر من زنجیر نمود. فرزند بدی در آن وقت من زنجیر ام بزرگ
 که من همه دستهای تمام است. است در حدود ده سال که من در آنجا باز
 خراب کردم تمام دنیا را و در آنجا تمام دنیا را خراب نمودم و در آن
 وقت ما خراب کردیم است تمام دنیا را خراب نمودیم و تمام دنیا را
 خراب نمودیم. است تمام دنیا را خراب نمودیم.

دوست من سلام
 زودا خداوند

زلم

شنبه ۱۱ ژوئن



شنبه ۱۱ ژوئن ص ۱ از ۵

شاهی جان عزیزم. قربانت بروم. الان که دارم این نامه را برایت می‌نویسم ساعت ده شب است. امروز اصلاً از خانه بیرون نرفتم. هوا خیلی بد بود. صبح از صدای رعد و برق از خواب بیدار شدم و تا لباس پوشیدم تا بیرون بروم باران شروع شد و آن هم چه بارانی. مثل سیل، و هنوز هم ادامه دارد. گاهی اوقات رعد توی آسمان می‌ترکد و اطاقم را روشن می‌کند و مرا می‌ترساند. همه‌اش یاد آن شبی هستم که گفتند در تهران زلزله می‌شود و من پرندهم را برداشتم و رفتم توی ماشینم خوابیدم و خانم صبا با پیراهن زیر توی خیابان راه می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد و بعد خسته شدم و به اطاقم برگشتم و تو آمدی و مرا با خودت بردی و آن شب یک شب تابستان بود و من توی حیاط روی یک تخت نزدیک کاوه خوابیده بودم و تو توی اطاق خودت بودی و تمام شب چشم‌های من نگران پنجره‌ها بود و انتظار سایه‌ها را می‌کشید و جیرجیرک‌ها همین‌طور می‌خواندند و نسیم همین‌طور خنکتر و سبکتر می‌شد تا آسمان سفید شد و من هنوز زنده بودم اما

بسمه لا اله الا الله

نام جان دریم . قرینت بزم . لایق در دام ای ماهی و ابرام منورم سلامت
 ده نب است . ابرو استعاره خانه بیرون زخم . هدا جلی به بود . جیح از مده ای
 رتبه دیرت از حباب بد ابرو من و ، بی بی برونیم ، بیرون بزم ، جوان شمع من در اتم
 چ ، راه ، نیمین ، و خنرم ادا دارد . کاه اوست و بد تده آسان تر نه
 در لحظه و اردوش کینه در اتر نه . هدا می ، د کانی هست که نشه در تده زنده
 نیرد منی بزمه ، ابرو است و زم تده ، صغیر خ ابرم و خانم صبا ، بیراهی
 زنده تده خیمه ای راه نیرت و ؛ دران بفرم نیرد و نیر حبه شمع و ، زخام بر شمع
 و تده ، و ابر ، خردت بروی د آلب ک نیرت ، تین بود منی تده . جیدا روی
 نکت نیرک که و خرابید بود و تده تده (طایه خردت بودی دوام لب جنبه ای نخی
 نیران نیرت ات بر او استکرام ات را میسید و نیر نیرک و فسطاط نیرانند
 و نیر فسطاط نکت تر دکت تر منه تا آسان سعید منی خنرم زنده (ا) و



تمام تنم درد می‌کرد. از خواستن و نتوانستن درد می‌کرد. از فکر اینکه اگر اتفاق افتاده بود. اگر واقعاً اتفاق افتاده بود، باز ما در دو سوی یک دیوار و دور از هم تمام شده بودیم. آخ شاهی‌جانم. مرا ببخش. نمی‌دانم چرا این چیزها را می‌نویسم. از روزی که از تو جدا شده‌ام تنها فکری که مرتب در ذهنم می‌چرخد و خودش را تکرار می‌کند فکر مردن دور از توست. فکر زمان که می‌گذرد و فرصت که تمام می‌شود و زندگی که شروع نمی‌شود. نمی‌خواهد شروع بشود. می‌ترسد یا عاجز است و تنها میلی که در ریشه‌های قلبم و هستی‌ام می‌جوشد و طغیان می‌کند میل گریختن در تو و حل شدن در یک لحظه هم‌آغوشی با تست. وقتی که مثل شاخهٔ درخت روی من خم می‌شوی و مثل لحظهٔ جان دادن خودت را به من می‌دهی و در من می‌ریزی. امروز بیرون نرفتم. باران را بهانه کردم و بیرون نرفتم. وقتی از خانه بیرون می‌روم دلم می‌ترکد. ترا کم دارم. هم‌ه‌اش در اطراف خودم عشق می‌بینم و آزادی می‌بینم و جوانی و زندگی می‌بینم و می‌دانم که همهٔ اینها بی‌تو مرا می‌کشد. خودم را سرگرم کردم به اینکه لباس‌هایم را بشویم و اتو کنم و وضع اطاق تازه‌ام را مرتب کنم و برای خودم غذا درست کنم. اطاقم خوب است. کوچک است اما عوضش تمیز و راحت است. یک پنجره دارد



به طرف لانهٔ کبوترها. یک اجاق برقی دارد. یک رادیو و یک دستشوئی خیلی تمیز. فقط بدیش اینست که دیوارهایش پر از آینه است و مرتب آدم را به یاد خودش می‌اندازد. هفته‌ای ۹ پاوند می‌دهم. می‌گویند گران است. اما دیگر حوصله ندارم دنبال خانه بگردم. از دیروز که به اینجا آمدم برای اولین بار در طول سفرم احساس راحتی می‌کنم. دیشب رفتم به دیدن فیلم ژولیتای ارواح^{۴۱} و بعد فیلم مودستی بلز.^{۴۲} اولی آنقدرها خوب نبود. تمام خواص فیلم‌های فلینی را داشت اما با این تفاوت که این بار رفته بود در قالب یک زن و خواسته بود دنیای یک زن را تجزیه تحلیل کند و در نتیجه گاهی اوقات به شکل غیرقابل تحملی سطحی و خام شده بود. ده بیست دقیقهٔ اول فیلم خیلی خوب بود اما بعد یکمرتبه افتاد. اما فیلم مودستی بلز محشر بود یعنی در زمینهٔ فیلم‌های جیمزباندی محشر بود. اگر آدم می‌خواهد فیلم مزخرف هم بسازد باید این طوری بسازد. حیف که تو با من نیستی تا من بهتر ببینم. می‌خواهم بروم تأثر تماشا کنم. یک تأثر تازه از جان آزرین^{۴۳} هست که سپرده‌ام برایم بلیط بگیرند. دیروز صبح رفتم به Tate Gallery.

41. *Giulietta degli spiriti* [Juliet of the Spirits] (Italy, 1965; Director: Federico Fellini)

42. *Modesty Blaise* (United Kingdom, 1966; Director: Joseph Losey)

43. John James Osborne



باز تابلوهای ترنر^{۴۴} را تماشا کردم. این دریاها و این آسمان‌ها و این وحدت طلائی‌رنگ میان دریاها و آسمان‌ها مثل لحظه‌های عشق و خوشبختی من هستند. مثل لحظه‌هایی که حس می‌کنم دست خدا دارد پیشانیم را لمس می‌کند و تنم مثل یک پر سبک شده است و میان خنده و گریه‌ام دیگر فاصله‌ای نیست. شاهی. من دوستت دارم. دوستت دارم. می‌دانی. دوستت دارم. و دیگر نمی‌توانم زندگیم را به عقب بیندازم. وقتی جلوی این تابلوها ایستاده بودم فقط ترا کم داشتم و همین کافی بود تا از نگاه کردن به آنها احساس یأس و تلخی کنم. آخ که از گرسنگی خفه شدم. از کامل نبودن و هزارپاره بودن خفه شدم. از خواستن و نتوانستن. چرا اینجا هستم و تو با من نیستی؟ چرا هر جا که هستم تو با من نیستی؟ چرا بودنت موقتی است و نبودنت ابدی؟ چرا بودنت قابل لمس و تصرف نیست؟ بودنت اتفاقی است که در ذهن و تصور من می‌افتد. آخ. تا کی می‌شود این دست‌های گوشتی و استخوانی را از رؤیا و خاطره پر کرد؟ شاهی من دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.

و بار آلودگی از زوایای توام . ای دریاها دای آسمانها دای وحدت طغای
 بخت ماین دریاها و آسمانها صلی لعلها و عشق ذوقش نبی همنه . نهی لعلهای
 که چه بیغ دست خدا دارد پیمانیم . امس کینه تنم نهی لب پرکب نهی دست
 دایان خنده در بر ام ایذنا بعد از تبت . شامی . نهی دوست دایم . دوست
 دایم . نهی . دوست دایم . دایر نترام و نترام را . لب بنه ایام رتی جدی
 ای تبدا علی دایم . قطرا کرم داشت و هنی ایامی بود که از زبان کرمون به الهی
 ای ای ای و نهی نهی . ای از کرمش خنده . از مایل مردان و فرار با چهره دران
 خنده . از دایمی ذوقش . چرا ایامه در با نهی نهی ؟ چرا او جاکه هست
 تر با نهی نهی ؟ چرا غریب تنم است ز مردمت لیدی ؟ چرا فواید تبایل لمس و لقصه
 نیست . لرزمت آفتاب است که ز ذوقش و لقصه نهی ضایعه . ایامی . تا کی نتر دایمی
 دست مای گوفتی و استخوانی را از دژ زخا لهره بگردد . شامی . نهی دوست
 دایم . دوست دایم . دوست دایم . دوست دایم . دوست دایم . دوست دایم .



نمی‌دانم چه می‌نویسم. غمت در قلبم می‌جوشد و نمی‌دانم چه می‌نویسم. اگر جلوی خودم را ول کنم گریه‌ام می‌گیرد. اگر جلوی خودم را ول کنم همین فردا هواپیما می‌گیرم و به تهران برمی‌گردم. راستی گل‌هایم در چه حالند. خیلی وقت است که نه از تو و نه از گل‌هایم خبر دارم. اگر برایم نامه می‌نویسی همه این چیزها را برایم بنویس. از گریه‌ام هم بنویس. از زهراخانم بپرس حالش چطور است و برایم بنویس. از آفتابگردان‌ها هم بنویس که چقدر بلند شده‌اند. قربانت بروم. حالا دیگر نامه‌ام را تمام می‌کنم. اگر این مدت مرتب برایت ننوشته‌ام علتش مغشوش بودن وضع زندگی و خانه‌ام بوده. از امروز به بعد برایت مرتب خواهم نوشت. قربان وجودت بروم. دوستت می‌دارم.

هزاربار می‌بوسمت

فروغ

همه این چه خبرم - نعمت در قلبم بپرسته و نهدام چه خبرم - ارمیدی
 خودم را و دل من را که ام یسیرد - ارمیدی فرم و دل من - منی فردا هدایا بگیری
 و به بران بریدم - راستی که هم در چه حالتی - هیچ وقت دوست که نه از درد
 نه از دل هم خبر دارم - اگر برانم ، چه خبری - صدای خیره دارم ام یسیر
 از برانم هم خبری - نه زهر خاتم پرستی - حالش چگونه است و برانم یسیر - نه
 آفتاب بران - خاتم خبری - رقصه لبه لبه ام - ترغیب بروم - حال او خبری - نه
 رازم بکنم - آروانی است - مرتب برایت - نه زنده ام - عفتی مؤمنی
 روزی وضع زندگی و خانم بوده - فراموش به به - برایت - ریت - خاتم دوست

ترغیب و دوست بران - دوستت صد ام

فردا به بریدم

دوست

دوشنبه ۱۳ ژوئن



دوشنبه ۱۳ ژوئن ص ۱ از ۶

شاهی جان عزیزم. قربانت بروم. خیلی وقت است که از تو خبر ندارم. از روزی که از پزارو آمدم تا امروز که نزدیک یک هفته می‌شود که در لندن هستم. دارم دق می‌کنم. چطور می‌توانم بی‌آنکه بدانم که کجا هستی و چه می‌کنی و چه حالی داری زندگی‌م را ادامه بدهم و راحت باشم. مثل دیوانه‌ها شده‌ام. صبح که از خواب بیدار می‌شوم برای گذراندن روزم هزار جور نقشه می‌کشم اما هنوز پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام که سرگردانی و غم شروع می‌شود و هنوز به سر خیابان نرسیده‌ام که دنیا در نظرم شروع می‌کند به تنگ شدن و کوچک شدن و برمی‌گردم. نمی‌توانم، بی‌تو نمی‌توانم، بی‌تو نمی‌خواهم، بی‌تو نمی‌فهمم، حس نمی‌کنم، نمی‌بینم. بی‌تو اصلاً قدرت زندگی کردن ندارم. آخ. کاش می‌دانستی. امروز از بدبختی رفتم نامه‌هایت را آوردم و دوباره خواندم. قربان نامه‌هایت بروم. قربان شکل روی کاغذ لغزیدن قلمت بروم. کلمه‌ها را نگاه می‌کنم و حرکت دست‌هایت را به یاد می‌آورم. دست‌هایت کجا هستند؟ دست‌هایت که مثل خبر بیداری از روی پوستم می‌گذشتند. دست‌هایت که وقتی می‌گرفتمشان از وحشت سرنگون بودن میان زمین و آسمان خالی می‌شدم. دوستت دارم، شاهی جان. دوستت دارم. چه فایده دارد که بنویسم.

دوشنبه ۱۲ روزه

شام جان دوم گرفت برم. هیچ وقت است که از تو خبر ندادم. از روزی که از خرابی
آمدی تا امروز که نزدیک یک هفته می‌شود که در لندن هستی. دارم آن می‌فهمم. خبر دستوراتی که

برایم داده‌ایستی و به کجایی و چه حالی دارم. زنده‌ام. راه دور هم در احوال است. نمی‌دانم (؟)

شده (؟) هیچ که از زبان بیاوردیم. برای آنکه در آن روزها قرار چه رفتی پیش او. دختر

بام را از خانه بیرون گذاشته‌اند که سه روزی در هم شام می‌خورد دختر به سرخانیان برسد (؟)

که دنیا در نظر من است. بگفته‌اند که شرف من در کتب من در دستم است. نمی‌دانم. به آن دستورات

به آن دستوراتم. به آن دستوراتم. من می‌فهمم. نمی‌دانم. به آن دستوراتم. به آن دستوراتم.

کافی می‌دانم. امروز از آن چیزی که نام صاحب را از او می‌دور بود. فراموش. فراموش. فراموش.

برم. فراموش. روی آن می‌فهمم. من می‌فهمم. من می‌فهمم. من می‌فهمم. من می‌فهمم.

رویا دست دوم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم.

نمی‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم.

آدمی خالی می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم. دست صاحب می‌فهمم.



چطور می‌توانم بنویسم. فکرت را که می‌کنم مثل اینست که توی قلبم دارند طبل می‌زنند. هر ضربه را هزاران بار قویتر کن و هر ضربه را هزاران بار تکرار کن. تنم پاره‌پاره می‌شود. چی دارم می‌نویسم؟ شاهی‌جانم، پریروز من رفتم به دیدن دِرک هیل. یک نیم‌ساعتی در دفترش بودم و صحبت کردیم. گفت که قرار بوده یک نسخه از پ برایش بفرستی و نفرستاده‌ای. بعد به ناهار دعوتم کرد که چون حال خوشی نداشتم بهانه آوردم و قبول نکردم و گفتم باشد برای اواخر هفته. بعد رفتم توی خیابان‌ها برای خودم چرخیدم و مغازه‌ها را تماشا کردم. چقدر اینجا ثروت هست. آن وقت ما دلمان را به فروشگاه فردوسی خوش کرده‌ایم. شبش هم رفتم به دیدن فیلم دکتر ژیاگو.^{۴۵} اما پدرم در آمد چون یک پاند و نیم پول بلیط دادم و تازه یک ساعت هم توی صف معطل شده بودم. فیلم از آن فیلم‌هاییست که از بس عظیم است آدم نمی‌تواند تشخیص بدهد که خوب است یا بد. آنقدر بدان که سه ساعت و نیم بدون اینکه خسته بشوم نگاه کردم. بعضی قسمت‌هایش محشر است، البته با همان مقیاس‌های هالیوودی. من آنقدر در پزارو سینمای تازه دیده‌ام که دیگر نمی‌توانم یک فیلم معمولی را که یک طرز بیان معمولی دارد به راحتی فیلم بدانم. اینجا سینماهایی که فیلم‌های خوب نشان می‌دهند خیلی گران هستند. می‌خواستم بروم فیلم *My Fair Lady* را تماشا کنم.^{۴۶} اما همان دم در پشیمان شدم. قیمت بلیط، یعنی ارزانترین بلیط‌ها، یک پاند و سیزده شلینگ بود. فکر کردم اگر پول‌هایم را تند و تند خرج کنم و یکمرتبه بی پول بمانم خیلی بد می‌شود. این بود که عقب‌نشینی کردم و گذاشتمش برای بعد. شاهی‌جانم، دیگر کاری نکرده‌ام تا برایت بنویسم. فقط یک شب شام

45. *Doctor Zhivago* (British-American-Italian, 1965; Director David Lean)

46. *My Fair Lady* (USA, 1964; Director: George Cukor)



را مهمان فرزند بودم و یک دو سه ساعتی به درد دل هایش گوش دادم. چقدر اینها از زندگی ما بی خبر هستند. تمام قضاوت هایش در مورد مسائل مختلف مربوط می شد به همان زمانی که ایران را ترک کرده. درست مثل مسائلی که چوبک در قصه هاش مطرح می کند یا حرف های هویدا درباره ادبیات. آدم متأسف می شود. اینها هستند که باید قضاوت کنند و اینها از همه بی خبرترند. یک هدایت را دارند و بس و اگر هدایت را جلوی شان بشکنی دیگر نمی دانند با چه بازی کنند و چطور خودشان را سرگرم کنند. با همه اینها فرزند آدم خیلی خوبیست. باید کتابش را چاپ کند تا راحت شود. راستی حال اخوان چطور است؟ نمی دانم چرا یادش افتادم. شاید به خاطر اینکه با فرزند حرفش را می زدیم. سلام مرا به او برسان. قربانت بروم. از هر چیزی که حرف می زنم باز به تو برمی گردم. الان ساعت یازده شب است. این صاحب خانه من از آن زن های وحشتناکی است که کلاه های وحشتناکتر سرش می گذارد و آنقدر فضول است که می خواهد سر از همه چیز در بیاورد. شبها ساعت به ساعت می آید و در اطاق مرا باز

در این فرزند ۱۱- یک درس آبی هم در دهه‌ها می‌نویسید (در می‌دانم) جبهه‌ها می‌نویسند که از روی
 ، این جبهه‌ها (۲۰) تفاوت می‌نویسند در مورد باقی‌مانده بر روی میله به همان‌گونه که ایرانی‌ها
 ترک کرده است. دست می‌نویسند که خوب در تقابل می‌نویسند که حرف ای همه را در بر
 در بیاید. (کمی باسند می‌نویسد) این‌ها قلم‌ها؛ و تفاوت‌ها که در این‌ها از هر چیزی
 یک عدد است را دارند و این دو عدد است را جدول می‌نویسند و بر می‌نویسند؛ چه می‌نویسند
 چطور خواندن را می‌نویسند با هم‌زمانی فردا (در این) ضعیف خوب است. به ترتیب می‌نویسند
 و وقت خود را می‌نویسد و از آن چطور است نمی‌نویسد چرا (در این) تمام می‌نویسد که از آن
 با فرزندانش و این‌ها هم سلام بر لبه‌ها در بر می‌نویسند که به ترتیب تمام از هر جبهه که حرف
 نرسد به ترتیب بر سر هم (از آن) است و در وقت است این‌ها ضعیف‌ها می‌نویسند
 از آن‌ها و ضعیف است که مطالعه در وقت که سر می‌نویسد و در وقت که در وقت که
 که می‌نویسد سر از همه فرزند در بیاید در وقت که به وقت که در وقت که در آن‌ها



می‌کند و هربار هم برای اینکه این کار را بکند بهانه‌ای می‌آورد. به خیال خودش می‌خواهد من را بگیرد و من هم که تکلیفم روشن است. در عوض تمام ملاقه‌هایش را برایش جوهری کرده‌ام و با آتش سیگار سوزانده‌ام. توی این خانه‌ای که من زندگی می‌کنم یک گله زن و دختر دانشجو از ملیت‌های مختلف زندگی می‌کنند. زندگی زنانه چقدر جالب و تماشایی است. من هیچ‌وقت این کارها را نکرده‌ام. در صبح حمام می‌گیرند. زیرابرو برمی‌دارند. ورزش می‌کنند. موهایشان را بیگودی می‌پیچند. هی صورتشان را توالت می‌کنند. هی می‌شویند. همین‌طور با لباس خواب توی کزیدورها می‌چرخند و بلندبلند حرف می‌زنند و آواز می‌خوانند و همه این فعالیت‌ها برای اینست که تلفنی زنگ بکشد و مردی شب دعوتشان کند به یک قهوه یا یک هامبرگر و بعد هم یک هتل و یک تخت یک‌شبه. و من همین‌طور نگاهشان می‌کنم. چقدر راحت و خوب است که آدم فقط یک ماده باشد. ماده بودن برای یک زن آسانترین راه گذراندن زندگیست. شاید من چیزی کم دارم. من همیشه عشق می‌خواستم و نزدیکی کامل می‌خواستم.



دوام و استحکام می‌خواستیم. می‌خواستیم آن چنان خودم را سراپا ببخشم که تنها به مرگ می‌شود بخشید و شاید برای همینست که زندگی احساساتیم آنقدر سخت بر من گذشته است. هر وقت که آمده‌ام ماده بشوم بلافاصله تو خودم نفرت کرده‌ام. راستی اگر من ترا در این دنیا پیدا نکرده بودم چه می‌کردم؟ حتماً می‌مردم. خودم را می‌کشتم. هرچند که با تو هیچ چیز جز عشق کامل نبود اما همین کافی بود. همین که می‌دانستم که تنم درد تنت را دارد نه میل تنت را. همین که با تو انگار در چاه فرو می‌رفتم و به مرکز زمین می‌رسیدم. همین که با تو انگار می‌مردم و از شکل می‌افتادم. همین برایم کافی بود. شاهی، نازنینم، مردم. می‌دانی تو مرد من هستی. مثل آدم که مرد حوا بود، که برای حوا خلق شده بود و یا بالعکس. چرا که آدم تنها و ناقص بود و حوا آمد تا نقص را جبران کند و یا بالعکس. اما به هر حال هر دو برای هم آمده بودند و هر دو از یکی آمده بودند و دیگر روی زمین نه مردی بود نه زنی و هرچه بود بعد بود. قربانت بروم. انگار که من از جای بریدگی زخمی

دوام و استقامت توایح. بپایان آمدن خدمت و امر را بچشم آنکه ما هرگز فرود نمیآید
 و حق بر این غنیمت است که در این راه ایستادیم. آنچه را که بر این راه ندیده است. قدرت به
 آمده (۱۰) داده شود. بپایان همه توفیق قدرت کرده (۱) و آنچه از این راه در این دنیا
 پیدا کرده بودیم چه میگردیم. تمام میگردیم. خدای را شکر. هر چند که با آن توفیق چه چیزی
 که این نبود. این توفیق کافی بود. گفتیم میباش که در تمام در وقت داد دارد نه سینه
 را. غنیمت است که آنقدر در جا. فرزندیم و به فرزندی میباشم. غنیمت با آنقدر
 میروم و از شکر بیایم. یعنی برای آنکه بود. شکر از نعمت پرورم. سیرانی
 هرگز نمیآید. شهادت که مرد جوانی که بر آن حد استحقاق شده بود. و با باطنی.
 چرا که این شهادت توفیق بود و در آنکه با توفیقی را چه آنکه در آن با توفیقی. که به هر حال
 هر دو بر آن آمده بودیم. و در روزی آمده بودیم. و در روزی از آنکه در روزی بود
 و در روزی در روزی بود. و در روزی بود. و در روزی بود. و در روزی بود.

در تن تو روئیده‌ام. آخ، دوستت دارم. دوستت دارم. وقتی می‌نویسم که دوستت دارم سینه‌هایم درد می‌گیرند. همیشه همین‌طور است. عشق مثل شیری که در پستان می‌ماند و مکیده نمی‌شود، می‌خواهد سینه‌ام را بشکافد. دوستت دارم. مضحک است که بنویسم دوستت دارم. اگر هشتادساله هم بشوم باز مثل جوان‌ها دوستت دارم. اگر هزار سال دیگر هم به دنیا بیایم باز دوستت دارم. اگر باد هم خاکم را ببرد و هیچ بشوم باز هم دوستت دارم. آخ شاهی جانم. شاهی جانم. شاهی جانم.

فروغ

”

دوشنبه ۱۳ ژوئن ص ۶ از ۶

درونی تر در دیده ام . آج در دست دارم . در دست دارم . آنچه می بینم که
 در دست دارم نیلایم در دست نیلایم . شکر فطرت است . حق شکرش که در دنیا
 میزند و طهرت میسوزد . خواجه نیلایم را بنگارند . در دست دارم . فطرت است
 که نیلایم در دست دارم . آرزوی دست به دست . باز من جز این در دست
 دارم . آرزوی دست به دست . نیلایم باز در دست دارم . اگر با دست
 ناکم را میبرد و هیچ نیلایم باز در دست دارم . آنچه می بینم
 جانم شکرش

در

پنجشنبه ۱۶ ژوئن

شاهی جانم. عزیز دلم. الان لباس پوشیده بودم و می‌خواستم بروم بیرون و هر طور شده برات تلفن بزنم که نامه‌ات رسید. داشتم از بی‌خبری خفه می‌شدم. آنقدر حالم بد بود که حتی حوصله‌ای این را نداشتم که از اطاقم بیرون بیایم و حالا که نامه‌ات را خوانده‌ام می‌بینم که تو هم وضعی شبیه من داشته‌ای و نمی‌دانم چرا. من اینجا دلم به این خوش بود که اگر از تو خبری ندارم لااقل ترا از خودم بی‌خبر نگذاشته‌ام. قربانت بروم. من در پزارو که بودم مرتب برایت نامه می‌نوشتم. اگر نه هر روز، اما یک روز در میان حتماً نوشته‌ام. ممکن نبود که ننویسم. بیشتر کنفرانس‌ها را نرفتم فقط به خاطر اینکه فرصت نوشتن داشته باشم. فقط یک مسئله ممکن است در نرسیدن نامه‌ها و یا دیر و نامرتب رسیدن آنها مؤثر بوده باشد و آن هم اینست که من نامه‌هایم را برای پست کردن به دفتر هتل می‌دادم و شاید آنها تنبلی و تعلل کرده باشند. قربانت بروم. عزیزم. با این همه مرا ببخش هرچند که گناهی ندارم. من فقط پنج روز برایت نامه ننوشتم. از روز شنبه ۴ ژوئن تا چهارشنبه ۸ ژوئن که به لندن رسیدم و این مدت را هم فقط به علت گرفتاری‌های سفر و جابه‌جا شدن و در یک جا نبودن بوده است که نتوانستم بنویسم. بعد که به لندن رسیدم، یعنی از ۸ ژوئن تا امروز





که شانزدهم است، مرتب یک روز در میان برایت نامه نوشته‌ام. نامه‌هایم را از وقتی که نوشتی به آدرس صندوق پستی نفرستم به آدرس اداره فرستاده‌ام. شاید کس دیگری آنها را می‌گیرد و به تو نمی‌رساند. من صندوق پستی را ترجیح می‌دادم چون فکر می‌کردم که یک کلید بیشتر ندارد و آن هم در دست توست و اگر تو نخواهی هیچ کس دیگری نمی‌تواند بازش کند. به هر حال هر چه بوده گذشته. بعد از این بیشتر برایت می‌نویسم. هر روز می‌نویسم. قربانت بروم. چه چیزی بیشتر از اینکه تو خوشحال باشی مرا راضی می‌کند. من اگر حتی بخوام که جواب محبت‌های ترا هم بدهم باید خودم را فدای تو بکنم. بگذریم از لحظه‌های سرگردانی‌های روحی من، از لحظه‌های بیگانگی من حتی با خودم. وگرنه کی بوده است که من دل‌بسته و عاشق تو نبوده‌ام، کی؟ قربان صدایت بروم که مثل صدای گنجشک‌های صبح دلم را پر از همه‌شادی می‌کند. شاهی، تو عزیزترین چیزی هستی که من در زندگی دارم. تنهاترین چیزی هستی که می‌توانم دوست بدارم. تو چشمه‌طهارت من هستی. چیزی هستی که رویم جاری می‌شوی و پاکیزه‌ام می‌کنی. نجاتم می‌دهی. از دست بدی‌های خودم نجاتم می‌دهی. تو اگر حتی دشمنم هم باشی تنها دشمنی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم. شاهی، من بی‌تو زندگی نمی‌کنم. این را بدان. بی‌تو فقط روز می‌گذرانم. مثل غربتی‌ها که زمین ندارند و سرگردانند.



این زندگی کردن نیست. هیچ کدام از این رنگ‌ها مرا فریب نمی‌دهد و راضی نمی‌کند. این انتظار زندگی کردن را کشیدن است. زندگی من پشت سر من ایستاده. در آنجائی که تو هستی. میان سینۀ تو. در آن لحظه‌هایی که خودت را به من می‌بخشی و مرا می‌گذاری تا در تو راحت شوم. در صدای پایت که توی اطاقم می‌پیچد. در صدای حمام گرفتنت. در صدای مرا صدا کردنت. شاهی، دوستت دارم. دوستت دارم. آنقدر دوستت دارم که وحشت می‌کنم اگر یک‌باره بی‌تو بمانم چه خواهم کرد. مثل چاه خالی خواهم شد و سیاه خواهم شد و حفرۀ مرگ و نیستی خواهم شد. شاهی، دوستت دارم. دلم می‌خواهد این را با تکه‌های تنم، با تن تکه‌تکه شده‌ام زیر پای تو بنویسم. قربانت بروم. دیروز رفته بودم به ناسیونال گالری^{۴۷} نقاشی تماشا کنم. وقتی رسیدم به تابلوی آرایش ونوس و لاسگوئز یکمترتبه یخ کردم.^{۴۸} هشت سال گذشته است و من هنوز همان فروغ هستم، همانی که جلوی تابلوی آرایش ونوس ایستاده بود و قلبش پراز تکرار نام تو بود. اگر عشق عشق باشد زمان حرف احمقانه‌ایست. یک تابلو از لئوناردو در ناسیونال گالری است که

47. The National Gallery

48. The Toilet of Venus, Diego Velazquez



من قبلاً ندیده بودم، یعنی در سفر قبلیم به لندن.^{۴۹} محشر است. همه چیز در یک رنگ آبی سبک حل شده است. مثل آدم است + سپیده دم. دلم می خواست خم شوم و نماز بخوانم. مذهب یعنی همین و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی بودن می کنم. بعد یک سری تابلوهای گویا بود و بوتیچیلی و رافائل احمق که اصلاً دوستش ندارم و ترنر که عاشقش هستم و میکل آنژ و رامبراند، با آن مرکزهای نورانی و آن طلائی ها و قهوه ای های نجیب.^{۵۰} می نویسم نجیب، چون صفت دیگری برای حالت این رنگ ها پیدا نمی کنم. بعد که بیرون آمدم آفتاب بود و رفتم در ترافالگار اسکوئر^{۵۱} نشستم تا بعد از این همه روزهای بارانی یک کمی آفتاب را دیده باشم. بعد یک اتفاق مضحکی افتاد که تا مدتی مرا خندانند. یک دسته از این جوان های نسل جدید روی نیمکت ها خوابیده بودند، مثل گله گوسفند کثیف و ژنده پاره و ریشو و بدبخت و سربلند از بدبختی. با دخترهایشان و گیتارهایشان. و من همین طور نگاهشان می کردم و داشتم برای خودم فکر می کردم که یکمرتبه یکی از میانشان بلند شد و شروع کرد به لخت شدن و وقتی که همه لباس هایش را کند دیدم که فقط یک شلوار شبیه بیکنی از جنس نایلون شفاف زیر لباس هایش به تن دارد که

49. Leonardo da Vinci

50. Francisco de Goya, Sandro Botticelli, Raphael (Raffaello Santi), Joseph Mallord Wiliam Turner, Michelangelo, Rembrandt

51. Trafalgar Square



در جلو و عقبش دو تا برگ موی پلاستیکی چسبانده بود و حسابی که لخت شد شروع کرد دور میدان دویدن و فریاد کشیدن و مردم جمع شدند و می‌خندیدند تا اینکه پلیس آمد و دستگیرش کرد و بردش توی یک اطاقک فلزی کنار میدان حبسش کرد و مردم اعتراض می‌کردند و می‌گفتند باید راحتش بگذارند و خودش فریاد می‌کشید که می‌خواهد آفتاب بگیرد. اما پلیس‌ها خیلی پلیس بودند و ولش نکردند تا اینکه من خسته شدم و بلند شدم آدمم خانه. این هم از دیروز. دیگر کاری نکرده‌ام. پولم دارد تمام می‌شود. ولخرجی نکرده‌ام اما خوب تمام می‌شود دیگر. پولم را زودتر به همان آدرسی که برایت نوشتم بفرست. من تغییر منزل نمی‌دهم. جایم راحت است. یک کمی گران است اما مهم نیست. شاهی‌جانم، من اصلاً با ایرانی‌های اینجا کاری ندارم. همان‌طور که برایت نوشته‌ام فقط یک شب با فرزند شام خوردم و تمام شد. به بی‌بی‌سی هم نرفتم. حوصله ندارم. در حالی که مرتب تلفن می‌کنند. با دانشجویان هم به کلی بد هستم. احمقند و بی‌خبر و بچه و من هم حوصله بچه‌بازی را ندارم. عزیزم. دل‌م قربانت بروم. حالا می‌خواهم بروم و این نامه را پست کنم.

در حد و تقیسی روز برگردن پلاستیکی چینه بودو حاجی نزلت نه سنا برد و در سه (۱)
 در سه (۱) وزی (۱) و در سه (۱) مع شده و تقیه (۱) آه کندی پیش آه و در سه (۱) را
 در سه (۱) کونک و کاسک نیزی خار سه (۱) حبسی کرد و در سه (۱) آه از آن کید و در
 سینه به و آهسی سه (۱) آه زده و زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)
 آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱) آه زده (۱)

می ترسم باز هم دیر بشود و باز تو یک روز از من بی خبر بمانی. اگر خواستی دیوارهای اطاقها را رنگ کنی فقط اطاق خوابم را رنگ کن. سقفش را تیره کن، بنفش پررنگ، و دیوارها را از همان رنگها که هستند تکرار کن، فقط هر دو یک رنگ و هر دو کمی روشنتر. دیوار سالن را هم، آن یکی را که سبز روشن است سفید کن و آن دیگری را که سبز تیره است تکرار کن. دیوار قسمت ورودی را آنجائی که جالباسی هست سفید کن و همین. قربانت بروم. فقط خرج زیاد نکنی. من همین طوری هم راحت هستم. برای من رنگ دیوارها مهم نیستند. وجود تو در میان این دیوارها مهم است. دوستت دارم هزاربار.

می بوسمت تا فردا

فروغ

”

پنجشنبه ۱۶ ژوئن ص ۶ از ۶

تکریم بنام در فریب و نیاز ترید فریبی بی خبری از خراسی در راهی دلی صدا
 زنی فقط اونی خاتم او زنی تنفسی او تیره می نشینی بزم ، و در راه
 ما از همان لب ها گفته ام زنی فقط هر دو لب و در دومی روشنی تر و در
 سالی دام - آن بی و این در زنی است - زنی دانی در راه نیز تیره است تکرار
 ی . در راه تکرار و درونی را آن بی در جوی می هست زنی و منی تکرار
 برام فقط جرح زنی زنی بی خط و دم راحت هم زبان بی لب و در در
 نه میسه در در در بین آن در راه که هم است در دست دانی تکرار

سیرت
 در

شنبه ۱۸ ژوئن

شاهی‌جانم. نازنینم. دیروز که نامه‌ات بالاخره بعد از آن‌همه انتظار رسید از بس عجله داشتم که زودتر به پست برسم فرصت نکردم که آن را آن‌چنان که دلم می‌خواهد و با خیال راحت بخوانم. نامه‌ام را که پست کردم برگشتم خانه روی تختم دراز کشیدم و دوباره شروع کردم به خواندنش. اگر بگویم که به گریه‌ام انداختی شاید باور نکنی. اما راست‌راستی به گریه‌ام انداختی و یک نیم‌ساعتی تنهائی برای خودم زار زدم. قربانت بروم. چکار کنم که تو خوش باشی و خیالت از جانب من راحت باشد. نمی‌توانم غم ترا ببینم به‌خصوص که حس کنم که در به وجود آوردن آن خواسته یا نخواست‌ه دست داشته‌ام. به‌خدا مرتب برایت نوشته‌ام، چرا به تو نمی‌رسد یا دیر می‌رسد نمی‌دانم. از نامه‌های پزارو که بگذریم، که شاید علت دیر رسیدنشان تنبلی آدم‌هائی بوده است که باید آنها را پست می‌کردند، اما نامه‌های لندن چرا. من سه‌شنبه رسیدم به اینجا و چهارشنبه صبح برایت نامه دادم و بعد از آن هم مرتب یک روز در میان نوشته‌ام. اینجا پست نزدیک خانه است. خودم نامه‌ها را می‌برم پست، خودم تمبر می‌زنم، خودم در صندوق می‌اندام. یقه آن پستیچی نر تهران را بگیر. همان که آن‌همه ازش بدم می‌آمد و تو می‌گفتی چرا. شاید حالا بفهمی که چرا. از بس که پررو و لوس بود. سال



نسخه ۱۸

شادمانی در خرد و سعادت با غمزه همدار انداخته نظر می‌آورد (زیرا) محمد دوستی که رود و بر
 بیت بر سر زده است زیرا آنچه که در علم می‌آید و با خیل دوست می‌آید، بر او داد و نسبت
 کرد (بر سر) خانه در خانه و در راه دور و در میان مردم می‌آید (و) از مردم که بر او
 نداشتند شادمانی و دوستی بر او می‌آید (و) از آنجایی که بر او بود و از آن
 تربیت بر او می‌آید که در فرقی نیست و مخالفت از جانب نمی‌آید و نه. می‌آید هم ترا می‌آید
 محبت و حسن و در هر دو در آن ظاهر است و کرامت است و دوستی است. عبادت بر او نداشت
 چرا که تیره و تیره است (و) در میان بر او می‌آید که در وقت و در وقت از آن تعلیم آدم
 می‌آید بر او است که بر او است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است
 هم بر او است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است
 که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است
 که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است که در آن است



گذشته هم وقتی که تو در یزارو بودی یک مقدار از نامه‌هایت به دست من نرسید. از روی نامه‌های بعدیت می‌توانستم حدس بزنم که قبلاً هم فرستاده‌ای اما نرسیده.

الان رفتم توی کریدور نگاه کنم ببینم پست آمده یا نه. این زن صاحب‌خانه شروع کرد با من دعوا کردن. چه دنیای عجیبی است. من اصلاً کاری به کار هیچ‌کس ندارم و همین بی‌آزار بودن من و با خودم بودن من باعث می‌شود که همه درباره‌ام کنجکاو شوند. ازش پرسیدم صندوق پست را خالی کرده است یا نه. و یکمرتبه پرید به من که تو چرا اینقدر بداخلاق هستی. چرا هیچ‌وقت نمی‌خندی. ما تا حالا خنده‌ترا ندیده‌ایم و چرا اصلاً از اطاعت بیرون نمی‌روی و خیلی حرف‌های دیگر که ماتم برد. همین‌طور ایستادم و برپر نگاهش کردم. گفتم چرا باید بی‌دلیل بخندم. چرا باید بی‌دلیل حرف بزنم. لابد از من انتظار دارید که مثل دیگران بیایم و توی آشپزخانه بنشینم و با شما درد دل کنم. اما من این‌طوری نیستم. مرا ببخشید. آن‌وقت صدایش را بلند کرد و به انگلیسی یک چیزهایی گفت که نفهمیدم و همان بهتر که نفهمیدم. آدمم توی اطاقم و هنوز متعجبم. نمی‌دانم چکار کرده‌ام که عصبانیت او را باعث شده. من صبح‌ها تا ساعت ده خانه هستم. بعد می‌روم بیرون، می‌روم یک جایی، موزه، نمایشگاه، خیابان،



بعد همان بیرون ناهار می خورم. بعد از ظهر می روم سینما یا می روم
توی یک پارک می نشینم و برای خودم فکر می کنم. شب هم
ساعت هفت می آیم منزل و نامه ام را می نویسم. یک کمی کتاب
می خوانم و بعد می خوابم. این برنامه زندگی منست. هر وقت که
این عجزه را توی راهرو دیده ام بهش احترام گذاشته ام و سلام
کرده ام. خدا می داند که در سرش چه می گذرد. شاهی جانم، آنقدر
عصبانی شدم که تمام تنم دارد می لرزد. اصلاً فراموش کردم
که چه می خواستم برای بنویسم. نمی دانم چطور باید با مردم
برخورد کرد. من آدم کم روئی هستم. برایم خیلی مشکل است
که سر صحبت را با دیگران باز کنم، به خصوص که این دیگران
اصلاً برایم جالب نباشند. بگذریم. دیروز رفتم به سینما. رفتم به
دیدن فیلم کازانوای ۷۰ اثر مونیچلی.^{۵۲} مزخرف بود. یعنی به
عنوان یک کار هنری مزخرف بود. فقط یک فیلم مشتری جلب کن
بود، هرچند که توی سالن سینما پرنده هم پر نمی زد. من احمق
را بگو که دنبال اسم کارگردانها کشیده می شوم. بعد از آنجا
که بیرون آمدم هنوز آفتاب بود و نمی دانستم چکار کنم و ناچار
رفتم به دیدن یک فیلم دیگر که روزنامه ها خیلی درباره اش حرف
می زنند به اسم It happened here. یک فیلم نیمه دکومانتی

52. *Boccaccio '70* (Italy, 1962; Directors: Mario Monicelli, Federico Fellini, Luchino Visconti, and Vittorio De Sica)



شبهه ۱۸ ژوئن ص ۴ از ۵

انگلیسی دربارهٔ حوادث زمان جنگ در انگلستان. خیلی خوب ساخته شده بود. قصه نداشت و فقط فجایع جنگ را نشان می‌داد. شاهی‌جانم، یادم رفت برایت بنویسم که کازانوای ۷۰ را که تماشا می‌کردم همه‌اش به یاد تو بودم. مارچلو ماسترویانی شکل توست.^{۵۳} خودت گفتی. یادت هست؟ آن شبی که با هم در سالن استودیوم فیلم شب را تماشا می‌کردیم. قربانت بروم. دوستت دارم. دوستت دارم. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را روی هم بگذارم و وقتی بازمان می‌کنم پهلوی تو باشم. دلم می‌خواهد ببوسمت. آنقدر ببوسمت که تشنگیم تمام شود. تنم به یادت بیدار می‌شود. نامه‌ات را که می‌خواندم یک‌وقت متوجه شدم که دارم بلندبلند باهات حرف می‌زنم. مثل دیوانه‌ها. انگار که تو اینجا بودی. در برق آفتاب که روی آینه افتاده بود، بودی. نمی‌دانم چقدر می‌توانم در لندن دوام بیاورم. به همین زودی خسته شده‌ام. روزهایم به سرگردانی می‌گذرد. فکر می‌کنم چمدان‌هایم را ببندم و بروم پاریس. اگر تو نیایی اینجا نمی‌مانم. نمی‌توانم بمانم. یک حالت بلا تکلیف وحشتناک دارم. راستی کی می‌آئی؟ برایم بنویس. قربانت بروم. اگر بیائی از خوشی پر می‌گیرم. اگر بیائی زندگی می‌کنم. می‌بوسمت از صبح تا شب.

می بوسمت از سر تا پا. می بوسمت. سینهات آرامگاه منست. آغوشت
جائیست که مرا به خواب راحت و بی دغدغه و بی اضطراب و بی غم
می خواند. شاهی. شاهی. شاهی. شاهی. اگر داد بزنم صدایم آسمان
را پاره می کند. آنقدر از عشق به تو و از میل به تو و از درد تو پرم
که اگر داد بزنم صدایم آسمان را پاره پاره می کند. شاهی، نازنینم،
عمرم، نفسم، روحم، جانم. دوستت دارم.

خداحافظ تا فردا

فروغ

”

شبهه ۱۸ ژوئن ص ۵ از ۵

سیدت ز سر، بنیزت سنه ات ادا معانست آدوست جایت دیرا
 نجاب دوات دین آندنه دین اضلاب دین نیم نیرانه
 آرد ازین (جهای آسمان و ابرو سنه آند ز ازین آرد ازین آرد ازین
 آرد ازین) طایح آسمان و ابرو با برهنه
 رستم جان دوت دارم

فدا حافظه آلا

رستم

دوشنبه ۲۰ ژوئن



دوشنبه ۲۰ ژوئن ص ۱ از ۵

شاهی جانم. قربانت بروم. دیروز که یکشنبه بود نه از تو نامه داشتم نه برایت نامه نوشتم. آنقدر دلم گرفته بود که برای اینکه خودم را سرگرم کنم رفتم به باغ وحش. از صبح رفتم و نزدیک‌های ظهر باران گرفت و من هم که آن‌همه راه رفته بودم و آن‌همه ترن عوض کرده بودم، دیگر پروئی کردم و ماندم و تا ساعت ۵ بعدازظهر همین‌طور زیر باران راه رفتم تا نتیجه این شد که حالا سرمای بدی خورده‌ام و گلویم را بسته‌ام و سرم دارد می‌ترکد. قربانت بروم، امروز هم از تو خبری نشد. تا پست بیاید در خانه ماندم و پست آمد و نامه‌ای برای من نبود و مثل سگ شدم و از خانه آدمم بیرون و حالا در یک کافه نزدیک خانه نشسته‌ام و دارم این نامه را برایت می‌نویسم. دارم در بی‌توئی می‌پوسم. هرکاری می‌کنم فایده ندارد. دیگر چیزی در لندن وجود ندارد که مرا سرگرم کند. از خیابان‌ها، از موزه‌ها، از سینماها، از کافه‌ها، از فروشگاه‌ها و از همه‌چیز خسته شده‌ام. رفته‌ام تمام کارهای ژان ژنه را که به انگلیسی ترجمه شده، خریده‌ام و دارم می‌خوانم.^{۵۴} این‌طوری وقتم راحت‌تر می‌گذرد و کمتر احساس سرگردانی می‌کنم. فردا که بیاید درست دو هفته می‌شود که در لندن



دوشنبه ۲۰ ژوئن ص ۲ از ۵

هستم و درست ۳۰ روز که از تو دور شده‌ام. ای کاش زودتر تمام می‌شد. نمی‌دانم چرا آمدم. بیشتر به خاطر تو بود. به خاطر اینکه بار مسئولیت‌های ترا سبکتر کرده باشم و اگر می‌خواهی کاری بکنی راحتی خیال داشته باشی. خودم از اولش هم می‌دانستم که سفر را تحمل نخواهم کرد. سفر حالت یک زندگی موقتی را برایم دارد. نمی‌توانم حواسم را جمع کنم و کاری انجام بدهم. بیشتر وقتم در به رؤیا فرو رفتن می‌گذرد. در این حالت که بنشینم و ندانم که کجا را دارم نگاه می‌کنم و ذهنم سرگرم تکرار خاطره‌ها باشد. شاهی، دوستت دارم. دیشب همه‌اش خوابت را دیدم. و چه دردناک است در خواب با تو خوابیدن و با تو جفت شدن و به تو آویختن. قربانت بروم. هنوز دارد باران می‌آید. از بس از صبح تا شب باران می‌آید دارم دیوانه می‌شوم. پریشب رفته بودم به دیدن فیلم تازه رومن پولانسکی به اسم Cul de Sac که نمی‌دانم به فارسی چه معنی می‌دهد.^{۵۵} عالی بود. از تمام فیلم‌هایی که در طول سفرم دیده‌ام بهتر بود. یک موضوع ساده‌ای داشت که شاید تا به حال زمینه ساختن ده‌ها فیلم مزخرف شده باشد. دو جنایتکار حرفه‌ای که از انجام مأموریتی برمی‌گردند و در حال فرار هستند و در ضمن می‌خواهند با اربابشان به هر ترتیبی شده تماس بگیرند، در جریان

55. *Cul-de-sac* (United Kingdom, 1966; Director: Roman Polanski)



فرارشان می‌رسند به یک قصر قدیمی که در یک محل دورافتاده و پرتی در کنار دریا قرار گرفته و مال یک کارخانه‌دار سابق است که حالا کارخانه‌اش را فروخته و با زن فرانسویش که زنیست جوان و سبکسر در این قصر زندگی می‌کند و وقتش را به بادبادک هوا کردن و کشیدن تابلوهای خیلی بی‌ارزش می‌گذارند. مسافرها تصمیم می‌گیرند که به هر ترتیب شده در قلعه بمانند و می‌مانند و فیلم از همین جاست که شروع می‌شود. از لحظه برخورد میان این دو حد قدرت و خشونت و ضعف و بی‌آزاری. کارخانه‌دار که همان صاحب قصر باشد نمی‌تواند از خودش و زنش و ملکش دفاع کند چون کاراکتری زنانه دارد و عاجز است از نشان دادن هر نوع عکس‌العملی. اما پیوسته در رؤیای کسب قدرت و فاتح شدن به سر می‌برد. در حالی که زنش پیوسته ناظر شکست اوست و بعد که عملاً مجبور می‌شود در یک لحظه ناآگاهی مردی را که به او ظلم کرده است و زندگیش را در هم ریخته بکشد، از فشار این دگرگونی غیرارادی و مرد شدن خارج از ظرفیت، دیوانه می‌شود و به دریا پناه می‌برد و روی سنگ‌ها می‌نشیند و گریه می‌کند. فیلم ظاهراً کم‌دی است اما به نظر من به یک کابوس بیشتر شباهت دارد. کاش تو هم بودی و می‌دید. بازی‌ها معرکه هستند. چقدر کار این لهستانی‌ها با همه کارهائی که در سینما می‌شود

زدن بی بریندیم بی کس که در آن محلی دور افتاده و در آن روزی که در آن روزت و حال
 بی کارخانه داران بی است که ما را کارخانه ای و آنرا فرستاد با بون زانوسس که در آن
 و سبب آن بی نظریه ای است و در آن راه با باب در آن و سبب آن با بون خلیج
 زدن می ماند... من در آن فهم می کنم و هرگز نیست و در آن زمانه و می ماند و فهم
 زدن می جابت که در آن می رود از آنکه بر خود میان آنی او حد قدرت و خفت و خفت
 و بی برادی که در آن دارا بودن صاحب تدبیر است و خودی زدن و خفت و خفت
 نه و بی کارخانه ای که در آن دارد و می جابت از آن بی آن بی کس که در آن بی کس است
 زدن می کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن
 که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن
 زدن می کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن
 می رود و در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن
 است که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن
 بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن بی کس که در آن



دوشنبه ۲۰ ژوئن ص ۴ از ۵

فرق دارد. دلم می‌خواهد فیلم بسازم. آمدن به اینجا فقط این خاصیت را برایم داشت که تازه‌ام کرد و تکانه داد و حس‌های به خواب رفته‌ام را دوباره هوشیار کرد. فستیوال پزارو با همه بی‌معنی بودنش از نظر قضاوت‌ها و انتقادات، خیلی برای من مفید بود. تمام نقطه‌های تاریک قصه‌ای را که برای فیلمم نوشته بودم برایم روشن کرد. اشکال کار من در روال بیان کردن قصه‌ام از نظر زمانی بود. دهم فصل فصل یک حادثه را دنبال می‌کردم. یک جور دنبال کردن در فرم و ترتیب طبیعی اتفاق افتادن‌ها. اما حالا به کلی همه چیز را عوض می‌کنم. قصه همان قصه باشد اما لزومی ندارد که لحظه‌ها همدیگر را در یک خط منطقی کامل کنند. قصه می‌تواند مجموعه‌ای باشد از یک مشت لحظه‌های پراکنده و بی‌نظم. مثل حالت یادآوری که از ذهن می‌گذرد. و به این ترتیب خیلی چیزها حل می‌شود. به خصوص مسئله گذشت زمان. نازنینم. نمی‌دانم این خوشبینی و میل به کار کردن تا کی در من دوام خواهد آورد اما حالا که این‌طور هستم. دو سال است که وقتم را به بطلت گذرانده‌ام. این ارادی نبوده، نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم، و اگر می‌توانستم، راضی نمی‌شدم و تردید می‌کردم. دلم می‌خواهد شعر بگویم. ای کاش می‌توانستم شعری بنویسم که عشقم را با خودش تا آخر دنیا ببرد.



می نویسم. به خدا می نویسم. شاهی، دوستت دارم. دوستت دارم. و دلم پر از غصه است و دلم تاریک است و نمی دانم کی روشن خواهد شد. نامه که نوشتی مسئله سفر خودت را به اینجا حتماً برایم روشن کن. پولم هنوز نرسیده و من دیگر تقریباً گدا شده‌ام. اگر می دانستم که این همه طول خواهد کشید با احتیاط بیشتری خرج می کردم. الان دو هفته است که در لندن هستم و هنوز هیچ خبری نشده. اگر تا به حال نفرستاده‌ای زودتر بفرست. قربانت بروم. تلگرافی بفرست. من چقدر احمق و ولخرج هستم. راستی فراموش کردم برایت بنویسم که اگر پری یا سمندریان را دیدی سعی کن مسئله بازی کردن مرا در تأثر آنها به یک ترتیبی منتفی کنی. راستش را بخواهی تردید دارم و دیگر نمی‌خواهم وقتم را با کارهای فرعی بگذرانم. بهشان قول داده‌ام اما حالا پشیمان شدم و سعی کن وادارشان کنی که آدم دیگری را انتخاب کنند. شاهی، دیگر نمی‌نویسم. این گارسون همین‌طور آمده جلوم ایستاده و منتظر است که بلند بشوم و بروم. قربانت بروم. شاهی. شاهی. شاهی. ای کاش می‌توانستم سینه‌ام را پاره‌پاره کنم و عشقم را مثل یک چیزی که بشود دیدش و لمسش کرد به تو نشان بدهم. برایم نامه بنویس. بیشتر و زودتر.

می‌بوسمت

فروغ

سه شنبه ۲۱ ژوئن



سه شنبه ۲۱ ژوئن ص ۱ از ۶

عزیز نازنینم. امروز از تو یک نامه داشتم که تاریخ چهاردهم ژوئن را داشت. معلوم می‌شود که فقط نامه‌های من نیستند که یک‌هفته یک‌هفته در راه می‌مانند بلکه نامه‌های تو هم به همین سرنوشت دچارند. قربانت بروم. خوشحالم. خوشحالم. خوشحالم. چرا که از تو خبر دارم. آنقدر خوشحالم که امروز برای اولین مرتبه در طول سفرم رفتم به سلمانی و موهایم را درست کردم. انگار که تو انتظارم را می‌کشیدی. به خدا خودم را فقط برای تو می‌خواهم. بعد رفتم توی خیابان‌ها و مثل پرندۀ برای خودم پریدم و آفتاب خوردم و باران خوردم و زیر هر سایبانی نامه‌ات را از کیفم بیرون آوردم و دوباره خواندم و سه‌باره خواندم و ده‌باره خواندم و بعد رفتم به سینما و به عوض یک سینما سه سینما، و سه‌تا فیلم را پشت سر هم تماشا کردم و خودم را از خستگی کشتم و حالا برگشته‌ام خانه و حمام گرفته‌ام و لخت شده‌ام و توی تختم دراز کشیده‌ام و ترا می‌خواهم تا گرمم کنی و دوستم بداری و با مهربانی پوستت بهم بگویی که دوستم می‌داری. می‌دانم که دوستم می‌داری. وقتی برهنه می‌شوی و روی سینهام می‌خوابی که دیگر نمی‌توانی دروغ باشی. آخ، شاهی، عمرم، مایهٔ عمرم. هرچه می‌خواهی باشی باش، فقط هیچ‌وقت از من جدا نشو. هیچ‌وقت تنها رهایم نکن. حتی اگر بدترین بدی‌ها را هم به تو کردم مرا ببخش و با من بمان. می‌دانی



که من چقدر اسیر دست حس‌هایم و عکس‌العمل‌های غیرقابل کنترل این حس‌ها هستم. می‌دانی که وقتی دیوانه می‌شوم دیگر هیچ‌کدام از کارهایم ارادی نیست. شاهی، زندگی من به تو بسته است و از تو می‌آید. دلم می‌خواهد باور کنی. باور کنی که اگر ترا نداشتم تا حالا مرده بودم. تمام شده بودم. دنیا را به خاطر تو نگاه می‌کنم. اگر ترا دوست نداشتم، گل‌هایم را هم دوست نداشتم، خانم‌ها را هم دوست نداشتم، نقاشی‌هایم را هم دوست نداشتم. شاهی، چطور می‌توانم برایت بنویسم؟ وقتی برایم نوشتی که فیلمت را در کانون فیلم‌ها گرفته‌اند گریه‌ام گرفت. تمام شب خواب می‌دیدم که در کانون فیلم هستم و دارم به صورت هژیر داریوش کشیده می‌زنم. شاهی، عزیزم، دلم به شکل دردناکی می‌خواهد که تو، تو خودت راضی باشی. تو موفق باشی. تو همان چیزی باشی که آرزو داری باشی. تنها در این صورت است که می‌توانم دوریت را تحمل کنم. دوستت دارم. دوستت دارم. ای کاش می‌توانستم دستت باشم و برایت بنویسم. مغزت باشم و برایت فکر کنم. ای کاش می‌توانستم برایت بمیرم تا زندگی دلخواهت بشوم. امروز در خیابان که راه می‌رفتم همه‌اش در این فکر بودم که چه اتفاقی در قلبم افتاده. دارم دگرگون می‌شوم حتی در روال دوست داشتن. حس می‌کنم که دیگر هیچ‌چیز عشقم را تهدید نمی‌کند. چرا که عشقم به آن حد از عمق و رشد رسیده است



که بالای همه خطرها ایستاده. مثل خون من و نفس من شده. مثل مردمک‌های چشم من شده. دیگر برای خودم نمی‌خواهم و نمی‌خواهم که فقط با من باشی. نه، می‌خواهم باشی. فقط باشی. مثل آفتاب که هست و تا هست امید روشنی هم هست. وقتی می‌دانم که هستی آن وقت زندگی‌م علت و هدف پیدا می‌کند. آن وقت هوا سبکتر در سینه‌ام فرو می‌رود و از سینه‌ام بیرون می‌آید. آن وقت دیوارهای اطاقم قابل عبور می‌شوند و دیگر از مادرم نفرت نمی‌کنم. آن وقت تماشای سبز شدن یک دانه ناچیز که در باغچه کاشته‌ام وجودم را از شادی پر می‌کند. قربانت بروم. دردت را دارم. می‌خواهم ببوسمت. ببویمت. سرت را میان دو دستم بگیرم و تماشا کنم. ساعت‌ها تماشايت کنم. می‌خواهم توی بغلت دراز بکشم و زیر فشار استخوان‌هایت آب بشوم. می‌خواهم در بوی تنت نفس بکشم. تنت آشیانه منست، مثل زمین سبز گرمسیر است بر سر راه غربتی‌ها. می‌خواهم در خودم فرو بکشمت و با ته دردناک وجودم گرسنه‌ام لمست کنم و در ته دردناک وجودم گرسنه‌ام حست کنم. می‌خواهم به تو برسم. شاهی، شاهی، شاهی، شاهی جانم، دوستت دارم و نوشتن همه این چیزها چقدر سخت و بی‌فایده است. امروز صبح یک آقائی به اسم مستر فریزر اسمیت که رئیس سینه‌کلاب‌های^{۵۶} انگلیسی است تلفن کرده و گویا فیلم جذام را می‌خواسته است برای نمایش و صحبت از کنترات



و یا چیزی از این حدود کرده که چون من درخانه نبودم نمی‌توانم دقیقاً برایت توضیح بدهم. به هر حال برایم بنویس که اگر با یک چنین پیشنهادهای روبرو شدم چه باید بکنم. لابد باید بگویم که با تو مکاتبه کنند. فردا باز هم تلفن می‌کند و مسئله روشن می‌شود. برایت نوشتم که امروز سه تا فیلم دیدم «جنایت مسیو لانژ - رنوار»^{۵۷} «فرشته ناپود کننده - بونوئل»^{۵۸} و «اتللو - لارنس اولیویه»^{۵۹}. هر سه عالی بودند و از این میان من فیلم بونوئل را بیشتر از همه دوست دارم. فکر می‌کنم تو هم این فیلم را دیده‌ای. من حالا تازه فهمیده‌ام که برای دیدن فیلم‌های خوب باید به سینه‌کلاب‌ها بروم. فیلم موریل - رنه^{۶۰} و خوشبختی - آنیس باردا^{۶۱} و فو فوله - لویی مال^{۶۲} را هم نشان می‌دهند. شاید فردا بروم و ببینم. دیشب هم برای اولین بار رفته‌ام به تأثر، یک بازی بود از مارگریت دورا به اسم «روز در میان درختان»^{۶۳} در اولد ویک.^{۶۴} برای من قضاوت کردن خیلی مشکل است چون خیلی خوب نفهمیدم. فقط آنچه که با چشم دیدم برایم عجیب و باور نکردنی بود. چقدر تأثرهای ما در تهران بچگانه هستند. چقدر بی‌خودی هی جیغ می‌کشیم و سر و دستمان را حرکت می‌دهیم. با همه کششی که در این بازی و در روابط آدم‌های این بازی وجود داشت، آدم می‌خواست در سکوت خفه بشود. آنقدر سکوت و سکون بود که وقتی زن بازی بلند می‌شد و دو قدم راه می‌رفت انگار دنیا می‌خواست منفجر بشود و دیوارها می‌خواستند تا بترکند. عزیزم من تأثر رفتن را گذاشته بودم

57. *The Crime of Monsieur Lange* (France, 1936; Director: Jean Renoir)

58. *The Exterminating Angel* (Mexico, 1962; Director: Luis Bunuel)

59. *Othello* (United Kingdom, 1964; Director: Stuart Burge; Starring: Lawrence Olivier)

60. *Muriel ou le Temps d'un retour* (France, 1963; Director: Alain Resnais)

61. *Le Bonheur* (France, 1965; Director: Agnes Varda)

62. *Le Feu follet* (France, 1965; Director: Louis Malle)

63. Marguerite Duras, *Entire Days in the Trees*.

64. Old Vic Theatre



برای وقتی که پولم می‌رسد و می‌خواستم حسابی یک ده‌روزی مرتب بروم به تأثر. اما این بازی را چون زود عوض می‌کردند این بود که عجله کردم. یک بازی هم هست از برنارد شو که تو همیشه می‌گفتی که بخوانم به اسم ^{۶۵}Man and Superman که جزو برنامه تأثرهائیس که تصمیم گرفته‌ام بروم و ببینم. حیف که هنوز گوشم آنقدر به زبان انگلیسی عادت نکرده که بتوانم حرف‌ها را با سرعت دنبال کنم. این هم از کارهای این دو روزه. امروز فرزند تلفن کرد و مرا به خوردن یک چای و آشنا شدن با ”گلچین گیلانی“ که لابد می‌شناسیش دعوت کرد که رفتم و یک نیم‌ساعتی بعد از ظهر با آنها بودم و یک کمی حرف زدیم و بی‌فایده. همه‌اش حس می‌کنم که خیلی پرت هستند. اما فرزند آنقدر به من احترام می‌گذارد و از دیدن من گونه‌هایش گل می‌اندازد و آنقدر خوش‌قلب و محتاج به صحبت کردن درباره ادبیات است که دلم نمی‌آید گوشم را بهش قرض ندهم. امروز پیشنهاد کرد که بشینیم و با هم قصه بنویسیم. اتفاقاً من بدم نمی‌آید چون مسخره کردن را خوب بلدم تا چه بشود و کی دوباره او را ببینم. شاهی‌جانم، حالا ساعت نزدیک یک بعد از نصف‌شب است. راستی اگر برایم نامه نوشتی بنویس که آیا درست کردن درهای خانه شامل در گاراژ هم شده است

65. George Bernard Shaw, *Man and Superman*.



یا نه. اگر شده است لطف کن و آن یکی را هم درست کن تا هیچ دری جز در آرزوهای من غیرقابل گشودن باقی نماند. نوشته‌ای که برایم ۳۰۰ لیره فرستاده‌ای یا می‌خواهی بفرستی. شاه‌ی، قربانت بروم. من این همه پول نمی‌خواهم. به‌خصوص در وضعی که تو داری و می‌دانم که نداری. لزومی ندارد که برایم زیادتر بفرستی. قربانت بروم. من بد کردم که ولخرجی کردم. اما دیگر نمی‌کنم. مثل سگ پشیمانم و به خودم گفتم احمق و بی‌فکر و صدهزاربار گفتم و آنقدر خجالت کشیده‌ام که دیگر نمی‌توانم تکرارش کنم. شاه‌ی، من با پول کم هم می‌توانم زندگی کنم و ازت خواهشی دارم. خواهش دارم که با من یکی باشی و به خاطر من خودت را دچار ناراحتی‌های مادی نکنی. من نمی‌خواهم تو مقروض باشی یا بشوی. من از خودم نفرت می‌کنم اگر بدانم که یک لحظه حتی یک لحظه در زندگیم حالت تحمیل شدن به تو را داشته‌ام. شاه‌ی، سخت است از این چیزها حرف زدن. تو مرا می‌شناسی و باید شناخته باشی. من پول خرج کردن بی‌حساب را حق خودم نمی‌دانم و اصلاً شایسته خودم نمی‌دانم. قربانت بروم، همان مقداری را که دانشش برایت راحت بود به همین آدرسی که برایت نوشته‌ام بفرست و زود هم بفرست. من دیگر منزل عوض نمی‌کنم. دو هفته از یک ماه مانده و این دو هفته را هم همین‌جا می‌مانم و بعد می‌روم به آلمان و اگر تو آمدنی شدی که باز برمی‌گردم پیش تو و گرنه که یکراست هواپیما می‌گیرم و می‌آیم به تهران. کاش همین الان می‌توانستم بیایم. آنقدر که می‌خواهمت هیچ چیز دیگر را نمی‌خواهم. دو سه روز است که فکر می‌کنم بهت تلفن کنم اما امیدوار نیستم که بتوانم در اداره پیدایت کنم و جای دیگر هم که ممکن نیست. راستی چطور است که تو برایم تلفن کنی هان؟ قربان صدایت بروم. تلفن من اینست (WES 8573) اطاق نمره (۲) یا برایم بنویس که چه موقع‌هایی در اداره هستی تا یک روز برایت تلفن کنم و صدایت را بشنوم و برایت بمیرم. حالا دیگر شب به‌خیر. قربانت بروم. دوستت دارم. می‌بوسمت.

فروغ

یکشنبه شب ۱۷ ژوئیه



یکشنبه ۱۷ ژوئیه ص ۱ از ۳

عزیزم. عزیزم. عزیزم. قربانت بروم. دوست می‌دارم. دوست می‌دارم. یک لحظه از مقابل چشمم دور نمی‌شوی. نفسم از یادت می‌گیرد و خونم در قلبم طغیان می‌کند. شاهی، دوست دارم. دو روز است که نتوانستم برایت نامه بنویسم و وجدانم همین‌طور عذابم می‌دهد. دیروز که شنبه بود همراه گلر و هانس و دختر کوچکشان^{۶۶} و سیروس رفتم به راولنسبورگ^{۶۷} تا تعطیل آخر هفته را پهلوی امیر بگذرانم. ما که چهار نفر بودیم و امیر هم با زن و بچه‌هایش و مهرداد روی هم می‌شدند پنج نفر و همه با هم می‌شدیم نه نفر و نه نفر شدن و نه نفری زندگی کردن حتی اگر برای دو روز هم باشد یکی از آن چیزهائیست که مرا خفه می‌کند. نمی‌دانم چرا تحمل جمعیت را ندارم. چرا تحمل زندگی فAMILI را ندارم. من آنقدر به تنهایی خودم عادت کرده‌ام که در هر حالت دیگری خودم را بلافاصله تحت فشار و مظلوم حس می‌کنم. تا دور هستم دلم می‌خواهد نزدیک باشم و نزدیک که می‌شوم می‌بینم اصلاً استعدادش را ندارم. برای اینکه خودم را سرگرم کنم هی رفتم توی آشپزخانه و ظرف شستم و ظرف شکستم و هی آمدم توی اطاق و با بچه‌ها دعوا کردم یا تلویزیون تماشا کردم. هوا هم آنقدر بد بود که حتی نمی‌شد پنجره را باز کرد. یا طوفان بود و خاک و صدای شکستن شاخه‌های درخت‌ها می‌آمد و یا باران بود و مه و سرمای شدید. و بالاخره هم سرما خوردم و آن‌چنان سرمائی خوردم که وقتی برمی‌گشتم پشت ماشین زیر چهارتا پتو دراز کشیدم با گلوی روغن‌مالیده و سردرد وحشتناک و سرفه و هزار چیز غیرقابل تحمل دیگر و حالا هم که دارم این نامه را برایت می‌نویسم آنقدر تب دارم که چشمم باز نمی‌شود. هوای اینجا خیلی بد است. من که هیچ‌وقت مریض نمی‌شدم از وقتی که از ایران آمده‌ام اقلان نصف مدت را مریض بوده‌ام. قربانت بروم. دارم مزخرف می‌نویسم. دارم حرف‌های بیپوده می‌نویسم. دیگر تمام شد. فردا که دوشنبه است می‌روم و بلیط هواپیمایم را می‌برم برای رزرو کردن صندلی. خیال دارم برای دوشنبه دیگر که سوم مرداد می‌شود رزرو کنم. می‌خواستم جمعه بیایم اما بچه‌ها نمی‌گذرانند. هنوز هم نمی‌دانم که جمعه بیایم یا دوشنبه. فردا همه چیز معلوم

۶۶. اشاره به گلوریا فرخزاد است و همسرش هانس گاسنر و دخترشان یودیت .



می‌شود. بلافاصله برایت می‌نویسم. نمی‌دانم باید برایت تلگراف بزنم یا نه و نمی‌دانم اگر تلگراف بزنم به فرودگاه می‌آئی یا نه. اگر می‌نویسم "نمی‌دانم" برای این نیست که فکر می‌کنم اهل آمدن نیستی بلکه برای اینست که فکر می‌کنم شاید فرصت و امکان آمدن برایت وجود نداشته باشد. شاهی، قربانت بروم، اما من راستی راستی احتیاج به دیدن تو در همان لحظه اول دارم. اگر سرنوشتم این باشد که ترا دوباره ببینم باید در همان لحظه اول ببینم. این دو روزه هم هیچ خبری از تو نداشته‌ام. شاید فردا نامه‌ات برسد. اگر قرار شد جمعه بیایم فردا و پس‌فردا هم برایت می‌نویسم و دیگر نمی‌نویسم چون اگر بنویسم بعد از خودم می‌رسد. اما اگر قرار شد دوشنبه بیایم تا چهارشنبه برایت می‌نویسم. دیگر نمی‌توانم بنویسم. از وقتی که به برگشتن فکر می‌کنم و می‌دانم که دیگر دارد خیلی خیلی نزدیک می‌شود نمی‌توانم بنویسم. انگار نوشتن کار باطلی است. یک کار غیراصولی است. دیگر می‌خواهم گوشه اطاق بنشینم و چشم‌هایم را روی هم بگذارم و هرچه را که پیش خواهد آمد در ذهنم بسازم و تماشا کنم. وقتی که از راولنسبورگ برمی‌گشتم تمام راه را به تکرار این رؤیا گذراندم. هی دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی تا به من رسیدی و مرا نگاه کردی و مرا گرفتی و مرا بوسیدی و مرا بوسیدی و بوسیدی و من سست شدم و بی‌حال شدم و میان دست‌های تو از خود رفتم و باز از اول دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی.... قربانت بروم. قربانت بروم. نمی‌دانی چه حالم پد است و همین‌طور دارد بدتر می‌شود. مثل مست‌ها هستم و اصلاً نمی‌دانم دارم چه می‌نویسم. راستی فراموش نکن که به پخانوم از آمدن من بگوئی. عادت داشت که همیشه در غیبت من اسباب‌های اطاق‌ها را جمع می‌کرد. و شاید حالا هم همین کار را کرده باشد. آخ، قربانت بروم. دلم با تو در اطاق خودم بودن را می‌خواهد. آن بعدازظهرهای گرم بیهوش‌کننده و آن خواب‌های تابستانی و آن عریانی سراپای ترا چسبیده به عریانی سراپای خودم می‌خواهد. یعنی می‌شود می‌شود که دوباره ببینمت و ببوسمت، می‌شود؟ شاهی‌جانم، باید برایم دعا کنی. قربان لب‌های عزیزت بروم. قربان چشم‌های عزیزت بروم. قربان بند کفش‌هایت بروم. چه دوستت دارم، چه دوستت دارم، چه دوستت دارم.



الان یکمرتبه یاد سیروس افتادم. راستی مثل فاحشه‌ها شده و خودش هم می‌داند که شده و از این قضیه درد می‌کشد و می‌داند که من هم می‌دانم که درد می‌کشد و اینست که سعی می‌کند بگوید نه خیلی هم از وضع خودش راضی و به این جنسیت مشکوک خودش مغرور است و همین‌جاست که دیگر کارهایش دردناک می‌شود. از آن آدم‌هاییست که فکرمی‌کنم یک روز در نهایت خونسردی باید خودش را بکشد. با وجود اینکه رفیق و هم‌صحبت خیلی خوبیست اما واقعاً بعضی‌وقت‌ها جلوی مردم حسابی خجالتم می‌دهد. به هرکس و همه‌چیز بند می‌کند و می‌خواهد همراه همه‌ی مردها راه بیفتد و شب را با آنها بگذراند و خیلی بد است. من بعضی‌وقت‌ها فرار می‌کنم تا نباشم و نبینم. درست مثل فاحشه‌ها شده و اصرار هم دارد که این‌طور باشد. شاهی‌جانم، چرا دنیا اینقدر پر از چیزهای وحشتناک است؟ پر از محکومیت‌های وحشتناک است؟ پر از نیازهای وحشتناک است؟ پر از بیماری و جنون است؟ دیروز اینجا در مونیخ یک نفر مرد خودش را به دار کشیده و علتش این بوده که در جریان پخش مسابقه فوتبال آلمان و سوئیس تلویزیونش خراب می‌شود و چون نمی‌تواند بقیه‌ی مسابقه را تماشا کند از عصبانیت اول تلویزیون را می‌شکند و بعد خودکشی می‌کند. این خبر برای من خیلی عجیب بود. زندگی به یک چنین علاقه‌های کوچکی بسته شده و این علاقه‌ها با همه‌ی کوچکی‌شان حیاتی هستند و با وجود این به دست نمی‌آیند. قربانت بروم. من که ترا دوست دارم. من که ترا دوست دارم. من که ترا دوست دارم.

دیگر نمی‌نویسم چون واقعاً حالم وحشتناک بد است.

تا فردا

می‌بوسمت

فروغ

[نامه‌ای از اهواز]



نامه‌ای از اهواز ص ۱ از ۲

پدر بزرگووارم. نامه شما چند روز پیش رسید. از سلامتی شما و مامان و بچه‌ها بسیار خوشحال شدم. چون خیلی وقت بود که از آنها خبر نداشتیم و نمی‌دانم چرا برای من کاغذ نمی‌نویسند. در هر حال امیدوارم همیشه سلامت باشید و در ضمن همیشه برای من کاغذ بنویسید و فراموش نکنید که در این شهر کوچک و خاموش تنها دلخوشی من به نامه‌های شما و دیگران است. حال من و پرویز بسیار خوبست ولی کامیار چند روزیست که سرماخوردگی پیدا کرده. شب گذشته او را به دکتر بردیم و حالا توی تختش خوابیده و با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کند و من همه آرزویم اینست که او زودتر خوب بشود و باز هم با شیطنتها و بازی‌های شیرینش کانون خانواده ما را گرمتر و شادمانتر سازد. مطالبی را که شما راجع به تربیت بچه نوشته بودید بادقت خواندم و بسیار خوشحال شدم. این تنها موضوعی است که من علاقه دارم هرچه بیشتر ممکن است درباره آن اطلاعاتی داشته باشم. همان‌طور که برایتان نوشته‌ام من به پسر علاقه زیادی دارم و شاید هیچ‌کس را به اندازه او دوست نداشته باشم. من هر وقت که او را توی بغلم می‌گیرم و به سینه‌ام فشار می‌دهم چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و حس می‌کنم که خیلی خوشبخت هستم و از خدا می‌خواهم که بتوانم او را آن‌طور که آرزو دارم تربیت کنم و برای همین است که از شما خواهش می‌کنم تا آنجا که می‌توانید مرا در این‌باره راهنمایی کنید و اگر کتاب مفیدی در این مورد سراغ دارید اسمش را برای من بنویسید تا بخرم و مطالعه کنم. من و پرویز

ببرد نزد خودم ... در سلاطین ...
 حریفی ...
 همیشه سلامت ...
 سینه کرب و غم ...
 لب زلفت ...
 به دست ...
 هر که ...
 کاندن ...
 بود ...
 جگر ...
 صلا ...
 قدر ...
 هم ...
 در ...
 قدری ...



هر دو به این موضوع علاقه داریم و اغلب اوقات وقتمان را با صحبت کردن در اطراف طرز تربیت او و روشی که ما باید در مقابل او داشته باشیم و آینده او می‌گذرانیم. من منتظر نامه‌های مفصل شما و راهنمایی‌های شما هستم. تا شما چقدر به من و به پسر من علاقه داشته باشید. موضوع دیگری که می‌خواستم برایتان بنویسم موضوع وعده‌ای است که سال گذشته به ما دادید و وفا نکردید. اگر یادتان باشد امسال هم گفتید که به اهواز می‌آئید و من انتظار دارم که حتماً بیائید و ما را برای مدتی خوشحال سازید. من و پرویز جداً به این موضوع اهمیت می‌دهیم و علاقه داریم امسال عید ما را فراموش نکنید و اگر تشریف آوردید مهران کوچولوی مرا هم بیاورید. حال من و پرویز خوبست. سلام پرویز را بپذیرید. بیش از این مزاحم نمی‌شوم.

شما را از دور می‌بوسم

فروغ

سه‌شنبه ۴ آذر



سه‌شنبه ۴ آذر ص ۱ از ۲

پدر بزرگووارم، نامه شما دو روز قبل برای من رسید. از سلامتی شما و سایرین بسیار خوشحال شدم. امیدوارم همیشه سلامت باشید. من، پرویز و کامیار هم حالمان خوبست و دور از شما زندگی را می‌گذرانیم و باز تنها آرزویمان اینست که تابستان زودتر برسد و ما به دیدار شما و سایر کسانی که دوستشان داریم نائل شویم. امسال زندگی در اهواز برای ما به سختی سال گذشته نیست. به محیط و اطرافیایمان خو گرفته‌ایم و ناراحتی را که انسان در غربت حس می‌کند برای ما تقریباً وجود ندارد. به‌علاوه امسال وجود پسرمان هم برای ما سرگرمی خوبی است و من بیشتر ساعات روز را با بازی کردن با او می‌گذرانم و کمترین ناراحتی حس نمی‌کنم. آرزوی من اینست که بتوانم برای کامیار مادر خوبی باشم و او را آن‌طور که آرزو دارم تربیت کنم. من به این کار یعنی تربیت کودک علاقه زیادی دارم. من همیشه وقتی در کتاب یا روزنامه یا مجله مقاله‌ای راجع به طرز تربیت کودکان می‌بینم با دقت آن را مطالعه می‌کنم و به خاطر می‌سپارم تا در آینده بتوانم آنها را در مورد فرزندم به کار ببرم و چقدر خوشبخت می‌شوم اگر روزی برسد و من ببینم که به آرزوی خود رسیده‌ام و پسری دارم که از هر حیث شایان تحسین و تعریف است. پدر مهربانم، نامه شما بر خلاف انتظار من خیلی کوچک و کوتاه بود. من خواهشی که از شما دارم اینست که برای من نامه‌های بزرگ بنویسید و راه رسم خوشبخت زندگی کردن را به من بیاموزید. موضوع قطع ارز تحصیلی امیر مرا خیلی ناراحت کرد به طوری که مدت زیادی فکر کردم و هنوز هم این ناراحتی را حس می‌کنم. امیدوارم تا موقعی که این نامه



به دست شما می‌رسد شما از اقدامات خود نتیجه مثبت گرفته باشید. راجع به موضوع خرما پرویز در همان اوائل که به اینجا آمدم برای تحقیق دربارهٔ این موضوع به بازار رفت و بعد از فعالیتی که کرد نتیجه گرفتیم که مقدار کمی سود عاید می‌شود که آن هم در جریان حمل خرما به تهران از دست می‌رود. چون خرما از نخلستان‌ها چیده شده و دست دوم و سوم بود ارزشی نداشت. با چند نفر از تجار تماس گرفت و آنها گفتند که باید خرما را وقتی که هنوز نرسیده پیش خرید کرد و مقداری بیعانه داد و بعد از نخلستان حمل کرد. در آن صورت خیلی سود دارد ولی اگر بخواهند از بازار بخرند ارزشی ندارد و چون وقتی ما آمدم فصل چیدن خرما گذشته بود و خرما به بازار آمده بود، این بود که دیگر خریدن آن ارزشی نداشت. حالا اگر شما مایل باشید که این کار را انجام بدهید باید سال دیگر به اهواز تشریف بیاورید و یا پرویز را مأمور این کار بکنید تا او در موقع معین خرما را پیش خرید کند و به تهران حمل کنید. در آن صورت خیلی منفعت دارد. برای من کاغذ زیاد بنویسید. معذرت می‌خواهم چون کامیار از خواب بیدار شده نامه‌ام را ختم می‌کنم. سلام پرویز را بپذیرید.

از دور شما را می‌بوسم

فروغ

دوشنبه ۹ آذر

پدر مهربانم، نامه شما چند روز پیش رسید. به خدا خیلی خوشحال شدم. اصلاً نمی‌دانم امسال چرا اینقدر زود دلم برای شما و مامان و بچه‌ها تنگ شده و همه‌اش فکر می‌کنم که تابستان بیاید و من با پرویز و کامی به تهران برگردیم و شما را از نزدیک ببینیم. من و پرویز امسال خودمان را برای پذیرائی شما آماده می‌کنیم و به خدا اگر مامانم را بفرستید اینجا یک دو سه ماهی پیش ما باشند یک دنیا از شما ممنون می‌شوم. پاپاجان، شما همیشه وعده می‌دهید و خلاصه بیشتر اوقات وفا نمی‌کنید ولی اگر این دفعه به وعده خودتان درباره فرستادن مامانم و همچنین آمدن خودتان وفا نکنید دیگر خیلی از شما می‌رنجم و دیگر هرچه وعده بدهید باور نمی‌کنم. مامانم حتماً باید بیایند اهواز و اگر نفرستید به خدا من خیلی غصه می‌خورم. پاپاجان، خیاطخانه من کم‌وبیش دائر است و چون اول کار است و من هم تابلو نزده‌ام البته زیاد شلوغ نیست. و از طرف دیگر من سعی می‌کنم به کار منزل و کامی و پرویز هم برسم و روی این اصل اصلاً میل ندارم شلوغ باشد. البته فصل لباس از دو ماه به عید مانده شروع می‌شود. حالا من یک شاگرد دارم که قرار شده به او خیاطی یاد بدهم و صحبت‌هایمان را کرده‌ایم و این‌طور که شمه صحبت‌ها نشان می‌دهد قرار شده است او ۲۰۰ تومان بدهد و سه‌ماهه خیاطی یاد بگیرد و من از چهار ۵ روز دیگر شروع می‌کنم به درس دادن و خلاصه بیشتر میل دارم کلاس تعلیم خیاطی باز کنم تا ببینیم چطور می‌شود و من تا چه اندازه

”

دوشنبه ۹ آذر ص ۱ از ۲

موفق می‌شوم. و اما اینکه نوشته‌اید حاضرید لباس‌های خیاطخانه را پرو کنید. من فکر کردم جائی که پرویز هست دیگر این حق به شما که یواش‌یواش پا به ۶۰ سال می‌گذارید نمی‌رسد. از حال ما بخواهید همه سلامت هستیم. هوای اینجا نزدیک به دو هفته است که بی‌نهایت سرد شده و نزدیک به یک ماه است که مرتب باران می‌آید و خلاصه این‌طور که اهالی بومی اهواز می‌گویند این سرما در اهواز سابقه ندارد و من هم همین الان نزدیک بخاری نشسته و پتو را روی پاهایم انداخته و مشغول نامه نوشتن هستم. پاپاجان، اگر آدرس امیر را برای من بفرستید خیلی ممنون می‌شوم. و باز هم خواهش می‌کنم که یادتان نرود مامانم را بفرستید و یادتان نرود که تشریف بیاورید. سلام پرویز را بپذیرید. کامی دست شما را می‌بوسد.

شما را می‌بوسم،

فروغ

”

دوشنبه ۹ آذر ص ۲ از ۲

فوقین میسر - و اما اندک پیشتر از حفره با سبزه‌ها خوانده را پروردگسده نمی‌نماید
 خائنه بر هر وقت در این حق می‌نویسد و این می‌باشد که ۳۰ سال گذشته کرده
 در حال با خدا صبر و صلابت هستم خدا را با تمام وجودم در وقت است و این بهایت
 کرده‌اند و در کتاب می‌نویسد که در آن کتاب و خلاصه اینطور در ادبی
 اهدا می‌کنند این کتاب را در هزار سال بعد خواهد بود و من هم این کتاب را در
 می‌نویسد و در این کتاب هم آمده و مشغول به نوشتن هستم . با جان اگر دوستی
 در هر باره از من می‌نویسد می‌نویسد می‌نویسد و در هر باره می‌نویسد
 و کتابی بر طرف نامه را فرستاد و ما در این کوه در کوه کوه و در هر باره
 را بنویسد . نامه دست نامه بنویسد

فرخزاد

چهارشنبه ۱۷ دی

پدر مهربان، امروز یک نامه از شما دریافت کردم که در آن از نرسیدن نامه من شکایت کرده بودید. من مطمئن هستم که به نامه شما جواب داده‌ام و مسلماً تا به حال به دست شما رسیده. من تصدیق می‌کنم که در دفعه گذشته با فاصله سه چهار روز به نوشتن جواب مبادرت کردم و شاید همین امر باعث این شده است که بی‌خبری از من به نظر شما طولانیتر از همیشه رسیده است. من باید اعتراف کنم که امسال مثل سال گذشته بیکار و آزاد نیستم و اگر در نوشتن جواب قدری تأخیر می‌کنم شما باید مرا ببخشید. من وقتی می‌خواهم یک کاغذ بنویسم صد هزار مرتبه باید قلم را زمین بگذارم و سروصدای کامیاب را خاموش کنم. شاید شما در جواب من بگویید چرا از ساعات خواب او استفاده نمی‌کنم. بدیش

”

چهارشنبه ۱۷ دی ص ۱ از ۳

حاجت نامه ۱۷ دی

پیوسته این امر در کتاب نامه از شماره ۱۷ دی در آن از نویسنده نامه من
 نکات کرده بودیم من مقرر هستم به نامه شایع در ۱۰ دی و دستمال
 بدست شماره من تصدیق کنم در دنده ندیده تا با صدقه حل شود
 بدین حساب مبادت کردم و در همین امر به من رسیده است
 که این از من بود که در آن ترا هم رسیده است من با به اقرار
 کنم در اصل من ندیده می ماند و آزاد شدم و در روز شنبه حساب
 مدتی تا خبر بکنم تا به این نتیجه می رسیدم که ما در موسم صدها
 رسیده به بیم دارم و در صدای کامیاب در آن خلاص شدم است
 تا در حساب من بود که در آن حساب و در آن حساب بدین

اینجاست که او بعد از ما به خواب می‌رود و روزها هم ساعت خوابش با ساعت خواب خود ما تطبیق می‌کند. در هر حال امیدوارم مرا بخشیده باشید. بعد از این سعی می‌کنم از هر فرصت کوتاهی برای نامه نوشتن به شما استفاده کنم و به شما ثابت کنم که کسانی را که واقعاً و از صمیم قلب دوست دارم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. حال من و پرویز و کامیار خوبست. کامیار با شیطنت و سروصدایش پیوسته ما را مشغول می‌کند. در عرض همین دو سه دقیقه‌ای که من سرم به نامه نوشتن گرم شده او وضع اطاق را به کلی تغییر داده. توری را کشیده و گلدان گل را از روی بخاری انداخته و آبها را روی تخت ریخته. یک روزنامه اطلاعات را پاره کرده. بعد به سراغ بازوی من آمده و با چنگال‌هایش آن را خون

”

چهارشنبه ۱۷ دی ص ۲ از ۳

انصاف بود بعد از ما محراب برود و در راهم سالت حالش با ما
 خراب خود، تطبیق بکنند در حال اسهال را بخشد و آب سردی
 سکنجبین فرودست کرده پس بر این بهترین استفاذهم و آب سالت
 کهنه در گمانی راه واقعا در صمیم قلب دوست دارم همیشه فراموش
 کنیم حال من بر پروردگار عاقل و خلت کابیر، بخصیت و سرور
 برتبه و داخل بکنند در مرض همین در سه دقیقه ای من سرم به ناله و نرس
 گرسنه در وضع احق را حقی تصور داده و عدلان علی را از روی نوری
 زنده و آب بی رادوی تک تکه یک روز نامه احوال را با ما
 کرده که سبب با زودی فراموشی ما چنانچه لایس استراحتون

انداخته. بعد من مجبور شده‌ام بلند شوم و شلوار او و ملافه تخت را به علت کثافت کاری او عوض کنم. حالا هم مشغول دست‌درازی به نامه شماست. قلم را از دست من می‌کشد و کاغذ را می‌خواهد پاره کند. فکر نمی‌کنم با خواندن این قسمت از نامه من دیگر جای گله‌ای برای شما باقی بماند. از طرف من عمه‌جانم را ببوسید و عذراخانم را سلام برسانید. مدتی است که از امیر خبری ندارم. باز هم خواهش می‌کنم که آدرس او را برای من بفرستید. سلام پرویز را بپذیرید. کامیار دست شما را می‌بوسد.

شما را از دور می‌بوسم

فروغ

”

چهارشنبه ۱۷ دی ص ۳ از ۳

[نامه قبل از سفر به اروپا]

چون گفته بودید که برای امضا کردن درخواست گذرنامه من احتیاج به اطلاعات کافی راجع به کار من دارید و من هم صحبت کردن یک کمی برایم مشکل است، این است که تمام اطلاعاتی را که دارم در اینجا برای شما می‌نویسم. من در دانشگاه شهر «پروجیا» برای رشته «ادبیات و تاریخ هنر و زبان» اسم‌نویسی کرده‌ام. شهر «پروجیا» تا «رم» ۲ ساعت راه دریائی فاصله دارد. این دانشگاه مخصوص خارجی‌هاست و برای کسانی که دیپلم ندارند یک دوره ابتدائی دارد که در حدود ۶ ماه طول می‌کشد. بعد از آن اجازه ورود به دانشگاه داده می‌شود. دوره رشته‌ای که من انتخاب کرده‌ام یک سال است و بعد از یک سال به من گواهینامه‌ای داده می‌شود که به وسیله آن می‌توانم رشته خودم را چه در ایتالیا و چه در کشورهای خارج تدریس کنم. در تابستان یک دوره هنرهای زیبا از قبیل نقاشی، طراحی اضافه دارد که هرکس بخواهد می‌تواند استفاده کند. دانشجویان خارجی وقتی زبان ایتالیائی را توانستند به اندازه رفع احتیاج صحبت کنند از طرف دانشگاه به مؤسساتی که با دانشگاه قرارداد دارند معرفی می‌شوند و در آنجا به آنها

”

نامه قبل از سفر به اروپا ص ۱ از ۵

چون گفته بودیم برای انحصار کردن در طبابت نزد ما من
 احتیاج به اطلاعات گمانی راجع به گمانی و از بیرون
 محبت کردن یک کسی برای شکل است این است
 در تمام اطلاعاتی را که داریم در اینجا برای شما میفرستیم
 می در دانشگاه شهر «لا بردجیا» و شهر بران رفته
 «ادبیات و تاریخ هر دو زبان» اسم اولی کرده ام
 شهر «بردجیا» نام مردم «۳ ساعت راه دورانی» نامشده دارد
 این دانشگاه مخصوصی دارد می نامت درای گمانی
 به رسم می خواند یک دوره آه ای دارد که در حدود ۵
 ماه طول میکشد بعد از آن اجازه ورود به دانشگاه
 داده میشود دوره ~~میشود~~ در شهر ای که
 من انتخاب کرده ام کمال الت و بعد از
 کمال الت من در اینجا برای ~~میشود~~
 دارد میشود که بوسیله آن می توانم ~~میشود~~
 مردم را به درایت و به دیگر رقصی حاکم
 تدریس کنم در باب آن ~~میشود~~ خبرهای

رابطه در بین تعاضی ~~میشود~~
 اینجا که رازد ~~میشود~~ هر کس ~~میشود~~ استفا ده که
 طبع و التوریان حاضری و می زبان آسان
 را ~~میشود~~ اندازده ~~میشود~~ احتیاج ~~میشود~~
 از طرف دانشگاه به ~~میشود~~ به ~~میشود~~
 قرارداد ~~میشود~~ در ~~میشود~~ در ~~میشود~~



نامه قبل از سفر به اروپا ص ۲ از ۵

کار داده می‌شود. البته درآمد برای اداره زندگی کافی نیست ولی منظور دانشگاه کمک به دانشجویان است .

دانشجویان در پانسیون‌هایی که از طرف دانشگاه معرفی می‌شوند زندگی می‌کنند و خرج غذا و اطاق آنها در ماه حداقل از ۲۴۰۰۰ لیر تا ۳۶۰۰۰ لیر (حداکثر) ایتالیائی است که به پول ما می‌شود از ۳۶۰ تومان تا ۵۴۰ تومان. برای مخارج دیگر هم در حدود ۲۰۰ تومان لازم دارند که به طور کلی خرج یک دانشجو با زندگی خیلی عادی در ماه می‌شود ۵۶۰ تومان.

ولی خود دانشگاه کافه‌هایی دارد که در آنجا غذا به قیمت ارزان به دانشجویان فروخته می‌شود. « ۵۰ لیر صبحانه، ۲۰۰ لیر نهار، ۲۰۰ لیر شام» که می‌شود روزی ۴۵۰ لیر، یعنی به پول ما ۶/۵ تومان. یعنی ماهی ۱۹۵ تومان و بعد اطاق در پانسیون خود دانشگاه ماهی ۵۰۰۰ لیر، ۷۵ تومان، که وقتی با خرج غذا جمع کنیم می‌شود ماهی ۲۷۰ تومان که اگر من ماهی ۴۵۰ تومان داشته باشم به خوبی می‌توانم بقیه مخارجم را هم از قبیل لباس و خرج مدرسه و تفریح با همین پول درست کنم.

به دانشجویان برای مسافرت در ایتالیا ۷۵ درصد تخفیف داده می‌شود در صورتی که کارت



تحصیلی در دانشگاه «پروجیا» داشته باشند.

دیدن موزه‌ها و آثار تاریخی و گالری‌های هنری برای آنها مجانی است.

اما من چطور می‌خواهم بروم.

من یک کتاب زیر چاپ دارم که تا ۱۵ یا ۲۰ روز دیگر تمام می‌شود

و من در حدود ۲۵۰۰ تومان یا بیشتر حق‌التالیف می‌گیرم. ۱۵۰۰

تومان خودم پول حاضر دارم و از پرویز هم روی حساب‌هایی که با

هم در قدیم داشتیم در همین حدود یعنی مبلغ ۱۵۰۰ یا ۱۶۰۰

تومان می‌خواهم که تا آخر همین ماه برایم می‌فرستد. پس من تا

آخر خرداد در حدود ۳۰۰۰ تومان پول نقد حاضر دارم و ۲۵۰۰

تومان از کتابخانه باید بگیرم که او مطابق معمول در چند قسط

به من می‌دهد و من می‌توانم در اینجا وصول پول‌هایم را به عهده

یک نفر بگذارم و او مرتب برایم بفرستد. در حدود ۱۵۰۰ تومان

خرج مسافرت می‌شود، یعنی گذرنامه و ویزا و بلیط طیاره. ۱۵۰۰

تومان دیگر برای ۳ ماه زندگی در آنجا. بعد هم قسط‌های کتابم

را که وصول می‌کنید (یا من خودم اینجا می‌گیرم و می‌روم) برایم

می‌فرستید که می‌شود ۵ تا ۵۰۰ تومان. یعنی من خرج ۸ ماه

زندگیم را دارم. بعد مسلماً در این ۸ ماه زبان یاد می‌گیرم



و دوره ابتدایی را برای ورود به دانشگاه تمام کرده‌ام.
(در این دانشگاه به تمام زبان‌های مهم تدریس می‌شود.)

من در اینجا می‌توانم به وسیله دانشگاه در مؤسسه‌ای کار کنم و مقداری درآمد داشته باشم. به‌علاوه من الان یک کتاب برای چاپ حاضر دارم ولی نمی‌خواهم به این زودی چاپ کنم. من مطالبم را از آنجا برای کتابخانه می‌فرستم و باز از حق‌التألیف استفاده می‌کنم و بعد هم همین‌طور. به‌علاوه من به شما گفتم که با پرویز حساب دارم و او برای من پول خواهد داد. البته این را هم بدانید که جنبه کمک ندارد بلکه او می‌خواهد پول‌هایی را که من یک موقع کار می‌کردم (خیاطی) و به او داده‌ام به من بدهد و من گفتم هر وقت که احتیاج داشتم به تو مراجعه خواهم کرد. من تصمیم گرفته‌ام و از هیچ‌کس هم کمک مالی نمی‌خواهم بلکه همان‌طور که همیشه روی پای خودم ایستادم حالا هم همین کار را خواهم کرد.

من می‌دانم که شما پیش خودتان مطابق معمول باز قضیه را به چه نحوی تفسیر کردید ولی همان‌طور که گفتم مطمئن باشید من با اتکاء به شخص خودم می‌روم و کسی که می‌تواند کار کند هیچ‌وقت گرسنه نمی‌ماند. من برای ماه تیر باید

در آنجا باشم برای اینکه ترم اول تحصیلی از ۱۰ تیر است.
 اگر مایل هستید که پای ورقه را امضاء کنید من فردا صبح حاضر
 هستم. اگر سؤال دیگری دارید می‌توانید خودم را صدا بزنید و از
 خودم بپرسید. من خیلی زحمت کشیدم. حالا کمی زبان ایتالیایی
 می‌دانم و فرانسه هم می‌خوانم و آرزوی من فقط اینست که بتوانم
 به هدف‌هایم برسم. بگذارید من هم در زندگی کمی احساس
 خوشبختی و آرامش کنم.

فروغ

”

نامه قبل از سفر به اروپا ص ۵ از ۵

اول
 در این مکتب برای مندرج در این مکتب
 در این مکتب برای مندرج در این مکتب
 من در این مکتب برای مندرج در این مکتب
 خدمت و امداد از مندرج در این مکتب
 کسب و کسب در این مکتب برای مندرج در این مکتب
 محترم و کوروی من فقط در این مکتب
 برسم
 در این مکتب برای مندرج در این مکتب
 در این مکتب برای مندرج در این مکتب



دوشنبه ۶

پاپاجانم. خیلی وقت است که برای شما نامه ننوشته‌ام. یعنی نوشته‌ام و نفرستاده‌ام. الان روی میز دوتا پاکت هست که روی هر دو آدرس شما را نوشته‌ام، اما همیشه فکر کرده‌ام که باید نامه‌ها را عوض کنم و همین‌طور روی میز مانده. نمی‌دانم برای شما چه می‌توانم بنویسم. حالم خوب است. مثل همیشه. آدم هر قدر درویشتر بشود در زندگی راحتتر است. حالا من خودم را عادت داده‌ام که از زندگی توقع زیادی نداشته باشم. همیشه می‌گویم همین‌طور هم که هست باز خوب است. خیلی‌ها هستند که به قدر من هم خوشبخت نیستند و به این ترتیب کمتر فکر می‌کنم و بیشتر زندگی می‌کنم. حال امیر هم بد نیست. ما اغلب روزها همدیگر را می‌بینم و مثل همیشه صحبت ما در اطراف تهران، بچه‌ها، مامان و پاپا دور می‌زند و این تنها موضوعی است که ما می‌توانیم روزهای بی‌شماری راجع به آن صحبت کنیم و هیچ‌وقت خسته نشویم. ما وقتی با هم هستیم هر دو می‌فهمیم که چقدر این مامان و بابا و این بچه‌ها را دوست داریم و چقدر دلمان می‌خواهد که آنها همیشه در زندگی ما وجود داشته باشند و ما محبت آنها را حس کنیم. من خیال داشتم اول تابستان به ایران برگردم. اما امیر موافق نیست و عقیده دارد که من همین‌جا پیش او بمانم و با او به ایران برگردم. هنوز فکرهایم را نکرده‌ام. دلم برای کامی تنگ شده، اما از طرف دیگر فکر می‌کنم که هنوز روحیه‌ام خوب نیست. هنوز قوی و عادی نیستم. اگر به آنجا برگردم باز آن زندگی جهنمی شروع می‌شود و من می‌ترسم که نتوانم بعضی چیزها را تحمل کنم. از وضع کار و تحصیل من سؤال کرده بودید. شما می‌دانید که من در زندگی هدفم چیست. شاید یک کمی احمقانه باشد، اما من تنها در اینجاست که احساس رضایت و خوشبختی می‌کنم. من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم و شعر را دوست دارم. هیچ‌وقت غیر از این فکری نداشته‌ام، یعنی از وقتی که خودم را شناختم حس کردم که شعر را دوست دارم. من هرکاری می‌کنم برای وسعت دادن دامنه فهم و شعور خودم می‌کنم. من هرگز برای گرفتن دیپلم یا لیسانس درس نمی‌خوانم، بلکه منظورم این است که با وسعت



دادن دامنهٔ معلوماتم بتوانم کار مورد علاقهٔ خودم را که شعر است دنبال کنم و موفق بشوم. من در ظرف هفت ماه که در ایتالیا بودم زبان ایتالیائی را خوب یاد گرفتم. من دو تا کتاب شعر از زبان ایتالیائی ترجمه کردم و حالا هم به کمک امیر مشغول ترجمهٔ یک کتاب آلمانی هستم. یکی هم ترجمه کرده‌ام و برای چاپ به تهران فرستاده‌ام که البته برایم درآمدی هم دارد. من در ظرف این ده ماهی که در اروپا بوده‌ام یک کتاب شعر هم نوشته‌ام که خیال دارم چاپ کنم. شعر خدای منست، یعنی من تا این حد شعر را دوست دارم. شب و روز من با این فکر می‌گذرد که شعر تازه‌ای، شعر زیبایی بگویم که هیچ‌کس تا به حال نگفته باشد. آن روز که با خودم تنها باشم و به شعر فکر نکنم برایم جزو روزهای بی‌معنی و باطل شمرده می‌شود. شاید شعر نتواند ظاهراً مرا خوشبخت کند اما من خوشبختی را برای خودم به طرز دیگری معنی می‌کنم. خوشبختی برای من شوهر خوب، لباس خوب، زندگی خوب یا غذای خوب نیست. من وقتی خوشبخت هستم که روحم راضی است و شعر روح مرا راضی می‌کند، در حالی که اگر همهٔ این چیزهای زیبائی را که مردم دیگر به خاطرش حرص می‌زنند به من بدهند و قدرت شعر گفتن را از من بگیرند من خودم را خواهم کشت. شما از من یکی بگذرید. شما بگذارید من از نظر دیگران بدبخت و سرگردان باشم اما من هرگز از زندگیم گله نخواهم کرد. به خدا و به مرگ بچه‌ام من شما را زیاد دوست دارم. فکر کردن به شما چشم‌های مرا پر از اشک می‌کند. من گاهی اوقات فکر می‌کنم و فکر کرده‌ام که چرا خدا مرا این‌طور آفرید و این شیطان را به اسم شعر در وجود من زنده کرد تا من نتوانم رضایت و محبت شما را جلب کنم، اما تقصیر من نیست. من قدرت قبول و تحمل یک زندگی عادی نظیر زندگی میلیون‌ها مردم دیگر را در خودم نمی‌بینم. من خیال ازدواج ندارم. من دلم می‌خواهد در زندگیم ترقی کنم و در اجتماعم زن برجسته‌ای باشم و گمان نمی‌کنم شما حرف‌های مرا نتوانید قبول کنید. برای من نامه بنویسید چون من نامه‌های شما را دوست دارم. من دلم می‌خواهد برای شما یک چیز خوب بخرم و بفرستم اما نمی‌دانم شما چه چیزی دوست دارید. من یک کمی پول دارم که می‌خواهم با آن برای اولین مرتبه یک هدیهٔ کوچولویی به بابای خوبم بدهم، اما شما باید برای من بنویسید که چه چیز دوست دارید.

شما را می‌بوسم
فروغ



چهارشنبه ۲ ژانویه [۱۹۵۷، مونیخ] ۶۸

پدر گرامی. امیدوارم حال شما خوب باشد. حتماً از اینکه مدت دراز است که برای شما نامه ننوشته‌ام از من رنجیده‌اید و فکر کرده‌اید که من شما را دوست ندارم، اما در حقیقت این‌طور نیست. من همیشه دلم می‌خواست برای شما نامه بنویسم و درددل کنم اما هر وقت پیش خودم تصمیم گرفته‌ام که نامه بنویسم، بلافاصله از خودم پرسیده‌ام که چه بنویسم و این فاصله‌ای را که بین من و شما به وجود آمده با چه چیز می‌توانم پر کنم؟ من دوست نداشتم بنویسم حالم خوبست و سلامت هستم و شما چطورید و چکار می‌کنید. دلم می‌خواست همه زندگی‌م را، همه حس‌ها و دردها و بدبختی‌هایم را برای شما بنویسم و نمی‌توانستم و هنوز هم نمی‌توانم، چون وقتی پایه‌های ساختمان افکار و عقاید ما در دو زمان مختلف و در دو اجتماعی که از لحاظ شرایط متفاوت هستند ریخته شده چطور ما می‌توانیم در میان خودمان حسن تفاهم ایجاد کنیم. اگر من بخوام حرف‌هایم را شروع کنم باید یک کتاب بنویسم و می‌ترسم حرف‌های من شما را متأثر کند و برایتان خوشایند نباشد اما من هم نمی‌توانم تا وقتی که این حرف‌ها توی سینه‌ام هست احساس رضایت و آرامش کنم و وقتی شما را می‌بینم خودم باشم نه یک موجودی که نه می‌خندد نه حرف می‌زند و فقط می‌تواند کز کند و یک گوشه بنشیند. درد بزرگ من اینست که شما هرگز مرا نمی‌شناسید و هیچ‌وقت نخواستید مرا بشناسید. شاید شما هنوز هم وقتی راجع به من فکر می‌کنید مرا یک زن سبکسر با افکار احمقانه‌ای که از خواندن رمان‌های عشقی و داستان‌های مجله تهران مصور در مغز او به وجود آمده است می‌دانید. کاش این‌طور بودم، آن وقت می‌توانستم

۶۸. این نامه و نامه ۶ مه در مجله آدینه، شماره ۹۹، نوروز ۱۳۷۴ توسط آیدین آغداشلو به چاپ رسید. گلوریا فرخزاد آن‌ها را در اختیار او گذاشته بود. ولی مثل بسیاری از آثار فرخزاد این نامه‌ها هم زیر تیغ سانسور رفت. این بخش از یک جمله در نامه ۶ مه سانسور شده است: «خوشبختی برای من شوهر خوب [نیست]». و قسمت‌های زیر از نامه ۲ ژانویه حذف شده است: «همان شوهری که می‌خواست تا آخر عمرش یک کارمند جزء دولت باشد و از قبول هر مسئولیتی و هر جهشی برای ترقی و پیشرفت هراس داشت» و «برعکس تصور شما زن خیابانگردی نیستم» بلکه خودم هستم.»

جاریه ۲۲ اردیبهشت

پدر برای همه ما حال شایسته باشد خداوند بزرگوار رحمتش بر این خانواده نازل باشد
 در این زمینه ای دیگر کرده اند منی شما را دوست ندارم آ، در حقیقت انقدر نیست نمی هست
 دم نواز است برای شما خانه خوبم و در در اول کم آ، هر وقت پیش خرم تقسیم ترستیم که ما خانه خوبم
 با ما همه از خرم بر سره آ، که به خرم و این نامه ای و این منی و شما بر فردا به با جعفر
 می دانم پر کم؟ منی دوست نداشتیم خرم عالم دوست داشتیم و شما جعفر و شما
 سلیه دم نواز است همه زندگیم را هر حس را در در اول و بد کنی دم را برای شما خرم و خرم است
 و خرم هم نمی دانم چون وقتی پایه ای ما تمام و کنار وقتیه ما در در اول منت و در در

احسان که در این کس سرف سعاد همه بر کس شده سلفه ما می دانم در این خرم و ما
 من تمام ایجا کنم اگر من بخوام خرم را منم کم با این کتاب خرم و خرم
 در این من سرف سرف کند در آتال خرم که نباشد آ، منم نمی دانم تا وقتی که این
 خرم که می دانم است احسان و خرم و در این منم و وقتی شما این منم خرم
 هم من یک بر خرم که نه خرم و نه خرم و نه خرم و نه خرم و نه خرم و نه خرم
 منم در در در منی و منم شما هم را منم شما منم و خرم خرم است
 و این نامه است به شما خرم و منی بر این منی منم که منم بر این منم
 با این نامه احسان آ، که از خرم منم را منم خرم و در این منم خرم
 در خرم و در خرم و در خرم و در خرم و در خرم و در خرم و در خرم و در خرم



خوشبخت باشم. آن وقت به همان اطاقک کوچولو و شوهری که می‌خواست تا آخر عمرش یک کارمند جزء دولت باشد و از قبول هر مسئولیتی و هر جهشی برای ترقی و پیشرفت هراس داشت، و رفتن به مجالس رقص و پوشیدن لباس‌های قشنگ و وراجی با زن‌های همسایه و دعوا کردن با مادرشوهر و خلاصه هزار کار کثیف و بی‌معنی دیگر قانع بودم و دنیای بزرگتر و زیباتری را نمی‌شناختم و مثل کرم ابریشم در دنیای محدود و تاریک پیلهٔ خودم می‌لولیدم و رشد می‌کردم و زندگی‌م را به پایان می‌رساندم. اما من نمی‌توانم و نمی‌توانستم این‌طور زندگی کنم. وقتی خودم را شناختم سرکشی و عصیان من هم در مقابل زندگی با این صورت احمقانه‌اش شروع شد. من می‌خواستم و می‌خواهم بزرگ باشم. من نمی‌توانم مثل صدها هزار مردم دیگر که در یک روز به دنیا می‌آیند و روزی دیگر از دنیا می‌روند، بی‌آنکه از آمدن و رفتنشان نشانه‌ای باقی بماند، زندگی کنم. در من این حس هست ولی هرگز نمی‌گویم که آنچه که تا به حال انجام داده‌ام صحیح بوده و کسی نمی‌تواند به من اعتراضی کند. نه من خودم می‌دانم که در زندگی خیلی اشتباه کرده‌ام اما کیست که بتواند بگوید همهٔ اعمال و افکار و رفتارش در سراسر زندگی عاقلانه و درست بوده. به قول شاعر: «عمر دو بایست در این روزگار/ تا به یکی تجربه آموختن/ در دگری تجربه بردن به کار.» من دختر بدی نیستم و هرگز در زندگی نخواستم باعث سرافکنندگی خانواده‌ام باشم. من اگر در این راه قدم گذاشتم برای این بود که فامیل من به وجود من افتخار کنند و هنوز هم فکرم همینست و مطمئن هستم که یک روز به هدفم

حضرت هم آنوقت جان دماغه که جدا شده بود که بخوابد تا او بگریه
 ما رفته خرد و گویا شده و از قندل هر ششوی و هر جوشی که برای آن تر می و زنده
 هراسی داشت و زنی بیجان زنی در بدنش که با سبکی شک و در اوجی با تزلزل
 ها - و در دوران با ما در شهر و قداصه قرار گرفت و بی کسی در آنجا بودم و
 دیای زودتر در بیابانی و آنجا هم در آنجا که در آنجا بودم و ما را یک بیله
 خدمت میوه هم در آنجا بودم و زنده گم را بیابان در آنجا که آنجا می نمودم و منتظرانم
 و نظریه زنده گم زنی قدم ما زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 قدرت اجتناب از آنجا بودم و آنجا هم زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 جدا هر دو هم در آنجا بودم و آنجا هم زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 هرگز معلوم که آنجا که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 نه من آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 که در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 نقل شد (عمر در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن)
 در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 سرانجامی خواهد بود اما با ششوی که در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن
 می برودنی آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم که زنی در آنجا که زنده گم با آن



خواهم رسید. اما چه می‌توانستم بکنم وقتی هرگز و در هیچ‌جا برای من آسایشی وجود نداشت و هیچ‌وقت نمی‌توانستم دهانم را باز کنم و حرف‌هایم را بزنم و خودم را به شما و به دیگران بشناسانم. یادم می‌آید وقتی من در خانه برای خودم کتاب‌های فلسفی می‌خواندم و می‌نشستم و ساعت‌ها با استاد فلسفه دانشکده ادبیات راجع به فلسفه‌های شرق بحث می‌کردم، شما راجع به من اظهار عقیده می‌کردید که دختر احمقی هستم که در اثر خواندن مجله‌های مزخرف فکرم فاسد شده. آن‌وقت توی خودم خُرد می‌شدم و از اینکه در خانه اینقدر غریبه هستم اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شد و سعی می‌کردم خفه بشوم و به کار کسی کاری نداشته باشم و یا هزار نکته دیگر نظیر این که شاید در نفس خود زیاد مهم نباشد اما هرکدام به‌تنهایی برای خُرد کردن روحیه و شخصیت فرد من کافی هستند. اگر بخواهم حرف بزنم باید خیلی چیزها را بگویم. اول باید از شما شروع کنم، از کسی که با محبتش می‌توانست ما را به خودش نزدیک کند و راهنمای ما باشد اما با خشونتش ما را از خودش می‌ترساند و باعث می‌شد که ما به خودمان پناه بیاوریم و با مغزهای کوچکمان مسائل بزرگ زندگی را حل کنیم و چه بسا که دچار اشتباه بشویم. یادم می‌آید گاهی اوقات به فکر شما می‌رسید که ما را نصیحت کنید اما فقط وقتی خودتان حس می‌کردید که احتیاج به حرف زدن دارید نه وقتی که ما احتیاج به شنیدن! بی‌آنکه در نظر بگیرید که آیا شرایط و موقعیت و مهمتر از همه روحیه‌های ما آماده برای درک و قبول نصایح شما هست یا نه. یکی را از توی رختخواب و دیگری را از سر غذا و سومی را در حالی که غرق بحر مطالعه بود صدا می‌کردید و بعد نصایح شما بدون هیچ مقدمه‌ای شروع



می‌شد. با ابروهای گره‌کرده و سری که همیشه به زیر بود. مثل اینکه شما می‌ترسیدید اگر به چشم‌های ما نگاه کنید و به روی ما بخندید ما محبت و ظرافت احساسات شما را درک کنیم و این برای شما بد باشد و بعداً نتوانید باز ما را وادار کنید که از شما اطاعت کنیم و بترسیم! هرگز یادم نمی‌آید که حرف‌های شما را جدی تلقی کرده باشم. وقتی شما باحرارت ما را نصیحت می‌کردید من اطمینان دارم که سایر بچه‌ها هم مثل من فکرشان جای دیگر سیر می‌کرد و هرگز به یاد ندارم که فردا صبح که از خواب بلند می‌شدم همهٔ نصایح شما را فراموش نکرده باشم و برعکس چه بسا اوقات که روح من در اثر ارتکاب خطایی از پشیمانی و ندامت می‌لرزیده و دلم می‌خواست که پیش شما بیایم و بگویم که چه کرده‌ام و از شما بخواهم که مرا نصیحت کنید و مثل همیشه ترسیده‌ام و حس کرده‌ام که با شما بیگانه هستم. چرا باید این‌طور باشد؟ شما که اینقدر کتاب‌های روانشناسی مطالعه می‌کردید باید علت این چیزها را خوب بدانید. هر وقت به زندگی گذشته‌ام، به زندگی یک سال گذشته در منزل شما فکر می‌کنم، قلبم پائین می‌ریزد. مثل دزدها همه‌کارم پنهانی، کارهای خوب و کارهای بد. چرا برای من شخصیت قائل نبودید و چرا مرا وادار می‌کردید که از خانه فراری باشم و مثل آدمی که در خواب راه می‌رود ندانم که کجا هستم و چه می‌کنم و با که حرف می‌زنم. چرا جرئت نداشتیم دوستانم را به خانه بیاورم و با شما آشنا کنم تا اگر خوب و یا بد هستند به من تذکر بدهید و مرا کمک کنید و ناچار خطا می‌کردم، خطاهای زیاد. و اما حالا چرا به اینجا آمدم و چرا رنج گرسنگی و دربه‌دری و هزار بدبختی دیگر را تحمل می‌کنم. برای اینکه

شد با درودهای گره کرده و سر می ده هفت هزار برود مثل اینکه شامه سید در کتبی
 نگاه کنند و بروی ماخته با محبت و طراقت احاسات شمارا در کتبی دانی
 برای شانه بابت و بعد از آنکه با بر ما را دادار کند به از شما احاطت کنیم و تبرسم!
 هرگز یادمان نماند که هرمانی شمارا حدی نقلی کرده باشم وقتی بقیه اجازت دارد
 نصحت میکردم من از این دارم که سراسر کجه با هم مثل من نگردان حای و کسر
 میکرد و هرگز یادمان که فردا صبح که از خواب بیدار میشوم همه نصیحت شمارا فراموش
 نگردم باشم و برعکس چه اوقات که روح من در اثر ادبک خطای از شما
 دندانت میگذرد و در هم میزنم که پیش شایم و بگویم که چه کرده ام و از شما
 بخوام که مرا نصیحت کنید و مثل همیشه ترسیدم و حسن کرده ام که باشم
 هستم چرا با ما از نظر برشته ~~و این است که در این صورت با ما سخن میگویند~~
 نگردد با رعایت این چیزها حرف بدانند عذرت برتری ندانم از
 کمال ندانند و در کتبی شما نگردم تمام با این بریز مثل روزگار همکار
 نیلانی که راهی حرف و کار ما چه چرا برای من شفقت کمال بخود و چرا
 را دادار کردید از خانه زاری باشم و مثل آدمی که در خواب راه برود ندانم
 که می هست و چه کتبی و با حرف نبرسم چرا جرت ندانستم دوستانم در اینجا
 ما را با شما دوستانم تا از حرف و باه هفتید نمی نگرید بعد و بر انگ
 کند و با چه خطای کردم خطای می داند و در حال چرا با ما آمدند
 چرا زنج بر شکی درود روی و فرار بکنی که در تحمل کنیم برای این



من خانه را دوست دارم. من دلم نمی‌خواست صبح تا شب توی خیابان‌ها بدون هدف راه بروم و از خستگی و فشار روحی صحبت هرکس و ناکسی را تحمل کنم. فقط برای اینکه در خانه غریبه هستم و نمی‌توانم خودم را بشناسانم و آرامشی داشته باشم. حالا آمده‌ام اینجا، آزاد هستم، همان آزادی که شما ترس داشتید به من بدهید و من پنهان از شما تلاش می‌کردم که به دست بیاورم و به همین دلیل دچار اشتباه می‌شدم. در حالی که حق این بود که شما در به دست آوردن این آزادی از راه صحیح به من کمک می‌کردید. حالا اینجا هستم. اما چه کسی می‌تواند بگوید که من یک شب بیرون از خانه خوابیده‌ام. نه من صبح تا شب توی اطاقم هستم و کار خودم را می‌کنم، علاقه‌ای هم ندارم به اینکه بیرون بروم. برعکس تصور شما زن خیابانگردی نیستم بلکه خودم هستم. زنی که دوست دارد کنار میزش بنشیند و کتاب بخواند و شعر بنویسد و فکر کند. چرا؟ چون حس می‌کنم که مال خودم هستم. حس می‌کنم که در خانه راحت هستم. دیگر چشم‌های کسی با تنفر و تحقیر مرا نگاه نمی‌کند، دیگر کسی به من نمی‌گوید این کار را نکن، این کار را نکن. کسی مرا یک بچهٔ نفهم نمی‌داند و من برای خودم، برای حفظ وجود و شخصیت خودم، احساس مسئولیت می‌کنم و هرگز بعد از این نمی‌توانم خودم را در مورد اشتباهی که ممکن است مرتکب بشوم ببخشم، در حالی که پیش خودم وقتی راجع به گذشته فکر می‌کنم، هرگز خودم را تقصیرکار نمی‌دانم بلکه دیگران را باعث اشتباهات و خطاهای خودم می‌دانم.

می خاند را دوست دارم نمی دلم نمی خورم صبح تا شب نمی خنایم با بدن هدف
 راه بروم و نه خستگی فشار روحی صحبت همس زن کسی را تحمل کنم فقط برای
 ننده روزانه بر سر هستم دستم فرم را شناسام و آرامشی داشته باشم
 حالا آمده ام تنها آرام هستم همان آزادی که ششترس داشته نمی بدید
 و من بتوانم از شما تلاش بکنم که بدست بی آورم و بعضی دلیل و جوار آتش به شد
 در حالیکه حق این بوده باشد دوست آوردن این آزادی از راه صحیح نمی گنم
 بدید - حالا تنها هستم اما چه کسی بتواند بدید که نمی گنم بدید از
 خانه فرایند دارم ندی صبح تا شب نمی انجامم هستم و ما فرم را سنگ علامه

هر روز با بدید بدید فرم را پس بقدر شما زن خیا با بدی هستم بدید
 فرم هستم زن که دوست دارد کنار من نشیند و کتاب بخواند و سفر بکند
 بدید چرا چون من منم که مال فرم هستم من منم که از خانه را
 هستم بدید چیزهای من با تنفر و تحقیر نگاه کنند و بد کسی نمی کنند
 زنگار منی نگاه میکنند کسی برکت بجه نفهم میداند و من برای فرم
 برای حفظ وجه و صحبت فرم احسان میگویم و فرزند زاری
 نندم فرم را در مورد اینها نه من است ترتیب (بر) پنجشنبه در آن
 شبی فرم زنی با حق بدید بدید من نظر فرم را بقدر کار ندانم بدید
 در این راه است و خطای فرم مداح



افسوس که نمی‌توانم همه حرف‌هایم را بزنم. اگر به من اجازه می‌دادید و قول می‌دادید که از من نخواهید رنجید، خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتم. می‌خواستم از اول زندگی شروع کنم و هر لحظه آن را برای شما شرح بدهم و همه افکارم را بنویسم. من خیلی راجع به زندگیم فکر کرده‌ام و همچنین راجع به شما و طرز تربیت و تفکر شما در مورد خودمان. اما حالا چه می‌توانم بکنم. اگر بدانم که شما از من می‌رنجید بهتر است که همیشه همین‌طور با لب‌های بسته و چشم‌هایی که محبت طلب می‌کنند به شما نگاه کنم و دلم پر باشد و حرف ما از سلام و احوالپرسی تجاوز نکند. اینقدر بدانید که من هم مثل همه بچه‌ها شما را دوست دارم و دلم نمی‌خواهد کاری کنم که شما را نارحت کند و باز هم می‌دانم که ممکن نیست پدر و مادر فرزندان‌شان را دوست نداشته باشند. شاید بیش از اینکه من شما را دوست دارم شما مرا دوست داشته باشید. من خودم وقتی به کامی فکر می‌کنم دلم می‌خواهد از غصه فریاد بزنم و زار زار گریه کنم، اما وقتی تفاهم نیست هر دوی ما دچار اشتباه می‌شویم.

من ۱۰ روز است که به مونیخ آمده‌ام. من و امیر دیشب اینجا از شما خیلی صحبت کردیم. دیشب وقتی می‌خواستم بخوابم دیدم دیگر نمی‌توانم کاغذ ننویسم. پیش خودم گفتم کاغذ بنویسم حتی دو خط. همین برایم کافی است. به امیر قول دادم که برای شما همه فکرهایم را بنویسم. اما نمی‌توانم. و چقدر بدبختم که نمی‌توانم. فقط دلم می‌خواهد شما فکر کنید که من دختر بدی نیستم و بدانید که دوستان

فحسی که بنام من هم خوانده و از بنام ابراهیم اجازت داده و در آن سوره ای که از من بخواند
 رحمتی خاص و بزرگ برای نفس داشته نویسد از اول تا آخر که در آن نام و هر کس
 آن را بر آن شام شرح بر هم دهد و نگاهم را بخواند من خلی را بچه زده کنم بزرگوارم
 و همچنین در این شب و هرگز ترسب و نگرانی ^{فرزاد} ندارد، حالا چه بخواهم بنام او برده ام نه
 بنا و زنی بر بنام من است که همه هفتاد و بالایی لبه و فطیما می که هست
 طبیب گفته شبانگاه که در دم پران شد و حرف ما از سلام داد و در پی
 نماز نهند و نهند به امید که من هم مثل همه بچه ها شاد و دوست دارم و در دم
 بخواند که ما می کنیم که شادمان است کند و ما هم بدانیم که کسی نیست بدو وارد

فرزادش آن دوست نه داشته باشد تا بر پیش او و ندیده می سازد
 9 دوست دارم شاد و دوست داشته باشم منی خودم وقتی بگای بزرگیم در دم
 نخواهد از من فریاد برم زار زار بزرگیم آه و منی تا تمام نیست هر دو
 ما دچار است و فطیم

من ۱۰ روز است که به قدیم ردم منی و در وقت انجام از منی
 محبت کردم و لب و منی بخوانم بخوانم و در تمام کمانه ترسم پس
 خدا من کمانه ترسم منی در حفظ منی بر دم کمانیت با هر قدر
 و در آن که روی شام که بخوانم و انوسه و با بنام و خنده بزرگیم که بنام
 نهد و در نخواهد ساختند که منی زخمی نیستم و در آنکه در دو



دارم. من همیشه از حال شما خبر داشتم و آدمی هستم که هرگز به دوستی و محبت تظاهر نمی‌کنم و هرچه دارم در قلب خود دارم.

از اینکه ماهیانه مبلغی برایم می‌فرستید یک دنیا ممنون هستم. دلم نمی‌خواست سربار شما باشم، اما چه می‌توانستم بکنم. زندگی خیلی سخت بود اما تا یکی دو ماه دیگر اینجا قرار است کاری به من بدهند و شاید دیگر احتیاج نداشته باشم. وقتی به تهران آمدم پولدار خواهم شد و قرض شما را پس می‌دهم. اگر برایم جواب بنویسید خوشحال می‌شوم، چون حالا روزهایی را می‌گذرانم که خیلی سخت و دردناک است و مثل آدمی که توی گور خوابیده تنها هستم، با یک مشت افکار تلخ و عذاب‌دهنده و یک مشت غصه که هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. حالا که نمی‌توانم کاری کنم که شما را راضی کند اما شاید یک روز برسد که شما هم به من حق بدهید و دیگر از من قهر نکنید و با من هم مثل بچه‌های دیگر مهربان باشید.

شما را از دور می‌بوسم

فروغ

دارم من همیشه زیر ملک شما فدا هستم و آدمی هستم که هرگز بدین وجه و محبت نظر نمیکنم
و بعد چه دارم در ملک خودم دارم.

ز یاد آنکه ما همیشه سلفی تمام میبودیم بعد ما میبینیم که مردم خود را در برابر
شما چشم راه میبینیم که زندگی خیلی سخت بود آه تا یکی دو ماه بعد
از این قرارداد ما میبینیم که در بعضی وقتها در اجتماع میباشیم و وقتی
تبرانی هستیم که بعد از فراهم کردن قرضها و پس سپردن اربابان و

تبرانیها و فحشها میبینیم چون حالا روزگار ما را میبینیم که چقدر سخت

و در روزگار است وصل آدمی به سوی خود فرایند است و همیشه با محبت

از کارهای و غلبه و تصور و محبت همه که محبت تمام میبود

حالا که نمیتوانیم کار کنیم که ما را از این زندگی که ما میگذریم

که ما هم نمیخواهیم بعد در این زندگی که ما میگذریم و ما این هم میگذریم

و بعد در این باقی

شماره اول در روز

و در

۱۸ ژوئیه

باباجانم. خیلی وقت است که برای شما کاغذ ننوشته‌ام. به‌خدا آنقدر گرفتاری و بدبختی دارم که کمتر فرصت نامه نوشتن پیدا می‌کنم. از حال من بخواهید بد نیستم. یک کمی مریض بودم، یعنی سرما خورده بودم و حالا حالم بهتر شده و دومرتبه می‌توانم از منزل بیرون بروم. حال امیر هم بد نیست و مشغول درس خواندن است. شما بارها در نامه‌هایتان از امیر سؤال کرده‌اید که من در اینجا به چه کاری مشغول هستم و چه می‌کنم و یک‌بار برای خودم نوشتید که بهتر است در یک رشته درسی بخوانم و دیپلم بگیرم که بعدها بتوانم در تهران استفاده کنم. البته این حرف شما از روی کمال دلسوزی و علاقه است ولی با شرایط طاقت‌فرسائی که من از لحاظ مادی دارم تحمل می‌کنم، امکان هرگونه فعالیتی از من گرفته شده. من فقط می‌توانستم در اینجا زبان یاد بگیرم، آن هم نه در یک مدرسه چون تحصیل در اینجا خرج دارد بلکه پیش خودم و در معاشرت و صحبت با مردم که آن را هم موفق شده‌ام. و گمان نمی‌کنم کسی در عرض یک سال که در اروپا زندگی کرده بتواند ۲ زبان را به طور کافی یاد بگیرد و حرف بزند و بخواند و بنویسد و برای خودم هم این مهمترین قسمت است چون من بعد از

”

۱۸ ژوئیه ص ۱ از ۶

۱۵ اردیبه

بیجا نام... چش زلفت است... برای شما کافه تندوسته ام محمد القدر
 از تشاری و بدبختی دارم که کمر فرست نامت برتسن بعد اسکم از حال
 می کجا همه بد نیستیم ملک کی بر نفس بدم فقی بر ما خورده بودم و حال احاتم
 کمر شده و دوسرته استونم از قول بر روی بدم حال ابرم بد نیست
 و منزل دوس فواذن است... شاعران در نامه کاتبان از امر شوال
 کردیم که بی در انجا بجه کاری منزل هست و چه بکنم و دیگر
 برای قدم نه شده... کتر است بطوریک رشته ای خورم
 و دستم بکار که بعد که بفرانم در کمال استغفار کون الله اعلم
 است از روی کمال بدوئی و علاقه است و با شرایط الحاق
 فرست که بی از لایط مادی دارم تمیل بکنم امکان دارد نه ضایعی
 از منی کشته شده بی فقط مستر استم در انجا نمایان ما دیکر انهم
 نه دیکر بر سه چون محصلی در انجا خرج دارد بکنم
 مردم و در معاشرت و صحت با مردم که آنرا هم بدین ۱۵
 در ان بکنم کبی در بعضی کمال که در دریا نه کبی کرده اند
 م از بی را کله کانی ما ببرد و حرف نزنه و بخانه و بنویسه
 در این قدم هم این مکر من نسبت است چون بی سده



این می‌توانم کتاب‌های مختلفی را که در دنیا چاپ می‌شود مطالعه کنم و به میزان معلومات و اطلاعاتم اضافه می‌شود. اگر من بخواهم در تهران خیاطخانه باز کنم، با همان دیپلم خیاطی که دارم خیلی خوب می‌توانم ولی من نمی‌خواهم فقط یک خیاط باشم. این هدف خیلی کوچک و مبتذل است (البته برای من). شاید من بتوانم از راه خیاطی کردن خیلی پول در بیاورم ولی مطمئناً این کار را نخواهم کرد چون پول برای من ارزش این را ندارد که به خاطر آن از پیش رفتن و بیشتر آموختن و فهمیده‌تر شدن چشم ببوشم. من در تهران می‌توانم برای مجله‌ها مقاله بنویسم و خرج خودم را در بیاورم و از این بابت ناراحتی ندارم. همان‌طور که سابقاً هم می‌کردم و تقریباً محتاج کسی نبودم. فعلاً من زبان ایتالیائی و آلمانی را (البته نه بطور کامل) اما به اندازه کافی یاد گرفته‌ام. من می‌توانم کتاب ترجمه کنم و زندگی کنم و محتاج کسی نباشم و گمان نمی‌کنم شما هم توقع بیشتری از من داشته باشید. زیرا با وضع آشفته‌ای که من از لحاظ مادی در اروپا داشته‌ام بیشتر از این نمی‌توانستم فعالیت کنم. در ایتالیا شش ماه در یک مدرسه زبان درس خواندم و بعد

این سترایم که برای مکتب وانه در دنیا چاپ میگرد مطابقت نم و دیگران
 معتقد است و اصلاً هم اضافه میگرد از این محرام در تهران چاپ نمی آید
 تا برنم ، بهمان دلیل چاپ نمی دارم حتی حرف بسطیتم و با من محرام
 فقط یک خط است ، هیچ این حرف خطی لاجب و تسنید است
 (الست برای کسی) است این سترایم از راه چاپی تهران چاپی بود
 در بیادوم و با مکتب این کار را انجام کرد چون پول برای من در دست
 این راه آورده شما بدان از پیش فکس دستگیر آمرزشی و فرموده
 گرسنه ای همیشه برستم من در تهران سترایم برای مکتب که مقاله
 ندیسم و خروج محرام را در بیادوم و از این باب تمام می دارم
 ما نقدی است تقابم میگردم و تو با جمع کسی ندوم نقد
 می توانی لطایف می دانی و «الست نظیر اهل» اما تا حالا
 گمانی (درسته) می سترایم کتاب بر صحنه و در تهران گنم
 و کتاب کسی استیم در همان مکتب تمام کردیم ستری از می دانسته
 بیست و نه را ، در وضع آمده ای به می از می ط و می
 در اردو با داشته ام بنیازه ای میوه استم کتابت گنم در
 لطایف استیم ^{۵۵} ارب بدو سه زبان در دست می دارم و در



ناچار شدم به اینجا بیایم. اوائل کار می‌کردم. روزی ۱۰ ساعت کار می‌کردم و زندگی می‌گذشت، اما دیگر وقتی برای آموختن و درس خواندن نداشتیم. بعد کار را ول کردم چون من اصلاً نمی‌توانم خیاطی کنم. با اعصاب خراب و حساسی که من دارم خیاطی کردن برایم به منزلهٔ مرگ تدریجی است. روز به روز لاغرتر و عصبانی‌تر می‌شدم چون می‌دانستم که علتش این کار مداوم و خسته‌کننده است. امیر نگذاشت که دیگر به سر کار بروم و در منزل مشغول ترجمهٔ کتاب شدم که شاید مقداری از این بابت همین روزها برایم بفرستند. در هر حال فعلاً این‌طور است. من خیال دارم به ایران برگردم چون احتیاج به پول دارم. من ۲ تا کتاب برای چاپ حاضر کرده‌ام که با پول آنها می‌توانم مقداری به امیر کمک کنم و به‌علاوه شاید خودم هم دوباره به اینجا برگردم و بنابراین باید به ایران بیایم. شاید تا ۱۵ روز دیگر حرکت کنم. تاریخ مسافرت را به طور دقیق نمی‌دانم. اما در هر حال من به ایران

نه چاره ندیدم با بنای بیایم. آرد این کار شدیم روزی ۱۰ ساعت
 کار کردیم و در آنهم سنگداری داشتیم و بعضی برای آنحضرتی و درسی
 و آنرا که اسمش بود کار در اول کردم چون فی الصداقتی
 حاصل می‌کنم. با انصاف جواب دهم کسی که من دارم حاصل می‌کنم
 برایم نمیکند. وقت شدیدی است روزی حدوداً ۱۰ تا ۱۲ ساعت
 کار می‌کنم چون بدانستم که بعضی این کارها را در
 خانه نشده است این سنگداری که در کبریا کار کردم و در
 آن روزها که در آنجا بودم که من می‌دانم این
 بابت هم روزی برایم نمی‌گذشت. در حال پیدا می‌آید
 طرد است نه حال دارم، برایم می‌گذرد چون اصلاح می‌آید
 دارم فی الحال کتاب برای چاپ می‌فکریم که در آن
 کتابها هم می‌دانم ما سرگشتگی هم در علاقه است. فردا
 هم در آنجا می‌نویسم و بنا بر این ۸۰ تا ۹۰ بار این بیایم
 تا ۱۵ تا ۱۶ روز در آنجا می‌نویسم تا در وقت
 در نظریه رفتن می‌نویسم آن در حال می‌آید



خواهم آمد و دوباره مدتی نزد شما زندگی خواهیم کرد تا ببینیم در آینده چه خواهد شد. خیلی از خودم نوشتم. علتش این بود که شما همیشه سؤال می‌کردید و من نمی‌توانستم جواب روشنی بنویسم چون فکر می‌کردم که بعد شما راجع به من خواهید گفت که «در اینجا ول می‌گردم» و من نمی‌خواستم قضاوت شما راجع به من به این ترتیب باشد چون در واقع این‌طور نیست و اگر من از تهران آمدم علتش این نبود که می‌خواستم زیر اشعارم به قول شما «کلمهٔ مونیخ» را بنویسم و پز بدهم. من اینقدر کوتاه‌فکر و احمق و سطحی نیستم. برای من که فرسنگ‌ها از این مراحل دور هستم، این طرز قضاوت شما آن هم در نزد آدم‌های متظاهر و کم‌عمقی مثل «مسعود» خیلی دردناک است. من خودم را یک دخترمدرسه نمی‌دانم و همچنین یک ژینگولت

فراهم آمد و در باره قدسی اثرش زنده می خوانم اردو نام شرح خوانده
 و فراهم شد خطی از خدمت ندستم مجلسی این بود که
 به مجلس شورای سکرده وی نشاندادم و اب روستی
 ندستم چون نگذردم نه به بهاء و اعلیٰ منی فراهم شد
 که لا در اینجا اول نگذردم و زنی هموستم تصدات
 که ابراهیم منی باقی تربیت ماسکه فرزند در واقع انظر
 شد و از منی از تهران آمد مجلسی این بود که فراهم
 فراهم شد خطی ندادم که در خطه مدنی کار انوس
 در زیر قدم منی آمد و گریه کرد و اهن دلمی
 ندستم بر این که فرستادند از ای مراحل در رهت می
 که از تصدات به آنها زبرد آردای متعارف و
 کم همی من (مستور) خطی در دناک است منی خدمت
 در اب زهره به به به این و همی منی در دناک



خیابانگرد هم نیستم که دیدن پاریس یا مونیخ و یا ژم برایم افتخاری باشد.^{۶۹} خیلی آدم‌ها به اروپا مسافرت می‌کنند و وقتی از آنها راجع به اروپا سؤال می‌کنید فقط آدرس کاباره‌ها و مشروب‌فروشی‌ها و قمارخانه‌ها را به شما می‌دهند. اما من تمام وقتم را در اروپا صرف دیدن موزه‌ها و آثار تاریخی و هنری و نمایشگاه‌های نقاشی و کارهای دستی کرده‌ام و از همه اینها گذشته، من نمی‌توانستم بیشتر از آن در تهران و در محیط تاریک و ناراحت‌کننده آن منزل زندگی کنم. روح من عذاب می‌کشید و من خودم حس می‌کردم که روز به روز ضعیفتر و عصبانیت‌ر می‌شوم و فشار زندگی اعصابم را خرد کرده بود. تصمیم گرفتم که مدتی فرار کنم. به هر ترتیب شده از آنجا دور شوم تا تعادل و سلامتی روحی و جسمیم را باز بیابم. علت این کار برعکس تصور شما بی‌علاقه بودن به محیط فامیلی نبود بلکه من هم مثل همه پدر و مادر و برادر و خواهرانم را دوست دارم و طبیعی است که علاقه دارم که همیشه در کنار آنها باشم. اما وقتی این محیط فامیلی به یک خیمه جنگ و نزاع همیشگی تبدیل می‌شود و از درودیوار خانه بدبختی و غم و اندوه می‌بارد، طبیعی است که انسان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد و می‌رود به جایی

۶۹. ژيگولت مؤنث ژيگوله در زبان فرانسه است و، همان‌طور که فرخزاد می‌نویسد، مترادف با خیابان‌گرد است.



که از این حقایق اندوهگین زندگی دور باشد و صفا و آرامش را در نقطه دورافتاده‌ای مثل مونیخ و یا رم جستجو می‌کند. باباجانم، خیلی نوشتم. امیدوارم که خسته نشده باشید. من از اینکه شما دندان‌هایتان را کشیده‌اید خیلی غصه خوردم. بارها با امیر نشستیم و فکر کردیم که به چه ترتیب می‌توانیم برای شما یک دست دندان مصنوعی خوب تهیه کنیم و بفرستیم و فکرم‌ان به جایی قد نداد. خودم وقتی به تهران آمدم می‌توانم کار کنم و پول در بیاورم و آن وقت شاید بتوانم یک کاری بکنم. حتماً به حرف‌های من می‌خندید، اما به خدا از ته دل می‌گویم. به‌علاوه من به شما قول می‌دهم که در تهران به محض اینکه شروع به کار کردم، ماهیانه مبلغی برای کمک به بچه‌های مسلم بدهم. من از این موضوع خیلی متأثر شدم. حالا بچه‌های کوچک او به چه ترتیب زندگی می‌کنند؟ اگر یک روز صاحب زندگی شدم حاضرم یکی از آنها را به فرزند قبول و بزرگ کنم. این آرزوی منست تا خدا چه بخواهد. دیگر کاغذ دارد تمام می‌شود.

از دور شما را می‌بوسم

فروغ

یکشنبه ۲۰ سپتامبر

”

یکشنبه ۲۰ سپتامبر ص ۱ از ۴

پدر عزیز. امیدوارم حال شما خوب باشد. اگر تا به حال در نوشتن نامه قصور کرده‌ام معذرت می‌خواهم و امیدوارم دلتنگ نشده باشید چون در اینجا کارم خیلی زیاد است و ناچارم از هشت صبح تا شش بعدازظهر در لابراتوار اداره کار کنم و به‌علاوه آدم آنقدر در صف اتوبوس معطل می‌شود که تقریباً شب به خانه می‌رسد و خستگی نمی‌گذارد که آدم به هیچ‌کار دیگری برسد. من وضعم در اینجا خیلی خوب است. چون تمام مخارج پانسیون مرا اداره قبلاً پرداخته و به‌علاوه مقداری هم پول در اختیارم گذاشته‌اند که صرف مخارج دیگرم می‌شود. من در بخش کاتالوگ کردن فیلم‌ها و ضبط صدا کار می‌کنم. البته یک دوره کارآموزی است که خیلی به درد من می‌خورد و من این کار را در تهران می‌کردم ولی حالا وقتی که برمی‌گردم رئیس قسمت کاتالوگ کردن فیلم‌ها در اداره می‌شوم و کاریست که ترقی و پیشرفت زیاد دارد و به‌علاوه به ذوق

کتاب ۲۰ شماره

بدو عرض شد در این حال که عیب باشد از آن
 محال در نزدش نامه تصدی کرده ام مندرست
 بنام و اسامی و نسبت نامه با من چه بود
 این نامه خلی را داد است تا با هم از صفت
 صبح تا نفس شب از نظر در لا اترار اداره
 کارکنم و سباده آنقدر در صفت دندردی
 بجان شکرده دوستی من با من در صفت
 کند ارد که آدم به هم کار در بره منی
 وضع در این صفت است چه که نام می دم
 با نیک بر اداره قبلاً پرداخته و سباده
 تدارک بد در آفت رخ ندانسته ام که صفت
 فراخ در استرد منی در نفس نامه که گریه
 تسلیم و صفت صفا کارکنم الله یک دود
 کار آمدن است که صفت دردی منی نمودی
 این را در دران کردم ولی حالا آدمی که
 بر کردم نفس تمت کارکنم کردن تسلیم
 که در اداره شوم و کارکنم که در صفت
 و شربت در در در سباده به زوق



من نزدیکست. در اینجا به قدری ارزانی و فراوانی است که واقعاً آدم گیج می‌شود. در هیچ‌کجای دنیا من ندیده‌ام که غذا و لباس و گردش اینقدر ارزان باشد. شما اینجا بهترین بارانی‌ها و کفش‌ها و لباس‌های پشمی را می‌توانید با ۵۰ تومان پول بخرید. به‌خصوص که حالا اول پاییز و فصل حراج اجناس تابستانی است و من به‌کلی ذوق‌زده و متعجب هستم. شهر خیلی بزرگ و خیلی قدیمی است. من امروز که روز یکشنبه و تعطیل بود، به دیدن قصر ملکه ویکتوریا و پادشاهان پیش از ملکه الیزابت رفتم که در خارج لندن در کنار رود تایمز است و واقعاً با عظمت و عجیب بود و هنوز در زیرزمین‌های قصر اطاق‌های شکنجه و وسایل اعدام و زندان‌ها و سیاه‌چال‌ها را حفظ کرده‌اند و خلاصه از صبح تا غروب همین‌طور گشتیم و تمام نشد. اینجا موزه‌ها و کتابخانه‌ها و تأثرهای عالی دارد و همچنین گردشگاه‌های بزرگ. فقط هاید پارک لندن نصف تهران است و تمام عمارت‌ها سیاه و کهنه هستند و زیر شهر لندن شهر دیگری است که در عمق زمین است و ترن زیرزمینی از آنجا می‌گذرد.



تکثیریه ۲۰ سپتامبر ص ۳ از ۴

و باید آمد و تماشا کرد. واقعاً عجیب است. من در میان شهرهای اروپائی که تا به حال دیده‌ام، هیچ‌کدام را به عظمت لندن نیافته‌ام. لندن واقعاً مرکز صنعت و هنر و تمدن و کار و جنبش اروپاست و اینجا آدم یک دقیقه نمی‌تواند بیکار بنشیند. محیط انسان را می‌کشد و تشویق می‌کند و نیرو می‌دهد. من تقریباً تمام کارهائی را که باید یاد می‌گرفتم از مدتی که برایم تعیین کرده بودند زودتر یاد می‌گیرم و به همین جهت فکر می‌کنم کارم اینجا زود تمام شود و در حدود یک ماه دیگر به آلمان و پیش امیر بروم و اگر بتوانم و اداره به من مرخصی بدهد، پانزده روز در آنجا می‌مانم و بعد هم می‌خواهم به پاریس بروم. یعنی من از این پانزده روز مرخصی برای دیدن پاریس و رفتن به نزد امیر استفاده خواهم کرد تا خدا چه بخواهد. من برای شما یک پولور کلفت پشمی خریده‌ام که در زمستان بپوشید و خیلی گرم و خوب است. اگر چیزی لازم دارید بنویسید و اندازه‌اش را هم بفرستید تا بخرم و بیاورم. وضع من تقریباً خوبست و از بابت پول ناراحتی ندارم. امیدوارم که زودتر به تهران مراجعت کنم. زبان

و بعد آمد دماغ کرد و آن بمب است فی در میان
 شهرهای اروپائی که تا سال ۱۸۰۴ میلادی راه نفیست
 لندن بنا نهادند و آن را واقعاً شهرزاد ^{ساز} صنعت
 رفیق و تمدن دگر و جنبش ادراکات دانستند
 کله مقصود سوزان بجا رشتنه مملکت آن را
 سینه و کتوفت کنند و نیز و مدهه فی تدریس
 کارهای راه آید و دیگرش زرمدهای که درام یعنی
 کرده زود زودتر یادگیری و بهی حبت کند

~~کام آنها در دست آورد و در حدود یکماه در آنجا~~

دشمن در برام و امرتراج و ادارت منی مرخصی برده
 باز کرده و در آنجا مایه من و مردم نبرام به پاریس
 برام فی فی آرای پیراه روز مرخصی بران
 در آن پاریس و زنی نزد امر استفا ده درام
 سر آن خط به کرده فی بران نایک
 پرلودر کلفت بشی خیره ام که در زرت آن
 پیشه و خلی برام و فب است . امر خیر
 لازم دادند نریسه و در آن روز فی و در آن نریسه
 آن نبرام و برام و فهم فی تدریس خلیست
 و از آن است که در آن نبرام و در آن
 که زودتر تهران مراجعت من زمان

انگلیسی من هم خیلی خوب شده و حالا تقریباً دو زبان و نصفی صحبت می‌کنم تا کی همهٔ زبان‌های دنیا را یاد بگیرم خدا می‌داند. اگر برای من نامه بنویسید خوشحال می‌شوم. دیگر خیلی خسته شدم و امیدوارم به شما خوش می‌گذرد. اگر کاری دارید و چیزی لازم دارید بنویسید.

دیگر شب به خیر.

خدا حافظ شما

فروغ

”

تکثیریه ۲۰ سپتامبر ص ۴ از ۴

در کتب هم خلی خراب شده و حال آنکه در
 زبان و نطقی صحت منکم تا کی هذره آن که
 زبان را در مجرای فطرت آید
 در زبان نیز تا آنکه به حدیث شریف آید
 فطرتی است که در دایره کسب و کسب میزند
 در کانون دایره و حیل لازم دایره سر به

در کتاب
 در کتاب

خداوند تعالی

در
 در

فریدون کار عزیزم

”

فریدون کار ص ۱ از ۱

دوستت دارم، بیش از هر کس و هر چیز و دلم می خواهد که تکیه گاه
قلب وحشی من باشی.

نسبت به تو احساس عشق می کنم و وجودم را به تو می بخشم.
غمخوار من باش و بازوانت را به رویم بگشا. هیچ کسی را به تو
ترجیح نمی دهم و تو را همچون معبودی یگانه می پرستم.

فریدون... عشق بزرگ و ابدی من، انسانیت و زیبائی روح تو
مسحورم کرده است.

مرا ببوس، دوست داشته باش و به من اعتماد کن...

هرگز در گفتارم شائبه غرضی نیست. تنها احساس من نسبت به
تو است که موجب می شود اینها را بنویسم.

قربانت

فروغ فرخزاد

۳۳/۱۲/۱۵

در دهن کمری
 دوست دلم، پس از بس و مفرق دردم میرا که نه
 لب و دهن من بسی
 است آوازی که شنیدم دو جردم را بدی چشم
 ای روزگار و ای روزگار، بس که بر من
 در راه چون صدای جان سپهر است
 زین دین... حسن تر از دین نه است دین
 آدمی که سرودم کرده است
 بر ای بری دوست داشته ای و نه ای دین
 هرگز از لغت، شایسته زلف نیست آوازی من
 لب شایسته که در جیب مشردانه و دلم

فرزیت
 فریاد فرزند
 ۱۳۱۵ / ۱۲ / ۵۵

۲۷ بهمن ۱۳۳۶

مهری جانم، امیدوارم حالت خوب باشد. از اینکه اینقدر دیر کاغذ می نویسم تعجب نکن. می خواستم به تو بفهمانم که کاغذ نوشتن چه مزه دارد! اما شوخی می کنم. تو که می دانی من اهل این صحبت ها نیستم. نمی دانم چرا امشب دلم می خواهد که با تو صحبت کنم. هوا یک طور عجیبی شده. آدم جنون بهار را زیر پوستش حس می کند. یک مدتی توی خیابان راه رفتم، بعد آمدم خانه. از روزی که تو رفته ای، زندگی من هر روز یک فرمی داشته. اما روی هم رفته همه چیز همان طور پیش آمد که باید پیش می آمد. یعنی می خواهم بگویم که من حالا همه قضایا را به همان فرم و شکلی که اتفاق می افتد، می پذیرم و انتظار دیگری ندارم. یادت هست من تازه راحت شده بودم آن شب کنسرت، و جریانات بعدی را که خبر داری. مثل این بود که یک تکه الماس در تاریکی شب درخشید و خاموش شد و من فکر کردم که دیگر تمام شد. یک چیز شومی در من بیدار شده بود که در مقابلش تسلیم بودم. مدتی خودم را خالی و خفه می دیدم. به شکل یک مشت آب شده بودم که توی گودال جمع می شود و بوته ها رویش را می پوشانند و توی خودش می گندد و تبخیر می شود. و هیچ فکر نمی کردم که باز هم یک طوری بشود تا چند وقت پیش، یک شب رفته بودم منزل تو، مثل همیشه

”

۲۷ بهمن ۱۳۳۶ ص ۱ از ۷

۲۷ شهریور ۱۳۳۳

در این موم اسرارم صاف است، همه فرزند تقدیر در گانه ندیدم تمسب کنی
 فخر است بر خدایم که با تقدیرش چیزی دارد! آن قدری میگویم که
 میانی نه این است که از من است. نه این چرا منم و نه مرا اهدا، بر
 منم هر چه را میبخشد، آدم خون بار را در دستش حسن
 کند که بدی تو خدایا، راه رفیق ندادم خانه در روزی که
 نوزده ای زدی می هر دو یک فرمی داشته آن روزی که هر چه
 ما نظرش است که در پیش میاید. نفسی خورایم بدیم که نه ای چه همه
 آفتاب راهی فرم و سگی که کنایه آن بیایه می ندیم و انتظار داریم
 ندارم و این است نه ای که راهت ندیدم آن شب که
 و جرات ندیدم که خبر دارم شود این بود که است که الای در
 تا این شب در خجسته و خاندیشی شد و نه می کردیم که در تمام شده
 یک چیز شده زدی بدار شده بود که در تقاضای تقسیم بودم در
 خردم را فانی زخمه میدیدم شکل یک مشت آب آب شد، بدیم
 که آینه در حال جسم شود و در آینه در آینه و میبوید نه و در
 خردش بر نندد و تغییر می شود و بیع می کند که نه؟ زخم کلید
 میبوید تا خبر آفتابش، کسب زخمه بودم نندد تا، نندد



آن وقت پیچ رادیو را باز کردم، باز هم صدای او. نمی دانم چرا یکمرتبه بعد از مدتی خودم را پیدا کردم. شکل خودم شدم. آن وقت به او تلفن کردم. از نوع همان دیوانگی ها که تو می دانی. همیشه اولین کلمه او در تلفن، که آمیخته با یک نوع تعجب و خوشحالی غیرمنتظره است، مرا تکان می دهد و مستم می کند و اطمینان و اعتماد مسخره ای در من به وجود می آورد. بقیه را می دانی. یعنی اینکه باز دویدم و رفتم و تا شب همه حرفهائی را که در عمرم از دهان او نشنیده بودم، شنیدم. به من گفت: «دیگران مثل آب هستند، می آیند و می روند، اما تو ریگ ته جویی. می مانی، می مانی و باز هم وقتی نگاه کنم، می بینم که هستی.» یک حالت گنگ و ناشناسی داشتم. مثل درختی شده بودم که در اولین روزهای بهار از یک خواب سرد و طولانی بیدار شده و جنبش و رشد جوانه ها را در زیر پوست نازکش احساس می کند. و در یک انتظار خاموش و پُرمهمه ای نفس می کشد. وقتی که از او جدا شدم، نمی دانم چرا دلم می خواست توی خیابان ها بدوم و سرم را به دیوارها بکوبم. نمی دانم چرا دلم می خواست یک نفر به صورتم سیلی بزند. یک چیزی در من بیدار شده بود و هی بالا می آمد، مثل آب دریا، و جسم من ظرفیتش را نداشت. آن وقت به خودم گفتم احمق، با این همه عشق و با این همه زندگی که او به تو می بخشد، دیگر حساب چه چیز را می کنی و به چه چیز ارزش می گذاری؟ در من شعر می جوشید و من باز هم دیوانگی کردم. یعنی همه آدم های احمق را که دوستم داشتند، گذاشتم کنار. همه نقشه ها و برنامه های عمرانی! به هم ریخت. به قول بچه ها، برنامه تشکیل خانواده! آن چنان گن فیکون شد

از دست هیچ دارو را نباردم ، باز هم صدای او ، می‌آید مرا خراب کرده صدای او
 خردم را بپا برانگیزم شکل خردم شدم از دست باورنکردنی کردم از دست جان دوانی
 که نه در صدای ، بلکه آدین کلمه از درون من که آمده با کلمه و کلمه و در صدای
 غیر منتظره است ملاک آن به چه دستم می‌دهد و از آن و آن در صدای او
 در من برادر می‌آورد قلب را می‌آورد نفس آید باز دردم در دست تو همه حرفی
 راه در سرم از درون آتشند و طوم شنیدم نمی‌تواند که در آن من در
 غم می‌آید و در من آید که یک کلمه حرفی می‌آید ، می‌آید و باز هم در من
 تمام مضمون منم که هستی کس حالت کس و در دست من دانستم مثل در من
 شد ، تمام که در درون روزگار کجا از یک حرف سرد و طوفانی به ار
 غم و خستگی ورشده جوانی را در درون بریت تا ز کس او می‌کند و در کس
 انتظار که در من و بر همه در آن نفس کشیدم نفسی که از او جدا کردم
 می‌آید و در کس می‌آید تا به تمام دستم و در او بر او که می‌آید منم
 چرا در من می‌آید که منم بعد از آن منم نیزه کس خبره در من به ار شده
 بود در من با کلام به نفس آب دریا و جسم من نظر نفس و آنه است
 از دست منم منم منم ، با منم منم و با منم منم که او بر من کس
 در کس به خبره و کس و کس به خبره از منم منم منم ؟ در منم منم منم
 و منم باز هم در منم کس منم منم منم منم منم منم منم منم
 ندانستم منم ، منم منم منم منم منم منم منم منم منم
 کردل منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم



که دیگر محال است تا آخر عمر کسی حاضر شود مرا بگیرد. اما مهری جان، چه اهمیت دارد؟ در عوض، من هر روز که او را می بینم، مثل این است که توی شیشه عطری می غلطم و حل می شوم. دیگر از زندگی چه می خواهیم؟ همیشه فکر می کنم که مرگ جلویم ایستاده. من زندگی را چنگ نمی زنم، اما از آنچه هم که به من زندگی می بخشد، پرهیز نمی کنم. یک روزی همه چیز تمام می شود. مهری جانم، به خدا تمام می شود. من و تو و او و عشق و این مسخره بازی ها، و آن وقت دیگران می آیند می نشینند یک فنجان قهوه یا یک دیگ حلوا می خورند، به قدر یک رساله دکتر فروزانفر راجع به مولانا! پشت سر ما بد می گویند و همه دق دلی ها و واماندگی های شان را بروز می دهند و بعد غائله ختم می شود. یک سنگ یک متری و یک گودال تاریک و یک غرولند نکیر و منکر. می بینی که دارم مزخرف می نویسم. اما من این زوال دردناک را در همه چیز حس می کنم و می بینم. و از این حرص و شتابی که در حرکات و زندگی مردم وجود دارد، از این حرصی که به خاطر حفظ قراردادهای پوچی از قبیل خانواده، آبرو، گوهر عفت، وفاداری و چند تا کلمه دیگر نظیر همین ها که نوشتیم می زنند، فقط خنده ام می گیرد. مهری جانم، به اینجا که رسیدم، دیدم که همه اش از خودم نوشته ام. این شاید خودخواهی باشد، اما ما بدبخت ها، هر قدر هم که بخواهیم خودمان را از این قید رها شده نشان بدهیم، باز هم اسیر «خود» خودمان هستیم. یعنی من با دکتر سیار چه فرقی دارم؟



او هم وقتی می‌نشیند، از اسهال خونیش صحبت می‌کند، چون این «درد» اوست و اگر همدردی می‌جوید، از این نوع است و مطمئن باش که تمام دوستانش یا اسهال خونی دارند یا زخم معده. و همین موضوع علت نزدیکی و دوستی آنهاست و دکتر چیزی از «خودش» را در دیگری جسته، یعنی خودش را جسته و به او می‌پردازد. من هم تا به تو می‌رسم، از این عشق وامانده خودم صحبت می‌کنم، برای اینکه می‌دانم تو هم درد مرا داری و خلاصه ما همیشه وقتی نقشی از خودمان را در دیگری دیدیم، به دنبال آن می‌رویم تا تنها نباشیم. این هم فلسفه سراپا مزخرف من که خودم هم نفهمیدم چطور تمام شد. اینجا در تهران هیچ خبری نیست. زندگی مثل همیشه می‌گذرد و همه ماها اسیر ضعف‌ها و بدبختی‌های خودمان هستیم. من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم. صفت دلش می‌خواهد تعداد عشاقش را زیاد کند. فخری آزادی بیشتری می‌طلبد و بقیه همه از همین نوع‌اند. و همه خیال می‌کنیم که آدم‌های مهمی هستیم، در حالی که همه‌مان در اشتباه هستیم و زندگی دارد ما را فریب می‌دهد و به دنبال خودش می‌کشد و ما بدبخت‌ها هم از صبح تا شب توی سروکله هم می‌زنیم. نامه‌ات خیلی قشنگ بود. درست همان چیزهایی را نوشته بودی که من فکر می‌کردم باید بنویسی، یعنی دید و درک تو نسبت

درم دمی به نسیه از اسفند خورش صحبت کند خورش ای (درد) دوست
 دیگر هر دو می بریم از انجمن و مضمین این است (دوستش) (سوال
 خورش را در آن زمان صدها خطم و خطی مدافع است ترا کمی در دست
 تماس بود که چیزی از آن (دوست) در او درین حساب نمی خویش
 راسته و بد سپردان در منم و بد سپرد از این طرف و آن طرف دردم
 است بکنم بر این است مدونم درم در این و فاصله است
 وقتی نفس از خندان را در در این بدم دنبال آمدی بر دم تا بنا
 سابقه منم فلان سرانگه طرف منی که خدا هم نویسم خطیر
 تا در . در این تیران هم چنین است تا در نفس هر
 منور و در . در این ضعف که در این منی چون خورش استیم
 فراموش تا خورش درم ضعیف در این سرانگه تا در غنای من
 را از دیند خورش از این استیکه و طبعه و لبه هم از منی
 لغت و در فی ل بکنیم که از این در هر استیم در آن استیم همان
 از استیاه استیم در در این دارد و در این مدونه و
 دنبال خورش استیم و به استیم هم از منی است که سر و کلاه
 هم خورش استیم تا در غنای من بود دوست همان خورش را در
 در آن به استیم که درم به خورش استیم در در دوست



به آن محیط و اجتماع اصلاً برایم غیرمنتظره نبود. رُم خیلی زیباست، اما یادت هست که یک دفعه برای تو نوشته بودم که آدم نمی‌تواند فقط با زیبایی زندگی‌اش را پُر کند. زندگی را باید با زندگی پُر کرد و من در رُم زندگی نکردم. امیدوارم تو مثل من نباشی. شنیده‌ام ایرانی‌ها در آنجا بر علیه تو صف‌بندی کرده‌اند و مشغول ذکرخیر رفته‌ها، یعنی بنده، هستند. بهت گفته بودم و حالا خودت می‌بینی که چقدر از این خاله‌زنک‌بازی‌ها و اداهای جنوب‌شهری در آنجا رواج دارد. من که به کسی بدی نکردم و متأسفم که در رُم چرا زندگی‌ام خیلی زاهدانه گذشت. شاید علتش این بود که شرایط مناسبی پیش نیامد که آدم خودش را نشان بدهد. در هر حال از قول من به آنها بگو آن احمقی که در اروپا هم وقتش را صرف این کارهای مضحک و مبتذل می‌کند، آنقدر کوچک است که آدم دلش می‌سوزد جوابش را بدهد و، گذشته از همه این حرف‌ها، از این قسمت نامه‌ام دلم به هم خورد. حیف است که نامه‌ام را خراب کنم و این موضوع اگر ختم شود، بهتر است. مهری‌جان، در آنجا که هستی، حرف‌ها و عقاید پوچ را از مغزت در بیاور و دور بریز. یک روزی باید بمیریم و آن وقت اگر حسرت و آرزویی در دلمان باقی مانده باشد، می‌دانی که خیلی تلخ است. این جوانی مثل یک شعلهٔ آفتاب است و زود غروب می‌کند. و آن وقت زندگی آدم

بان محیط و آرایش اعدا بران منسلطه نمود زوم جلیلی زیادت آید عادت
 حت که کینه نرسد رای تر نشسته بود که آدم نماند نه فقط با این بی تو هم
 را بر بند زود و ایام نیز می برگرد و بی دردم زود می نمود (بسیار درم) آن
 قبل نمی تابش نشسته بود در این که در اینجا بر میسد تر صف نه کن کرده اند
 و مشنک ز کمر زنده با من نه نه هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت
 می بی نه خنجر زمانی عالی زنگ با وی را و (ادامه) خنجر شهری
 در این بر راج دارد نشسته کسی بر می نمود و تا منم که دردم بر این
 جلیلی زاهدانه بدست نشسته استش این بود که شرایط مناسب پیش نیاید
 که آدم فرستادش در راه در دران در قرنی با نامگر آن اجتم
 که در راه هم در من راهرف این کارها هفت هفت هفت هفت هفت هفت
 که کینه است که آدم را نفس میورد در این راه به و در هفت هفت هفت
 این حرفه نور انما صفت نام و ام و لم به فرود خنجر است
 تا هم را خراب کنم و این موضوع از حرم شریف است هدی
 تا این دنیا به هم خرد و نشانه بودی از قدرت آید و در در در
 بر روی به بیم و در وقت از حرمت داد و در در آید و در
 عازم به به سر زنی که قطع میغ است این حرفه من یک
 نشسته آفتاب زنده عذاب نشسته و در وقت زود آدم



یخ می‌زند. هیچ چیز زیباتر و عظیمتر از پیوند نیست. اینکه آدم تنش را به تن موجودی که دوست دارد بچسباند و در جریان لحظه‌های طوفانی به خدا برسد. بقیه همه‌اش مسخره است. یک لحظه دوست داشتن هم عشق است. نمی‌دانم چه می‌نویسم. باز مطابق معمول «ودکا» خورده‌ام. دست‌هایم در یک گنجی خوبی مثل موجودات مستقلی روی کاغذ حرکت می‌کنند و من با تعجب کلمات را نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم. همان حالت سردرگمی که در من است، گمان می‌کنم که در نامه‌ام هم باشد. هر حرفی حرف دیگر را نقض می‌کند و در عین حال من به همه این حرف‌ها هم معتقدم. آیا می‌توانی بگویی که من چه هستم؟ خودم فکر می‌کنم که این یک حالت تکامل است، چون در دنیائی که فلسفه، وجود مرا در یک لحظه نفی و اثبات می‌کند، یعنی من خودم نمی‌دانم که هستم یا نیستم، دیگر داشتن یک عقیده ثابت نسبت به یک موضوع خاص و به اصطلاح زیر یک علم سینه زدن مسخره است. همه چیز درست و بجاست و همه چیز را باید قبول کرد. من هم همین‌طورم. در هر حال می‌خواستم به یادت بیاورم که اگر هم حقیقتی در زندگی وجود داشته باشد،

کج نیند هیچ چیز دیگر و غم را در بینه نیت انداد آید و این را این
 سه روز که دست دارد و بجهت و در درجه آن نقطه می‌باشد و خدا بر سر
 تیبیه همه اش مشهور است که نیکو دست داشتن هم حق است نه این
 چه نیستیم با برکتین بمرکز (و کلاً) فرومایه و نه هم دست یکتای خوبی
 می‌سودد است سستی راه گمانه و کس نیندند و نمی‌باید که بجهت
 ز رگها بکنیم و فرود را من بستم هان و است سر در گوی که در هفت
 همان سستی که در راه راه هم باشد در خوبی حرف دیگر از تقوی سینه
 و در همین حال نه بعد از هر ماه تیبیه است و در این موردی که نمی‌چند
 بستم؟ فراموش نکنیم که این یک حالت تکامل است چون
 در دستهای که تلف و در هر یک از یک نقطه تفرق و اوقات سینه
 نشینی فرود نه این هم بستم نیست و در داشتن یک حسبه
 اوقات نیست بیک راضی و صی و با مطالعه زور یک علم
 سینه زدن مشهور است هر چه دست و بجا است
 و همه چیز را بجا قبول کرد بستم هم می‌تواند در حال فراموشی
 بیاد است بیک در آن که در هم خستیم در راه می‌دوید و داشتند



در آن لحظه است که انسان از خودش درمی‌آید یا در خودش گم می‌شود. و یک نیروی جادویی و سحرآمیزی آدم را می‌کشد نمی‌دانم به کجا، فقط می‌کشد، و اینها همه در آن یک لحظه است و تو یادت باشد که تنها با زیبایی‌ها خوش نباشی. اگر پُرو شده‌ام، علتش هوای بهار است. امسال اصلاً زمستان نداشتم. یک آواز و جنبش شیرین و چندان‌آوری در هوا وجود دارد. درست مثل این است که بهار دارد به زندگی‌های گذشته‌اش فکر می‌کند. یادم هست که با پای لخت روی علف‌ها راه می‌رفتم. هروقت کنار Tevere^{۷۰} رفتمی، یاد من هم باش. من آنجا را خیلی دوست داشتم. آب یک عمق سبز تیره‌ای داشت و درخت‌ها، وزکرده و سبک، مثل کف صابون بودند. اگر برایم نامه نوشتی، از حال و کار خودت برایم بنویس. همه‌چیز را بنویس. اینجا حال همهٔ بچه‌ها خوب است. یعنی من دیگر جز با بانو و فخری با دیگران معاشرتی ندارم. فقط خبر دارم که خوب هستند. از عشقت برایم بنویس. من ظرفیت همه‌چیز را دارم. شاید زیاد فاسد شده‌ام و شاید خیلی آدم شده باشم. فعلاً که مستم، یعنی سرم دارد می‌افتد روی نامه.

از قول من به شهرزاد اگر دیدی سلام برسان.

قربان تو

فروغ

۷۰. توره سومین رود طولانی ایتالیاست.

پنجشنبه ۲۸ مارس

بهجت جان، حالا که خودمون هستیم تو هم خیلی حقه‌ای. بعد از صد سال برمی‌داری یک کارت می‌نویسی و بعد می‌نویسی که دوتا نامه برای من نوشته‌ای و نفرستاده‌ای. من تعجب کردم که تو چرا به جای کارت یکی از همان نامه‌هایی را که قبلاً نوشته‌ای و فرصت نکرده‌ای بفرستی! نفرستادی. خجالت را بگذار کنار و بگو تنبل هستم. من و تو درد همدیگر را خوب می‌فهمیم و خیال نکن از تو گله دارم. نه، فقط همین قدر که بدانم سلامت هستی و داری نقاشی می‌کنی برایم کافیست.

دوستی به کاغذپرانی نیست. تو که امتحان دوستیت را به من داده‌ای ولی خودم را نمی‌دانم. انشاءالله من هم یک روز امتحان خواهم داد. انشاءالله رفوزه نشوم چون با خانم معلم‌ها زیاد نمی‌شود شوخی کرد. نمی‌دانم چکار می‌کنی. یاد آن روزها به‌خیر که می‌آمدم توی اطاق تو و دوتائی درد دل می‌کردیم. راستی هر وقت یاد حرف‌هایی که به تو می‌زدم می‌افتم، از خنده غش می‌کنم. یادم میاد یک روز به تو گفتم هر وقت کسی رفیق می‌گیرد من خوشحال می‌شوم. یعنی بعد که گذش در میاد و همه می‌فهمند، ته دلم راضی می‌شود. ببین ما چقدر باید در یکدیگر ظرفیت فهمیدن و درک کردن را تشخیص داده باشیم که حاضر بشویم پرده از روی خیانت‌ها و صفت‌های شیطانیمان برداریم. نمی‌دانم هنوز با آن لباس‌هایی که روی هم می‌پوشیدی و آن جوراب‌های رنگ‌ووارنگ که گویا از یک آدم بدبختی به ارث برده بودی، توی آفتاب می‌نشینی و نقاشی می‌کنی یا نه. نوشته بودی سخت مشغول زبان یادگرفتن هستی. زبان یاد گرفتن تو هم به زبان یاد گرفتن من شباهت دارد. من و تو تا این فکرهای لعنتی «شعر و نقاشی» توی کله‌مان هست به هیچ‌کار دیگر نمی‌رسیم. اصلاً این چه حرصی است که ما برای زبان یاد گرفتن می‌زنیم؟ حالا آمدیم...

ممنون می‌شوم. از قول من او را ببوس و از اینکه برام عکسی فرستاده تشکر کن.
به شهری سلام برسان و بگو آدرس او را گم کرده‌ام و به همین دلیل نامه نداده‌ام. اگر آدرس او را برایم بفرستی



سقف آسمان که نمی‌ریزد پائین. به خدا بهجت از دست زندگی خسته شده‌ام. هر قدر به مسخرگی می‌گذرانم می‌بینم نمی‌شود که نمی‌شود. حالا نزدیک سه هفته است که دارم کار می‌کنم. آن بورسی که قرار بود به من بدهند قطع شد. یعنی دو ماه دادند و من چون دیپلم نداشتم قطع کردند. حالا در یک بنگاه بزرگ که برای مغازه‌ها لباس تهیه می‌کند، خیاطی می‌کنم. از صبح ساعت ۸ می‌روم و ساعت ۵ بعدازظهر برمی‌گردم. ماهی ۲۴۰ مارک می‌گیرم و با کمکی که برادرم به من می‌کند و از تهران برابیم می‌فرستند یک‌طور سر قضا یا را به هم می‌کشم. برادرم چون امسال سال آخر درسش هست باید خیلی درس بخواند و نمی‌تواند کار کند و به همین دلیل نمی‌تواند زیاد به من کمک کند ولی او پسر خوبی است. من به او خیلی ایمان و اطمینان دارم. سه ماه بود که ارز او نرسیده بود و من نمی‌دانستم و این مدت او خرج مرا می‌داد در حالی که صنار پول نداشت. بهجت جان به خدا من وقتی محبت‌های او را می‌بینم یک کمی خوشحال می‌شوم. حالا خودم به زور او را وادار کردم که برابیم کار پیدا کند تا کار کنم و دارم کار می‌کنم اما چه فایده، چون دیگر فرصت درس خواندن و شعر گفتن ندارم. سخت اندوهگین هستم. تمام روز را انتظار می‌کشم که کی ساعت ۵ می‌رسد تا بروم توی اطاقم و در را از پشت بندم و بنشینم به فکر کردن. تو خوب این موضوع را می‌فهمی. آدم احتیاج دارد به اینکه با خودش و با افکار خودش تنها باشد مخصوصاً وقتی مثل بنده و جناب‌عالی خواست اثر هنری هم به وجود بیاورد. اما این چیزها مهم نیست. یک روز به تهران برمی‌گردم و مال خودم می‌شوم نه مال خیاطخانه و سوزن‌نخ و چرخ خیاطی، و آن وقت هی شعر می‌گویم، هی عاشق می‌شوم و هی فکر می‌کنم. روابط بنده و آقای احسانی سخت تیره شد. عشق به پایان رسید. خیلی وقت پیش برایت نوشتم که قضیه تمام شد. باز برگشته‌ام به اول جاده و عشق شماره یک همچنان ادامه دارد.

۲۷ دسامبر



۲۷ دسامبر ص ۱ از ۱

بهجت جون، امیدوارم حالت خوب باشد. از اینکه دیر نامه می نویسم معذرت می خواهم. روز اول یک کارت برای تو نوشتم که بفرستم. متأسفانه برای اینکه عید بود همه مغازه‌ها بسته بودند و هرچه گشتم نتوانستم تمبر بخرم. حالا امروز مغازه‌ها باز شدند و من زود این نامه را می نویسم. حالم بد نیست. همان طور که تو حدس زده بودی وقتی به اینجا رسیدم امیر نبود و به دوسلدرف رفته بود.^{۷۱} اما برای من یک نامه گذاشته بود که اگر رسیدم بروم پیش دوست او و من حالا پیش دوست او هستم که یک دختر بسیار خوب آلمانی است. و فامیل آنها هم با من خیلی مهربان هستند. امیر فردا بر می گردد. شب تا حال را با آنها گذراندم و به من خیلی خوش گذشت. نمی دانی آلمان‌ها چه مردمان مهربان و خوبی هستند. هر روز با آنها به گردش می روم و تا حالا دو تا شهر را که نزدیک مونیخ است دیده‌ام. یعنی آنها مرا با ماشین به آنجا برده‌اند. دوست امیر یک برادر هم دارد که خوشگل و خوب است اما متأسفانه هنوز نمی توانم با او حرف بزنم. اما خواهر او ایتالیائی می داند و با هم حرف می زنیم و احساس ناراحتی نمی کنم. اینجا هوا خیلی خیلی سرد است اما چون خانه‌ها گرم هستند و به هر جا هم که می رویم گرم است اینست که ناراحت نیستم. بهجت جون به خدا [اینجا چند خط محو شده است]

از خواهر و مادر هم برای من بنویس. اما حالا باید دست به عصا راه رفت. فعلاً شب به خیر. منتظر جوابت.

قربان تو

فروغ

۸ ژوئیه ۲۳



۸ ژوئیه ص ۱ از ۱

دوست گرامی، نمی‌دانم این کارت به دست شما می‌رسد و یا اینکه مطابق نقشه‌ای که داشتید به ایران مسافرت کرده‌اید. در هر حال من ناچار شدم که این کارت را بنویسم چون مدتی است که انتظار ورود شما را می‌کشم و از شما خبری نشده و حتی نامه‌ای ننوشته‌اید. مثل اینکه قرار بود روز ۲۵ تیر ما با هم به طرف تهران حرکت کنیم اما وقتی من همه کارهایم را کرده و خودم را برای مسافرت آماده می‌دیدم ناگهان در جریان مسافرت شما اشکالی به وجود آمد و یا اینکه شما تنها تنهاتنها راه افتاده‌اید و رفته‌اید و این حرف‌ها همه‌اش خنده‌دار است. در هر حال اگر هنوز در آلمان هستید مرا باخبر کنید و اگر خیال ندارید مسافرت کنید بنویسید که من با دوستان دیگرم به ایران بروم چون الان یکی از دوستان خیال مسافرت دارد و من می‌توانم با او بروم. امیدوارم فراموش نکنید که این جریان برای من اهمیت دارد.

منتظر جواب

فروغ

۷۲. این کارت پستال و کارت پستال بعدی به تاریخ ۱۴ ژوئیه خطاب به آقای پ. سینایی ساکن شهر کلن در آلمان است.

۱۴ ژوئیه

دوست گرامی، کارت شما را امروز دریافت کردم. من تصور می‌کردم که شما به تهران مسافرت کرده‌اید چون طبق قرار قبلی از ۱۵ ژوئیه به مونیخ نیامدید و بعد هم یکی دو عدد کارتی که من برایتان فرستاده بودم برای خودم برگشت و حدس من مبدل به یقین شد. حالا معلوم شد که شما هنوز در کلن هستید، اما متأسفانه من چون خیال می‌کردم که شما به تهران مسافرت کرده‌اید به یکی دیگر از دوستانم که با ماشین به تهران می‌رود قول داده‌ام. تا هفته آینده حرکت می‌کنیم و من تنها نیستم و یک خانم دیگر از دوستانم هم با من مسافرت می‌کند. من از لطف شما یک دنیا تشکر می‌کنم ولی آخر نفهمیدم که علت برگشتن کارت‌هایم چه بوده. حالا هم اطمینان ندارم که این یکی برنگردد. شاید شما منزل خود را عوض کرده‌اید. باز هم یک‌بار دیگر از لطف و محبت شما تشکر می‌کنم و از اینکه مرا فراموش نکرده‌اید و فقط به علت گرفتاری نتوانسته‌اید مرا باخبر کنید. حالا دیگر باید بگویم سفر به‌خیر. و اگر شما زودتر رسیدید سلام مرا به مامان و بچه‌ها برسانید.

فروغ

”

۱۴ ژوئیه ص ۱ از ا



۵ کارت پستال به فروغ فرخزاد

تهران - دروس - خیابان هدایت -
 نزدیک بیمارستان هدایت، استودیو گلستان فیلم
 خانم فروغ فرخزاد

خدایا! شماها کجائید؟ فیلم برداری صفر - تقریباً غیرممکن
 تا بینم چه می شود. قربون تو - همه را ببوس. فردا می رویم
 آنگ کور.^{۷۳}
 قربون تو قربون تو قربون تو قربون تو

”

کارت پستال ۱

تهران - دروس - خیابان هدایت -
 نزدیک بیمارستان هدایت - استودیو فیلم گلستان -
 خانم فرخزاد ملاحظه فرمایند.

فروغ عزیز و نازنینم، نمی دانی چقدر دلم تنگ شده - اینجا
 همه چیز یک دنیا شعر و خیال است - برایت قبلاً نوشتم که
 فیلم برداری تقریباً غیرممکن به نظر می رسد - فکر می کنم شماها
 خیلی به من قرقر کنید که در این شرایط ادعای زیادی و بیخودی
 بود. امروز از آنگور می رویم سایگون و از آنجا به هنگ کنگ.
 قربان تو قربان تو قربان تو قربان تو قربان تو قربان تو
 قربان تو قربان تو قربان تو قربان تو قربان تو
 قربان تو قربان تو

”

کارت پستال ۲

Signora F. Farrokhzad, Via Luca Signorelli, 11
11/2
Roma
(Italie)

دوست عزیزم. با زحمتهای من چطوری؟ الان جلو همین منظره‌ای که روی کارت پستال می‌بینی نشسته‌ام. هوا لطیف و خنک است. از صبح تا به حال مرتباً خاطرات رم به یادم بود. باور کن غصه‌دار هستم و میل داشتم خیلی بیشتر در رم می‌ماندم و با شماها بودم. باز هم برایت کاغذ خواهم نوشت. چند روز دیگر بروکسل می‌روم. به دوستان سلام برسان.

”

کارت پستال ۳

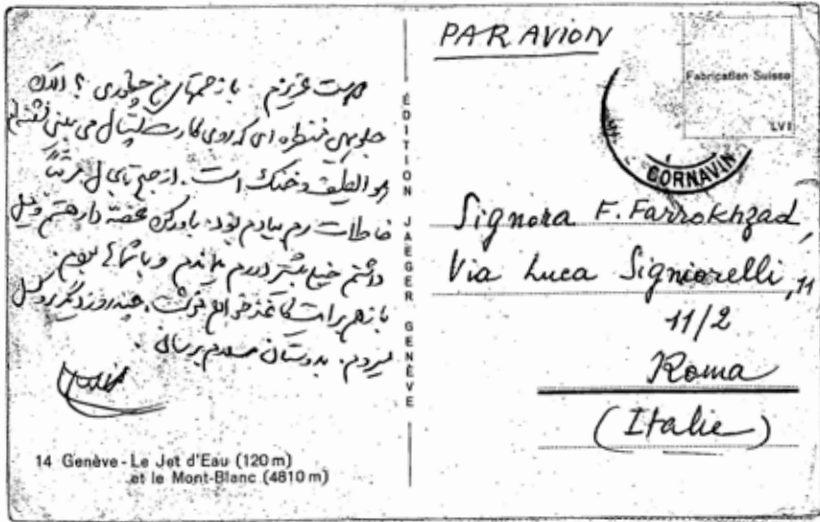
Furuk Farokzad
P. Meldz
Via Luca Signorelli
Roma 11
Italie
(8- 1956)

فروغ فرخزاد و آقای بدیعی
 حال بهجت و من خوب خوب است. جای شماها خالی و اگر دلتون
 خواست بیائید قدم شما روی چشم و ابرو.
 بهجت و شهری
 آدرس ما:

Albergo Distudente, A.I.G. TERMINILLO

”

کارت پستال ۴



Signora Foroghe
Via Calderini 25
Roma

فروغ سلام. صبح ساعت ده که آمدم تا حالا حالم خیلی بد است. هیچ چیز توی دلم بند نمی‌شود. غذا هم نمی‌خورم. در یک هتل خیلی خوب اطاق گرفتم ولی اصلاً خوب نیست. هرچه از ونیز خوشم آمد از اینجا متنفر شدم. مخصوصاً که وقتی وارد شدم دوتا ماشین مرده‌کشی دم دروازه شهر جلویم سبز شد. الان توی رختخوابم. شاید فردا حالم بهتر بشود. سلامم را اگر شهری آمده برسان. فردا برای او کارت می‌دهم یا برمی‌گردم یا به شهر دیگر می‌روم.

قربان تو

بهجت

فروغ حتماً اوقات تلخ می‌شه چون خیال می‌کنی کاغذ از تهران آمده، آن وقت باید ناله من را بشنوی. عیبی نداره. راستی یادم رفت هزار لیرت را بدهم، از شهری بگیر.

”

کارت پستال ۵

پی‌نوشت‌های پیوست:

نامه‌های چاپ‌نشده فروغ فرخزاد

۱. نامه‌نگاری در ایران پیشینه‌ای دیرینه دارد و یکی از قدیمی‌ترین فنون نگارش به نظم و به نثر به‌شمار می‌آید. فروغ فرخزاد در این زمینه ید طولایی داشت. نامه‌های او، مثل اشعارش، زبانی عربی، بی‌پروا، و بی‌واسطه دارند. سنت‌شکن‌اند و به شیوه‌ای جسورانه به موضوع‌های غیرمتعارف می‌پردازند. تا به امروز ۸۴ نامه از فرخزاد به چاپ رسیده است که عبارت‌اند از ۵۵ نامه به پرویز شاپور، ۳ نامه به سرهنگ فرخزاد، ۱۳ نامه به فریدون فرخزاد، ۴ نامه به نورمحمد منصوری، ۲ نامه به بهجت صدر، ۱ نامه به احمدرضا احمدی، ۲ نامه به سیروس طاهباز، ۱ نامه به جهان‌بانویی، ۱ نامه به مجله امید ایران، ۱ نامه به سهراب سپهری، و ۱ نامه به مریم ضرابی (شاپور). بخش‌های کوتاهی از نامه‌های فرخزاد به گلستان هم به چاپ رسیده است. اغلب قریب به اتفاق این نامه‌ها کامل نیستند و بخش یا بخش‌هایی از آنها حذف شده است. از همین رو، از میان نامه‌های چاپ‌شده در این کتاب ۲ نامه به بهجت صدر و ۳ نامه به سرهنگ فرخزاد، که قبلاً به چاپ رسیده‌اند، بدون کوچک‌ترین تغییری مجدداً منتشر شده‌اند.

نامه‌های دیگر فرخزاد، به لحاظ پاره‌ای ملاحظات، اصلاً به چاپ نرسیده‌اند. مثلاً مجید روشنگر از خاطره‌ای یاد می‌کند که «مربوط می‌شود به صدوچند نامه و کارت‌پستالی که فروغ از اروپا برای یکی از دوستانش فرستاده بود. این دوست، پس از مرگ فروغ، کپی تمام این نامه‌ها را در اختیار ما گذاشت و خواست که ما آن نامه‌ها را چاپ کنیم. من همه آن نامه‌ها را خواندم. نخستین واکنش من این بود که زمان چاپ آنها اکنون نیست. در آن نامه‌ها بیشتر مطالب دربارهٔ مسائل زندگی خصوصی فروغ بود. و همچنین قضاوت‌های حاد او دربارهٔ افرادی که هنوز زنده بودند و هنوز هم زنده هستند. برخی از آن نامه‌ها از جنان لحنی برخوردار بود که به نظر من — در صورت چاپ آنها — جیغ همه را در می‌آورد. نظر من این بود که زمان انتشار این نامه‌ها باید تا سال‌های سال به تعویق بیفتد. معه‌ذا، برای آن که یک‌تنه به قاضی نرفته باشم، با پوران فرخزاد، خواهر فروغ، در منزل ایشان ملاقاتی کردم و موضوع نامه‌ها و فکر انتشار آنها را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان هم نظر مرا تأیید کردند و به این ترتیب چاپ آن نامه‌ها به آینده موکول شد. و آن نامه‌ها را عیناً به آن دوست دیرین فروغ برگرداندم. اکنون که دارم این سطور را می‌نویسم، افسوس می‌خورم که کاش نسخه‌ای از آنها را نگاه داشته بودم. اهمیت تاریخی آن نامه‌ها بسیار زیاد است و انتشار آن‌ها — در زمان مناسب خود — ضرورت حتمی دارد. اما دیگر نمی‌دانم بر سر آن کاغذها چه آمد.»

(مجید روشنگر، «تولد دیگر و چند خاطره»، دفتر هنر: ویژه هنر و ادبیات، سال اول، شماره ۲، پاییز ۱۳۷۳، ص ۱۳۴). و حسین منصوری، به نقل از نورمحمد منصوری، می‌گوید که فرخزاد بیش از یکصد نامه برای نورمحمد فرستاده است که امیدوارم آن‌ها هم روزی به چاپ برسند.

وقتی نامه‌های بیشتری علنی شوند و متن نامه‌های چاپ‌شده به صورت دست‌نخورده در دسترس همه قرار گیرد، نکات پراهمیت و زیادی دربارهٔ زندگی فرخزاد روشن خواهد شد. نامه‌های او مدرک معتبری است که راهگشای خوانندگان و زندگی‌نویسان آینده‌ی او خواهد بود.

پیوستہا

۲ - عکس‌ها



محمد فرخزاد، پوران، فریدون،
توران وزیری تبار، امیرمسعود،
فروغ



فروغ فرخزاد، امیرمسعود، پوران
فریدون

،

،



















بهین دخت دارایی





پرویز
شاپور،
کامیار
و فروغ
فرخزاد



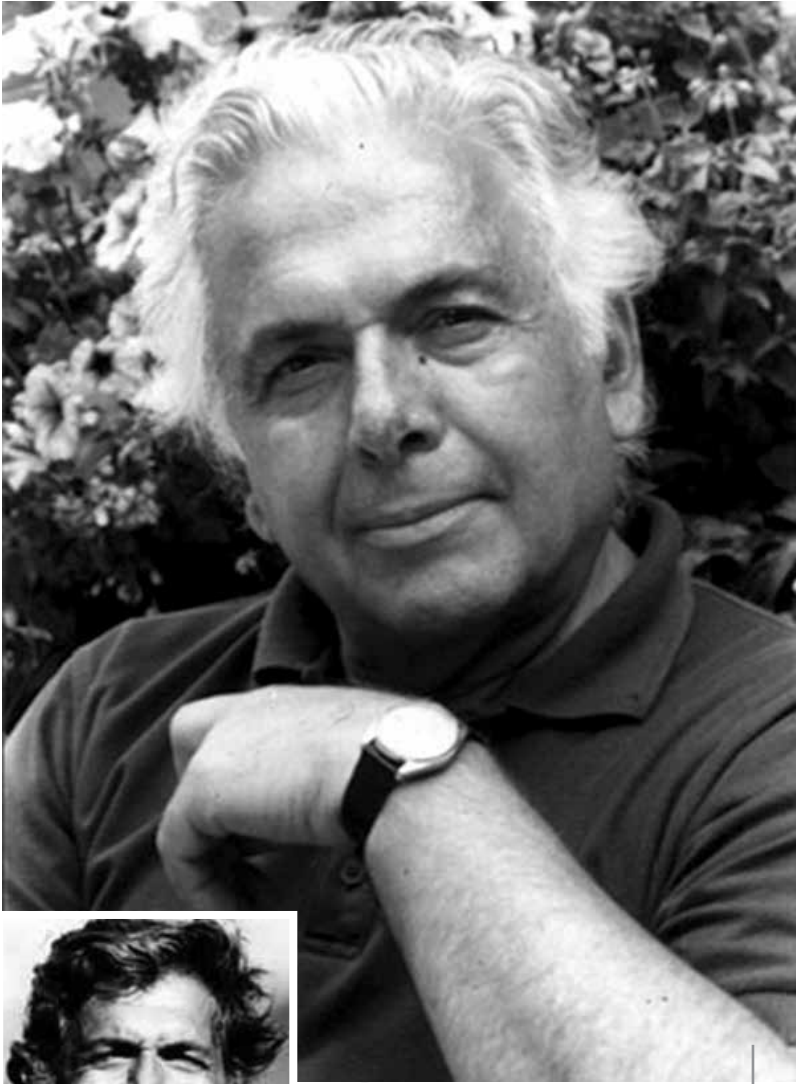
پرویز شاپور، پری معاضد، کامیار و فروغ فرخزاد، در اهواز





بهجت
صدر و
فروغ
فرخزاد
در ایتالیا





ابراهيم گلستان





فروغ فرخزاد در بابایاغی





منصورہ نادرپور، سیمین بہبہانی، لعبت والا، محمد قاضی، نادر نادرپور،
ہوشنگ ابتہاج، فروع فرخزاد، فریدون مشیری،



فروع فرخزاد
و دوستانش



گلوریا فرخزاد، همسرش، و فروغ فرخزاد



توران
وزیری تبار و
فروغ فرخزاد



فروغ فرخزاد و
حسین منصوری





فروغ
فرخزاد،
توران
وزیری تبار،
حسین
منصوری



توران وزیری تبار و فروغ فرخزاد



ہمسر فریدون آنیا بوچکووسکی، فریدون و فروغ فرخزاد



پوران و
سیروس
طاہباز،
فروغ فرخزاد



توران وزیری تبار و دو عروسک سوگلی اش

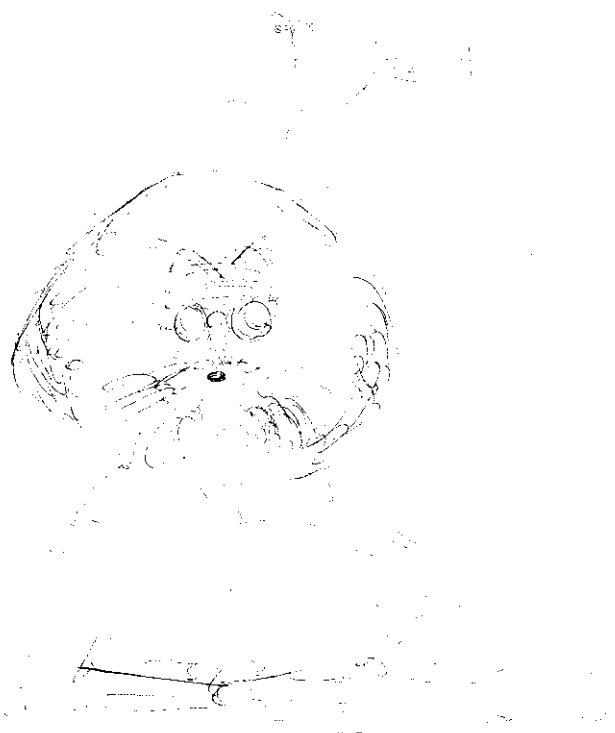


پرویز شاپور،
کامیار شاپور



پرویز شاپور با طرح اردشیر محمص





ARDESIR 74



پرویز شاپور با طرح اردشیر محمص





ازدواج فروع فرخزاد با پرويز شاپور



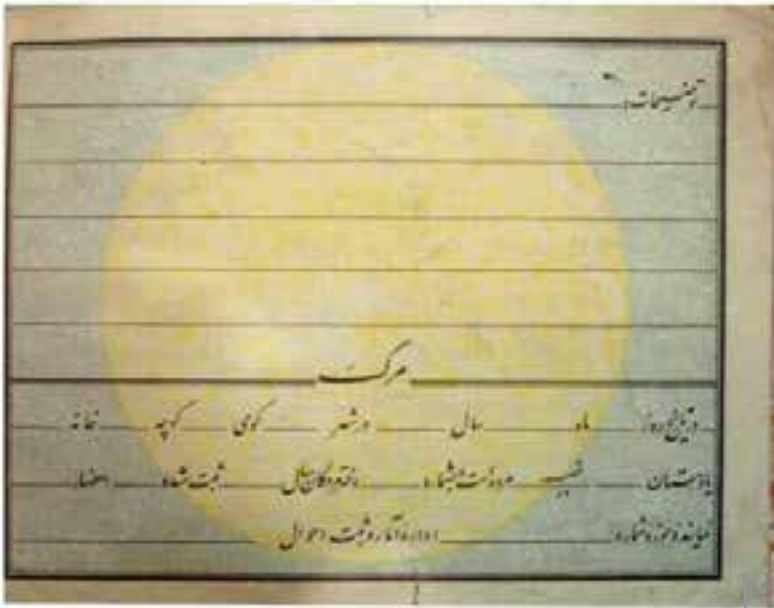
کامیار شاپور و فروغ فرخزاد





مہران، گلوریا، محمد فرخزاد، فروغ فرخزاد و حسین منصور





شناسنامه فروغ زمان فرخزاد عراقی



پیوست‌ها

۳ - شاعر بی پروا

شاعر بی پروا

فروغ فرخ زاد را می‌توان جوانترین زن شاعر ایران دانست. در حدود بیست سال قبل در همین شهر تهران بدنیآمد و تحصیلاتش را در همین شهر تهران شروع کرد و ادامه داد و در هر کلاسی شاگرد اول شد، چو کلاس نهم که جوانی فریفته او شد، و از

کلاس درس باز داشت، و بجای آنکه تصدیق نامه بدستش بدهند، قبالبه ازدواج را هدیه اش کردند... این ازدواج میوه ای داد که اینک دوسال از عمرش میگذرد.



فروغ، با وجود این دنبال دهنه درس را گرفت و بعد هم بهنرستان کمال الملك رفت و در تماشای نیز به پیشرفت‌هایی نایل گردید، و بعد هم بخیاطی پرداخت و آنرا هم تکمیل کرد. فروغ پس از آنکه شوهر کرد، باهاوزفت، و زیبایی‌های کارون و شبهای خیال انگیز اهو از راه الهام دهنده آثار خود فرار داد. اولین باری که وی شعر گفت، دوازده سال

بیشتر نداشت و بعد خودش از این شعرها بدش آمد و دنبال آنرا نگرفت ولی از سه سال پیش دوباره کار خود را از سر گرفت و در این راه موفقیت زیادی بدست آورد. اولین بار شعر خانم فروغ زاد بنام شمله در مجله روشنفکر چاپ شد، و سپس بسیاری مجلات رخنه کرد.

فروغ فرخ زاد، از میان شعرای ایران حافظ را می‌پرستد، و به بودا نیز ارادت فراوان دارد. از میان نویسندگان خارجی هم آندره ژید و آفریل زولا را می‌پرستد. فروغ، در شمارش بی‌پرواست، و هر چه را که زیبا بداند و زیبا بشناسد با صراحت متنگس می‌کند و قطعه «کنده» او نموداری از این بی‌پروای است.

با همه اینها فروغ بر ندکی خانوادگی خود علاقه فراوان دارد، و اوقات فراغت خود را صرف خانه داری میکند، گویانکه در این زمینه مهارتی ندارد، ولی بسیار نمی نشیند.



فروغ دو آرزو بیشتر ندارد. یکی اینکه محیط اجتماعی ما طوری تحول یابد که زنان هم بتوانند همکام مردان پیش بروند، و دیگر اینکه حق داشته باشند مثل مردان هر چه را که مایل هستند در اشلشان بکنند. گو اینکه فروغ فرخ زاد عملاً این محیط سالم را بسای بیروانی خاص، برای خود ایجاد کرده است، اما هنوز بکمال مطلوب خویش نرسیده است و بهر حال از محیط خودش بسیار جاو افتاده است.

بدون تردید فروغ فرخ زاد، که او را بساید شاعر آشفته موی نامید، آینه درخشانی را در پیش دارد، زیرا با توجه بمدتی که شعر میسراید و با توجه بسن و سالش، خیلی جلو رفته است... چشمان درشت و نافذ او، در بجه ای بر قلب بر هیجان او ایست.

گناه

در آغوشی که گرم و آتشین بود،
که داغ و کینه چری و آهشین بود.
نگه کردم بشم پر ز ریش
ز خواهش های چشم پر نیازش
پریشان در کنار او نشستم
ز آنده دل دیوانه رستم
«ترا می خواهم ای جانانه من،
ترا ای عاشق دیوانه من.»
شراب سرخ در پیمانه رقمید
بروی سینه اش مستانه لرزید.
کنار پیگری ارزان و مدهوش
در آن خلوت که تاریک و خاموش.

گنه کردم، گناهی بر زلفت
گنه کردم میان بازوانی،
در آن خلوت که تاریک و خاموش
دل در سینه بی تابانه لرزید
در آن خلوت که تاریک و خاموش
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت
فروخواندم بگوشش قصه عشق؛
ترا می خواهم ای آغوش جان بخش
هوس و چشمه هایش شعله افروخت
تن من در میان بستر نرم
گنه کردم، گناهی بر زلفت
خداوند! چه میدانم چه کردم

پیوستہا

۴ - توضیح



”

توضیح، اسپر، چاپ اول، اسکن ۱ از ۷

در مقابل سیل تهیته‌ها و انتقاداتی که مدت‌هاست از هر طرف بسوی من روان است پیوسته درصدد پیدا کردن فرصتی بودم تا بتوانم راهی را که قدم در آن گذاشته‌ام و هدفی را که در پیش دارم روشن کنم و از آن دفاع نمایم .

آنبهایی که نوشته‌ام مرا می‌خوانند باید متوجه باشند که این دفاع صرفاً دفاع از هدفی است که در پیش دارم و بهیچوجه نمی‌خواهم باین وسیله هنرشخصی خودم را در این میان تبرئه کنم . این موضوع را برای کسانی می‌گویم که خوشنامی خود را در بدنام کردن دیگران جستجو میکنند و با کنجکاوای بیمورد در زندگی خصوصی اشخاص سعی میکنند نقطه ضعفی بدست آورند و طرف را بوسیله آن بکوبند. می‌خواهم بآنها بگویم که ... وجود من ... نام من ... زندگی من و بطور کلی همه آن چیزهاییکه بشخص من وابستگی مستقیم دارد در مقابل ایده و هدفم کوچکترین ارزشی ندارد و شاید استقامتی که تا بحال در مقابل اینهمه فشار از خود نشان داده‌ام بهترین گواه استواری ایمانم باشد .

دوستانم از من می‌پرسند که ... ایمان بچه‌چیز؟ ... و پیش رفتن بسوی کدام هدف ؟ و من پیوسته بخودم تلقین میکنم که بدون شك فقط به نیروی استقامت خواهم توانست بسهم خود

که بتوانند آزادانه از عواطف پنهانی و احساسات گریزنده و لطیفشان پرده بردارند و بتوانند آنچه را که در دل دارند بدون ترس و واژه از سرزنش دیگران بیان کنند.

همیشه از خودم می‌پرسم که چرا آهنگ شعر من اینقدر بگوش شما ناآشناست و چرا عده‌ای نمیتوانند آنرا باسانی هضم کنند ؟ چرا مرا متهم میکنند که با شعر خود به ترویج فساد کمک میکنم ؛ آیا مگر وقتی زنی میخواهد شعر بگوید نباید احساس حقیقی و باطنی خودش را نسبت بهر چیزی بیان کند ؟ آیا اگر من در وصف قندوبالا و چشم و ابروی زن دیگری شعری



بگویم احساس خود را بیان کرده‌ام و شعر من می‌تواند خواننده خود را جذب کند؟

برای مردم غرب دیگر این موضوع کهنه شده ولی در کشور ما آن را بایک حالت اعجاب و حتی تنفیری استقبال می‌کنند.

وقتی صفحات مجلات را ورق می‌زنم و وقتی کتابهای شعر را که یادگار شعرای قدیم و معاصر است می‌گشایم و در سطور آن دقیق می‌شوم می‌بینم که در همه جا با کمال سراحت و آزادی مردان در وصف عشق و معشوق خود سخن گفته‌اند و او را به همه چیز تشبیه کرده و در عالم خیال و بازبان شعر از او همه نوع تمنائی داشته‌اند و همه مراحل عشق را که در کنار او طی کرده‌اند بزبان آورده‌اند و مردم هم این کتابها را در نهایت آرامش خوانده‌اند و فریاد کسی بلند نشده که ای داد... پایه‌های اخلاق سست شده و تقوی و عفت عمومی در حال سقوط است و انتشار این کتاب اخلاق جوانان را با انحطاط می‌کشد!

ولی وقتی زنی قلم برداشت و برای خود این حق را قائل شد که آنچه را که احساس می‌کند بگوید یعنی روح زنانه‌اش را در شعر منعکس سازد ناگهان چهار ستون عرش میلرزند و از هر طرف فریاد و اوایلا بلند می‌شود و همه در عزای ازدست رفتن عفت و اخلاق اجتماع ماتم می‌گیرند. عیب کار اینجاست که در کشور ما هیچوقت حقی برای زن قائل نشده‌اند زن همیشه مثل متاعی بوده که بعد از استفاده آن را بگوشه‌ای انداخته و فراموش کرده‌اند و زن‌ها هم بعلت همان روح سستی و خمودگی که در ما وجود دارد هیچوقت نخواسته‌اند که از صورت متاع بودن خارج شوند و شخصیت حقیقی خود را ظاهر سازند و برای همینست که کاخ زور و خودخواهی مردها سر بآسمان کشیده و حالا نمیتوانند آن را تحمل کنند و معتقدند که من کفر می‌گویم و برده شرم و حیا را دریده‌ام و از چیزهایی صحبت کرده‌ام که فقط در انحصار آنها و جزء مایملک جاودانسی ایشانست!!

اما ... بگذارید آن‌ها هر چه می‌خواهند بگویند سرور -
 زمان ارزش واقعی هر چیزی را روشن میکند و روزی خواهد
 رسید که همانها که امروز مرا متهم به بی‌پروائی میکنند و
 معتقدند که باید بروم و در خلوت استغفار کنم، در مقابل حقی
 که ما با مبارزه و با پیشرفت تمدن برای خودمان ایجاد خواهیم
 کرد تسلیم شوند.

شعر یعنی زبان دل - اصولاً هنرمند را نمیشود مقید
 کرد زیرا سطح هنر بالاتر از اخلاق قرار گرفته و بیان آن
 چیزهایی که در قوانین اخلاقی گناه شمرده میشود در عالم هنر
 بی‌چوجه گناه نیست و نباید بدست و پای هنر قید اخلاق زد،
 زیرا در این صورت بسیاری از شاهکارهای جهان هنری جز آثار بی
 قرار میگیرند که دیدن یا خواندنشان را اخلاق منع میکند.

مجسمه بوسه زدن پیکر تراش معروف فرانسوی
 یکی از شاهکارهای هنری جهان بشمار میرود ولی اگر روزی
 قرار شود که این مجسمه را در کشور ما بمعرض تماشای عموم
 قرار دهند با احتمال قوی کپشه پرستان و آنهایی که با تمام قوای
 خود اخلاق را چسبیده اند و در زیر این ماسک بقول حافظ
 (چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند) نمایش آنرا بعنوان
 نمایش (صوری بجه) حرام خواهند کرد.

بنظر من وقتی که می‌خواهند راجع بیک اثر هنری قضاوت
 کنند باید فقط فقط جنبه زیبایی و هنری را که در آن بکار
 برده شده در نظر بگیرند و اگر بخواهند با توجه بقوانین
 اخلاقی اثری را که ارزش هنری دارد مطرود بدانند این نهایت
 بی انصافی و بیذوقی است.

باز هم می‌گویم که شعر زبان دل است و من یک زن هستم
 و دل من و احساسات دل من با احساساتی که در دل یک مرد وجود
 دارد بسیار فرق دارد و اگر من بخوام از زبان مردی صحبت
 کنم مسلماً از دل خود صحبت نکرده‌ام و من هرگز نخواسته‌ام
 روحیه حقیقی خود را پنهان کنم از فاش کردن اسرار دل خود
 نیز بیمی ندارم - من پیوسته گوش بنوای دل خود دارم و هر چه
 را که از او میشنوم در قالب شعر میریزم و منعکس می‌سازم.



در اینجا میتوانم برای بیان مقصودم از تقریظی که نویسنده محترم آقای مطیع الدوله حجازی بر کتاب «ترانه های یلیتیس» گذاشته اند استفاده کنم .

«شعرا با صنایع و خاتم کاری های لفظی ما را خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شورانگیز دل خود را برای ما نمیگویند میترسند بآنها ایزاد اخلاقی بگیریم . حاضر نیستند دست از ظاهر سازی بردارند و شاعری کنند اما شعر زنده ماندن بهتر است تا بیک جلوه ظاهر در گذشتن» .

ودر جای دیگر برای تبرئه شاعر و بالا بردن مقام او و وارسته بودن او از هر قیدی مینویسند .

«اگر این دختر سرمست برده حیارا دریده است گناه ندارد در زمان او عشق و راستی رامی پسندیده اند از این گذشته .. شاعر بوده و شاعری کرده» این هم جمله ای است که هیچوقت از خاطر من محو نمیشود و از آقای پژمان شاعر بزرگ معاصر خودمان است :

«رعایت افکار کهنه و رنک رفته و پاس خاطر کج سلیقگان ارزش آن ندارد که آثار هنری را فدای آن سازند»

آری- شعر یعنی زبان دل و اگر من آنچه را که در دلم میگردد پنهان کنم چگونه میتوانم انتظار داشته باشم که شعرم خواننده را مجذوب کند ؟

آنها می که مرا متهم میکنند که فقط هنرم بیان صحنه های خاصی از عشقت بهتر است جزوه کوچک شعر مرا مطالعه کنند و در قضاوت جنبه بی طرفی را رعایت نمایند و انگهی شعر از لحاظ مضمون به جنبه های مختلفی تقسیم میشود که انسان در هر یک از آنها که بیش برود از لحاظ هنری ارزش دارد و من اگر بتوانم شعرم را با همین جنبه ای هم که دیگران برای آن قائل هستند روبه کمال ببرم باز هم راضی خواهم شد .

عفت و عصمت بزخم و در باطن قیافه دیگری داشته باشم

بقول خیام .

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن

کاندر باطن چنانکه هستم هستم
آنهایی که میخواهند با این حربه مرا بکوبند با این موضوع
توجه کنند؛ دنیای شعر دنیایی است که هنرمند را از این
پیرایه‌های ظاهری بی نیاز میسازد بعلاوه من اگر بسوی شعر و
هنر گرویده‌ام بخاطر سرگرمی و تفریح نبوده‌ام و من این راهه
زندگی خود میدانم .

آنچه برای من اهمیت دارد شور و هیجان زندگی است
من نمیخواهم روح و دل خود را تسلیم آرامش و خوشی کنم
من آرزو دارم که شعرم جلوه زیباییها و لذاتی باشد که زندگی
بأنسان ارائه میدهد دوست دارم شعرم سر تا پا هیجان و حرارت
باشد .

آنهایی که مرا بسبب ستودن نیروی هوس محکوم می-
کنند اینرا بدانند که در نظر من هوس دارای يك مفهوم ساده و
مبتدلی نیست .

در اینجا هم جمله‌ای را برای بیان مقصود خود رساتراز
آنچه که آقای شفا در مقدمه کتاب سایه ایام (گفتن دونوای)
نوشته‌اند نمیدانم « هوس در زبان او «زبان دونوای» یعنی
آن نیروی مقتدر جهانی که هر جاذبه‌ای بدان وابسته است در

برابر آن همه نیروها و قوانین دیگر زبون و ناتوانند » .

اینست راه و هدف و فکر من ... و با آنهایی که پیوسته از
کار من خرده میگیرند و آثار مرا تعبیر و تفسیر میکنند اطمینان
میدهم که بهیچوجه خیال بازگشت ندارم من دلم میخواهد
همه هیجان و شوری که در زندگی احساس میکنم بقالب شعرم
بریزم و کسی نمیتواند در این مورد بمن ایرادی بگیرد .

خودم میدانم که کار فوق العاده‌ای انجام نداده‌ام بلکه
شاید بیش از من زنی برای گسستن این سلسله از قیودی که بدست



و پای طبقه زنان پیچیده است قدمی برنداشته و من برای اولین بار اینکار را کرده‌ام اینهمه در اطراف من سروصدا کرده‌اند مطمئناً اگر من دومین نفر بودم حالا مردم بایک حالت عادی از شعر من استقبال میکردند مسلماً روزی این سروصداها از میان خواهد رفت و شعر من هم در نظر مردم کهنه و عادی خواهد شد وقتی شعر نو بیدان آمد چون آهنگش بگوش‌ها نا آشنا بود ابتدا با همین جار و جنجال رو برو شد و چه بسیار کسانی که هنوز هم معتقدند که با طلوع شعر نو ادبیات ما به مرحله ابتدال و سقوط قدم نهاده است ولی مطمئناً عقیده آنها نمیتواند مانع پیشرفت این رشته از شعر بشود زیرا شعر نو نیاز قرن ماست. این اصل مسلمی است که شعر را هم مانند هر احتیاج معنوی و روحی دیگری کیفیت زمان و مکان و وضع جامعه بوجود می‌آورد و جامعه‌ای که ما اکنون در آن زندگی میکنیم با زمان شعر کلاسیک ما خیلی فرق کرده و همین نیازی که جامعه امروز به تحول در شعر و ادب احساس میکند بزرگترین ضامن پیشرفت و بقای شعر نو است.

- اکنون که مدت کوتاهی بیشتر از عمر شعر نو نگذشته است می بینم رفته رفته سروصداها خوابیده کسانی که تا دیروز شعر نو را مورد مذمت و سخریه قرار میدادند امروز در پیشگاد زیبایی و طراوت آن سرتسلیم فرود آورده‌اند.

همین تجربه است که مرا امیدواری میدهد و با اتکاء به اصل «آرامش بعد از طوفان» و تسلیم و رضای نهایی است که من اکنون با کمال امیدواری بسوی هدفم پیش میروم. یک زن حق دارد که در شعرش هم بیکزن باشد و کسانی که این را قبول ندارند با انتظار روزی بنشینند که با پیشرفت تمدن و فرهنگ این حق خود بخود برای زنان در کشور ما ایجاد شود.

فروغ فرخزاد

اردیبهشت ۱۳۳۴

پیوست‌ها

۵ - سرود پیکار

تنها توماندی ای زن ایرانی
 در بند ظلم و نکبت و بدبختی
 خواهی اگر که پاره شود این بند
 دستی بزن بدامن سرسختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
 با وعده های خوش منشین از پای
 سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
 سنگ گران ظام بکن از جای

آغوش گرم تست که پرورده
 این مرد پر زنجوت و شوکت را
 لبخند شاد تست که می بخشد
 بر قلب او حرارت و قوت را

”

پیکار،
فروغ فرزند
اول

آنکس که آفریده دست توست
 رجحان و برتریش ترا نذاک است
 ای زن بخود بجنب که دنیائی
 در انتظار و باتو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی
 خفتن بگور تیره ترا خوشتر
 بگو مرد پرغرور؟ ... بگو باید
 زین پس بدرگه تو بساید سر

کو مرد پرغرور؟ ... بگو برخیز
 کاینجا زنی بچنگ تو میخیزد
 حرفش حق است و درره حق هرگز
 از روی ضعف اشک نمیریزد

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق
 فریاد خشم و درد بلبه اش
 بامرد پرغرور بگو این زن
 زین دایره برون نکشد پایش

پیوست‌ها

۶ - به خواهرم

خیز از جای و طلب کن حق خود
خواهر من... ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی

خیز از جای و طلب کن حق خود
از کسانی که ضعف خواندند
از کسانی که بصد حيله و فن
گوشه خانه ترا بنشانند

تابکی در حرم شهوت مرد
مایه عشرت و لذت بودن
تابکی همچو کنیزی بدبخت
سر مغرور پایش سردن

”

از آرزو

تابکی در ره يك لقمهٔ نان
 صیغهٔ حاجی صد ساله شدن
 هووی دوم وسوم دیدن
 تابکی ظالم وستم خواهر من؟!

باید این نالهٔ خشم آلودت
 بیگمان نعره و فریاد شود
 باید این بندگران پاره کنی
 تا ترا زندگی آزاد شود

خیز از جای و بکن ریشهٔ ظلم
 راحتی بخش دل پر خون را
 جهد کن ... جهد ... که تغییر دهی
 بهر آزادی خود قانون را !

اهواز دیماه ۱۳۳۰

فهرست اسامی

- امامی، کریم ۲۱۶، ۱۷۱
- امید ایران ۵۰۵، ۲۵۹، ۱۱۱، ۹۵، ۹۴، ۳۵
- اولین تپش‌های عاشقانه قلبم ۴، ۳۱، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۶۰
- ایمان بی‌لوریم به آغاز فصل سرد ۳۱، ۳۴، ۴۱، ۶۹، ۷۱، ۷۴، ۱۱۳، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۱
- آ**
- آتابای، سیروس ۲۰۹، ۳۳۳
- آرش ۱۶۵، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۸
- آغداشلو، آیدین ۲۱۸، ۴۳۹
- آل احمد، جلال ۱۰۹، ۱۱۰، ۲۱۹، ۲۵۱، ۲۵۶
- ب**
- بابایاغی ۲۷، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۵۳، ۵۲۰
- بارنز، جولین ۲۷، ۲۸
- بختیاری، پژمان ۹۸
- بعد از عشق ۹۲، ۱۱۱
- بهبهانی، سیمین ب، ۷۴، ۷۵، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۳، ۲۳۵، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۶۰، ۵۲۱
- بهرام، پرویز ۲۲۱، ۲۵۵
- بهروز، بهنام ۷۴، ۱۱۶، ۱۴۹، ۱۵۴
- بهن، سیروس ۳۸، ۶۲
- ابتهاج، هوشنگ ۱۵۱، ۲۵۶، ۵۲۱
- احکامی، شاهرخ ۹۰، ۱۱۰
- احمدی، احمدرضا ۷۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۵۰۵
- احمدی، تاجی ۲۰۲، ۲۰۸
- اخوان ثالث، مهدی ۶، ۱۶۰، ۲۴۷، ۲۵۷
- اربابی، فروزنده ۹۰
- ارسطویی، شیوا ۱۱۸، ۱۵۰
- ارشدی، سمیرا ۲۵۵، ۲۶۰
- اسدی، مینا ۶، ۳۲، ۷۲، ۷۴، ۱۱۶، ۱۴۹، ۱۵۴، ۲۱۹، ۲۵۷
- اسدی، رحمان ۲۲۴
- اسدی، آزاده ۲۵۴
- اسدی پور، بیژن ۶۶، ۱۴۲
- اسرار گنج دره جنی [فیلم] ۱۸۱
- اسماعیلی، امیر ۳۴، ۲۱۴
- اسیر ۳، ۴، ۵، ۳۱، ۳۴، ۳۶، ۶۵، ۷۵، ۷۶، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۴۵، ۲۵۵، ۲۶۱
- اعتصامی، پروین ۵۸، ۹۷، ۹۹، ۱۱۹، ۱۳۳
- اعتضادی، ملکه ۳۴
- الخاص، هانیبال ۲۵۶
- الهی، رحمت ۱۶۰
- الیاسی، مجتبی ۱۵۱

دارایی، بهین دخت ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۷۴، ۷۵، ۵۱۶
دانشور، سیمین پ، ۷، ۳۲، ۹۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۳۳، ۲۵۱
داوران، اردلان ۹۰

دبیری، جمیله ت، ۲۰۹
در دیزی دیگر ۴۵، ۷۲، ۷۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۹، ۱۵۱، ۲۵۷، ۱۵۳، ۱۵۲
دهخدا [علی اکبر لغتنامه] ۱۱، ۳۳، ۱۱۳، ۱۵۱، ۲۴۳
دوستار، سهراب ۱۶۰، ۲۰۹
دولت آبادی، پروین ۹۷

ر

رخشا، مهری ۱۴، ۳۵، ۱۵۹، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۵۵، ۲۶۳، ۲۶۴
۲۴۷، ۲۷۹، ۲۸۳
رضاعی، حسین [دکتر] ۱۴۹
رهنما، فریدون ۲۹۳
روشنفکر ۸۱، ۱۵، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۱۸
روشنگر، مجید ۲۱۸، ۵۰۵
رؤیایی، یدالله پ، ۱۲۶، ۱۵۱

ز

زن روز ۱۵۰، ۱۶۹
زهدی، مریم ۲۶۰
زهرآخام (مادر توران) ۳۹، ۴۲، ۴۵، ۷۰، ۱۳۶، ۲۰۶، ۳۴۳، ۴۰۳

س

ساعدی، غلامحسین پ، ۲۴، ۳۶، ۱۹۱، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۵۷
سپانلو، محمدعلی ۲۵۸، ۲۵۹
سپهری، سهراب ۵، ۵۰
سعدی شیرازی ۶، ۷، ۹، ۱۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۸۵، ۱۷۲، ۲۱۶، ۲۴۳، ۲۴۹
سهراب [شاهنامه] ۱۳۸، ۱۶۵

۱۰۹، ۱۴۹، ۲۱۹، ۲۵۴
جونسون، باربارا پ
جوی و دیوار و تشنه ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۲۲

چ

چوبک، صادق پ، ۳۵، ۱۶۸، ۲۱۹، ۳۴۹
چوبک، قدسی ۳۵
حافظ، خواجه شمس الدین محمد
شیرازی ۵، ۶، ۹، ۱۰، ۳۳، ۸۵، ۹۹، ۲۴۹

ح

حائری، طوسی ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۴۹، ۱۵۰

حرمان ۵۰، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۷۵
حیدری، غلام ۲۵۲

خ

خانلری، پرویز (ناتل خانلری) ۳۲
خانلری، زهرا ۹۷
خانه سیاه است ۱۱، ۲۶، ۲۷، ۳۶، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۵، ۳۱۵، ۵۲۰

خدایار، ناصر پ، ۱۵، ۳۵، ۸۱، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۱۰۹، ۱۱۱
خراسانی، عماد ۲۳۶
خردجو، ابوالقاسم ۱۹۷
خسرشاهی، جلال ۱۲۶، ۱۵۱، ۱۸۰، ۲۱۹

خشت و آیینه ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۴، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۳۴، ۳۴۷
خیام، حسن [دکتر] ۱
خیام، مسعود ۱، ۲، ۳۱، ۱۵۴

د

بوچوکوسکی، آنیا ۵۲۵
بیایانکی، سعید ۲۶۰
بیدج، موسی ۲۶۰
بیضایی، نیلوفر ۲۵۵

پ

پاپ ششم، پل ۲۶۷، ۲۸۳
پارسی پور، شهرنوش پ، ۱۱۹، ۱۳۴
پهلوی، فرح ۲۵۲
پهلوی، محمدرضا شاه ۲۰۲
پهلوی، رضا شاه ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۴۸، ۱۵۲
پهلوی، شمس ۳۴، ۱۵۲

ت

تبریزی، صائب ۷
ترانه‌های بلیتیس ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۲
ترقی، گلی پ، ۱۱۹، ۱۳۴، ۲۵۱
تقوی شیرازی، مریم فخر اعظم [فخری گلستان] ۱۶، ۱۷۴، ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۱۷
تهمین [شاهنامه] ۸۸، ۱۳۸
توسلی، ناهید ۳۴، ۳۵، ۶۹، ۱۵۳، ۲۵۳
تولدی دیگر ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۷۰، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۹۰، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۵۰۵

ج

جاهد، پرویز ۲۱۶، ۲۲۱
جلودانه زبستی، در اوج ماندن ۳۲، ۳۵، ۷۲، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۱۹، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸
جعفری، مریم ۷۳
جلالی، بهروز [دکتر] ۳۲، ۷۲

س

یارشاطر، احسان ۶۶، ۷۷
یوسفی، مہناز ۲۲۱، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۷
یوشیج، نیما ۶، ۱۸۶، ۲۳۷

۵۰۵، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۳۲
منصوری، نورمحمد ۲۰۰، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱
۲۳۲، ۲۳۴، ۲۵۱، ۵۰۵
منصوری، راضیہ و مرضیہ و
منیژہ ۲۲۴
مہرالنساء ۶
مولوی، فرشتہ ۳۲، ۳۳
مولوی / رومی، مولانا جلال الدین
۵، ۳۳، ۸۵، ۱۶۱
میلانی، تھمینہ پ، ۹۲، ۱۱۱
میناسیان، سلیمان ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۵۲
میناسیان، ہراند ۲۲۴

ن

نادرپور، نادر پ، ۹۷، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۵۶، ۵۲۱
نادرپور، منصورہ ۵۲۱
ناصرخسرو قبادیانی ۶
نراقی، احمد [ملا] ۱۲۹
نظامی گنجوی ۶، ۱۰۵
نقیبی، پرویز ۳۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۱۷، ۲۱۹
نگہت دستگیرزادہ، حمیرا ۲۶۰
ننہ زہرا ۲۳۳
نوری علاء، پرتو پ

ہ

ہوای تازہ ۶۷، ۷۷

و

والا، لعبت پ، ۶۴، ۷۶، ۹۷، ۱۵۹، ۲۳۵، ۲۵۵، ۵۲۱
وزیری، قمرالملوک ۲۲۰
وزیری تبار، توران [بتول] ۳۹، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۱، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۱۴۳، ۱۴۷، ۲۳۳، ۲۵۳، ۲۵۴، ۵۰۷، ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۳

گ

گرگین، ایرج ۲۰، ۳۵، ۲۳۸، ۲۵۴
گل آقا ۶۶
گلیو، فریدہ پ، ۹۱، ۹۲، ۱۱۱
گلستان، ابراہیم پ، ۶، ۱۶، ۲۰، ۳۵، ۳۶، ۴۳، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۵، ۳۲۹، ۵۰۵، ۵۱۹
گلستان، کاوہ ۱۷۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۳۳۵

گلستان، لیلی ۱۷۴، ۳۵

گلشیری، ہوشنگ ۳۲، ۱۳۴، ۱۵۳

گلمکانی، ہوشنگ ۲۵۷

گنجوی، مہستی ۶

م

مارکر، کریس ۲۶، ۳۶، ۳۱۷
محصص، اردشیر پ، ۱۴۲، ۵۲۷، ۵۲۸

مشکات، تاج الملوک [دکتر]
(خیام) ۱، ۲، ۱۴۱

مشیر سلیمی، علی اکبر ۹۶، ۱۱۲

مشیری، فریدون ۸۱، ۸۴، ۹۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۵۲۱

مصطفوی، بیوک ۱۲۶

معاذ، پروین (پری) د، ۹۳، ۱۱۱، ۵۱۷

معین، محمد [دکتر / لغتنامہ]
۳۴، ۱۱

منصوری، حسین ۶۹، ۲۰۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۹

منی خواهم شد در سرتش شوم

دشورا دوست دارم بیوست خرد این صفا خدایسته ای منی از روی

که فراموش کنم منی را هم به شورا دوست دارم

